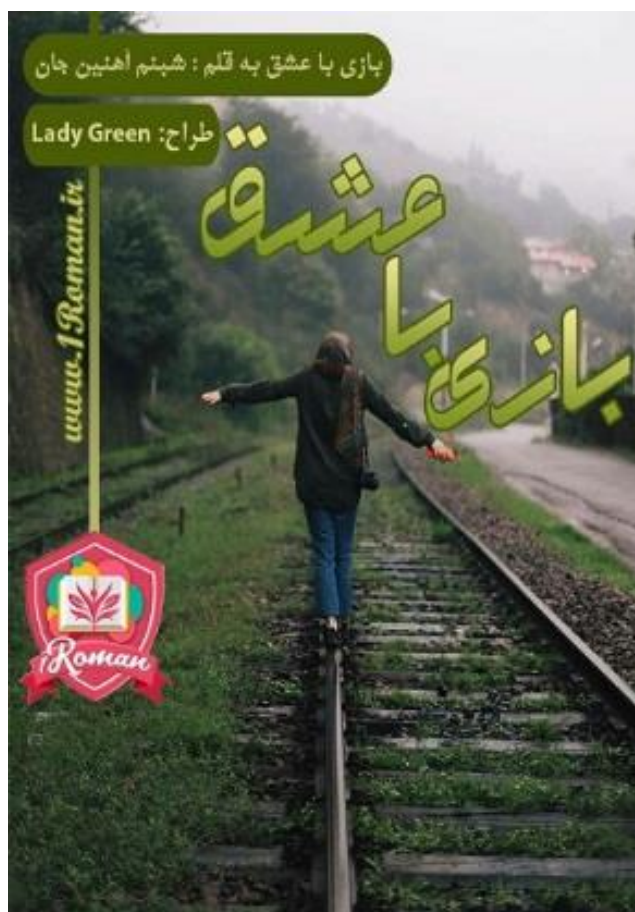


رمان بازی با عشق | شب‌نم آه‌نین جان



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

[پیشنهاد می شود](#)

[دانلود رمان مرد ماورائی](#)

[دانلود رمان عشق دردناک](#)

دانلود رمان طلسم چاه (جلد دوم همخانه ارواح)

دو برادر عاشق دختری به نام نیلوفر میشن ولی داداش اولی که نامزدش بوده بهش
*خ*یانت میکنه داداش دومی هم بخاطر مشکلاتی که داشته عشقشو پنهان میکنه
ولی نیلوفر از این موضوع با خبر میشه که بعدها مشکلات بیشتری به وجود میاد. و
نیلوفر مجبور میشه با کسی ازدواج کنه که هیچ علاقه ای نسبت بهش نداره.

سرم درد میکرد از اینکه اینقدر سرم تو کتاب بود خسته شده بودم

مامان:دخترم نمیخواهی بیای ناهار بخوری؟

من:نه مامان سیرم

مامان:ولی اینجوری نمیشه که تو بیشتر وقتا تو میزاری روی درس اخه این چشمای
خوشکلتو از دست میدی

من:مامان چهارتا امتحان بیشتر نمونده تا خلاص بشم.

مامان:باشه دخترم هر جور راحتی.

مامان دیگه مثل قبلاها نبود از وقتی که بابا به مامان *خ*یانت کرده بود و از هم
طلاق گرفتن،مامان حالش بدتر شد

ساعت ده صبح شد باید میرفتم کلاس

رفتم سراغ کمدم یه مانتوی فیروزه ای برداشتم که خیلی ساده بود و یقه هفتی
میخورد و یه شلوار سفید پام کردم

از اتاق اومدم بیرون مامان جلوی تلویزیون داشت فیلم مورد علاقه‌ش میدید منو که
دید لبخندی زد و گفت:داری میری؟

من:اره

مامان:به سلامت گلم.

یه لب‌خند ملیحی زدم و از خونه زدم بیرون تا دانشگاه یک ساعت تو راه بودم.

مثل همیشه دیر به کلاس رسیدم سریع خودمو به کلاس رسوندم با باز کردن در کل
بچه‌ها و خود استاد بهم خیره شدن،استاد اخمی کرد و گفت:نیلوفر بازم دیر اومدی؟

من:ببخشید استاد

استاد:اون جلسه هم دیر اومدی این دو بار

سرمو انداختم پایین و گفتم:

واقعا ببخشید دیگه تکرار نمیشه.

استاد:امیدوارم،چون ده دقیقه از کلاس رفته،حالا برو بشین لااقل بقیه ی درسو گوش
کن

همینجور که سرم پایین بود به صندلی نزدیک شدم که کنار مهدی بود.

یه نگاهی بهم کرد و گفت:

خانم بازم که دیر اومدی؟

من:چیکار کنم خونمون تا اینجا یکم دوره

مهدی:مهم نیست حالا درس و گوش کن بعد از کلاس وایسا میخوام باهات صحبت
کنم

لب‌خندی زدم و دفتر باز کردم و به حرفای استاد همینجور گوش میکردم.

بعد از یک ساعت از کلاس رفتیم بیرون

تو افکارهای خودم غرق بودم که مهدی دستمو گرفت و گفت: بیا اینجا بشینیم
میخوام باهات حرف بزنم.

من: چیزی شده مهدی؟

مهدی: فکر کنم با حرفی که میخوام بهت بزنم خیلی خوشحال میشی

من: خوب حالا چی میخوای بگی؟

مهدی نشست روی صندلی و بهم یه نگاهی کرد و گفت: بشین.

منم روی صندلی روبروی مهدی نشستم

مهدی: نیلوفر میخوام یک چیز بگم ولی بهم قول بده بعد از این ناراحت ازم نشی

من: نه مهدی، حالا بگو چی شده؟

مهدی: میدونی نیلوفر من واقعا عاشقتم از صمیم قلب و خوب چهارتا امتحان بیشتر
نموده که ما اونا رو بدیم دیگه خلاص میشیم، الان چهار ماه با هم دوستیم و دیگه
همدیگر و خوب میشناسیم میخواستم بعد از امتحان با خانوادم بیایم برای
خواستگاریت.

من: خوب ماما و بابا چی گفتن؟

مهدی: گفتن یه شب شام باید دختر و ببینیم اگه دیدیم دختر خوبیه ازش
خواستگاری میکنیم.

من: واقعا؟! خیلی خوبه که

مهدی: من فکر کردم حالا ناراحت میشی چون آخه هیچوقت درباره ی ازدواج حرف
نمیزدیم و هر وقت حرف میزدیم موضوع رو عوض میکردی.

من: نه بابا بر عکس خیلیم خوشحال شدم

مهدی: حالا چیکار میکنی قبول میکنی؟

من: معلومه که قبول میکنم

مهدی: بعد از امتحان آخریمون که دادیم شبش با خانوادم میایم خونتون که باهم

حرف بزنیم و مامان بابا هم با تو آشنا بشن

من: چه خوب باشه من با مامانم صحبت میکنم.

بعد از نیم ساعت از سرجامون بلند شدیم سوار تاکسی شدم و با یه خداحافظی به

خونه رفتم خونه سوت و کور بود.

من: مامان؟ مامان؟

مامان: جونم دخترم؟

من: کجایی؟

مامان: تو آشپز خونه

رفتم طرف آشپزخونه مامان داشت سبزی پاک میکرد منو که دید چشماش برق زد

گفت: خسته نباشی دخترگلم

من: ممنون مامان، مامان!

مامان: جانم

من: مامان یادت بهت گفتم با یه پسر دوست شدم که اسمش مهدی بود

مامان: کدوم؟

من: یادت رفته؟ اون هفته ی که تولدت بود من و تو و مهدی شام رفتیم بیرون اونجا

باهاش آشنا شدی؟

مامان: آها یادم اومد خب؟

من: خوب امروز مهدی بهم پیشنهاد ازدواج داد و گفت که آخرین امتحانمو که دادیم شبش خانوادشون میان اینجا که با هم آشنا بشیم.

مامان: واقعا؟

با ذوق سرمو به علامت مثبت تکون دادم

مامان: چرا زودتر نگفتی مگه تا امتحان آخرتون کیه! دو هفته ی دیگه خوب باید تا اون موقع همه چیزمون آماده باشه.

من: یعنی!! یعنی مشکلی نداری؟

مامان: نه دختر چه مشکلی داشته باشم؟

من: نمیدونم فکر کردم حالا ناراحت میشی.

مامان لب‌خندی زد و از سرجاش بلند شد سبزی های رو توی ظرف گذاشت و از آشپزخونه رفت بیرون، منم مستقیم رفتم تو اتاقم لباسمو در اوردم

تا صبح درست نخوابیدم ساعت‌های ۷ از جام بلند شدم و به طرف اتاق مامان رفتم مامان هنوز خواب بود تصمیم گرفتم امروز من صبحونه رو آماده کنم.

میز و چیدم و به طرف اتاقم رفتم همین که وارد شدم مهدی بهم زنگ زد.

مهدی: چیکار میکنی چشم خوشکله؟

من: هیچی، داشتم صبحونه درست میکردم.

مهدی: واقعا؟!

من: بله

مهدی: پس خیلی خوشحالی که داریم میایم خواستگاریت نه؟

من: خیلی باورت میشه من دیشب درست نخواستیدم.

مهدی: جدی؟! دقیقا منم دیشب درست نخواستیدم همش تو فکر تو بودم.

من: مهدی؟

مهدی: جون مهدی؟

من: میترسم

مهدی: از چی میترسی؟

من: اخه تو که میدونی مامانم از بابام طلاق گرفته خوب گفتی که اگه مامان و بابام

مشکل خاصی نداشته باشن میزاره ما باهام ازدواج کنیم.

مهدی پای تلفن خندید و گفت: عزیزم نترس من همه چیزو براشون تعریف کردم اونا

مشکلی ندارن

من: واقعا؟ چه عالی.

امروز رو به سختی گذروندم، دو روز دیگه به امتحان چیزی نمونده بود و من هنوز تو

فیزیک یکم مشکل داشتم ولی خوب حلش کردم

شب بود کمرم بدجوری درد میکرد از اتاق اومدم بیرون هنوز مامان از سر کار نیومده

بود از درد شدیدی که به کمرم داشتم نتونستم منتظر مامان بمونم خودمو روی تخت

ول کردم چشمام خمار بود داشتم خواب میرفتم که صدای در شنیدم از اتاق اومدم

بیرون

من: سلام مامان خوشگلم امروز چطور بود؟

مامان: سلام مثل همیشه بود نه کم و نه زیاد

من: ای بابا

مامان: دخترم بعضی موقعها که سرت خلوت میشه بیا تو آرایشگاه کار کن

من: حالا فعلا نمیتونم چون دو روز دیگه امتحان فیزیک دارم.

مامان: حالا بعد امتحان که میتونی.

مامان به طرف اتاقش رفت و لباسشو در آورد از اتاق او مد بیرون و گفت: نیلوفر شام

درست کنم بخوریم؟

من: درست کن چون میخوام بگیرم بخوابم خیلی خوابم میاد.

بعد از شام خوردن، به طرف اتاق رفتم سریع چراغ اتاق و خاموش کرد و گرفتم

خوابیدم.

صبح با صدای گوشیم بلند شدم مهدی بود

سریع جوابش دادم

من: جانم مهدی؟

مهدی: خواب بودی؟

یه دستی به موهام کشیدم و گفتم: مهم نیست بلخره باید بیدار میشدم

مهدی: مامانت میزازه امشب بریم بیرون؟

من: نه مشکلی نداره

مهدی: اوکی پس امشب منتظرتم بیا پارک همیشگیمون

من: باشه، فعلا کار نداری

مهدی: نه عزیزم خدا حافظ

گوشی رو قطع کردم و دوباره یه دوری کاملی از رو درس زدم

مامان: عزیزم دارم میرم سر کار چیزی لازم نداری؟

من: نه مامان ولی امشب با مهدی می‌خوام برم بیرون اگه اومدی دیدی نیستم پیش مهدی هستم.

مامان: باشه دختر گلم.

عصر شد یه نگاهی به ساعت کردم ربع ساعت به شیش بود رفتم طرف کمدم یه مانتو آبی ملایم که همیشه رنگ مورد علاقه مهدی بود پوشیدم که تا بالای زانو بود یه شلوار مشکی دم پا هم پوشیدم و یه شال سفید سرم انداختم و کیفمو گرفتم دستم و از خونه زدم بیرون تا پارک یکم طول کشید ولی خوب تا اونجا رسیدم مهدی با یه پسر دیگه روی میز شطرنج ها نشسته بودند منو که دیدن از سر جاشون بلند شدن. اولش پسر کنارش اصلا نشناختم بعد از اینکه مهدی بغلم کرد گفت: نیلوفر این بردارمه کاوه.

لبخندی زدم و دستمو بردم طرفش و گفتم:

از دیدنت خوشحالم منم نیلوفرم.

کاوه: منم از دیدن شما خوشحالم درباره ی شما از مهدی خیلی شنیدم دیگه کاملاً میشناسمتون.

لبخندی زدم و گفتم: نظر لطفشونه ولی برام خیلی جالبه مهدی هیچوقت درباره ی شما به من چیزی نگفت.

کاوه: مهدی همیشه طرف و سوپرایز میکنه

من: جالبه

مهدی: حالا بیا بشین بدجوری دلم برات تنگ شده بود.

رفتم طرف یکی از صندلی های شطرنج نشستم مهدی هم کنارم نشست و کاوه هم روبروی من نشسته بود.

از اول تا آخرش کاوه زیر چشمی نگاهی بهم مینداخت بعد از صحبت کردن از شون خداحافظی کردم ولی کاوه یجوری نگام میکرد انگار میخواست باهام صحبت کنه حرفی نزدم و سوار تاکسی شدم ولی همش تو فکرش بودم بدجوری تو دلم نشسته بود.

بعد از خوندن یه نگاهی به ساعت کردم دوازده بود مامان هم خواب بود چراغ اتاق و خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم و خوابیدم

صبح با صدای گوشیم از خواب بلند شدم گوشی رو برداشتم گفتم: بله

مهدی: من تو پارک کنار خونتونم بیا اونجا

من: چی شده؟

مهدی: هیچی، تو بیا خواستی کتابتم بیار

من: باشه لباس بپوشم میام.

از روی تخت خواب بلند شدم به طرف دستشویی رفتم دست و صورتمو شستم، به طرف کمد لباسم رفتم لباسمو پوشیدم کتابمو تو دستم گرفتم و از خونه زدم بیرون مهدی روی صندلی ها نشسته بود منو دید لبخندی زد و از سرجاش بلند شد.

من: سلام

مهدی: سلام چطوری؟

من:مرسی تو چی خوبی؟

مهدی:یجورایی اره

رفتم روی صندلی روبروی مهدی نشستم یکم حرف زدن شروع کردیم به درس خوندن،حواسم به کتابم بود که دستشو گذاشت زیر چانه ام و سرمو آورد بالا یه لبخندی زد و گفت:خیلی دوست دارم.

من:وووای مهدی چیکار کنیم داداشت فهمید

مهدی:چیزی نیست این چیزارو تازه میبینه

من:اخه همیشه بده.

مهدی دستمو گرفت و گفت:زود باش

من:کجا

مهدی:باهام میای،میریم خونه ی ما بعدش من خودم میرسونمت خونتون.

باهم رفتیم خونه ی مهدی،مهدی منو پیش مامانش و باباش گذاشته بود معلوم بود کاوه بدجوری مست کرده و با باباش دعوا کرده چون خونه خیلی بهم ریخته بود

مهدی سریع از خونه زد بیرون و دنبال کاوه رفت منم پیش مامانش اینا بودم مامانش که درست منو نمیشناخت و باهام اصلا حرف نمیزد.

بعد از یک ساعت مهدی و کاوه اومدن خونه من برای استقبال مهدی سریع به طرفش رفتم کاوه همینجور هاج و واج مونده بود مهدی هم حالش خیلی خوب نبود صورتش مثل گچ سفید شده بود بهش نگاهی کردم و گفتم:مهدی!چیزی شده؟

مهدی:نه عزیزم چیزی نشده.

کاوه هم که وقتی بهش نگاه کردم دستاش همینجور میلرزید تعجب کرده بودم

بعد از چند دقیقه در خونه زنگ خورد بابای مهدی در رو باز کرد.

پلیس ها پشت در بودن من همینجور هاج و واج نگاهی مهدی کرده بودم مهدی اشک از چشماش سرازیر شده بود دستاش میلرزید صورتش مثل گچ سفید شده بود همینجور زیر لبی صلوات میفرستاد

پلیس: ببخشید اینجا خونه ی خلیلی هست؟

بابای مهدی: بله

پلیس: تا چند دقیقه پیش یه اتفاق بدی افتاده یکی از بچه های شما یه پسر ۲۱ ساله رو به کشتن داده.

مهدی دیگه دستاش میلرزید و نمیتونست خودشو نگه داره رفتم طرفش و گفتم: مهدی آروم باش تو رو خدا

پلیس: لطفا بهش بگید خودشو تسلیم کنه که با اجبار اونو میبریم.

در همین حین و گیری کاوه گفت: من بودم جناب سربان.

همه مون تعجب به کاوه نگاه میکردیم کاوه سرش پایین بود.

عمو سعید: کاوه واقعا تو اینکارو کردی؟

کاوه: اره من اینکارو کردم خودمم جرمشو میکشم.

دوتا پلیس وارد خونه شدن و دور دست کاوه دستبند زدن و اونا از خونه بردن

ترسیده بودم همینجور نگاهم به مهدی بود مهدی داغون بود و خواست به طرف پلیس ها بره که مامانش دستشو گرفت و مهدی سرجاش موند.

کاوه یه نگاهی کامل به من کرد و سوار ماشین شد و رفت بابای مهدی هم اعصابش خورد بود و سریع سوار ماشین شد و پشت سر اونا رفت. مهدی آروم نداشت یه نگاهی بهم انداخت چشمای قهوه ایش پر از گریه بود و لباس همینجور میلرزید.

مهدی: زود باش نیلوفر بیا برسونمت

یه نگاهی به مامانش انداخت و گفت: مامان برو تو خونه من نیلوفر و میرسونم و میام.

بعد با هم رفتیم مهدی همش تو فکر بود حتی توجه ای به من نمی‌کرد

من: مهدی؟

مهدی: بله

من: چیزی شده؟

مهدی: نه

من: چرا یه چیزی شده حالت خوب نیست!

مهدی: واقعا؟! چرا من اینجوری حس نمی‌کنم.

من: نه ولی تو حالت خیلی بده صورتت مثل گچ سفیده

مهدی: توقع داری چطوری باشم داداشم قاتل شده می‌فهمی؟

من: میشه بدونم چی شده؟

مهدی: یه اتفاق بد افتاده

من: مهدی حالت اصلا خوب نیست میشه بگی خودتو خالی کن؟

مهدی یه نگاهی بهم کرد و گفت: نیلوفر من واقعا حالم خوب نیست نمیتونم خودمو نگه دارم.

محلّی نذاشتم گفتم: چرا پلیس‌ها اومدن؟

مهدی یه نگاهی بهم کرد و گفت: داداشم یه نفرو کشته

من: این که معلوم بود خودش اعتراف کرد

مهدی: نمیدونم چیکار کنم.

من: تو نباید پیشش باشی؟

مهدی: نه، نه من اگه برم اونجا حالم بد میشه نباید برم.

من: ولی تو باید پیشه داداشت باشی اون بهت احتیاج داره هر چند که قاتله.

مهدی همینجور داشت هذیون میگفت.

من از حرفاش اصلا سر در نمیوردم.

دستشو گرفتم و گفتم: مهدی تو حالت واقعا خوب نیست میخوای بریم پیش دکتر؟!

تا خونه دستاش میلرزید دستشو گرفتم گفتم: میشه از اول بهم بگی چی شده؟

مهدی: کاوه بدجوری مست بود رفته بودم دنبالش ولی اینقدر مست بود که از حرفای

که میزد سر در نمیورد کلید ماشین و ازم گرفت و گفت که میخواد خودش رانندگی

کنه من بهش خیلی گفتم رانندگی نکن تو حالت خوب نیست ولی گوش نداد حرفی

نزد و کنارش نشسته بودم سرش بدجوری درد میکرد نمیتونست خیلی رانندگی

کنه بهش گفتم یه گوشه وایسه خودم رانندگی میکنم حرفم گوش نکرد تو ماشین با

هم بحث کردیم بعد نفهمیدم چی شد کاوه یه نفرو زد من و کاوه همینجور مونده

بودیم رفتیم طرفش یه پسر جوونی بود وقتی دیدم مرده وحشت کردم و نمیدونستم

چیکار کنم و سریع سوار ماشین شدم و با کاوه اومدیم خونه.

من: ووای چقدر بد واقعا متاسفم.

بعد از اون اتفاق ۴ سال گذشت و کاوه ۴ سال تو زندان بود و از اون طرف هم بابای مهدی گفت که بخاطر این اتفاق خواستگاری رو عقب میندازیم که کاوه هم باشه من از موقع تا حالا دانشگاه تموم شد و قبول شدم و مهدی هم که تو دانشگاه قبول شده بود و با یه دختری در یه گلف کار میکرد، از اینکه از صبح تا عصر اونجا کار میکرد اعصابم خورد میشد چون دختره بدجوری دور و برش بود.

.....چهار سال گذشت.....

امروز روز چهارشنبه بود و کاوه امروز از زندان آزاد میشد و هممون امروز به استقبالش میرفتیم لباسمو پوشیده بودم.

مهدی: نیلوفر زود باش دیگه دیر شد.

من: اومدم اومدم.

از خونه رفتم بیرون و با مهدی با بابا و مامانش سوار ماشین شدیم و به طرف زندان رفتیم.

نیم ساعت اونجا بودیم که در زندان باز شد کاوه از زندان اومد بیرون و وای خدا این واقعا کاوه بود؟ چقدر تغییر کرده دیگه مثل گذشته نبود بهتر و خوش‌تیپ تر شده بود مامانش سریع به طرفش رفت و کاوه رو سریع تو آغوشش کشید و گفت: پسر گلم دلم برات خیلی تنگ شده عزیزم.

باباش و مهدی هم بغلش کردن ولی مهدی بازم اضطراب داشت چون دستاش مثل بید میلرزید.

وقتی به من رسید همین‌جور نگام میکرد منم لبخندی زدم و باهاش روب*و*سی کردم.

اونم لبخندی زد و زیر چشمی همین‌جور نگام میکرد. یه ماشین دیگه هم اومد یه پسری خوش‌تیپی بود اومد طرف کاوه و گفت: ووای کاوه داداش ببخشید یکم دیر کردم نمیتونستم مغازه رو ول کنم.

کاوه لبخندی زد و گفت: چطوری چشم آبی؟ خوبی علی؟
علی: سلامتی داداش تبریک میگم.

کاوه سرشو برای تشکر تکون داد و گفت: مرسی داداش
من: مهدی؟

مهدی: جان

من: میگم علی داداشته؟

مهدی سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت

من: چرا بهم نگفتی؟

مهدی: اون داداشم نیست اون دوست صمیمی کاوه هست.

من: واقعا؟!

مهدی: اره عزیزم چون اونا از کوچکی تا حالا با هم دوست هستن بخاطر همین بهم میگن داداش.

من: جالبه

علی اومد طرفمون و دستشو گذاشت روی شونه ی مهدی و گفت: مهدی این دختره همونیه که همین‌جور تعریفش میکردی؟
مهدی: اره، این زندگیمه.

نگاهم افتاد به کاوه همین‌جور اخم کرده بود

علی: چه خوب کی می‌خواه این نامزد کنید؟ مهدی لب‌خندی زد و گفت: به موقع‌شم از ش خواستگاری می‌کنم و باهاش ازدواج می‌کنم.

علی: ووای ببخشید من علی هستم دوست صمیمی کاوه.

دستشو آورد جلو منم دستمو جلو آوردم و گفتم: از دیدن شما خوش‌بختم منم نیلوفر هستم.

خاله هانیه: زود باشید بچه‌ها برید سوار بشید دیگه.

من، مهدی، بابا و مامانش سوار ماشین بابای مهدی شدیم و کاوه و علی هم سوار ماشین علی شدن و از هم جدا شدیم.

من: مهدی میگم علی مگه مغازه داره؟

مهدی: اهوم مغازه لباس فروشی چطور؟

من: اخه اینو یه بار یه جای دیدم حالا که میگی مغازه لباس فروشی یادم اومد اون روز رفتیم مغازش چندتا لباس از ش خریدیم.

مهدی: حالا کجا میری؟

من: میرم مغازه مامانم تو کجا میری؟

مهدی: میرم گلف بهار منتظرمه.

منو جلوی مغازه مامانم پیاده کرد و بعد از تشکر کردن به طرف مغازه رفتم مامان منو که دید گفت: چی شد؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: هیچی نشد مامان: یعنی چی هیچی؟

یه نگاهیش کردم و گفتم: آزاد شد.

مامان: ووای به سلامتی

همین‌جور به مغازه روبرومون که مغازه بابای مهدی بود نگاه میکردم یه ماشین لوکس اومد جلوی مغازه بابای مهدی بهار بود دختر پولداری بود و همیشه که میومد دنبال مهدی هر روز یه ماشینی زیر پاش بود مهدی هم درباره اون جلوم خیلی میگفت که دختر خوبیه خوشکله و از این‌جور حرفا.

مهدی از مغازه باباش اومد بیرون و سوار ماشین بهار شد بهار هم بدون هیچ معطلی سریع مهدی رو بغل کرد و بعد رفتن.

دو روز گذشت و امشب خانواده ی مهدی برای خواستگاری میان خونمون یکم استرس داشتم ولی خیلی رو خودم مسلط بودم.

عصر بود ساعت شیش رفتم سراغ کمدم یه پیراهن مشکی و طلای رو پوشیدم که به تنم خیلی میومد و به قول مهدی آرایش کنم به چشمام خیلی میاد.

ساعت هشت مهدی و خانوادش اومدن مهدی وقتی منو دید چشماش برق زد و گفت: خوشکل شدی خانمی.

منم لبخندی زدم و ازش تشکر کردم کاوه هم باهاشون اومده بود ولی داغون بود چون همش سرش پایین و فقط زیر چشمی نگام میکرد.

مامان هم اومد و هممون تو حیاط نشستیم بعد از چای آوردن بابای مهدی شروع کرد سخن گفتن: راستش ما اومدیم اینجا که اگه میشه دخترتون به پسر مهدی بدین و از اون طرف که اینا چند سالی با هم دوست هستن مطمئنم همدیگر و میخوان.

مامان:بله متوجم دخترم خیلی دربارہ ی پسر گلتون حرف میزد من واقعا به پسر تون اعتماد دارم از اینکه تا الان دست دخترمو ول نکرده و تا الان پیشش و دوستش داره ولی من یه قول از مهدی میخوام.

مهدی:جانم بفرمایید هر چی باشه قبوله!

مامان:میخوام تا آخرش باهاش باشی دستشو ول نکنی تو همه جا بهش کمک کنی چون خودت که میدونی اون یکی یدونه مادرشه از وقتی که من و باباش از هم جدا شدیم به خودم قول دادم که دست دخترمو رها نکنم و بزارم با کسی که دوست داره ازدواج کنه که اونم تو شدی من همیشه پشتشم هر اتفاقی برای دخترم بیفته من دستشو ول نمیکنم رهاش نمیکنم اون همه کسمه من جز اون تو این دنیا کسی رو ندارم دوست ندارم دلش و بشکونی دوست ندارم اشکشو دربیاری دوست ندارم هرروز به خودش لعنت بفرسته که چرا عاشق تو شده نمیخوام ناامید بشه هیچوقت و تو تنها کسی هستی که دل دخترم بدست آوردی پس باید مراقبش باشی و به قولت عمل کنی!

مهدی:چشم حتما به قولم عمل میکنم قول میدم پشتشو خالی نکنم

حرفای مامان معرکه بود همون حرفای بود که هر شب بهم میزد

عمو سعید:خوب دیگه تبریک میگم

مهدی به طرفم اومد و حلقه رو از جیبش در آورد و حلقه رو تو دستمون کردیم هممون خیلی خوشحال بودیم ولی جز کاوه اون اصلا حالش خوب نبود بعد از دست ب*و*سی به بابا و مامان مهدی به طرف کاوه رفتم حالش بعد بود چشمای آبیش پر از اشک بود وقتی منو دید به خودش اومد از سرجاش بلند شد معلوم بود بغض کرده بود چون طرز حرف زدنش بد بود.

کاوه: تبریک میگم ایشالله خوشبخت بشید.

منم لبخندی زدم و باهاش روب*و*سی کردم سریع یه روب*و*سی عادی کردم و به طرف مهدی رفتم مهدی دستمو گرفت و گفت: دیگه از این به بعد نامزدمی

لبخندی زدم و سرمو انداختم پایین

خاله هانیه: تبریک میگم عزیز دلم

و اومد طرفم و یکی از دستاشو گذاشت روی صورتم و گفت: عروس گلم به خانواده ما خوش آمدید.

من: مرسی قول میدم عروس خوبی براتون بشم.

شام خونمون بودن شام که خوردیم من تو آشپزخونه بودم که کاوه اومد تو آشپزخونه دستمو گرفت و گفت: مطمئنی داری با مهدی ازدواج میکنی یا من خواب میبینم؟

خندم گرفته بود از سوالش

من: کاوه چیزیت شده خواب کجا بود من دیگه نامزد داداش شدم!

کاوه: ولی من نمیخوام نامزدش بشی

من: منظورت چیه؟

خواست حرف بزنه که مهدی اومد تو آشپزخونه من یکم از کاوه دور شدم مهدی یه نگاهی به من و کاوه کرد و گفت: نیلوفر چیزی شده؟

من: نه فقط داشتم با بردار شوهرم حرف میزدم همین.

کاوه بدجوری تعجب کرده بود ولی مجبور شد دهنشو ببندد و حرفی نزنه و سرشو انداخت پایین رفت، مهدی اومد طرفم و دستشو گذاشت رو صورتم و گفت: خیلی خوشحالم که دیگه نامزد شدی

سرمو تکنون دادم و گفتم: منم همینطور. امیدوارم حرفای که مامانم بهت زده بهش عمل کنی.

مهدی چشمکی بهم زد و گفت: تو نگران نباش.

بعد از یک ساعت بلند شدن برای رفتن ما هم برای بدرقه پشت سرشون بودیم وقتی رفتن سریع رفتم تو بغل مامان

مامان هنگ کرده بود گفت: دختر تو چت شده؟

من: مامان حرفای که به مهدی زدی معرکه بود

مامان: وووای دختر فکر کردم بهت چیزی گفته

من: مامان این چه حرفیه

مامان: ببین نیلوفر من فقط بیشتر بخاطر تو که دوستش داری مجبور شدم قبول کنم والله یه ذره هم من به این اعتماد نمیکنم.

من: وووای مامان اینجوری فکر نکن.

مامان: حالا خود دانی اگه ببینم یه ذره فقط یه ذره اذیتت کرد بخدا قسم دیگه نمیزارم ببینیش

خنده ای کردم و به طرف اتاقم رفتم لباسمو در اوردم و به طرف میز ناهارخوری که تویی حیاط بود و پر از ظرف بود رفتم و هر چی ظرف بود رو جمع کردم و تویی ظرفشویی چیدم.

از آن روز به بعد مهدی توجهش به من کم شد ولی من خیلی جدی نمیگرفتم ولی اعصابم خورد میشد از اینکه با بهار میرفت بیرون و بیشتر شبها هم با اون شام میخورد تا روزی که من و علی و کاوه تویی کافی شاپ نشسته بودیم مهدی هم از اون

طرف که گلفش تموم شده بود اومد پیش ما کاوه از اول تا موقعی که مهدی اومد همینجور به من خیره شده بود. مهدی اومد طرفمون لبخندی زد و کنار من نشست دستمو گرفت و گفت: چطوری خانم خوشگله؟

لبخند ملیحی زدم و با سرم جوابشو دادم.

علی: خوب دیگه بعدا هم میتونی ابراز احساسات کنی، کجا بودی؟

مهدی: میخواستی کجا باشم؟ گلف بودم بهار تا این موقع نگهم داشت

علی نگاهی بهم کرد و گفت: نه بابا مگه اون نمیدونه تو نامزد داری؟

مهدی: میدونه ولی خوب خیلی بلد نیست گلف بازی کنه بخاطر همین بهش یاد میدادم.

من: خوب خودش تو رو آورده تو گلف بعد بلد نیست بازی کنه چه جالب

مهدی نیشخندی زد و رو به علی کرد و گفت: حالا اینا رو بیخیال یه خبر توپ براتون دارم.

علی با ذوق گفت: چی؟!

مهدی: بهار گفت چون مسابقه گلفمون روز پنجشنبه هست میخواد بریم کیش اونجا بازی کنیم.

علی: خب که چی حالا؟

مهدی: یعنی شما هم میتونید بیاید و مخصوصا نامزد گلم.

علی: ای جان مجانی میخوایم بریم کیش

و در حالی که رو به کاوه کرد گفت: پسر تو هم باید بیای؟

کاوه: کجا؟

علی: ای بابا تو مگه خوابی میخوایم بریم کیش با همون دختر پولداره.

کاوه سری تکون داد و دوباره سرشو انداختن پایین

مهدی دستمو گرفت و گفت: تو هم باید بیای.

من: نه مرسی من نمیام.

مهدی: ای بابا اگه نیای منم نمی‌رم

من: نه تو بخاطر من برنامه‌تو خراب نکن.

مهدی: نیلوفر اذیتم نکن اگه نیای واقعا نمی‌رم.

من: نمیتونم مامانمو تنها بزارم.

مهدی: نیلوفر! یعنی تفریح کردنتم باید مامانت باشه لج نکن باید فردا صبح باهام بیای.

من: باشه، ولی ببینم مامانم چی میگه.

نگاهم افتاد به چشمای آبی رنگ کاوه چشماش همش به من دوخته بود

بعد چند دقیقه بلند شدیم که بریم

مهدی: نیلوفر کاوه تو رو می‌رسونه من باید برم جایی ببخشید.

مهدی بدون اینکه اجازه ی صحبت کردن به من بده همینطور منو ول کرد و رفت
حتی به پشت سرشم نگاه نکرد نفس عمیقی کشیدم و یه نگاهی به کاوه کردم کاوه
لبخند رو لباش نشست، علی خودشو به خستگی زد و گفت: من برم دیگه خدا حافظ.

و رو به کاوه کرد و گفت: میخوای برسو نمتون؟

کاوه: نه خونشون نزدیکه خودم می‌برمش.

من و کاوه به راه افتادیم تصمیم گرفتیم از این فرصت استفاده کنم به کاوه بگم
مشکلش باهام چیه؟

من: کاوه؟

کاوه: بله

من: چرا اینقدر نگام میکنی؟

کاوه: من؟ کجا؟ کی؟

من: هرروز، از اینکه دارم عضو خانوادتون میشم ناراحتی؟

کاوه: نه بابا این چه حرفیه.

من: خوب پس چی؟

کاوه: دارم به چشمت نگاه میکنم.

لبخندی زدم یه نگاهی بهم کرد و گفت: چیه؟!

من: مطمئنی؟

کاوه: اهوم، راستش تو خیلی.....

همون موقع گوشیش زنگ خورد تلفنشو از جیبش آورد بیرون و دکمه سبز زد منم
دیدم فایده ای نداره سریع بدون هیچ معطلی از پیشش رفتم حاج و واج نگام کرده
بود و نمیدونست چی بگه.

سریع اومد طرفم و بازمو گرفت و گفت: نیلوفر فردا بیا.

من: خوب حالا پیام یا نیام چه فرقی به حال تو داره؟

کاوه: اخه دوست دارم تو هم باشی.

کاوہ: ہیچی ہمینجوری

نفسی کشیدم که روی خودم مسلط باشم گفتم: بستگی به مامانم داره اگه نداشت نمیتونم پیام.

كاوه:باشه.

من: حالا دستمو ول میکنی؟

کاوه: ببخشید.

یه لبخندی زد و ازم یکم دور شد سرمو انداختم پایین و به طرف در رفتم در با کلید باز کردم و وارد خونه شدم در که بستم سریع به طرف اتاقم رفتم از پنجره دیدمش هنوز اونجا بود داشت نگام میکرد سریع پرده رو کشیدم. ولی همینجور تو فکرش بودم مامان اومد طرف اتاقم در و باز کرد و گفت: نیلوفر کجا بودی؟

من: بیرون با مهدی و داداشش

مامان: خوش گذشت؟

من: ماما،؟!؟

مامان: جانم

من: میزاری فردا با مهدی برم کیش؟

مامان: چہی اصلا!

من:وووای مامان

مامان: من که گفتم با این مهدی مشکل دارم بعد بخام بزارم تو باهاش پری کیش اصلا

نیلوفر: مامان تو رو خدا مهدی می‌گه اگه نیای نمیرم، نمی‌خوام بخاطر من برنامه‌شو خراب کنه.

مامان چشم‌اشو بست و یه نفس عمیقی کشید و گفت: قول میدی مراقب خودت باشی؟

وقتی فهمیدم راضیه از خوشحالی به طرفش رفتم و گونه‌اشو ب*و*و* سیدم و گفتم: مرسی مامان گلم، نگران نباش حواسم به خودم هست.

مامان: ببین دختر خوشم نمیاد بهت نزدیک باشها بهت پول میدم برای خودت یه اتاق جدا می‌گیری.

من: چشم حتما، هر چی مامان گلم بگه.

مامان سرشو انداخت پایین گفت: حالا اینقدر نمک نریز.

با نیش باز گفتم: چشم.

مامان: زود باش لباس‌تو عوض کن تا منم برم برات پول بیارم، اها راستی رفتی اونجا این گوشی بی صاحبتم روشن باشه نه بخام نیم ساعت تو اینترنت بگردم تو کدوم هتل بودین شماره تلفن اتاقت چندها؟

من: چشم خیالت راحت.

به طرف کمد رفتم چمدونمو از کمد برداشتم و چند تا لباس مجلسی و راحتی رو ازش در آوردم همشو تو ساکم گذاشتم.

طولی نکشید مامان بدون در زدن وارد اتاق شد و پول بهم داد ولی بازم مامان همون اخم چند دقیقه قبل داشت.

من: مامان؟

مامان:بله

من:میشه اینقدر اخم نکنی؟

مامان:من اخم نکردم فقط دلم فکرت.

من:واسی چی اخه؟من که حالم خیلی خوبه!!

مامان:منم میدونم حالت خیلی خوبه ولی دختر من به اون پسر....

پریدم وسط حرفشو گفتم:وووای مامان میشه اینجوری فکر نکنی اون واقعا دوستم داره منم دوستش دارم.

مامان:خیلی خوب عزیزم،بگیر حالا بخواب صبح باید بلند بشی.

سرمو تکون دادم و به طرف تختم رفتم چراغ رو خاموش کردم و گرفتم خوابیدم.

صبح با صدای هشدار گوشیم بلند شدم مهدی بهم پیام داده بود:آماده ای؟

بلند شدم و جوابشو بهش دادم:اره آمادم.

مهدی:الان میایم دنبالت.

وسایلمو جمع کردم و منتظر مهدی بودم که بیاد زنگ خونه که خورد مثل برق به

طرف در رفتم در و باز کردم مهدی لبخندی زد و گفت:آماده ای بریم؟

من:اره الان میام.

چمدونمو تو دستم گرفتم و به طرف مهدی رفتم مهدی چمدون از دستم گرفت و تو ماشین گذاشت.

مامان بازومو گرفت و گفت:چرا نگفتی داداش و اون دوستش میاد؟

من:چون میدونستم نمیزاری برم.

مامان: الان از دستت خیلی ناراحتم ولی بخاطر اینکه سفرت برات زهرمار نشه کاریت ندارم.

من: مامان! اذیت نکن.

مامان: این تویی که داری اذیتم میکنی

و در حالی که با چشم و ابرو به طرف اونا اشاره کرد گفت: زود باش برو منتظرت هستن.

باشه ای گفتم و بعد از خدا حافظی به طرف ماشین رفتم کاوه و علی جلو نشسته بودن من و مهدی هم عقب نشستیم علی به پشت سرش یه نگاهی کرد و گفت: چطوری؟! من: ممنون.

کاوه بدون نگاه کردن یه سلام خشک و خالی بهم کرد منم یه سلامی کردم نیم ساعت تو راه بودیم که به پلیس راه رسیدیم یه ماشین لوکس جلومون بود که معلوم بود مال بهار هست یه مرد از ماشین پیاده شد و در عقب رو برای بهار باز کرد مهدی هم از ماشین پیاده شد و به طرف بهار رفت بهار بدون هیچ معطلی خودشو تو بغل مهدی جا کرد علی یه نگاهی به کاوه کرد و گفت: اوه اوه ببین کاوه دختره چقدر خوشکله، با کلاس، پولدار، جوووون.

کاوه: چقدر تو هیزی پسر

دو تاشو خندیدن، کاوه یه نفس عمیقی کشید و به منظره بیرون خیره شد مهدی سریع اومد تو ماشین نشست و گفت: بچها حرکت کنید.

یه نگاهی بهش کردم و گفت: چی داشت میگفت؟

مهدی: برامون هتل و اتاق رزف کرده.

من: واقعا؟!

سرشو به علامت مثبت تکون داد

وقتی رسیدیم کیش شب بود ماشینو یجا پارک کردیم و از ماشین پیاده شدیم، نگاهم افتاد به هتل خیلی بزرگ و شیک بود وسایل ها رو از ماشین آوردیم بیرون علی که از ماشین اومد بیرون محکم زد تو دست مهدی و گفت: اوه پسر بین هتلو ۵ ستارست. مهدی: پس چی فکر کردی توقع داشتی ببرنمون تویی پارک چادر بزنیم بخوابیم علی نیشخندی زد و گفت: خوب پس خوشبخت.

مهدی چپ چپ نگاه علی کرد کاوه اومد طرفم گفت: میخوای کمکت کنم؟

بدون اینکه نگاش کنم گفتم: نه خودم میتونم ببرم.

بهار هم از ماشین پیاده شد و به طرف مهدی رفت.

بهار: مهدی جان عزیزم چمدونها رو ول کن نگهبان ها میان میبرنوشون.

دلم میخواست وقتی کلمه عزیزم به مهدی میگه یه چاقو بردارم بکنم تو شکم بهار

چند تا از نگهبان ها اومدن و چمدونها رو بردن بالا و من و مهدی هم به طرف اتاق رفتیم علی و کاوه هم از فرصت استفاده کردن به طرف دریا رفتن علی پسر شیطونی بود و کاوه هم پسری پایه ای بود محو نگاه کردن اونا بودم که گوشیم زنگ خورد گوشی رو برداشتم مامان بود.

مامان: کجایی؟

من: سلام مامان، همین الان رسیدیم.

مامان: الان تو هتلی؟

من: اره دارم وسایلمو میبرم تو اتاق.

مامان: اتاقتون که دیگه جداست؟

من: اره مامان نگران نباش.

مامان: باشه

بعد از خداحافظی با مامان لباسهامو تو کمد چیدم با صدای در به خودم اومدم در رو باز کردم کاوه بود بهم لبخندی زد و گفت: آماده ای؟

من: مگه کجا می‌خوایم بریم؟

کاوه: مگه مهدی بهت نگفته؟

من: چی؟

کاوه: امشب می‌خوایم بریم کنار دریا بشینیم دور هم.

من: آها، نه مهدی بهم چیزی نگفته.

کاوه: احتمالا یادش رفته.

من: خوب پس برو تا من لباسمو عوض کنم میام.

کاوه: باشه، من همینجا منتظرتم.

به طرف کمد رفتم یه لباس زرد رنگ از کمد برداشتم و تنم کردم و یه ژرلب صورتی

کم رنگ هم به لبم زدم در و که باز کردم کاوه پشت در منتظر بود منو که دید

لبخندی زد و گفت: خوشگل شدی!

منم سرمو برای تشکر تکیه دادم و به راه افتادیم. وقتی به ساحل رسیدیم علی جلوی

آتیش که خودش روشن کرده بود نشست بود کاوه دستش گذاشت روی شونه ی علی

و گفت: داداش کجا هستی؟

علی: پیش عشقم.

کاوه: کدومش؟

علی: نهال

کاوه: پس مریم چی شد؟

علی: اونو بیخیال نهال سرترا از اونه

خندم گرفته بود دوتا شون بهم نگاه کردن علی اخمی کرد و گفت: چیه؟!

در حالی که جلوی خندم گرفته بودم گفتم: هیچی

کاوه یه نگاهی به علی کرد و گفت: داداش تعجب کرده ولی خوب حق داره.

رو به من کرد و گفت: علی یه پسریه که با هر دختری میگرده چه کوچیک چه بزرگ
براشم مهم نیست.

من: تو هم باهاش همکاری میکنی؟

کاوه یه نگاهی بهم کرد و درحالی که اخمی کرده بود گفت: فعلا من یدونه رو دارم

من: میشه بگید مهدی کجا؟

علی: پیش بهار

کاوه محکم زد تو بازو علی و گفت: باز تو دهن لقی کردی؟

علی: خوب میخوای بهش دورغ بگم؟

کاوه لبشو کج کرد و رو به من کرد و گفت: چون فردا مسابقه گلف داره، داره با بهار
تمرین میکنه.

من: اها متوجه شدم انگار اومدن من الکی بوده.

علی: نوچ نوچ اصلا تازه خوب کردی اومدی والله باید می‌موندی تو اون خونه بدون مهدی.

و از سرجاش بلند شد و جلوی من و کاوه شروع کرد به رقصیدن. و آهنگ برای خودش می‌خوند.

امشب می‌خوام مست بشم

عاشق یک دست بشم

رو به کاوه کردم و گفتم: مسته؟

کاوه سرشو به علامت منفی تکون داد.

علی اومد کنار من نشست و گفت: خوش گذشت بهت.

سرمو به علامت مثبت تکون دادم

صدای گوشی کاوه بلند شد از سرجاش بلند شد و از مون یکم دور شد.

علی رو به من کرد و گفت: نیلوفر می‌خوام یک چیزی بهت بگم ولی بهم قول بده به کاوه چیزی نگی.

من: چی؟ چی شده؟

علی: کاوه..... کاوه اون خیلی دوست داره.

در حالی که چشمام گرد شده بود گفتم: چی؟!

علی: اون خیلی دوست داره چند بار می‌خواست بیاد بهت بگه ولی بخاطر اینکه تو نامزد داداشش بودی حرفی نزد ولی خیلی دوست داره.

من: اخه چطور ممکنه اون میدونه من نامزد داداشم

علی: نیلوفر قبل از اینکه تو با مهدی نامزد کنی گفت میرم بهش میگم ولی نشد یعنی من بهش اجازه ندادم الان خیلی پشیمونم گنگ شده بودم و فقط به علی خیره شدم همون موقع کاوه اومد و کنار علی نشست من هاج و واج نگاه کاوه کرده بودم پس بگو اون عاشقم بوده که این همه نگام میکنه و حواسش بهم هست منو باش که فکر کردم باهام مشکل داره.

کاوه یه نگاهی بهم کرد و گفت: نیلوفر چیزی شده؟

سرمو انداختم پایین گفتم: نه چیزی نیست فقط مهدی چرا نمیاد؟

کاوه لبشو با دندون گاز گرفت و گفت: اون پیشه بهاره.

من: میخوام برم پیشش.

یه نگاهی بهم کرد و گفت: اینجا بهت خوش نمی گذره؟

من: خیلی نه.

کاوه یه نگاهی به علی کرد و گفت: خوب چیکار کنیم که نیلوفر بهش خوش بگذره؟

علی خندید و گفت: کاری نداره پسر جون براش میرقصیم.

کاوه: به قول نیلوفر تو یه چیزی زدی!! علی: نه بابا چرا چرت و پرت میگی چیزی نزد

کاوه: نمیدونم والا چون همینجور میخوای برقصی.

علی: خوب احمق جان میگی نیلوفر حوصله اش سر رفته میگم براش برقصیم

کاوه خواست جوابش بده که وسط حرفش پریدم و گفتم: بچه‌ها بیخیال بشید دیگه

کاوه یه نگاهی بهم کرد و گفت: مطمئنی؟

من: آره

از سرجام بلند شدم علی یه نگاهی کرد و گفت: کجا می‌خواهی بری؟

من: میرم تو اتاقم.

علی: خب پاشو کاوه ما هم بریم.

با هم به طرف اتاقمون رفتیم چند قدم برنداشته بودم که بامهدی روبرو شدم من: تو کجا بودی؟

مهدی: ببخشید امشب پیشت نبودم چون فردا امتحان گلف داشتم گفتم یکم با بهار تمرین کنم.

علی نیشخندی زد و گفت: پس بهار خانم کو؟

مهدی: رفت خوابید.

علی: تو هم باهاش رفتی تو اتاقش؟

من و مهدی چپ‌چپ نگاهش کردیم علی دستشو برای تسلیم برد بالا گفت: شرم‌نده منظوری نداشتم.

بدون هیچ حرفی به طرف اتاق رفتم مهدی اومد طرفم و دستمو گرفت و گفت: نیلوفر چیزی شده؟

من: مهدی خیلی رفتارت باهام بد شده.

مهدی: من؟! چرا نمی‌فهمم

من: چون بهار هست نمی‌فهمی

بدون اینکه منتظر جوابش باشم سریع به طرف اتاقم رفتم در باز کردم و بدونی که نگاهم کنم در و بستم.

بح شد از رختخواب بلند شدم به طرف دستشویی رفتم حمام و دستشویی یکی بود و به اندازه کافی بزرگ بود، دست و صورت‌مو شستم و به طرف کمد رفتم یه لباس سفید پوشیدم

از اتاق اومدم بیرون خواستم سوار آسانسور بشم که با بهار روبرو شدم یه نیشخندی زد و گفت: فکر کنم تو نامزد مهدی باشی؟
سرمو به علامت مثبت تکون دادم.

سرشو کج کرد و گفت: توجه کردی مهدی بهت خیلی اهمیتی نمیده؟
آب دهنمو قورت دادم و گفتم: بر عکس خیلی بهم اهمیت میده
بهار: مطمئنی؟!
من: کاملاً مطمئنم.

بهار: چقدر اعتماد به نفست بالاها.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: چون میدونم خیلی دوستم داره.
در آسانسور باز شد سریع سوار آسانسور شدم و به طرف رستوران رفتم کاوه و مهدی و علی اونجا بودن تعجب کردم همیشه مهدی دنبالم میومد ولی الان برعکس شده انگار کمتر محلم میزاره. بغضمو با لبخند های که میزدم قایم کردم و به طرفشون رفتم علی یه نگاهی کرد و گفت: به به نیلوفر خانم بفرما بشین.
از تک تکشون صبحخیر گفتم وبعد شروع کردم به خوردن صبحانه مهدی نگاهی بهم کرد و گفت: امشب جشن داریم.

من: واقعا؟! حالا برای چی؟!

مهدی: میخوان بخاطر گلف یه مراسم کوچکی بگیرن.

کاوه پرید وسط حرفشو گفت: یعنی ما هم هستیم.

سرمو تکنون دادم و به مهدی خیره شدم مهدی اینقدر سرش با کتاب و لپتایی که جلوش بود سرگرم میکرد که حس کردم براش مهم نیست که من اومدم کاوه از رفتارهای مهدی که با من اینجوری بود متوجه شد و گفت: نیلوفر امشب باید بترکونی.

من: حتما میخوام چشم بعضیها رو در بیارم.

مهدی یه نگاهی بهم کرد و گفت: الان منظورت کیه؟

من: بهار.

صدای دست زدن علی بلند شد و گفت: آفرین نیلوفر خانم، ای کلک ما رو باش که فکر کردیم دختر ساده ای هستی.

کاوه خندید و گفت: والا منم همینجوری فکر کردم ولی خوب چه خوبه اینقدر اعتمادت بالاست.

مهدی یه نگاهی به کاوه کرد و گفت: بله دیگه چون یه نامزدی مثل من داره که همه جا با خودم میبرمش.

من: ولی یه ذره هم حواسش به نامزدش نیست درسته؟

مهدی لبشو کج کرد و گفت: اینجوری فکر نکن بخاطر گلف یکم استرس دارم.

تا ساعتهای دوازده نشستیم و حرف زدیم داشتم به طرف اتاقم میرفتم که مهدی اومد طرفم و گفت: نیلوفر

من: بله

مهدی: نرو تو اتاق بیا بریم یکم حرف بزنی دستمو گرفت و با هم به طرف سالن غذا خوری رفتیم و سفارش دوتا چای دادیم مهدی همینجور به چشمام خیره شده بود.

من: مهدی؟

مهدی: جانم

من: چیزی شده؟

مهدی: نه فقط دارم به چشمت نگاه میکنم به چشمای دریایت.

سرمو انداختم پایین و سکوت کردم اون باز شروع کرد: چشمت خیلی قشنگه.

من: مهدی من از دستت خیلی ناراحتم

مهدی: واسی چی؟!؟

من: حواست اصلا به من نیست بعضی وقتها حس میکنم یادت رفته که مامان چی بهت گفته؟

مهدی: نه اینجوری نیست

من: نکنه اومدیم اینجا داری اینجوری سرد رفتار میکنی؟

مهدی: نمیدونم، شاید

چند دقیقه نشد که گارسون چای رو برامون آورد، شروع کردیم به خوردن بعد از خوردن باهم رفتیم طرف اتاق مهدی رو به من کرد و گفت: نیلوفر برو لباس بپوش یک ساعت دیگه جشن شروع میشه.

من: باشه، فقط من بین اونا غریبم میای دنبالم؟

مهدی: سعیمو میکنم.

به طرف اتاقم رفتم نفس عمیقی کشیدم و یکی از لباس های مجلسی رو انتخاب کردم بعد از تست کردن لباس، تصمیم گرفتم همینو بپوشم یه لباس نارنجی رنگ که پایینش چین چین میخورد و بالاش دوتا بند ساده میخورد که واقعا تو تنم خیلی عالی بود نگاهی به ساعت کردم هشت بود ولی مهدی سرو کلش پیدا نشده بود فکر کردم هنوز آماده نشده در اتاق که باز کردم از چیزی که دیدم داشتم دیونه میشدم مهدی به طرف اتاق بهار رفته بود و بهار هم خودشو تو بغل مهدی جا میکرد مهدی هم حرکتی نمیکرد و از این کار لذت میبرد بغض کردم و سریع رفتم طرف اتاق در و بستم به سرعت خودمو به دستشویی رسوندم اشک از چشمام سرازیر شد یعنی به همین سادگی حرفای که مامان بهش زده بود یادش رفت؟ یعنی به قول مامان نباید بهش اعتماد کنم مگه چیکارش کردم؟ سالهاست باهم دوست بودیم چرا یهوایی همچین اشتباهی ازش سر زد

وقتی خودمو تو آینه دیدم چشمام سرخ شده و صورتم غرق خیس شیر آب را باز کردم و آبی به صورتم زدم صدای در به گوشم رسید حس کردم مهدیه نفس راحتی کشیدم.

در و که باز کردم کاوه بود لبخندی زد و گفت: آماده ای بریم؟

من: مهدی کجاست؟

کاوه اخمی کرد و گفت: نمیدونم.

من: خوب من همینجا میمونم تا خودش بیاد.

کاوه نفس عمیقی کشید گفت: مهدی خودش بهم گفت که پیام دنبالت.

من: واقعا؟! تو که همین الان گفتی که ندیدیش؟

کاوه: مهدی یک ساعت پیش بهم گفت.

با این جملش داغون شدم بغض کردم ولی جلوی خودمو گرفتم

من: باشه بیا بریم.

در رو بستم و دونفری به طرف سالن غذا خوری رفتیم نیم ساعت اونجا بودم ولی از مهدی خبری نبود کاوه و علی هم که غذاشونو داشتن میخوردن، گشنه شده بودم از سرجام بلند شدم به قسمت سلف سرویس رفتم بشقابی برداشتم و چندتا قاشق سالاد ریختم مشغول ریختن غذا بودم که یه پسر قد بلند و تیره پوست به طرفم اومد و کنارم وایساد یه نگاهی بهم کرد و گفت: سلام، چقدر تو برام آشنایی!

آب دهنمو قورت دادم و با زور یه نگاهی بهش کردم وقتی متوجه شد میل صحبت کردن ندارم گفت: پس بزار خودمو به شما معرفی کنم من بهزادم بردار بهار.

سرمو برگردونم و یه نگاهی کامل بهش کردم و گفتم: اها خوشبختم.

سرمو انداختم پایین یکم بهم نزدیک تر شد و گفت: شما حالا خودتون رو معرفی کنید؟

من: نیلوفر، نامزد مهدی.

بهزاد: واقعا؟! چه جالب، من فکر کردم مهدی نامزد نداره.

من: حالا که دیدی داره.

کاوه به طرفم اومد و نزدیکم شد بهزاد با دیدن کاوه ازمون دور شد کاوه یه نگاهی بهش کرد و گفت: اذیتت میکرد؟

یه نگاهی بهش کردم و گفتم: نه چرا باید اذیت کنه؟

کاوه: نمیدونم.

من: کاوه تو رو خدا اینقدر سوال نپرس اعصاب ندارم

کاوه: واقعا؟ واسی چی اعصابت خورده نفسی کشیدم و گفتم: نمیدونم! مهدی نیستش.

کاوه اخمی کرد و گفت: برو دنبالش همین‌جور داری میگی مهدی نیستش مهدی نیستش.

من: کاوه تو مشکل‌ت با من چیه؟!

کاوه: هیچی من با تو مشکلی ندارم.

نیش‌خندی زدم و به طرف حیاط رفتم خواستم به طرف سالن برم که یه آن سرجام خشک شدم از چیزی که میدیدم دیونه میشدم بهار خیلی خودشو به مهدی نزدیک کرده بود اعصابم خورد شد کنار یه درخت کوچکی بودم که زیرش پر سنگ بود یکی از سنگ‌ها را برداشتم و خواستم به طرف اونا پرتاب کنم که یک آن کاوه اومد و دستمو گرفت و گفت: نیلوفر داری چیکار میکنی دیونه شدی؟

من: ولم کن بزار بزنمش خسته شدم خسته!

کاوه: اون سنگ و ول کن.

با یه بدبختی سنگ و از دستم کشید روبروی کاوه وایسادم اشک از چشمام سرازیر شد نتونستم خودمو کنترل کنم و شروع کردم به گریه کردن کاوه منو بغل کرد و یه نگاهی بهم کرد و گفت: نگران نباش درکت میکنم

یه نگاهی بهش کردم و گفتم: چرا این حرفا رو میزنی؟

کاوه: میخوام بدونی تو از اون دختر بهتری، خوشگل، چشمای داری که اون نداره

یاد حرفای علی که گفته بود کاوه دوسم داره به ذهنم اومد توجه ای به دور و برم نکردم و کاوه رو ب*و*سیدم کاوه بدجوری شوکه شده بود سریع منو از خودش جدا کرد وقتی دیدم چه کاری کردم دستام لرزید و به طرف اتاق رفتم کاوه صداشو بلند کرد گفت: نیلوفر وایسا، نیلوفر میگم وایسا.

محلش نذاشتم و به راه خودم ادامه دادم وقتی به در رسیدم تازه متوجه شدم کلید هم‌رام نیست کاوه به طرفم اومد و دستمو گرفت و گفت: وایسا کلیدت پیش منه.

با کلید در خونه رو باز کرد و دوتامون وارد خونه شدیم به طرف اتاق رفتم خواستم وسایلمو تو چمدون بچینم که کاوه اومد چمدون از دستم کشید و گفت: تو باز قاطی کردی؟

من: ولم کن میخوام از اینجا برم.

کاوه: نه من نمیزارم الکی از اینجا بری!

من: چرا؟!!

کاوه: چون دلیلی نداره مهدی و بهار که داشتن با هم کار میکردن ببینی و فکر بدی در موردش بکنی اینقدر زود قضاوت نکن.

من: تو رو خدا ولم کن کاوه تو یکی نمیخواد به من یاد بدی، خودت داری با چشمای خودت میبینی که مهدی این چند روز بهم کم محلی میکنه.

دستم گرفت و منو به خودش نزدیک کرد نگاهم افتاد به چشماش گفتم: دیگه نمیخوام تو رو هم ببینم.

کاوه: مشکل‌ت با من چیه؟

من: هیچی در کل نمیخوام کسی رو ببینم. زود وسایل‌ها رو تا چمدون گذاشتم کاوه دوباره بهم نزدیک شد و گفت: نیلوفر اینکار و نکن الان عصبانی هستی بعد از این کارت پشیمون میشی؟

من: واسی چی پشیمون بشم؟ مهدی رفته پیش اون دختره اون باید از کارش پشیمون بشه.

صدای در به گوشم رسید مهدی بود کاوه ازم دور شد و از اتاق بدون نگاه کردن رفت
مهدی به طرفم اومد وقتی وسایلمو دید که تو چمدون بودن گفت: نیلوفر داری چیکار
میکنی؟

من: میخوام از اینجا برم.

مهدی: چی شده؟

من: هیچی.

مهدی: پس چرا وسایلتو جمع میکنی؟

من: چون میخوام از اینجا برم.

مهدی: کاوه اذیتت کرده؟

من: نه اون بنده خدا کاری نکرده

مهدی: نکنه من مقصرم؟

من:اره

مهدی: انوقت چرا؟!

من: چون من ساعت هشت تا حالا منتظرت بودم تا با هم بریم تو مراسم جشن ولی تو
سر قولت نمودی و رفتی پیشه بهار.

مهدی خودشو بهم چسبوند گفت: ببخشید، واقعا شرمنده قول میده دیگه تکرار نشه.

من: این اولین بارت نیست، چند بار تکرار شده من نادیده گرفتم.

مهدی: نیلوفر دارم ازت معذرت خواهی میکنم واقعا ببخشید.

نفسی کشیدم گفتم: باشه.

از اون شب تا حال کاوه رو ندیدم همه جا دنبالش گشتم که بابت اون اتفاق ازش معذرت خواهی کنم ولی پیداش نکردم، شب هم مهدی کنار من خوابید.

صبح شد از خواب بلند شدم مهدی داشت با یه نفر حرف میزد بیشتر که دقت کردم کاوه بود از جام بلند شدم و سریع رفتم پایین مهدی یه نگاهی بهم کرد و لبخندی زد و گفت: صبح بخیر

سرمو تکون دادم و جواب صبح‌خیرشو دادم کاوه هم سرش پایین بود کم نگام میکرد مهدی رو به کاوه کرد و گفت: برم کتاب رو برات بیارم.

و رفت طبقه ی بالا از فرصت استفاده کردم و به رو به کاوه کردم گفتم: کاوه واقعا بابت دیشب معذرت میخوام.

کاوه: مهم نیست، من دیشب فراموشش کردم.

من: فقط خواستم بدونی که یهوپی شد چطوری بگم اخه....

کاوه وسط حرفم پرید و گفت: مهم نیست میگم، الان خوبی؟

من: بدک نیستم.

مهدی از پله ها اومد پایین و کتاب رو به کاوه داد کاوه هم از اونجا رفت مهدی دستمو گرفت و گفت: برو لباس عوض کن صبحونه رو تو باغ بخوریم.

سرمو به علامت تایید تکون دادم و به اتاقم رفتم خواستم در اتاق و ببندم که مهدی اومد تو گفت: هنوز از دستم ناراحتی؟

من: نه

گوشی تلفن زنگ خورد مهدی نگاهی بهم کرد و گفت: احتمالا میگن بیا پایین که صبحونه بخوریم.

تلفنو جواب داد یه نگاهی بهم کرد و گفت: بیا مامانته!

قلبم به تپش افتاد تلفن و از مهدی گرفتم

من: الو

مامان: مهدی اونجا چیکار میکنه؟

من: سلام مامان

مامان: با تو هم میگم مهدی اونجا چیکار میکنه؟

من: خوبم مرسی تو چطوری؟

مامان: دختر تو باز قاطی کردی میگم مهدی اونجا چیکار میکنه هان؟

مهدی از اتاق رفت بیرون نفسی کشیدم و جوابشو دادم.

من: حالم خوب نبود.

مامان: مگه من نگفتم حق ندارم مهدی بیاد پیشت تو باز کار خودتو انجام دادی؟

من: مهدی دید حالم بده اومد پیشم

مامان: مگه من نگفتم گوشی بی صحبتو روشن بزار دیشب هزار فکر به دلم راه دادم.

من: ببخشید شارژ با خودم نبردم گوشیم خاموش شد.

مامان: ببخود که خاموش شد باید به فکر باشی بگی مامان الان نگران میشه.

من: مامان من واقعا حالم خوب نبود.

مامان: چرا حالت خوب نبود؟

من: یکم حالم بد بود، ولی مهدی که پیشم بود حالم خوب شد.

مامان: کنارت خوابید؟

من: نه روی مبل دراز کشید.

بعد از صحبت کردن با تلفن لباسامو عوض کردم خواستم به طرف حیاط برم که با یه دختر روبرو شدم دختری قد بلند و مو مشکی که موهایش تا آرنجش بود و یه آرایش غلیظی کرده بود یه مرد هم کنارش بود که چمدونهای دختر رو آورد و کنار من گذاشت دختر به دور و برش نگاه کرد و گفت: فکر کنم اشتباه اومدم.

من: مگه دنبال کی هستی؟

-کاوه من دوست دخترشم.

نفس عمیقی کشیدم گفتم: میشه اسمتون بگید؟

-سحرم.

لبخندی زد و دستمو آورد جلو گفتم: منم نیلوفر نامزد مهدی.

سحر: فکر کنم مهدی داداش کاوه هست، درسته؟

من: بله

چند دقیقه نشد که کاوه اومد و دستشو دور کمر سحر انداخت و گفت: سلام عشقم
چطوری؟!

من که اصلاً از این کارا سردر نمی‌وردم سرمو انداختم پایین و از اونجا خارج شدم
نفسی کشیدم به طرف باغ رفتم مهدی و بهار و بهزاد (بردار بهار) اونجا نشسته بودن و
بهار مثل همیشه خودشو به مهدی نزدیک کرده بود وقتی منو دید یکم از مهدی
فاصله گرفت مهدی متوجه حضور من شد و بلند شد به طرفم اومد لبخندی زد و
گفت: عجیبی اومدی.

من: کار داری؟

مهدی: داره تموم میشه.

من: پس من میرم تو کافی شاپ میشینم تو هم بیا اونجا.

مهدی: نه کارم تمومه یه لحظه وایسا الان میام.

طولی نکشید با هم به طرف کافی شاپ رفتیم علی و کاوه و دوست دخترش سحر هم اونجا بودند من و مهدی هم بهشون ملحق شدیم علی لبخندی زد و گفت: دیشب بدترین شبی بود که داشتیم.

مهدی سرشو تکون داد و گفت: واسی چی؟!

علی: نمیدونم خیلی خوش نگذشت.

مهدی: فکر کنم به نیلوفر هم خیلی خوش نگذشته.

نفسی کشیدم و موضوع عوض کردم گفتم: خوب بیاین یه چیزی سفارش بدیم

علی: ما چی خوردیم

من: به این سرعت؟

علی سرشو به علامت مثبت تکون داد

از سرجاش بلند شد کاوه هم با سحر پشت سر او راه افتادن سحر که خودشو برای کاوه لوس میکرد و کاوه دور و برش بود و اونو از خودش جدا نمیکرد.

مهدی: خوب لااقل ما یچیزی بخوریم.

تو فکر کاوه و کاراش بودم که با صدای مهدی به خودم اومدم

مهدی: امشب مراسم داریم.

من: دوباره؟

مهدی: آره امشب معلوم میشه کیا تو گلف برنده شدن.

سرمو تکنون دادم و بعد از صبحانه به طرف اتاقم رفتم یه نگاهی به کمد کردم و یه لباسی رو انتخاب کردم عصر ساعت شیش به طرف باغ رفتم اونجا خیلی شلوغ بود نفسی کشیدم و به طرف مهدی رفتم مهدی منو که دید چشمش برق زد و گفت: مثل همیشه خوشگل شدی!

لبخندی تحویلش دادم گفتم: تو هم خوشتیپ شدی.

داشتن نام کسایی که تو گلف برنده شده بودند میگفتن که صدای عجیبی اومد همه به پشت سرشو نگاه کردن دقت که کردم علی و سحر داشتن میرقصیدن کاوه هم نشسته بود من و مهدی بهشون نزدیک شدیم علی و سحر بدجوری مست بودن کاوه اینقدر خورده بود که سرش گیج رفته بود مهدی خیلی ناراحت شد و رو به کاوه کرد و گفت: کاوه زود باش از اینجا برو.

کاوه که اصلا تو حال خودش نبود دست سحر و گرفت و با علی رفت اصلا باورم نمیشد چرا اینجوری شد بعد از یک ساعت که مهمون ها داشتن درباره این موضوع حرف میزدن کاوه و سحر و علی از هتل اومدن بیرون و کاوه رو به من کرد و گفت: تو با ما نمیای؟

من: نه، پیش مهدی میمونم فردا باهاش میام.

نفسی کشید و رو به مهدی کرد و گفت: داداش واقعا ببخشید نمیخواستم جلوی بقیه آبروت بره

مهدی سری تکنون داد و کاوه سحر علی سوار تاکسی شدن و رفتن بهار کنار مهدی اومد گفت: به خیر گذشت.

فردا صبح با مهدی سوار هواپیما شدیم و رفتیم اصفهان وقتی به خونه رسیدم مامان جلوی در منتظر بود منو که دید اومد طرفم و منو تو آغوشش کشید و گفت: وووای عزیزم خوش گذشت؟

با بغض جوابش دادم: اره

مامان نفسی کشید و گفت: چته؟!

من: هیچی

مامان: چرا یه چیزیت هست از قیافه ات معلومه.

مجبور شدم همه چی درباره مهدی و بهار به مامان بگم مامان سری برای تأسف تکون داد و گفت: من که بهت گفتم، من همون روز اول که باهاش آشنا شدی گفتم بدردت نمیخوره.

من: مامان اون منو دوست داره.

مامان: بس کن تو رو خدا، قبلا حواسش بهت بود ولی الان یه ذره هم نغات نمیکنه ن

من: حالا میگی چیکار کنم؟!

مامان: من اگه جات بودم ازش جدا میشدم.

من: من از مهدی الکی جدا نمیشم این واقعا بی انصافیه اون داره برای خودش کار پیدا میکنه بعد من بیام الکی ولش کنم مامان چی میگی واسه خودت؟!

مامان بدون هیچ حرفی از جاش بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت منم چمدونمو برداشتم و رفتم تو اتاقم، وسایلمو از چمدون در آوردم و تو کمد چیدم و لباسمو عوض کردم روی تخت دراز کشیدم مامان اومد تو اتاقم گفت: چی خوردی؟!

از جام بلند شدم و گفتم: اره

مامان اومد روی لبه ی تخت نشست و گفت: ببین دخترم هنوز فرصت داری فکر کنی.

من: در مورد چی؟!

مامان: درباره ی مهدی!

من: مامان!

مامان: ببین من به فکر خودتم نمیخوام داغونت کنه بعدها نمیخوام بگی حق با من بود.

من: مامان اگه من بخوام از مهدی جدا بشم مهدی نمیخواد.

مامان: حالا یه بار اینکارو کن ببین چطوری اونم از خدایه ولت کنه بره پیش بهار دخترم میگی هم خوشگله و هم پولداره مهدی شانس به این بزرگی رو ول میکنه آخه؟

بغض کردم و رو به مامان کردم و گفتم: مامان لطفا اذیتم نکن.

مامان: باشه آخر به حرفم میرسی.

از اتاق رفت بیرون همین که در و بست شروع کردم به گریه کردن تا شب حالم خیلی خوب نبود و تو اتاق نشسته بودم شب هم که دیگه موقع خواب بود سرمو گذاشتم رو بالش و گفتم خوابیدم.

بعد از چند روز مهدی واقعا کم بهم اهمیت میداد، روز سه شنبه بود که مهدی به گوشیم زنگ زد با ذوق جوابش دادم.

مهدی: سلام چطوری؟!

من: سلام، مرسی

مهدی: میگم جمعه میخوایم خونه ی بهار جشن بگیریم.

من: چقدر جشن میگیرن

مهدی: تولده بهاره میخواستم برم اونجا تو هم باشی.

من: تو که همیشه بدون من میرفتی خونه ی بهار حالا چی شد یادت افتاد نامزدت هم هست؟

مهدی: نیلوفر اگه میخوای بیای بگو جمعه پیام دنبالت چون الان حوصله ندارم باهات بحث کنم.

بغضمو با یه بدبختی قورت دادم و گفتم: باشه میام.

بدون اینکه خداحافظی کنه گوشی رو خاموش کردم و نفس سنگینی از بدنم خارج کردم و به طرف مغازه مامانم رفتم.

مامان منو که با این قیافه دید گفت: بزار حدس بزنم مهدی بازم ناراحت کرده.

سرمو به علامت مثبت تکون دادم.

مامان: میبینی چطوری میتونه تو رو ناراحت کنه!!

من: جمعه میاد دنبالم میریم بیرون

مامان: کجا؟!!

من: تولد بهار

مامان: اها برای این چیزا دعوت میکنه ولی برای اینکه تو و خودش تنها بری دعوت نمیکنه؟! عجب پسریه.

من: حالا میگی چیکار کنم؟!!

مامان: حتما باید به اون جشن بری که بهار فکر میکنه تو عقب کشیدی و راحت مهدی رو ازت میگیره جمعه هم خودم آرایش می‌کنم که همه چشماشون از حدقه بیان بیرون.

خندم گرفته بود.

روز جمعه رسید تو آرایشگاه مامان بودم و زیر دستش داشتم آرایش می‌کردم مامان هم با حوصله منو کامل آرایش میکرد بعد از آرایش یه پیراهن بلند بنفش رنگی پوشیدم موهامو کامل فر کردم و بردم بالا یه رژلب صورتی پر رنگ که به صورتم می‌خورد هم زدم نگاهی به ساعت کردم ۹ بود مامان نفسی کشید و گفت: خوب دیگه موقعش بری.

من: ووای مامان ممنون بابت همه چیز

مامان: دخترم من هر کاری دارم انجام میدم بخاطر تو انجام میدم.

من: میشه یه زنگ بزنی به تاکسی؟

مامان سری تکیون داد و بعد از زنگ زدن به تاکسی مامان اومد رو به رو گفت: دخترم عالی شدی.

لبخندی زدم و ازش تشکر کردم تاکسی اومد از مامان خدا حافظی کردم و سوار تاکسی شدم تا خونه ی بهار نیم ساعت تو راه بودم وقتی رسیدم فکم به زمین چسبیده بود خنوشون دقیقا شبیه کاخ بود هم بزرگ و هم شیک یه باغ خیلی بزرگ داشتن و وسطش یه حوض کوچیک کلا خیلی قشنگ بود تاکسی منو دم در خنوشون پیاده کرد نزدیک در که شدم نگهبان اومد طرفم و گفت: سلام خانم.

من: سلام، اممم من اومدم تولد بهار جون.

نگهبان: بله فقط بزارید بهشون اطلاع بدم.

پنج دقیقه نشد که در خونه رو برام باز کردن تا رسیدم خونه ی اصلیش یکم طول کشید در زدم یه خانم با لباس سیاه و سفید جلوم روبرو شد منو که دید لبخندی زد و گفت: بفرمایید خانم.

من: ممنون

وارد خونه شدم خونه پر از پسر و دختر بود و خیلی شلوغ آهنگی که گذاشته بودند پرده گوش و پاره میکرد مهدی منو که دید اومد طرفم و بدون رو ب*و*سی گفت: خوش آمدید بهار از دیدنت خوشحال میشه.

باهم به طرف جمع رفتیم بهار منو که دید اومد طرفم گفت: ممنون که اومدی.

لبخندی زدم گفتم: ممنون که دعوتم کردی.

بهار لبشو کج کرد و دست مهدی رو گرفت و گفت: عزیزم بریم یکم برقصیم؟

مهدی هم سرشو به علامت مثبت تکیه داد و گفت: چشم عزیزم.

من هاج و واج داشتم نگاهشون میکردم که حس کردم یکی شانهمو لمس کرد برگشتم دیدم کاوه بود لبخندی زد و گفت: فکر کردم نمیای؟

من: تو هم اینجا؟

کاوه: اهوم، مگه بد کردم؟

من: نه بابا این چه حرفیه لااقل تو هستی که حوصله ام سر نره.

کاوه اخمی کرد گفت: چرا؟

من: مهدی رفته پیش بهار منم که انگار غریبه ها اینجا وایسادم.

کاوه: میخوای باهم برقصیم؟!

من: پس دوست دخترت کو؟

کاوه: نتونست بپاد حالش خیلی خوب نبود حالا نگفتی؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: چی؟!

کاوه: باهم برقصیم؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم اونم دستشو به طرفم جلو آورد

دستشو گرفتم و به قسمت رقص رفتیم دستشو گذاشت دور کمرم و منو به خودش چسبوند حتی نفساش به نفسام میخورد شروع کردیم به رقصیدن یه لحظه نگاهی به مهدی کردم که با بهار به طبقه ی بالا رفتن و بهار خودشو کامل تو بغل مهدی جا کرده بود کاوه که متوجه شد گفت: چیزی شده؟

من: نه، ولی دیگه نمیخوام برقصم.

کاوه: اما هنوز ده دقیقه هم نشده!

من: خیلی بدنم درد میکنه.

کاوه خودشو یکم ازم دور کرد منم سرمو انداختم پایین و به طبقه بالا رفتم نفسی کشیدم و بدون در زدن وارد اتاق بهار شدم اصلا باورم نمیشد مهدی و بهار روی تخت بودن منو که دید از بهار جدا شد نفسم تند تند میزد از اتاق اومدم بیرون شروع کردم به گریه کردن خودمو تویی اتاقی قایم کردم که مهدی منو پیدا نکنه.

مثل بارون شروع کردم به گریه کردن تا دو ساعت خبری از مهدی نبود کاوه در و باز کرد و اومد طرفم و گفت: کجایی دختر همه جا رو گشتم نگرانت شدم.

من: اینجام

کاوه: چیزی شده نیلوفر حالت اصلا خوب نیست؟

من: نه حال‌م خیلی خوبه خیلی.

کاوه: ولی قیافه ات اینجوری نمیگه؟

کاوه: اومد کنارم نشست و کامل روشو به من کرد و گفت: بهم بگو چته؟

من: میگم که هیچیم نیست.

کاوه: نیلوفر من میدونم بخاطر مهدی ناراحتی!

من: خب که چی؟!

کاوه: مهدی و بهار و دیدی؟

سرمو انداختم پایین و شروع کردم به گریه کردن نمیتونستم نفس بکشم کاوه منو

بغل کرد و گفت: نگران نباش

من: مهدی بهم *خ* یانت کرد.

کاوه: هیسسس چیزی نگو.

من: کاوه من حال‌م خیلی بده.

کاوه: بیا ببرمت خونه پاشو.

با هم بلند شدیم و تا پایین که رفتیم مهدی و بهار از اتاق بیرون اومدن منو که دید

سرشو انداخت پایین و حرفی نزد حتی به طرفم نیومد. بغض کردم و با کاوه سوار

تاکسی شدیم کاوه همینجور بهم نگاه میکرد و حواسش بهم بود.

تا خونه رسیدیم ازش خداحافظی کردم و اومدم خونه، مامان تو حیاط نشسته بود

منو که دید اومد طرفم و گفت: ووای دختر گلم اومد.

وقتی دید دارم گریه میکنم منو گرفت تو بغل گفت: میدونستم مهدی دوباره ناراحتت میکنه.

من: مامان من دیگه نمیخوامش.

مامان: باز چیکار کرده؟!

من: بهم *خ* یانت کرد.

مامان دستشو جلوی دهنش گرفت و گفت: ووای خدایا ببین این پسر چیکار کرده باهات.

من: مامان حالم خوش نیست.

مامان: ولش کن، ولش کن دیگه حق نداری بری پیشش دیگه از هم جدا میشین تموم شد تموم.

من: مامان شاید اومد ازم معذرت خواهی کرد انوقت دیگه دلم نمیشه ازش جدا بشم.

بعد از اون شب که الان سه شب هست مهدی حتی بهم زنگ نزد تا چند روزی از خونه نزدم بیرون و تو اتاق حبس شده بودم.

مامان: نمیای چی بخوری؟

من: نه چیزی نمیخوام.

مامان: همش میخوای رو تخت دراز کشیده باشی و همینجور گریه کنی؟ نیلوفر اون سر قولش نبود تو رو به همین سادگی ول کرد.

من: مامان میشه بس کنی؟ دیگه نمیخوام در موردش حرف بزنم.

مامان از اتاق رفت بیرون اشک از چشمام سرازیر شد حالم خوش نبود احتیاج به هوا خوردن داشتم.

لباسمو عوض کردم و از خونه بدون خداحافظی زدم بیرون تو عالم خودم بودم که یکی اومد طرفم برگشتم دیدم علی هست لب‌خندی زد و بهم نزدیک شد و گفت: چطوری؟

من: هی بد نیستم.

علی: چیزی شده؟

من: نه فقط حوصله ام سر رفته بود خواستم هوا بخورم.

علی: بیا

دستمو گرفت یه نگاهی کردم و گفتم: وایسا ببینم کجا می‌خواهی بری؟

علی: پیش کاوه

من: مگه چه خبره؟

علی: نمی‌خواهی ببینی کاوه چطوری بوکس انجام میده؟

من: کی؟ کاوه؟

علی: اره دیگه زود باش.

نفسی کشیدم و با علی به طرف یه باشگاه خیلی بزرگ رفتیم وارد که شدیم مستقیم به اتاق کاوه رفتیم روی صندلی نشسته بود و بلوز تنش نبود دور دستاشم از بند پیچیده بود (مال بوکسه)

سرش بالا بود منو که دید چشمش برق زد هیکلش بی نظیر بود موهای بورش زده بود بالا و چشمای آبی خیلی برق می‌زد

رفتم روبروش نشستم و لب‌خندی زدم کاوه سرشو انداخت پایین گفت: علی؟

علی: بله داداش؟

کاوه: چرا نیلوفر با خودت آوردی؟

علی: خوب مگه عیبی داره؟

سرشو آورد بالا و اخمی کرد صداشو بلند کرد گفت: معلومه که عیب داره اگه یه اتفاقی
براش بیفته من چیکار کنم؟

لبخندی زد و گفت: چیزیم نمیشه تو خیالت راحت باشه

کاوه یه نگاهی کرد و گفت: دختر جون اومدی اینجا تو بین چند آدم خطر ناک بعد
میگی چیزیم نمیشه؟

من: نگران نباش

علی نفسی کشید و از اتاق بدون حرفی رفت بیرون آب دهنمو قورت داد و
گفتم: نمیدونستم بوکس هم بلدی

کاوه لبخندی زد و سرشو انداخت پایین

من: از کجا یاد گرفتی؟

کاوه سرشو آورد بالا و کامل بهم نگاه کرد و گفت: تو زندان، شنیدم از مهدی جدا
شدی؟

یه نگاهی بهش کردم و سرمو انداختم پایین گفتم: نه کی گفته؟

کاوه: ولی مهدی گفت که از هم جدا شدین؟

اشک تو چشمام جمع شد نفسی کشیدم و بحثو عوض کردم.

من: نمیخواهی بری؟

کاوه: جوابمو ندادی؟

من: خوب از همون شب تا حالا دیگه سراغشو نگرفتم.

کاوه نفسی کشید

با کوبیدن در موهای تنم سیخ شد یه مرد وارد اتاق شد و با صدای کلفتش گفت: کاوه آماده ای؟

کاوه: اره الان میام

مرده از اتاق رفت بیرون کاوه همینجور نگام میکرد و داشت بندی که دور دستش بود درست میکرد دستشو مشت کرد و به صورت سفیدم مشت آرومی زد لب‌خندی زدم و گفتم: نابودشون کن.

کاوه از سرجاش بلند شد و از اتاق رفت بیرون منم پشت سرش از اتاق رفتم بیرون کاوه برگشت و گفت: تو همینجا وایسا نیا اونجا برات بده.

من: واسی چی بده؟

کاوه: ببین دختر جون اذیت نکن خودت بیشتر از من میدونی چرا بده حرفمو گوش بگیر و همینجا بشین آفرین دختر خوب

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و صندلی که جلوی سالن بود نشستم کاوه هم به طرف پسرهای رفت که همینجور شلوغ میکردن، خوب مشت میزد طرف کامل داغون کرد صورتش همینجور خون میومد بعد از تموم شدن اوامد طرفم و گفت: چطور بود؟
من: عالی بود

لب‌بندی زد و با هم خواستیم به طرف اتاق بریم که یه مرد با ریش نیم کوتاه و دوتا از مرد های هیکل دار اومدن طرفمون کاوه منو پشت خودش قایم کرد و گفت: تکون نخور

منم زیر چشمی داشتم نگاهشون میکردم مرده بهمون کامل نزدیک شد کاوه اخمی کرد و گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟
مرده لب‌بندی زد و گفت: عالی بودی.

کاوه: گفتم تو اینجا چیکار میکنی؟
دستشو کرد تو جیبش گفت: اومدم هم زندانیمو ببینم و چطوری بوکس کار میکنه کاوه: خب که چی حالا؟

مرده یه نگاهی بهم کرد و گفت: نمیخوای منو با این خانم خوشگل معرفی کنی؟
کاوه: بین عوضی حرف دهنتو بفهم

لب‌بندی زد و گفت: خوب پس بزار من خودمو به اون معرفی کنم اسم من فرهاد هم سلولی کاوه.

از رفتارش خوشم نیومد سرمو انداختم پایین و حرفی نزد.

کاوه صداشو برد بالا گفت: فرهاد میشه بگی مشکلت چیه هان؟

فرهاد به کاوه نزدیک شد و گفت: بوکست فوق العاده بود شاید بتونی تو مسابقه های منم شرکت کنی.

کاوه: اصلا

فرهاد: بس کن دیگه کاوه، من میدونم تو دوست داری بیای پس ناز نکن قبول کن حتی به فکر پولی که میخواد گیرت بیاد

فرهاد و اون دو تا مرد هیکل دار از پیشمون رفتن کاوه یه نگاهی بهم کرد و گفت: بیا
بریم

به طرف اتاق رفتیم کاوه رو صندلی نشست منم رو به روش نشستم گفتم: کاوه میشه
بگی اونا کی بودن؟

کاوه: فرهادو میگی؟

من: اره

کاوه سرشو انداخت پایین و گفت: دشمنم

من: دشمنت؟ پس اگر دشمنته چرا هر چی می‌گه قبول میکنی؟

کاوه: چون اون از من قوی تره، کارای میکنه که روحتم خبر نداره

از سر جاش بلند شد و به طرف کمد آه‌نی که گوشه ای از اتاق بود رفت نگاهی بهم
کرد و گفت: پاشو برو می‌خوام لباس عوض کنم

از اتاق بدون هیچ حرفی اومدم بیرون بعد از چند دقیقه همون مرد به طرف اتاقش
رفت و در دستش یه پاکت بود در و بست منم کنج‌کاو شده بودم و نزدیک در شدم
اینجوری که معلوم بود کاوه برای پول بوکس انجام میداده.

یکم از در دور شدم کاوه و اون مرد از اتاق اومدن بیرون مرده از ما یکم دور شد و
کاوه و من هم سوار تاکسی شدیم از اونجا تا خونه بدجوری تو فکرش بودم اون کاملاً
تو دلم نشسته بود وقتی رسیدیم برگشت و گفت: خوب دیگه برو خدا حافظ

من: خدا حافظ

از ماشین پیاده شدم به طرف در رفتم یادم افتاد کلید با خودم نیوردم می‌خواستم در
بزنم که مامان در و باز کرد و سریع منو تو بغلش گرفت

مامان: و و وای دختر کجا بودی تو؟

من: حوصلم سر رفته بود رفتم یه هوایی خوردم.

مامان ازم یکم دور شد و محکم زد تویی شو‌نم گفت: نباید یه خبری چیزی میدادی؟

من: مامان تو رو خدا فعلاً حوصله ای چیزی ندارم.

وارد خونه شدم مستقیم به طرف اتاقم رفتم و در وبستم، همش تو فکرش بودم بلند شدم و لباسمو عوض کردم

صبح شد از رختخواب بلند شدم و به طرف دستشویی رفتم صورتمو کامل با آب شستم و به آشپزخونه رفتم مامان نبودش چند باری صداش زدم ولی نبود معلوم بود صبح زود رفته بوده آرایشگاه

به طرف بالکن رفتم سفره صبحانه روی میز چیده بود نشستم و صبحانه خوردم.

از جام بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم لباسمو عوض کردم و از خونه زدم بیرون به طرف آرایشگاه رفتم این بهونه خوبی بود که کاوه هم ببینم، وقتی رسیدم اونجا مامان داشت کار میکرد ولی من همه حواسم به مغازه ی روبرویم بود که کاوه شاید از اونجا بیاد بیرون

مامان: نیلوفر

من: بله مامان؟

مامان: حواست کجاست؟

من: هیجا

بعد از دو ساعت مامان اومد طرفم و گفت: پاشو

من: کجا؟

مامان: برو برام از این سوپری یه ماست و ربع بخر

پول و ازش گرفتم و به طرف سوپری رفتم همون موقع با برادر بهار (بهزاد) روبه رو شدم لب‌خندی زدم و از کنارش گذشتم بعد از خریدن بهزاد تیکه داده بود به ماشینش تیکیشو از ماشین گرفت و به طرفم اومد گفت: سلام، میشه اسمتنو بگید؟

من: مشکلی پیش اومد که می‌خوای اسمم بدونید؟

بهزاد: نه فقط لطفا اسمتنو بهم بگید؟

اخم ریزی کردم گفتم: واسی چی؟

بهزاد کامل از سر تا پام نگاهی کرد گفت: اندامتون خیلی عالیه اگه میشه اسمتونو بگید که برای تست بازیگری اسمتنو بنویسم.

گنگ شدم دست و پامو گم کرده بودم لب‌خندی زدم گفتم: نه ممنون نمی‌خواه

بهزاد: واقعا نمی‌خوای؟؟!

من: بله نمی‌خوام.

بهزاد: مطمئنی که نمی‌خوای؟

چشمامو بستم و گفتم: واقعا نمی‌خوام.

بهزاد نیش‌خندی زد و گفت: هر دختری آرزوی این چیزا رو داره، جالب شما قبول

نکردین

مکثی کرد و در حالی که از جیبش یه کارت در آورد گفت: این شماره منه تصمیمتنو بگیرد و به این شماره زنگ بزنی.

کارت و ازش گرفتم و خواستم از کنارش رد بشم که بازمو گرفت گفت: آخر اسمتو بهم نگفتی؟

پوفی کشیدم گفتم: نیلوفر، نیلوفر هستم.

لب‌بندی زد و سوار ماشینش شد منم با سرعت به طرف آرایشگاه رفتم پلاستیک و گذاشتم روی صندلی و با ذوق به طرف مامان رفتم مامان تعجب کرده بود یه نگاهی بهم انداخت و گفت: چیزی شده نیلوفر؟

من: مامان یه نفر بهم پیشنهاد بازیگری داد

مامان لب‌بندی زد و گفت: وووای چه عالی خوب تو چی گفتی؟

من: فعلاً جوابی بهش ندادم ولی شمارشو بهم داد.

مامان: تو حالا اونو میشناسی؟

من: اره میشناسم بردار بهاره، ولی مامان کار به اون ندارم آگه بخام برم میرم چون علاقه دارم.

مامان: اره دخترم آفرین کارت عالیه باید بری باید به بهار و مهدی نشون بدی که اصلاً دیگه برات مهم نیستن.

سرمو تکون دادم و روی صندلی‌ها نشستم

تصمیم کاملاً قطعی بود که این پیشنهاد و قبول کنم بهش زنگ زدم بعد از چند تا بوق جواب داد

بهزاد: بفرمایید

من: سلام ببخشید من نیلوفر هستم

بهزاد: سلام نیلوفر خانم

من: راستش پیشنهادی که صبح بهم دادی خواستم بهتون بگم!

بهزاد: چیکار میکنی قبول میکنی؟

من: بله

بهزاد: چه خوب فردا حتما ساعت هشت بیاین به آدرسی که بهتون میدم اونجا اسم و فامیلت و جزئیاتونو میگیرد و از پس فردا شروع میکنید به تست بازیگری.

صبح شد لباسمو عوض کردم و با مامان به راه افتادیم خیلی استرس داشتم همش میترسیدم آخریه گندی بزنم.

مامان: عزیزم من از اینجا میرم آرایشگاه تو هم برو آدرسی که اون پسر بهت داد بعد از اونجا بیا پیش من.

سرمو تکون دادم و کاغذی که آدرس نوشته بود از جیبم در آوردم، سوار تاکسی شدم به طرف شرکتی که گفته بود رفتم شرکت خیلی بزرگی بود واردش شدم از پله ها رفتم بالا با یه میز بزرگ که پشتش چند نفر خانم نشسته بود روبرو شدم خانمه منو که دید لبخندی زد و گفت: بفرمایید خانم؟

من: راستش خواستم آقای بهزاد و ببینم.

منشی: اسمتونو لطفا بگید؟

من: نیلوفر هستم، به خودشون بگید میشناسه.

منشی: باشه، شما همینجا منتظر بمونید تا من بهشون اطلاع بدم و پیام.

منشی از سر جاش بلند شد و به طرف یه اتاق رفت همه ی اتاق ها از شیشه درست شده بودن

بعد از چند دقیقه خانمه برگشت و گفت: از این طرف

پشت سرش با منشی به راه افتادیم طولی نکشید وارد اتاق بزرگ شدیم بهزاد ویه
مرد که پشت کامپیوتر نشسته بود نزدیک شدیم بهزاد از سر جاش بلند شد و بهم
نزدیک شد و گفت: خوش آمدید

من: ممنون

بهزاد: نیلوفر خانم باید جزئیات کامل به این آقای جوکار بگید.

من: باشه.

بهزاد: بشنید روی صندلی.

نشستم روی صندلی بهزاد یه نگاهی به منشی انداخت و با اشاره اونو برد بیرون مرده
یه نگاهی بهم کرد و گفت: سلام خوب هستید؟

من: سلام، ممنون

یکم بهم نزدیک شد و گفت: من آقای جوکارم

من: منم نیلوفر م.

کامپیوترشو گذاشت جلوش و گفت: اسم و فامیلتون بگید

من: نیلوفر محمدی

آقای جوکار: سنتون

من: ۲۴

آقای جوکار: خواهر یا برادر دارید؟

من: تک فرزندم

آقای جوکار: باباتون چیکارست؟

من: بابا ندارم، یعنی از مامانم طلاق گرفته.

آقای جوکار: مامانتون سر کار میره؟

من: بله، مغازه آرایشگری داره.

آقای جوکار: شما نامزد یا شوهر دارید؟

من: نه مجردم.

آقای جوکار: خیلی خوب شما فردا ساعت ده باید اینجا باشی این برگه هم بهتون میدم برین امشب کامل حفظ کنید باید فردا آماده ی آماده باشید.

سرمو تکون دادم و از اتاق اومدم بیرون نفسی کشیدم خواستم برم که با بهار روبرو شدم اخمی کرد و گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟

من: برای تست بازیگری اومدم.

بهار: گمشو از این شرکت برو کی میاد تو رو برای بازیگری انتخاب کنه.

نیشخندی زدم و گفتم: داداشتون بهم گفته منم دست رد زدم اومدم.

از کنارش رد شدم بهار که هاج واج داشت نگام میکرد سوار تاکسی شدم و به طرف آرایشگاه رفتم مامان که منتظر نشسته بود منو که دید از آرایشگاه اومد بیرون و منو بغل کرد منم سفت بغلش کردم و گفتم: فردا باید ساعت ۱۰برم برای تست بازیگری.

مامان از خوشحالی نمیدونست چیکار کنه

رویا(منشی مامان) نگاهی انداخت و گفت: نیلوفر خانم باید شیرینی بدی.

لبخندی زدم گفتم: باشه چند دقیقه وایسین برم مغازه ی روبروی شیرینی بخرم پیام

به طرف مغازه بابای کاوه رفتم وارد که شدم کاوه داشت با باباش حرف می‌زد منو که دید لب‌خندی زد و گفت: به به خانم نیلوفر چه عجب از این ورها؟

بابای کاوه نگاهی به کاوه انداخت و گفت: سر به سرش نذار، چطوری دخترم خوبی؟

من: مرسی عمو سعید

سعید: ای بابا عمو سعید چیه من دیگه پدر شوهرت می‌شم بهتر بگی بابا.

کاوه لب‌خندی زد و سرشو انداخت پایین گفت: بابا تو هم که از همه چی بی خبری.

سعید: مگه چی شده؟

کاوه: نیلوفر و مهدی از هم جدا شدن.

لب‌خندی که روی لبای بابا کاوه بود تبدیل شد به آدم اخمو و سرشو انداخت پایین گفت: شرمنده نمیدونستم.

من: مهدی بهتون چیزی نگفته بود؟

بعد: نه چیزی نگفته بود

من: اها خیلی مهم نیست کم کم همه می‌فهمن راستش من برای چیز دیگه ای اومدم.

بابای کاوه سرشو آورد بالا و گفت: بفرمایید

من: چندتا پیراشکی می‌خواستم

کاوه لب‌خندی زد و گفت: بزار حالا خودم بهت میدم

یه پلاستیک برداشت و چندتا پیراشکی گذاشت توش و بهم داد منم بعد از خداحافظی به طرف آرایشگاه مامان رفتم مامان و رویا روی صندلی نشسته بودن منم لب‌خندی زدم و کنار مامان نشستم و شروع کردیم به خوردن ولی بیشتر حواسم پیش

كاوه بود كاوه هم كه همينجور نگام ميكرد و چشماشو از من برنميداشت مهدی وارد
مغازه باباش شد نفسی كشیدم و سرمو انداختم پایین مامان یه نگاهی بهم کرد
وگفت: باز حواست كجاست؟

لبخندی زدم و گفتم: هیجا

مامان: چرا حواست یه جای دیگست من میدونم.

من: نه مامان حواسم جایی نیست فقط یکم خستم باید برم خونه.

مامان: باشه میریم ولی بزار پیراشکی ها تموم بشه بعد

ساعت پنج عصر بود خسته شده بودم مامان هم مشتری داشت و نمیتونست باهام
بیاد برگشتم و یه نگاهی به مغازه بابای كاوه کردم بیشتر كه توجه كردم مهدی و
باباش داشتن دعوا ميكردن معلوم بود باباش بدجوری عصبانی شده بود.

ساعت های شیش بود كه خسته بودم بلند شدم و پیش مامان رفتم

من: مامان؟

مامان: جانم دخترم؟

من: من میرم، خسته‌م.

مامان: ای بابا بشین حالا باهم بریم.

خواستم حرف بزنم كه رویا وسط حرفم پرید وگفت: دخترم نمیشه بده تنهایی بری
خونه اگه بری مامانتم تنه‌است خوب نیست پس بمون.

نفسی كشیدم و روی صندلی نشستم بعد از اون دعوا مهدی هم معلوم نبود كجا رفت

صبح شده بود ساعت های هشت بلند شدم و یه نگاهی به کاغذی که بهم داده بودن انداختم کامل حفظ بودم مامان از صبح زود از خونه زد بیرون گوشیم زنگ خورد مامان بود دکمه سبز و زدم.

من:بله مامان؟

مامان:کجایی؟

من:تو خونه هستم.

مامان:پاشو بیا آرایشگاه یه لباس مرتبی هم بپوش

من:واسی چی؟

مامان:میخوام یکم آرایش کنم

من:اوووف مامان بیخیال

مامان:ای بابا زود باش پاشو بیا اینجا اعصابمو خورد نکن.

من:باشه،باشه چرا داد میزنی؟الان میام.

تلفنو قطع کردم و از سرجام بلند شدم به طرف کمد رفتم یه شلوار مشکی دم پا پوشیدم ویه مانتوی بلند مشکی که ساده بود هم کردم تنم شالم کردم سرم و کیفم برداشتم از خونه زدم بیرون وقتی رسیدم اونجا مامان داشت چای میخورد سلام کردم وخواستم بشینم که مامان گفت:وایسا وایسا اونجا نشین جلوی آینه بشین میخوام آرایش کنم.

بلند شدم و به طرف صندلی کوچکی که جلوی آینه بزرگی بود رفتم روی صندلی نشستم مامان هم اومد جلوم نشست مداد آبرو برداشت و شروع کرد به آرایش کردن

بعد از تموم شدن از جام بلند شدم و روبه روی مامان وایسادم گفتم: خوبه؟ خیالت راحت شد؟

مامان: وووای عزیزم خوشگل شدی

لبخندی زدم و کیفمو برداشتم چشمم خورد به مغازه بابای کاوه مهدی از مغازه باباش اومده بود بیرون و بهار هم منتظرش تو ماشین نشسته بود وقتی مهدی سوار ماشین شد با هم دیگه روب*و*سی کردن و حرکت کردن رفتن، مامان که متوجه شده بود اومد طرفم وگفت: زود باش برو الان اونا زود تر از تو میرسن.

از مغازه زدم بیرون و تماشای مغازه ها میکردم که محکم روی زمین خوردم یه نگاهی که کردم کاوه بود لبخندی زد و بازمو گرفت و منو آورد بالا وگفت: چطوری؟

من: مرسی

کاوه: کجا داشتی میرفتی؟

من: برای تست بازیگری

کاوه: مگه تو تست بازیگری انتخاب شدی؟

من: هنوز نه ولی امروز میرم تست میدم اگه خدا بخواد قبول میشم.

کاوه: خوبه پس، پس بگو اصلا حواست اینجا نیست

من: من حواسم نیست یا تو که همینجوری اومدی تو بغلم؟

کاوه: خوب من حواسم به گوشیم بود بخاطر همین، ولی باز شرمنده.

من: مهم نیست، میخوای با من بیای اونجا میخوام بعد خودت بهم بگی خوب بودم یا نه.

سرشو به علامت مثبت تکون داد و با هم سوار تاکسی شدیم باز همون شرکت رفتیم

کاوه یه نگاهی بهم انداخت و گفت: اینجاست؟

من: اره.

با هم به راه افتادیم مستقیم رفتیم به همون اتاقی که بهزاد و آقای جوکار بود. ولی ایندفعه بهزاد نبودش و آقای جوکار کنار یه خانم نشسته بود منو که دید لبخندی زد و گفت: به موقع اومدی میتونی شروع کنی.

یه نگاهی به کاوه انداختم و تا آخرش هر چی تو ذهنم بود گفتم. سرمو وقتی اوردم بالا کاوه نبودش بدون هیچ حرفی از اتاق اومدم بیرون یکم که نزدیک شدم مهدی و کاوه داشتن بحث میکردن کاوه منو که دید ول کرد و رفت منم به دنبالش رفتم وهمینجور صداس میزد من ولی اون محلم نداشت رفتم پیش مهدی اخم کردم و گفتم: چی بهش گفتی؟

مهدی: تو هم عاشقشی.

من: چی میگی تو؟

مهدی: کاوه که عاشقته تو هم عاشقش هستی معلومه.

من: مهدی باز تو قاطی کردی چرت و پرت نگو دست از سرش بردار.

به طرف شرکت رفتم کیفمو برداشتم واز آقای جوکار مغذرت خواهی کردم و بدنبال کاوه رفتم کاوه که دیگه کاملا غیب شده بود همه جا رو گشتم مجبور شدم برگردم و به طرف آرایشگاه برم تو راه پیش علی وایساده بود دوتاشون کنار یه دکه بودن رفتم طرفش کاوه منو که دید سرشو انداخت پایین علی هم برگشت یه نگاهی کرد و گفت: به به خانم نیلوفر چه عجب یادت به ما افتاد؟

محلم نداشتیم و پیش کاوه رفتم کاوه همینجور سرش پایین بود رفتم پیشش و گفتم: کاوه چی شده؟

کاوه: چیزی نیست، فقط حالم خوش نبود گفتم بیام یه هوایی بخورم.

من: به من دروغ نگو بخاطر مهدی بود نه؟

سرشو آورد بالا و گفت: نه مشکلی با اون نداشتم.

من: بازم داری بهم دورغ میگی.

کاوه: نیلوفر من واقعا مشکلی با اون نداشتم حالم خوش نبود

من: ولی مهدی چیز دیگه ای گفت

اخمی کرد و گفت: چی بهت گفت؟

من: معلوم بود با هم دعوا کردین

کاوه: خب که چی میخوای الان چیکار کنی؟

من: من که کاری از دستم بر نیامد فقط تعجب کردم که یهویی اینجوری ول کردی و رفتی.

کاوه: ببین نیلوفر الان حوصله بحث کردن ندارم بیا برسونمت.

بازومو گرفت بازومو از دستش کشیدم بیرون گفتم: خودم میتونم پیام چلاق نیستم.

سرشو انداخت پایین و حرفی نزد سوار ماشین علی شد یه نگاهی بهش کردم و گفتم: نمیدونستم رانندگی بلدی!

کاوه: دیروز گواهینامه گرفتم.

من: به به چه عالی بهت تبریک میگم.

کاوه: مرسی

من: راستی دوست دخترت کو سحر؟

کاوه: میگم تو چرا همش سراغشو میگیری؟

من: نمیدونم همینجوری، بیخیال نخواستیم.

وقتی رسیدیم یه نگاهی بهش کردم و گفتم: حالا نگفتی خوب بودم؟

کاوه: چی؟

من: اونجا که داشتم نقش بازیگری انجام میدادم؟

کاوه: عالی بودی

ازش تشکر کردم و خدا حافظی کردم رفتم تو آرایشگاه مامان منو که دید اومد طرفم و گفتم: چی شد خوب بود؟

من: اره خوب بود خدا رو شکر

مامان: ووای ایشالله نتیجش عالی باشه.

چند روزی گذشت تو آشپزخونه بودم و داشتم برای شب شام درست میکردم گوشیم زنگ خورد بهزاد بود گوشی رو جواب دادم.

من: بفرمایید

بهزاد: سلام بهزادم

من: بله میشناسم، بفرمایید

بهزاد: تو تست بازیگری قبول شدیدی.

من: اها چه خوب.

بهزاد: فکر کردم خوشحال میشن؟

من: میدونید من پشیمون شدم دیگه نمیخوام پیام.

بهزاد: ولی.....ولی شما خیلی برای این بازیگری تلاش کردین چی شد یهویی پشیمون شدید؟

من: ببخشید، من واقعا نمیتونم.

یکم مکث کرد و گفت: باشه پس فردا بیان شرکت و با آقای جوکار صحبت کنید.

باشه ای گفتم و پیش مامان رفتم مامان نگاهی بهم انداخت گفت: باکی داشتی حرف میزدی؟

من: با آقای بهزاد

مامان: بهش گفتم؟

من: آره یکم ناراحت شد

مامان: باید قبول میکردی آخه شانس به این بزرگی رو داری از دست میدی.

من: مامان من دیگه تصمیمو گرفتم خواهش میکنم دیگه اصرار نکن

صبح شد لباسمو پوشیدم از خونه زدم بیرون تا شرکت یکم طول کشید به اتاقی که آقای جوکار بود رفتم بهار هم اونجا بود نفسی کشیدم و در اتاق رو باز کردم منو که دید گفت: خانم نیلوفر حالتون چطوره؟

من: ممنون آقای جوکار میخواستم درباره‌ی بازیگری صحبت کنم

آقای جوکار: بفرمایید؟

من: من دیگه نمیخوام بازی کنم یعنی پشیمون شدم دیگه نمیخوام ادامه بدم.

آقای جوکار: ولی شما بدرد این بازی میخوردید شما برای اینکه بازیگر بشید خیلی تلاش کردید چی شد یهویی پشیمون شدید؟

من: نمیتونم شرم‌منده.

بهار نفسی کشید و صورتشو به طرف آقای جوکار کرد و زیر لبی گفت: بدرک
اخمی کردم ولی حرفی نزد و از اتاق اومدم بیرون همین که در و بستم با یه مرد
خوشتیپ و هیکل دار روبرو شدم سرمو انداختم پایین و داشتم میرفتم که با صداش
که همین‌جور میگفت خانم خانم برگشتم اومد طرفم و گفت: سلام

من: سلام، بفرمایید

- شما دنبال کار هستید ما اینجا به یه منشی احتیاج داریم

گفتم: چه کاری؟

- میتونید با کامپیوتر بیشتر کار کنید؟

لبخندی زدم گفتم: آره، رستم همینه

- خیلی خوب فردا بیاین اینجا من توضیحات کار رو براتون میگم

ازش تشکر کردم و به طرف خونه رفتم همه چی رو برای مامان توضیح دادم اونم
خوشحال شد

تو اتاقم بودم داشتم لباسهای کثیف و جمع میکردم مامان اومد تو اتاق گفت: نیلوفر

من: بله مامان

مامان: میگم یه نفر اومده روبروی مغازمون یه مردی هست اسمش حسینه

من: مغازه داره؟

مامان: آره

من: چی هست؟

مامان:عکاسی ولی میدونی اون خیلی نگام میکنه

لبخند شیطونی زدم گفتم:یروزه اومد و تو دل مامان جا شد

مامان:مرض باهات شوخی ندارم

من:پس چی مامان جون نکنه اون از تو خوشش اومده!

مامان:ای بابا پشیمونم کردی خواستم بگم یه همسایه جدید اومده تو محلمون ولی بجای ثواب کباب شدیم.

از اتاق رفت بیرون،گرفتم خوابیدم ولی یه ذره خواب بچشمم نمیومد همش تو فکرش بودم و به فکر فردا که میخواستم برم شرکت ووای چه حالی میداد بهارو اون لحظه ببینم.

صبح شد لباسمو پوشیدم و بعد از خداحافظی از مامان از خونه زدم بیرون تا شرکت یکم طول کشید ولی رسیدم از پلها رفتم بالا همون پسر اومد جلوم و گفت:خدا رو شکر بیا بریم تو اتاقم میخوام چندتا توضیح بهت بدم.

سرمو به علامت مثبت تکون دادم وپشت سرش به اتاقش رفتم وقتی رسیدم یه نگاهی بهم کرد وگفت:چای میخوای؟

من:ممنون

یه فنجان چای گذاشت جلوم لبخندی زد وگفت:اسمتون چیه؟

من:نیلوفر محمدی هستم.

-منم جوادم

من:خوشبختم

جواد: خوب بزارید یک چیز اول از همه مشخص کنم من اگه به دستوراتی که بهت میدم انجام ندی دلخور میشم ولی آدم کینه ای نیستم، در ضمن صبحها سر ساعت هفت باید اینجا باشی، اتاقتون هم کنار اتاق منه

توضیحاتی که میداد با دقت گوش دادم و با هم به اتاق که کنار اتاقش بود رفتیم.

اتاق و کامل بهم نشون داد

چند روزی گذشت و من تو اون شرکت کار میکردم از اون طرف هم بهار از اینکه من تو این شرکت کار میکردم ناراحت بود.

شب تو مغازه مامان نشسته بودم مامان یه نگاهی بهم کرد و گفت: نگاه کن این حسین آقاهه.

به پشت سرم نگاه کردم یه نیشخندی زدم گفتم: خیلی خوشتیپه بدردت میخوره.

مامان: دوباره تو زیادی حرف زدی؟

من: پس چرا سراغشو میگیری؟

مامان: من سراغشو گرفتم اخه؟ میگم این حسین آقاهه که تازه اومده تو محلمون.

من: اوووف مامان اعتراف کن که تو فکرشی؟

مامان: دختر میام میزنم تا مگه من با تو شوخی دارم!!

یه نگاهی از پشت پنجره به مغازشون انداخت و گفت: این دخترشه.

من: مگه دخترم داره؟

مامان: اسمش زینبه دختر خوشگلیه دو بار اومد اینجا سراغتو گرفت.

من: اون منو از کجا میشناسه؟

مامان: من تو رو معرفی کردم

من: وایسا یه چند دقیقه دیگه میرم پیشش

مامان: بشین فردا خودش می‌خواه بیاد اینجا موهاشو درست کنه تو هم خودتو معرفی کن.

سرمو به علامت مثبت تکون دادم نشستم روی صندلی ساعت‌های ۹ شب بود از مغازه اومدیم بیرون به طرف خونه رفتیم تو راه مامان خندید یه نگاهی بهش کردم گفتم: چیزی شده مامان؟

مامان: ووای بهار وقتی فهمید که تو اونجا کار میکنی چه حالی بهش دست داد؟

من: هیچ صورت کش اومد

نیم ساعتی طول نکشید که رسیدیم خونه رفتم طرف آشپزخونه یه نگاهی به یخچال کردم کیک نداشتیم صدامو بلند کردم و گفتم: مامان شام چی داریم گشنمه؟ مامان: الان می‌خوام پیام آش رشته درست کنم.

در یخچال و بستم به طرف اتاقم رفتم مامان بدون در زدن وارد اتاق شد گفت: آش رشته دوست داری؟

من: خیلی وقته نخوردیم.

مامان: باشه میرم الان درست میکنم تو هم یکم این ظرفها رو بزار تو ظرف شویی من: باشه بزار لباسمو عوض کنم حالا میام.

لباسمو عوض کردم به طرف آشپزخونه رفتم ظرفها رو تو ظرفشویی چیدم نشستم روی صندلی مامان داشت آش درست میکرد یه نگاهی بهم کرد گفت: چیه؟ من: به نظرت حسین آقا هم تو فکرته؟

مامان: گمشو نیلوفر از این آشپزخونه برو بیرون تا نیومدم خودم بزنت

من: باشه باشه غلط کردم

فردا صبح شد لباسمو پوشیدم به طرف شرکت رفتم وارد که شدم مهدی و بهار هم دیدم بهار یه نگاهی به مهدی کرد گفت: اووف باز این پیدااش شد.

سرمو انداختم پایین و داخل شرکت شدم توی اتاقم نشستم و کامپیوتر و روشن کرد جواد بدون در زدن وارد اتاق شد گفت: نیلوفر آقای بهزاد داره میاد تو اتاقم برای من و بهزاد یه قهوه بیار.

من: چشم

بلند شدم و یه دو تا فنجان قهوه بردم بهزاد روی صندلی کنار میز جواد نشسته بود و جواد هم پشت میز جلوی کامپیوتر نشسته بود جواد منو که دید لبخندی زد و گفت: بفرما

قهوه ها رو جلوشون گذاشتم ولی بهزاد همینجور نگام میکرد اصلا متوجه هم نشد که من براش قهوه گذاشتم، مردیکه هیز

عصر شد از شرکت مستقیم رفتم تو مغازه مامان، زینب دختر حسین آقا دیدم که زیر دست مامان بود و مامان داشت موهاشو درست میکرد، مامان یه نگاهی بهم کرد و گفت: نیلوفر این زینب هست همونی که بهت گفتم دختر حسین آقا.

لبخندی زدم و به طرفش رفتم اونم از سرجاش بلند شد و دستشو آورد جلو گفت: سلام من زینب هستم.

من: سلام نیلوفرم

زینب: خوشبختم

من: منم همینطور.

مامان: زینب جان، دخترم حتی یه دونه دوستم نداره تو باید خودتو کامل تو دلش جا کنی که با هم دوست باشید.

زینب لب‌خندی زد و گفت: باشه حتما.

بعد از اینکه موهاش درست کرد از جاش بلند شد و گفت: من دیگه میرم خدا حافظ و رو به من کرد و گفت: از این به بعد بیشتر همدیگرو میبینیم.

لب‌خندی زدم و ازش خدا حافظی کردم

دو ساعتی تو مغازه نشستیم مشتری نبود شروع کردیم به بستن در به طرف خونه رفتیم

مامان: امروز کاوه رو دیدم

من: خب؟

مامان رو به من کرد و گفت: معلومه پسر با معرفتیه ولی برعکس مهدی

من: کاوه ۱۸۰ درجه با اون فرق میکنه.

وقتی رسیدیم خونه از خستگی نمیتونستم راه برم از مامان شبخیر گفتم و گرفتم خوابیدم.

صبح با صدای گوشیم بیدار شدم مامان تو آشپزخونه بود منو که دید گفت: صبحخیر عزیز دلم.

من: صبحخیر مامان، چیزی شده اینا چیه؟

مامان: نه چیزی نشده خواستم یه صبحانه ی مفصل بهت بدم.

من:وای مرسی مامان گلم.

نشستم با خیال راحت خوردم مامان با یه استکان اومد روی صندلی نشست نگاهی بهم کرد گفت:میگم مگه مهدی هم اونجا کار میکنه؟

من:اره، بهار آوردتش

مامان:محلش نزاریا؟

من:نه مامان من دیگه کار به کارشون ندارم.

بعد از خوردن لباسمو پوشیدم و با مامان راه افتادیم چند دقیقه نشد که از مامان جدا شدم و سوار تاکسی شدم و به طرف شرکت رفتم از پلهای شرکت رفتم بالا و به طرف اتاقم رفتم همین که نشستم گوشیم زنگ خورد کاوه بود

من:جانم کاوه؟

کاوه:چطوری؟

من:مرسی.

کاوه:میگم امشب میخوایم بریم تو مغازه بابام با علی و مهدی اونجا جمع بشیم گفتم تو هم بیای

من:باشه میام.

کاوه:مشکلی نداری؟

من:نه واسی چی مشکل داشته باشم؟

کاوه:بخاطر مهدی؟

من:نه خیلی وقته برام تموم شده.

کاوه: پس امشب بیا.

من: باشه.

عصر شد به طرف مغازه بابای کاوه رفتم همه اونجا بودن حتی بهار و مهدی نفسی کشیدم و در مغازه رو باز کردم کاوه منو که دید لبخندی زد و گفت: خوش آمدی بیا بشین.

من: مرسی.

رفتم روبروی علی نشستم مهدی هم کنارم بود بهار هم کنار مهدی بود علی که دوباره شروع کرد به رقصیدن، از سر جاش بلند شد و ستار آورد و داد دست کاوه گفت: زود باش کاوه برامون بزن.

کاوه: نه حوصله ندارم.

علی: ای بابا اذیت نکن زود باش بزن.

ستار و از علی گرفت کاوه شروع کرد به ستار زدن واقعا عالی میزد بعد از خوندن زینب و حسین آقا اومدن و از اول تا آخرش زینب نگاه کاوه میکرد بعد از تموم شدن بلند شدم و رفتم تو بغل زینب، زینب هم منو کامل گرفت تو بغلش ازش یکم جدا شدم زینب با چشم قهوه ایش که پر از اشک بود نگاهی به کاوه کرد گفت: خیلی عالی زدی.

کاوه برگشت یه نگاهی به زینب کرد چشماش برق زد از سر جاش بلند شد و رفت طرفش گفت: ممنون.

زینب دستشو آورد جلو گفت: من زینبم.

کاوه که عرق چشمای زینب شده بود دستشو آورد جلو گفت: منم کاوه هستم.

دست زینب و گرفتم گفتم: بیا بشین.

من و زینب نشستیم مهدی و بهار از سر جاشون بلند شدن مهدی یه نگاهی به کاوه کرد و گفت: با اجازت ما میریم.

کاوه هم سرشو به علامت مثبت تکیه داد و مهدی و بهار از اونجا رفتن زینب که همینجور نگاه کاوه میکرد و اصلا متوجه نشده بود که مهدی و بهار رفتن.

علی محکم زد تو دستم گفت: میگم دختر مو نارنجی اسمش چیه؟

من: زینب

علی: خوشگلها

من: خوبه بگیرش برای خودت.

یه نگاهی به کاوه کردم همه ی حواسش به زینب بود

زینب یه نگاهی به من کرد و گفت: چه خبر نیلوفر؟

من: سلامتی، تو چه خبر

زینب: خبری نیست

دو ساعتی نشستیم زینب از سر جاش بلند شد و یه نگاهی به کاوه کرد گفت: امیدوارم بیشتر همدیگرو ببینیم.

کاوه لبخندی زد و گفت: حتما.

من و زینب رفتیم به طرف خونه تا خونه زینب همینجور دربارہ ی کاوه حرف میزد و از جزیئاتش میگفت.

من: زینب خسته نشدی اینقدر دربارش حرف زدی؟

زینب: نه اون خیلی تو دلم نشست.

من: چه قدر خوب.

بغضمو با یه بدبختی قورت دادم و همه ی حواسمو دادم به زینب وقتی به خوش

رسید گفت: خوب من میرم خدا حافظ

من: خدا حافظ

خیلی سوال تو ذهنم بود ولی هر کدومش بی جواب بود و دلیل خواستی پیدا نمیشد
انگار کاوه کم محلی میکرد دیگه اون نگاهی که قبلا بهم میکرد تموم شد شاید من
مقصر بودم این چند روز یا شایدم این چند سال محلش درست نمیزاشتم.

رسیدم خونه مامان مثل همیشه جلوی تلویزیون فیلم مورد علاقه‌ش میدید رفتم
کنارش نشستم و یه سیبی توی ظرف برداشتم که روی میز گردی بود و یه گاز بهش
زدم گفتم: مامان این فیلمه قصد نداره تموم بشه؟

مامان: سلامت کو؟ خوردیش؟

من: سلام مامان.

مامان: دو سه قسمت بیشتر نمونده.

من: انوقت مامان شبها دیگه بیکار نشسته.

مامان: دقیقا، این قسمتاش خیلی قشنگه بزار برات توضیح بدم.

مامان همین‌جور داشت توضیح میداد ولی من همه حواسم پیش کاوه بود رفتارهای
امشبش و نگاهی سردش به من کاوه مثل قبلا ها نگام درست نمیکرد حتی زیر
چشمی هم نگام نمیکرد یه نگاه معمولی تو چشماش میشه دید.

هنوز خسته بودم ولی باید بلند میشدم میرفتم شرکت از رختخواب بلند شدم به طرف دستشویی رفتم نگاهی از تو آینه به خودم انداختم دست و صورتمو شستم و به طرف اتاقم رفتم از کمد یه مانتو سفید پوشیدم که پایینش با نوارهای مشکی طرح داده بود و یه شلوار بلند ۹۰ سانتی هم کردم پام به طرف آشپزخونه رفتم مامان تو بالکن نشسته بود و داشت چای میخورد به طرفش رفتم و لبخندی زدم و گفتم: تو فکر هستی؟

مامان: صبح بخیر

نشستم روی صندلی و همینجور که سرم پایین بود گفتم: صبح‌خیر مامان، نگفتی چرا تو فکری؟

مامان: میدونی همیشه از کوچکی تا الان آرزوم بود برم یه بار خارج از کشور همیشه به بابات میگفتم که ماه عسلمون بریم خارج از کشور ولی بخاطر اینکه پول زیادی نداشت همیشه نه میگفت و این همیشه تو دلم موند

من: چی شده یهوایی به فکر بابا افتادی؟

مامان: هی دخترم دور زمونه خیلی تغییر کرده امروز سالگرد ازدواج من و بابات بود. من: جدی؟ متاسفم واقعا.

مامان: چرا تو باید متاسفم باشی؟ هان؟! چرا نباید اون متاسفم باشه؟ اون به من *خ* یانت کرد او با حرفاش گولم زد وقتی که شب‌ها دیر میومد خونه من فکر میکردم سر کار تا نگو اون..... اووووف.

دستشو گرفتم و گفتم: من میدونم تنهایی، ولی اینو همیشه بدون من همیشه پشتم و هیچوقت رهاش نمیکنم این حرفای هست که تو همیشه به من میزدی چون تو تا الان بدون پدر بزرگم کردی

مامان: مرسی که هستی، مرسی که خدا یه دختر گلی مثل تو بهم داد، حالا پاشو پاشو برو سر کار یهوویی رئیس‌ت ناراحت میشه.

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و به طرف در خونه رفتم شالمو کردم سرم و یه نگاهی به مامان کردم که چشمای قه‌وایش پر از ناراحت بود زیر چشماش گود شده بود بغلش کردم و گفتم: خودم امشب می‌برمت بیرون.

سرشو تکون داد ازش خدا حافظی کردم امروز هوا خیلی عالی بود دلم کشید پیاده برم تا شرکت تو راه تو فکرهای خودم غرق بودم که یه نفر با ماشین جلوم یه نگاهی بهش کردم دیدم بابامه سرمو انداختم پایین و به راهم ادامه دادم اومد بازمو گرفت گفت: نیلوفر با من اینکارو نکن من باباتم.

من: تو دیگه بابای من نیستی دست از سرم بردار.

بابا: ولی دخترم دلت میاد به من اینجوری بگی

اخمی کردم گفتم: میدونستی امروز سالگرد ازدواجتون هست؟

بازمو از دستش کشیدم بابا همینجور هاج واج داشت نگام میکرد سریع ازش دور شدم و به طرف شرکت رفتم از پله‌ها رفتم بالا همین که رسیدم با مهدی روبرو شدم محلش نذاشتم و از کنارش رد شدم رفتم تو اتاق و روی صندلی که پشت میز بود خودمو رها کردم همش می‌ترسیدم بابا یه وقت به سرش بزنه بره پیش مامان و مامانو اذیت کنه سریع به مامان زنگ زدم

من: سلام مامان؟

مامان: سلام، چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

من: نه مامان فقط خواستم بگم که وقتی امدم خونه آماده باش پیام دنبالت بریم بیرون بگردیم.

مامان: اینو که قبلا گفتم.

من: واقعا؟ اممم..... یادم نمیاد... بیخیال عصر میبینمت

مامان: پناه بر خدا

من: خوب دیگه مامان من برم خداحافظ

مامان: خداحافظ

همون موقع یه دختر مو زرد رنگ وارد اتاقم شد اومد جلو گفت: سلام نیلوفر خانم

لطفا این پرونده ها رو بدین به آقای جواد تا امضا کنه

من: باشه

از اتاق رفت بیرون من پرونده ها رو از روی میز برداشتم و به طرف اتاق آقای جواد

رفتم جواد صورتش طرف پنجره بیرون بود و با تلفن داشت حرف میزد من با در زدن

اومدم داخل

من: ببخشید مزاحم شدم؟

جواد لبخندی زد گفت: بیا تو

من: این پرونده ها رو باید امضا کنید.

پرونده ها رو گذاشتم روی میز جواد یه نگاهی بهم کرد گفت: مرسی نیلوفر خانم

میتونی بری.

منم سرمو تکیه دادم و از اتاق اومدم بیرون مستقیم رفتم تو اتاق.

عصر بود دیگه کاری نبود انجام بدم حوصله ام هم سر رفته بود وسایلمو جمع کردم و

به طرف خونه رفتم دوباره بابا رو دیدم بابا منو که دید از ماشین پیاده شد و اومد

طرفم ولی من راهمو کج کردم اومد جلوم گفت: نیلوفر بیا با هم حرف بزنیم.

من: من با بابای *خ* یانت کار حرفی ندارم.

بابا: ولی بابات خیلی با تو حرف داره.

من: گفتم دست از سرم بردار دیگه نیا دور و برم.

بابا: ولی نیلوفر بابات حق داره، چقدر تو سنگدل شدی

رومو کردم بهش و گفتم: من سنگدل شدم یا تو که مامانمو به راحتی ول کردی و رفتی؟ کاش بجای اینکه میومدی التماس من کنی میرفتی التماس مامانم میکردی. بابا: من و مامانت خیلی وقته از هم جدا شدیم دلیلی نداره برم ازش مغذرت خواهی کنم.

من: پس دور و بر منم خط بکش.

سریع رفتم داخل خونه مامان آماده نشسته بود وارد هال شدم مامان با دیدن من به طرفم اومد وقتی قیافه امو دید گفت: باز چی شده مهدی دوباره اذیتت کرده؟ سرمو انداختم پایین و رفتم تو اتاقم مامان اومد تو اتاقم و گفت: نیلوفر با تو هم مهدی اذیتت کرده؟

من: نه مامان

مانتوم رو در آوردم و انداختم روی تخت خودم هم نشستم لبه ی تخت مامان اومد کنارم نشست و گفت: پس چته؟

من: چیزیم نیست، تو آماده ای؟

مامان: آره بریم؟

من: باشه بزار من لباسمو عوض کنم بریم.

مامان سرشو تگون داد و از اتاق رفت بیرون نفسی کشیدم و به طرف کمد رفتم یه لباس فیروزه ای کردم تنم و یه شلوار مشکی دم پا هم کردم پام شالمو پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون مامان هم که آماده وایساده بود سرشو تگون داد و گفت: بریم.

از خونه یکم دور شدیم همه جا گشتم ببینم بابا هستش یا نه ولی انگار خبری ازش نبود دستمو دور دست مامان حلقه کردم و گفتم: کجا بریم؟

مامان: هر جا که دوست داری بریم!

من: امشب شب توه پس بگو کجا بریم؟

مامان: بریم کنار دریا؟

من: بریم اونجا هم کافی شاپ هست برات کیک و چای میخرم بخوریم شام هم دوست داری بیرون میخوریم

مامان: نه لازم نیست همون یه کیک و چای کافیه

با مامان راه افتادیم نیم ساعت تو راه بودیم تا به دریا رسیدیم، نشستیم روی صندلی رو به مامان کردم و گفتم: تو همینجا بشین من برم کافی شاپ کیک و چای بخرم میام.

مامان سرشو تگون داد و منم به طرف کافی شاپ رفتم سفارش چای و کیک دادم مامان لبخندی زد و گفت: مثل همیشه دخترم کیک کاکائویی میخوره.

نشستیم خوردیم ساعت های ده بود که مامان معلوم بود خسته بود دستشو گرفتم و گفتم: پاشو بریم خونه معلومه خسته ای

اونم خمیازه کشید و گفت: آره پاشو بریم.

راه افتادیم تا رسیدیم خونه یکم طول کشید مامان نگاهی بهم کرد و گفت: تو هم برو بگیر بخواب فردا صبح باید بری شرکت.

سرمو تگون دادم و ازش شبخیر گفتم رفتم تو اتاق لباسمو عوض کردم و گرفتم خوابیدم

صبح شد امروز خیلی سر حال نبودم با بدبختی لباسمو پوشیدم و به طرف اتاق مامان رفتم مامان تو اتاق نبود نگاهی هم به هال انداختم اونجا هم نبود تو آشپزخونه هم نبود از خونه زدم بیرون حوصله نداشتم پیاده برم شرکت به طرف دریا رفتم که از طرف لنج برم شرکت نگاهم افتاد به بابا، اومد نزدیکم سرمو انداختم پایین و از کنارش رد شدم بازمو گرفت و گفت: نیلوفر بیا با هم حرف بزنیم.

من: مگه من نگفتم نیا دور و برم؟ چرا باز دوباره پیدات شد؟

بابا: نیلوفر من باباتم.

من: قبلا بودی ولی الان دیگه نیستی.

بازمو از دستش کشیدم و رفتم دوباره اومد کنارم و گفت: لااقل ده دقیقه با هم حرف میزنیم بعد دیگه نمیام دنبالت قول میدم.

من: من با تو حرفی ندارم، تو هم لطفا وقتو الکی هدر نده.

بابا: نیلوفر من با تو خیلی حرف دارم ده دقیقه وقتتو بده به من وقتی حرفامو تموم شد دیگه نمیام دنبالت.

من: ببخشید ولی نمیتونم وایسم چون خیلی دیرم شده ریئسم ناراحت میشه.

بابا: خودم بعدا میرسونمت.

دستم گرفت سعی کردم دستمو از دستش بردارم که کاوه اومد طرفمو و دو سه تا

مشت زد به بابام سعی کردم جلوشو بگیرم ولی نشد

من: کاوه کاوه تو رو خدا ولش کن.

کاوه:عوضی من میدونم یکی از دستیارهای فرهاد هستی برو به ریئست بگو که اخر میام دخلشو در میارم.

دو سه تایی دیگه مشت زد. نفسم تند تند میزد صدامو بلند کردم.

من:کاوه بابامو ول کن تو رو خدا ولش کن.

کاوه یه نگاهی به من کرد و یه نگاهی هم به بابام کرد بابا هم که رو زمین پهن شده بود و نمیتونست بلند بشه کاوه بازوشو گرفت و گفت:ببخشید نمیدونستم شما بابای نیلوفر هستید!!

من که همینجور گریه میکردم سریع به طرف لنج رفتم نشستم صندلی آخری،پنج دقیقه بعد کاوه هم اومد کنارم نشست وگفت:نیلوفر واقعا ببخشید من نمیدونستم باباته،میدونی الان از دست خودم خیلی ناراحتم.
من:مهم نیست،خیلی وقته دیگه از بابام متنفرم.

کاوه:چرا اون باباته؟

من:دیگه بابام نیست میدونی چند ساله بابامو ندیدم حالا بعد چقدر یادش افتاده یه دختری داشته.

یه نگاهی به صورتش کردم چشمای آبیش برق میزد ولی صورتش بدجوری داغون بود
سرمو انداختم پایین

کاوه:واقعا مغذرت میخوام

من:کاوه؟چه بلای سرت اومده؟صورتت چرا اینقدر زخمیه؟

کاوه:با فرهاد در افتادم.

من:واسی چی دست از سرت برنمیداره؟

کاوه: پولشو می‌خواود

من: چرا پولشو نمیدی از دستش خلاص بشی؟

کاوه: مشکل همین‌جاست که پول ندارم.

من: یعنی داداشت نمیتونه بهت پول بده تو اون شرکت کار میکنه.

کاوه: اون پول نداره هر پولی که در میاره برای شرکتته.

من: اووووف چه بد حالا می‌خوای چیکار کنی؟

کاوه: هیچی تو نمی‌خواود به فکر من باشی

من: حالا چطوری پیدام کردی؟

کاوه: من و زینب تو تا کسی بودیم داشتیم از اینجا رد میشدیم که تو رو دیدیم دیگ

یه لحظه بغض اومد سراغم و گفتم: مگه..... مگه زینب هم باهات بود؟

کاوه: آره دیگه، بدبخت تنه‌اش گذاشتم اومدم حالا تو دلش می‌گه چه آدم بی معرفتی بودم.

من: مگه این اتفاق رو ندیده؟

کاوه: چرا! فکر کنم دیده.

یه نگاهی به دستش انداختم حلقه تو دستش بود

من: کاوه میشه بگی این چیه؟

کاوه دستشو مشت کرد و صورتشو به طرف پنجره کرد و گفت: هیچی.

من: الکی نگو

کاوه: ازدواج کردم.

گیج شدم انگار یکی اومده بود منو خفه کنه اشک تو چشمام جمع شد یه نگاهی بهش انداختم گفتم: با کی ازدواج کردی؟

کاوه: سحر

من: به این زودی؟

کاوه: آره.

من: آخه چرا؟

کاوه: سحر بارداره.

من: چی؟ کی ازدواج کردین چطوری شد؟

کاوه: دیروز ازدواج کردیم وقتی فهمیدم بارداره تو اون شرایط تنه‌اش نداشت باه‌اش ازدواج کردم

هاج و واج نگاهش میکردم و اصلا سر در نمی‌وردم از حرفاش اون الان میشه پدر یعنی به همین سادگی اینم دارم از دست میدم وای خدا چرا چرا زندگی برام شده زهرمار چرا همه ی درها برام بسته شده؟؟ بغض کرده بودم و نمیتونستم حرف بزنم سعی کردم جلوی کاوه گریه نکنم وقتی رسیدیم کاوه یه نگاهی بهم کرد و گفت: بازم شرمنده بخاطر بابات واقعا نمیدونم باید چی بگم

من: می‌گم که مهم نیست خیلی.

از لنج اومدم پایین وقتی رسیدم شرکت مستقیم رفتم تو اتاق و شروع کردم به گریه کردن همه جای بدنم میلرزید و حالم خوش نبود از اینکه فکر کردم با یه ذره محبت عاشقمه بلکه اون عاشق من نبوده و با سحر دوست بوده الان که داره میشه بابا

دستام بدجوری میلرزید و اصلاً نای راه رفتن نداشتم از جام بلند شدم به طرف پله‌ها رفتم که جواد اومد طرفم و گفت: نیلوفر حالت خوبه؟

من: نه می‌خوام برم خونه.

جواد: وایسا خودم میرسونمت.

من: نه مرسی خودم میرم.

جواد: اینجوری که همیشه تو حتی نمیتونی رو پای خودتم وایسی بشین روی صندلی برم سوییچ بیارم.

نشستم روی صندلی ولی اصلاً حالم خوب نبود جواد اومد و بازمو گرفت گفت: پاشو بریم.

با هم به طرف ماشین رفتیم منو سوار ماشین کرد و با هم به طرف خونه رفتیم با یه بدبختی آدرس خونه رو بهش گفتم اونم منو رسوند ماما هم که معلوم بود از مغازه اومده خونه ما رو که دید اومد طرفمو و موهای فرفریش که زیر شال بود درست کرد گونه‌هاش با دیدن جواد سرخ شد و چشم‌هاش همینجور برق میزد لب‌خند بر روی لب‌هاش بود جواد از ماشین پیاده شد و منو آروم آورد از ماشین بیرون ماما وقتی دید حالم خوب نیست سریع اومد طرفم و گفت: نیلوفر، نیلوفر، دخترم چی شده؟ چرا رنگت پریده؟

جواد: سلام، حالش خیلی خوب نیست لطفاً ببرینش داخل خونه.

ماما: سلام ببخشید یهویی دخترمو اینجوری دیدم دست و پامو گم کردم

جواد: عیبی نداره فقط نیلوفر خانم رو ببرین داخل خونه حالش اصلاً خوب نیست.

ماما: باشه چشم.

بازمو گرفت و داخل خونه شدیم منو گذاشت روی تخت و یه نگاهی از پشت پنجره به جواد کرد گفت: اوووف ماشالله پسر خوشتیپی هست هم خوشتیپ هم پولدار، میگم دخترم مگه زن داره؟

من: نه مامان.

مامان همینجور داشت درباره جواد حرف میزد ولی من اشک تو چشمام جمع بود و از حرفای که کاوه میزد به یاد اوردم حالم اصلا خوش نبود یه نگاهی به مامان کردم و گفتم: مامان میخوام بگیرم بخوابم حالم خوش نیست.

مامان: باشه عزیزم بگیر بخوام من برات یه آش درست میکنم که حالتو خوب کنه.

مامان از اتاق رفت بیرون سرمو گذاشتم روی بالشت و نفس سنگینی از بدنم خارج کردم اون از مهدی که اینجوری بهم *خ* یانت کرد اینم از کاوه، این چه زندگیه که من دارم کاش با اینا دوست نمیشدم کاش از اول عاشق کاوه نمیشدم کاش این اتفاق ها نمیفتاد

چند روزی گذشت حالم خوب شد و به خودم مسلط شدم که با این موضوع کنار بیام صبح بود نگاهی به ساعت کردم ۹ بود هنوز خیلی دیر نشده بود لباس ساده ای به تن کردم و از اتاق اومدم بیرون مامان که جلوی تلویزیون بود منو که دید گفت: داری میری کجا؟

من: سر کار.

مامان: دختر تو هنوز حالت خوب نشده.

من: الان سه روز نرفتم سر کار آقا جواد ناراحت میشه.

مامان: حداقل بزار به تاکسی زنگ بزنی بیاد دنبالت.

من: مامان من واقعا حالم خوبه نمیخواد به تاکسی زنگ بزنی هوا خیلی عالییه میخوام پیاده روی کنم و هوا بخورم.

مامان: باشه دخترم، پس حواست به خودت باشه لطفا.

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و از خونه زدم بیرون داشتم قدم میزددم که یه ماشین قرمز اومد جلوم یه نگاهی کردم دیدم علی هست علی لبخندی زد و گفت: سوار شو.

لبخند زدم و سوار ماشینش شدم یه نگاهی بهم کرد و گفت: چطوره؟
من: عالییه، مبارکت باشه.

علی: ممنون راستش این دوستم داد من پولشو دادم ولی میدونی هنوز یک میلیون دیگه مونده بدم خواستم مغازمو بفروشم ولی دلم نشو اخه من اونجا شیش سال کار میکنم دلم نمیشه بفروشم.

من: خوب مجبور نیستی بفروشی کار کن هر چی پول گیرت اومد جمع کن بهش بده.
علی: شاید همینکار کردم، خوب چه خبر خیلی کم پیدا شدی؟
من: مریض بودم.

علی: نه بابا اخه تو این تابستونی مریض میشه آدم؟
من: والا چی بگم حالم خیلی خوش نبود.

علی: الان حالت چطوره؟
من: خدا رو شکر خوبم.

علی: شنیدی که کاوه ازدواج کرده.

باز انگار یه بغضی اومد نشست تو گلوم نفسی کشیدم و گفتم: آره میدونم خودش بهم گفت.

علی: بدبخت کاوه دلم براش میسوزه.

من: واسی چی؟

علی: سحر بهش دورغ گفته.

من: در مورد چی؟

علی: بارداریش، یعنی باردار بوده ولی قبل از اینکه با کاوه ازدواج کنه رفته بچه رو سقط کرده وقتی هم کاوه بهش درخواست ازدواج داده اونم دهنشو بسته و باهاش ازدواج کرده.

با این حرفش دلم آروم شد و لبخندی زدم و گفتم: کاوه از کجا فهمیده؟

علی: کاوه و سحر با هم میرن پیش خانواده سحر که بهشون بگن سحر با کاوه ازدواج کرده وقتی که خانوادش میشنون عموش عصبانی میشه اسلحه رو جلوی کاوه میگیره تا کاوه رو بزنه ولی سحر میاد جلوش و دست سحر زخم میشه وقتی میرن بیمارستان دکتر میگه بچه ای در کار نیست

من: اوووو بدبخت دلم سوخت، چه دختر احمقیه اخه واسی چی میخواد زندگی کسی رو داغون کنه؟

علی: والا چی بگم.

منو تا شرکت رسوند از ماشین پیاده شدم و از تشکر کردم به طرف شرکت رفتم بازم یه امیدی پیدا شد الان مطمئنم که کاوه دیگه یه ذره هم سحر و دوست نداره.

از پله ها رفتم بالا و مستقیم به اتاق جواد رفتم سرش پایین بود با در زدنم سرشو آورد بالا و منو که دید لبخندی زد و گفت: خوش آمدید بیا بشین.
رفتم جلوتر و گفتم: ممنون، فقط خواستم بگم که ببخشید این چند روز نیومدم سر کار.

جواد: عیبی نداره، حالا حالت چطوره خوبی؟

من: خدا رو شکر خوبم.

جواد: خوبه میتونی بری سر کارت.

از اتاق اومدم بیرون به طرف اتاقم رفتم

عصر شد همه کارهام کرده بودم همینجور دلم میخواست به کاوه زنگ بزنم تصمیم گرفتم بلند بشم برم خنوشون وسایلمو جمع کردم و سوار تاکسی شدم به طرف خنوشون رفتم از پله ها رفتم بالا در زدم بعد از چند دقیقه مامانش اومد دم در گفت: سلام بفرمایید

من: سلام... اممم کاوه خونست؟

خاله هانیه: بله خونست، کارش دارین؟

من: آگه میشه صداش کنید.

خاله هانیه: شما بفرمایید داخل اینجا بده.

وارد خنوش شدم یه هال کوچکی که یه میز ناهار خوری و چهار تا صندلی داشت رفتم نشستم روی صندلی کاوه از اتاق اومد بیرون لبخندی زد گفت: عجیبی یه بار تو سراغمون گرفتی.

من: خوبی؟

کاوه: مرسی تو چی خوبی؟

من: نه خوب نیستم.

کاوه: واسی چی؟

من: حال‌م یه چند روزی بود خوب نبود

کاوه: الان بهتری؟

من: آره، می‌گم شنیدم سحر....

وسط حرف‌م پرید و گفت: لطفا دربارش حرف نزن نمی‌خوام چیزی در موردش بدونم.

من: متاسفم.

کاوه: واسی چی تو باید متاسفم باشی تو که کاری نکردی

من: الان سحر کجاست؟

کاوه: خونه ی علی.

من: چرا اونجا؟

کاوه: مامان و بابام چیزی نمیدون که من با سحر ازدواج کردم.

تعجب کرده بودم اصلا از کارهای که میکرد سر در نمی‌وردم دوتا ابرمو انداختم بالا و

گفتم: واسی چی؟ چرا بهش نگفتی؟

کاوه: شش‌ششش آروم، نمی‌خوام چیزی بدونن چون من و سحر پناهی ازدواج کردیم.

من: از دست تو کاوه واقعا نمی‌فهم داری چیکار میکنی.

کاوه: بهتره نفهمی

مامانش از آشپزخونه اومد بیرون یه نگاهی به من کرد و گفت: دخترم میمونی اینجا که
شام بخوریم؟

من: نه مرسی من باید برم.

کاوه: خوب چه عیبی داره بمونی شام با هم میخوریم.

من: نه آخه مامانم خونه تنه‌است باید برم پیشش.

کاوه: باشه.

از صندلی بلند شدم به طرف در رفتم کاوه منو تا در همراهی کرد از پله ها اومدم
پایین و به طرف خونه رفتم وقتی رسیدم مامان تو حیاط یه میز بزرگ چیده بود
لبخندی زدم و وارد خونه شدم مامان که تو دستش قابلمه بود منو که دید
گفت: حواست کجاست دختر؟

من: مامان خانم سلامت کو؟ خوردیش؟

مامان چپ چپ نگام کرد و گفت: سلام چی شده امروز معلومه خیلی خوشحالی؟

من: خیلی

مامان: زود باش برو لباس‌ت عوض کن برات غذای مورد علاقتو درست کردم.

من: چی درست کردی؟

مامان: خورش‌ت سبزی.

لبخندی زدم و رفتم تو اتاقم لباسمو عوض کردم و از اتاق اومدم بیرون به طرف حیاط
رفتم مامان روی صندلی نشسته بود منم رفتم کنارش نشستم و گفتم: مامممم بوشم
خیلی عالیه

مامان: بخور عزیزم.

نشستم با خیال راحت خوردم و بعد با کمک مامان سفره رو جمع کردیم و منم همه ی ظرف ها رو گذاشتم تو ظرفشویی.

فردا تعطیل بود اصلا حال نداشتم از رختخواب بلند بشم گرفتم خوابیدم تا ساعت یازده دیدم خبری از مامان نیست از جام بلند شدم و خونه رو کامل گشتم ولی نبودش گوشیمو برداشتم و بهش زنگ زدم

من: مامان کجایی؟

مامان: میخواستی کجا باشم؟ سرکارم.

من: آخه روز جمعه؟

مامان: امروز عروسی یکی از دوستانه اومده اینجا براش آرایش کنم منم بلند شدم رفتم.

من: آها، الان منم میام پیشتم.

مامان: پس زود بیا.

گوشی رو قطع کردم دست و صورتمو شستم و لباسمو عوض کردم از خونه زدم بیرون نزدیک های مغازه ی مامان یه دکه ای بود که پیراشکی میفروخت چندتا خریدم که با مامان بخورم وقتی رسیدم مغازه از همه سلام کردم و نشستم روی صندلی یه نگاهی به رویا (منشی مامان) کردم و گفتم: رویا جان میشه یه چای درست کنی پیراشکی خریدم همگی با هم بخوریم.

لبخندی زد و یه سینی چای آورد و گذاشت روی میز ازش تشکر کردم و سه نفری شروع کردیم به خوردن همین که پیراشکیها خوردیم زینب وارد آرایشگاه شد لبخندی زد و از مامان و من سلام کرد یه نگاهی به من کرد و گفت: نیلوفر چند روزیه

خبری ازت نبوده مامانتم که اون روز اومدم مغازه گفت مریض بودی الان حالت
چطوره خوبی؟

من:مرسی.تو چیکار میکنی؟

زینب اومد کنارم نشست گفت:والا هیچی راستی از کاوه خبری نداری؟

من:خیلی نه ولی دیشب خوش بودم.

زینب:آها منم امشب برای کار میخوام برم خونشون اگه خواستی تو هم بیا.

من:نه امشب نمیتونم بیام،حالا واسی چی میخوای بری؟

زینب:شنیدی که کاوه و داداش مهدی دارن با هم کار میکنن.

من:واقعا؟ چرا کاوه چیزی نگفت.

زینب:چون خیلی مطمئن نبود ولی خوب دارن با هم کار میکنن.

من:کارشون چی هست؟

زینب:شیرینی پزی مثل باباش حتی میخوان چندتا از شیرینی ها هم بزارن تو مغازه
باباشون که اونجا هم فروش بره.

من:خوبه.

یکم با زینب صحبت کردیم از سرجاش بلند شد و ازمون خداحافظی کرد و رفت حس

کردم زینب هم علاقه ای به کاوه داره چون همش درباره ی اون حرف میزنه

شب بود میدونستم که الان زینب خونه ی کاوه هست تو حال خونه برای خودم

کلنجار میرفتم مامان هم داشت فیلم میدید و زیر چشمی نگام میکرد

مامان:دخترم سرم گیج رفت بشین ای بابا.

نشستم روی مبل ولی اصلاً نمیتونستم خودمو کنترل کنم نگاهی به ساعت کردم دیدم ۹ یعنی الان از خونشون رفته؟ یعنی کارشون تموم شده؟ هزارتا فکر میومد تو سرم و میرفت.

شب بود خیلی خسته بودم رفتم رو رختخواب گرفتم خوابیدم ولی همش تو فکر کاوه بودم یه لحظه هم از جلوی چشمام کنار نمیرفت. داشتم خواب میرفتم که گوشیم زنگ خورد یه نگاهی کردم دیدم زینب گوشی رو برداشتم

من: بله؟

زینب: چرا بهم نگفتی؟

من: در مورد چی؟

صدای گریه‌اش به گوش خورد

زینب: کاوه زن داره.

من: فهمیدی؟

زینب: میشه همدیگرو ببینیم اصلاً حال خوب نیست.

من: باشه، باشه برو تو پارک کنار خونمون منم میام اونجا.

گوشی رو قطع کردم به طرف کمد رفتم یه لباس ساده کردم تنم و از خونه زدم بیرون به طرف پارک رفتم زینب روی صندلی‌های پارک نشسته بود منو که دید از جاش بلند شد و به طرفم اومد منو گرفت تو بغل و شروع کرد به گریه کردن زینب از خودم جدا کردم گفتم: زینب؟ عزیزم؟ میشه بگی چی شده؟ چرا داری گریه میکنی؟

زینب: حال خوب نیست نیلوفر

من: بیا بشینیم رو این صندلی بهم بگو چته؟

نشستیم روی صندلی زینب که لبش بدجوری میلرزید یه نگاهی به من انداخت و گفت: امشب رفتم خونه ی کاوه که درباره ی کار حرف بزنیم ولی من اصلا فکر نمیکردم کاوه زن داشته باشه.

من: چطوری فهمیدی مگه؟

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

زینب: بعد از اینکه کارمون تموم شد کاوه باهام اومد تا دم در منم خواستم حرف دلمو بهش بگم یعنی بهش بگم که دوستش دارم همون موقع یه ماشین اومد جلومون بابا کاوه و یه دختر مو مشکی بلندی از ماشین پیاده شد کاوه هم حاج واج داشت نگاه من و اون دختره میکرد باباش وقتی دید من و کاوه تنه‌ایم گفت: که از اینجا برم و کاوه زن داره.

تند تند نفس می‌زدم اصلا حالم خوش نبود باورم نمیشد یعنی زینب هم کاوه رو دوست داره و وای خدا چیکار کنم خودمو کنترل کردم و لبخندی زدم و گفتم: نمیدونستم دوستش داری اگه میدونستم زود تر میگفتم تا غرورتو زیر پا نزاری

زینب: حالا چیکار کنم همین‌جور داره بهم زنگ می‌زنه.

گوشیش زنگ خورد گوشیشو از کیفش برداشت نگاهی کرد و گفت: میبینی خودشه دست از سرم برنمیداره.

آب دهنمو با یه بدبختی قورت دادم و گفتم: میخوای من جواب بدم؟

زینب: نه ولش کن.

من: الان از دست من ناراحتی؟

زینب: نه دیگه ولی پشیمون شدم که بهش گفتم دوستش دارم

من: واقعا ببخشید من نمیدونستم.

دستم گرفت و گفت: میگم که واقعا از دستت ناراحت نیستم.

از سرجام بلند شدم و دستشو گرفتم و گفتم: بیا برسونمت خونه.

زینب: نه نمیخواه بخاطر من از خونت دور بشی تو خونتون اینجاست من خودم میرم.

سرمو به علامت مثبت تکون دادم

و ازش خداحافظی کردم.

حالم اصلا خوش نبود حرفای زینب تو مغزم هک شده بود اصلا حوصله نداشتم برم خونه تو کوچه های نزدیک خونمون برای خودم قدم میزدم اشک از چشمام سرازیر شد زینب حرف دلشو به کاوه گفته بود، کاوه هم معلومه که خیلی بهش علاقه داره که اینقدر بهش زنگ میزنه چرا داره با من بازی میکنه چرا داره با این عشق بازی میکنه چرا خودشو خالی نمیکنه تا منم حرفمو دلمو بگم تا کی بخام اینو تو قلبم نگه دارم واقعا نمیخواه قبول کنه که دیگه هیچ علاقه ای به مهدی ندارم؟ شاید هنوز فکر میکنه من بهش علاقه دارم هزار تا فکر میومد تو سرم و میرفت و هیچکدومش جوابی نبود مثل همیشه بی جواب بود

صبح شد سریع از جام بلند شدم و دست و صورتمو شستم مامان از آشپزخونه اومد بیرون یه نگاهی از سرتا پاش کردم و گفتم: این چه وضعیه؟ چرا با لباس خواب اومدی؟

مامان: مگه کسی تو خونست؟

من: نه ولی خوب.....

مامان: ای بابا بسلامتی دختر هستی حالا چرا اینقدر عجله میکنی کجا داری میری؟

من: سر کار، دیرم شده.

مامان: اوووف نگاه کن دیشب ساعت چند خوابیدی که این موقع بیدار شدی؟

من: مامان من باید برم فعلاً نمیتونم جوابت بدم خدا حافظ.

از خونه زدم بیرون سریع یه تاکسی گرفتم و رفتم شرکت از پله ها رفتم بالا که با مهدی روبرو شدم محلش نذاشتم و از کنارش رد شدم مهدی که تعجب کرده بود با صدای بلند گفت: نیلوفر، نیلوفر

سریع اومد طرفم چشمامو بستم و نفسی از بدنم خارج کردم و گفتم: چیه؟

مهدی: شنیدم حالت بد بوده؟

من: به تو چه که حالم بد بوده یا حالم خوب بوده سرت تو لاک خودت باشه.

ازش دور شدم سریع خودمو به اتاق رسوندم کیفمو گذاشتم روی صندلی دکه های اول مانتوم رو باز کردم که جواد اومد تو اتاقم اخمی کرد و گفت: چرا اینقدر دیر؟
من: سلام ببخشید دیگه تکرار نمیشه.

جواد با همون اخم گفت: جلسه داریم لطفاً بیا لپتاب ها رو روشن کن و پرونده هم از خانم نجیبی بگیر بزار روی میز.

از اتاق رفت بیرون نفسی کشیدم و به طرف خانم مو زرد رنگه رفتم

من: خانم نجیبی، خانم نجیبی؟

خانم نجیبی: جانم عزیزم.

من: میشه پرونده ها رو بهم بدین؟

خانم نجیبی: باشه

پرونده‌ها که روی میز بود برداشت و بهم داد به طرف اتاقی رفتم که خیلی بزرگ بود
همه لپتاب‌ها رو روشن کردم و پرونده‌های تک تک چیدم روی میز همون موقع
بهزاد (بردار بهار) اومد داخل و گفت: اینجا جلسه است؟

لبخندی زدم و گفتم: بله اینجا است.

اومد روی صندلی نشست و نگاهی به من کرد و گفت: چطوری؟

من: ممنون.

بهزاد: هنوز پشیمون نشدین؟

من: در مورد چی؟

بهزاد: بازیگری!

من: نه دیگه، دیگه از فکرش رفتم بیرون.

بهزاد: الان از این شغلی که داری راضی هستی؟

من: معلومه که آره خیلیم راضیم.

سرشو تکیه داد جواد اومد داخل و نشست روی صندلی گفت: ممنون نیلوفر میتونی
بری.

منم سرمو تکیه دادم و از اتاق اومدم بیرون به طرف اتاقم رفتم مهدی رو دوباره
دیدم که روی صندلی کنار میزم نشسته بود اخمی کردم و گفتم: بلند شو از اینجا برو.

مهدی: میخوام باهات حرف بزنم.

من: من با تو حرفی ندارم.

مهدی: ولی من دارم پس باید گوش کنی.

من: مجبور نیستم حرف‌تو گوش کنم لطفا اینقدر مزاحم نشو بلند شو برو دیگه نمی‌خوام ببینمت.

مهدی: خیلی عوض شدی؟

من: بر عکس این تویی که عوض شدی!!

از جاش بلند شد بدون اینکه حرفی بزنه از اتاق رفت بیرون نفسی کشیدم و نشستم روی صندلی.

عصر شد شرکت هم خیلی خالی بود کسی نبود کیفمو برداشتم و لپ‌تاب خاموش کردم به طرف پله‌ها رفتم که جواد صدام زد.

جواد: خانم نیلوفر؟

سرمو برگردونم و گفتم: بفرمایید.

جواد: می‌خواه برسونمتون؟

من: ممنون خودم پیاده میرم.

جواد: ای بابا این چه حرفیه بیا خودم میرسونمتون.

من: نه مزاحمتون می‌شم خودم میتونم برم.

جواد: ناراحت می‌شم اگه نیاین

با هم از شرکت رفتیم بیرون سوار ماشین شدم اونم اومد سوار ماشین شد خواستم بگم خونه نمیرم پرید وسط حرفمو گفت: خونتون بلدم دیگه لازم نیست بهم بگیدم

من: برعکس نمی‌خوام برم خونه می‌خوام برم مغازه مامانم.

جواد: مگه مامانتون مغازه داره؟

من: بله مغازه داره.

جواد: آدرسشو بگید تا برسونمتون اونجا.

آدرس و کامل بهش گفتم اونم تا مغازه مامانم رسوند مامان با دیدن جواد صورتش سرخ شد واز مغازه اومد بیرون من از جواد تشکر کردم و به طرف مامان رفتم مامان اومد پیشم وگفت: داره میره؟

من:اره

مامان: خب بیا ما بریم تو.

همون موقع صدای به گوشم خورد برگشتم دیدم کاوه هست اومد طرفمو گفت: این مردیکه کیه؟

من: ریئسمه

کاوه: مگه میری سر کار؟

من: نمیدونستی؟

کاوه: نه، حالا کارت چیه؟

من: تو شرکتی که بهار و مهدی کار میکنن هستم.

کاوه: واقعا؟ خوبه که.

من: کجاش خوبه؟

کاوه: لااقل مهدی حواسش بهت هست من که اونجا نیستم حواسم بهت باشه.

من: کاوه قاطی کردی من حتی دیگه نمیخوام نگاه مهدی کنم چه برسه باهش حرف بزنم.

کاوه: اوه پس معلومه که دیگه ولش کردی؟

من: خیلی وقته.

کاوه اومد نزدیکم جوری بود که به گوشم نزدیک شد گفت: از زینب خبری داری؟

بغض سریع اومد سراغم نتونستم نفس بکشم یه نگاهی به مغازه بابای زینب کردم که فقط باباش بود خودش نبود و یه نگاهی به کاوه انداختم که چشماش گرد بود و همش نگام میکرد سرمو انداختم پایین گفتم: نمیدونم.

کاوه: با هم حرف نمیزنی؟

من: خیلی نه، ولی دیشب داشتیم باهم حرف میزدیم.

کاوه: درباره ی من حرف میزد؟

من: آره، میگفت که نمیدونست زن داری و از این حرفا.

کاوه: خیلی بد شد، نمیخواستم بدونه.

من: سحر چطوره؟

کاوه: خوبه، من برم دیگه خداحافظ.

همین که رفت اشک از چشمام سرازیر شد. دستی به چشمام کشیدم و رفتم تو مغازه مامان.

مامان که معلوم بود متوجه قیافم شده گفت: باز چته؟

من: هیچی بیا بریم خونه خستم.

چراغ ها رو خاموش کردیم و از مغازه اومدیم بیرون.

صبح بود از جام بلند شدم نگاهی از پشت پنجره به بیرون کردم دیدم هوا ابری بود معلوم بود می‌خواهد بارون بیاد به طرف آشپزخونه رفتم ماما منو که دید لب‌خندی زد و گفت: وای عزیز دلم صبح بخیر برات کیک کاکائویی درست کردم.

من: ماما مرسی ماما خوبم.

به طرف بالکن رفتم و نشستم روی صندلی ماما یه قاچ کیک برام آورد و گذاشت روی میز و گفت: چای می‌خوای؟

من: آره

یه چای آورد و گذاشت روی میز خودش نشست روبروم گفت: قربونت برم دختر گلم عشق زندگی

من: ماما!!؟؟ چیزی شده؟

ماما: مگه بده اینقدر قربون صدقت میرم؟

من: نه ولی خب..... جای تعجب داره

ماما: تعجب نکن.

بعد از خوردن از ماما تشکر کردم و لباسمو پوشیدم دم در رفتم ماما هم پشت سرم بود

ماما: ووای بارون داره میاد، وایسا برم برات چتر بیارم.

رفت برام یه چتر آورد داد دستم منم از ماما خداحافظی کردم، میلیم کشید تو این خیابون بارونی پیاده برم داشتم دور و برم نگاه میکردم که یه ماشین قرمز اومد جلوم دقت که کردم مهدی بود یه نگاهی به من کرد و با سرعت از اونجا رفت اون که

میدونست هوا بارونیه منم دارم پیاده میرم لااقل تعارفی کنه ولی هر چند دیروز باهاش بد رفتاری کردم احتمالا داره تلافی میکنه.

به راهم ادامه دادم تا شرکت نیم ساعت تو راه بودم وقتی رسیدم مهدی هم دیدم که با بهار دم شرکت بودن و بهار به مهدی چسبیده بود سرمو انداختم پایین و از کنارشون رد شدم به اتاقم رفتم و روی صندلی نشستم یادم افتاد از زینب خبری نیست گوشیمو برداشتم و بهش زنگ زدم.

من:سلام زینب چطوری؟

زینب:ممنون

من:چیزی شده حالت خوب نیست؟

زینب:نه حالم خوبه فقط از حمام اومدم یکم لرزم گرفته.

من:عصر میای مغازه مامانم؟میخوام ببینمت!

زینب:باشه سعی میکنم بیام.

بعد از هم خداحافظی کردیم امروز هم خبری نبود عصر ساعتهای شیش از شرکت رفتم بیرون هوا خوب بود ولی سرد بود تا مغازه مامان پیاده رفتم مامان و زینب نشستند بودند و داشتن حرف میزدن و میخندیدن زینب منو که دید لبخندی زد وگفت:به به نیلوفر اومد.

من:سلام!چی شده!!چرا میخندیدن؟

مامان:بیا دخترم تو هم بیا بشین.

رفتم نشستم نگاهی به مامان کردم و گفتم:چی شده؟

مامان:بابای زینب زحمت کشیدن شب عید ما رو خونشون دعوت کردن.

زینب: اومدم اینو بگم چیزی تا عید نمونده.

من: آها

مامان: ولی میدونی تو خونه ی خودمون راحت بودیم لازم نبود بیایم خونتون و زحمتتون بدیم.

زینب: نه بابا این چه حرفیه مراحمی خوشحال میشیم بیاین.

لبخندی زد گفت: اره مامان خوبه میریم اونجا شما هم میتونید حسین آقا رو ببینید.

مامان چپ چپ نگاهی بهم کرد و اخمی تو هم گره داد یه نفر داخل مغازه شد و با صدای نازک گفت: سلام.

برگشتم دیدم سحر هست از سرجام بلند شدم رفتم طرفش گفتم: سلام سحر چطوری؟

سحر: ممنون.

مامان هم لبخندی زد و گفت: نیلوفر این کیه؟ دوستته؟

یه نگاهی به زینب کردم اخم کرده بود از سرجاش بلند شد و از مامان خداحافظی کرد و رفت.

مامان که تعجب کرده بود نگاهی به من کرد و گفت: دوستته؟

من: نه مامان سحر زن کاوه‌س.

مامان که حاج واج داشت نگام میکرد گفت: کاوه کی ازدواج کرد؟

سحر لبخندی زد و گفت: من نیلوفر و میشناسم دیدم تو این مغازه است خواستم پیام یه سری بزنم.

مامان: آها چه خوب

سحر رفت روی صندلی نشست و نگاهی به من کرد و گفت: خوب چه خبر نیلوفر؟

من: سلامتی، کاوه کجاست؟

سحر: با داداشش بیرون بودن بهش زنگ زدم که بیان دنبالم.

من: آها

یه چند ساعتی پیشمون نشست و با مامان همینجور حرف میزد مامان معلوم بود که از رفتارش و حرف زدنش خوشش نیومده حواسم به گوشیم بود که مامان گفت: فکر کنم خودشونن!

نگاهی کردم دیدم خودش این ماشین قرمز که مال مهدیه لیمو کج کردم و چتر گرفتم دستم سحر هم نگاهی به پشتش کرد و لبخندی به من و مامان زد و در حالی که از سر جاش بلند میشد گفت: بابت همه چی ممنون گلی خانم بابت جای ممنون. به طرف کاوه رفت که از ماشین پیاده شد سحر خودشو به کاوه نزدیک کرد که باهاش روب*و*سی کنه. ولی کاوه خودشو عقب کشید و گفت: وایسا وایسا، این چه کاریه میکنی؟

سحر سرشو انداخت پایین و حرفی نزد لبخندی زد و به طرف کاوه رفتم باهاش روب*و*سی کردم گفتم: چقدر دیر کردین؟

کاوه: شرمنده، کارمون یکم طول کشید مهدی هم کار داشت بخاطر همین.

لبخندی زد و نزدیک ماشین مهدی شدم مهدی که صورتش روبه طرف کوچه بود لیمو کج کردم و گفتم: ماشینت چیزی نشده؟ خدا رو شکر معلومه چیزیش نیست. حرفی نزد و به کاوه یکم نزدیک شدم کاوه اخمی کرد و گفت: چی شده؟

من: امروز صبح داداشتون از جلوم رد شد

یه تعارف نکرد منم با خودش ببره میدونست بارونی و هوا سرده.

سرشو تکون داد و رو به مامانم کرد و گفت: خاله گلی اگه میخواین برسونمتون.

مامان نگاهی به مهدی کرد و اخمی کرد و گفت: نه ممنون خودمون میریم.

کاوه: ای بابا این چه حرفیه هوا سرده بیا میرسونمتون.

نیشخندی زدم و گفتم: نه نمیخواد، یهویی ماشین میره همه چی رو به بهار خانم میگه.

مهدی که معلوم بود کفری شده بود گفت: ماشالله چقدرم اعتماد به نفس داری.

من: دقیقا منم دارم به همین فکر میکنم.

مامان: نیلوفر بس کن

کاوه از من و مامان خداحافظی کرد و نگاهی به سحر کرد که حاج واج داشت کاوه رو

نگاه میکرد کاوه اخمی کرد و گفت: تو چرا اینجوری وایسادی برو تو ماشین بشین.

دونفری نشستن تو ماشین و رفتن مامان محکم زد تو بازوم و گفت: دختر چرا با این

دهن به دهن میشی؟

من: ول کن مامان، خاک برسرش احمق امروز اگه بدونی چطوری از جلوم رد شد انگار

تا حالا منو نمیشناسه.

در مغازه رو قفل کردم و کرکره مغازه رو کشیدم پایین هر چی قفلش میکردم نشد

نگاهی به مامان کردم و گفتم: چرا این قفل نمیشه؟

مامان: خراب شده.

یه نگاهی به مغازه حسین آقا کردم و ابرمو انداختم بالا و گفتم: به حسین آقا بگو بیاد برات درستش کنه.

مامان: زهرمار انوقتی جلوی زینب همچین حرفی زدی دهنمو بستم فعلا امروز به اندازه کافی اعصابم خورد شده.

من: واسی چی؟

مامان: امروز هانیه (مامان کاوه) اومده بود اینجا سرو صدا راه انداخت بود.

من: وای واسی چی؟

مامان: رویا رفته بود با یکی از دوستای هانیه (مامان کاوه) حرف میزد دوست هانیه هم رفته بود همه چی درباره ی سحر و کاوه گفته بود من میدونستم که سحر زن کاوه است فقط خواستم خودش بگه بعد نکه مافضولی تو کار مردم میکنیم بعد رویا هم رفته بود تو مغازه اونا که پیراشکی بخره رفته تبریک گفته که سحر با کاوه ازدواج کرده هانیه هم وقتی فهمیده اومد پیش من تا تونسته فحش داد آبروم جلوی همه برد.

من: زنه دیونست

باهم به طرف خونه رفتیم هوا خیلی سرد بود زمین هم لغزنده بود وقتی رسیدیم مامان گفت: چه هوایی! خیلی سرده اخه تو این تابستونی یهویی میلش میکشه بارون بزنه.

داخل خونه شدیم لباسمو عوض کردم و رفتم تو هال مامان نشسته بود جلوی تلویزیون لبخندی زدم و گفتم: دیگه فیلمتم تموم شد.

مامان: آره، میخواد فیلم جدیدی شروع کنه.

من: خوب پس برو بخواب صبح بیدار نمیشا!

مامان: یکی باید به خودت بگه که صبح باید بری شرکت.

من: من بیدار میشم تو خیالت تخت، خوابم سبکه.

مامان: امیدوارم.

از جاش بلند شد و به طرف اتاق رفت همه چراغ ها رو بستم و رفتم تو رختخواب دلم گرفته بود میترسیدم به کاوه بگم ولی از اون طرف کاوه بهم بگه دوسم نداره نگاهای کاوه و توجه های کاوه به من کم شده بود میترسیدم زینب خودشو کامل تو دل کاوه جا کنه میترسیدم که کاوه مال اون بشه.

صبح با صدای گوشیم بیدار شدم مامان خونه نبود دست و صورتمو شستم و به طرف آشپزخونه رفتم مامان صبحانه گذاشته بود روی میز نشستم خوردم و بعد از جام بلند شدم به طرف کمد رفتم یه مانتو صورتی کمرنگ کردم تنم و با یه شلوار چسبون کیفمو گرفتم دستم و شالمم کردم سرم گوشیم زنگ خورد نگاهی کردم دیدم علی هست جوابش دادم.

من: بله علی؟

علی: چطوری؟

من: ممنون چه خبر سراغی از ما گرفتی!

پوزخندی پای تلفن زد گفت: نه که تو دم به ساعت به من زنگ میزنی

من: خوب حالا چی شده زنگ زدی؟

علی: کجایی؟

من: خونه هستم.

علی: خوبه، بزار پیام دنبالت میخوام یه چیزی بهت بگم.

من: باشه منتظرم.

تلفنو قطع کردم بعد از ربع ساعت صدای بوقش تا خونمون رسید اومدم بیرون و در و بستم سوار ماشین شدم رو بهش کردم گفتم: سلام، چی شده؟

علی: دیشب با کاوه رفتیم لاستیک های ماشین مهدی در آوردیم.

من: واسی چی؟

علی: بخاطر اینکه تو رو تا شرکت نرسوند

من: واقعا؟! چه عالی.

علی: فقط یه چیزی اون نمیدونه که ما اینکارو کردیم.

من: باشه باشه حواسم جمع

ماشینش روشن کردو به طرف خونه ی کاوه اینا رفتیم وقتی ایستادیم مهدی تازه فهمیده بود که لاستیک ماشینش نیست و داشت با تلفن حرف میزد ما هم از ماشین پیاده شدیم علی که خودشو زده بود به اون راه و رفت طرف کاوه گفت: چی شده؟

کاوه هم خوب بلد بود جلوی مهدی بازی کنه نگاهی به علی کرد گفت: نامرد ها لاستیک ها رو با خودشون بردن.

منم که از خنده داشتم دل درد می‌گرفتم سرمو انداختم پایین که معلوم نباشه مهدی هم که کفری شده بود نگاهی به کاوه کرد و گفت: دقیقا تو روزی که من باید میرفتم جلسه.

علی سرشو تکون داد و گفت: ووای مهدی چقدر بد شانسی.

سحر هم که مثل مهدی از هیچ چیزی خبر نداشت داشت با تعجب به هممون نگاه میکرد کاوه نگاهی به مهدی کردو گفت: بیا برسونمت شرکت.

مهدی: نه نمی‌خواه تا کسی می‌گیرم میرم.

کاوه: داداش ببخشید نمیتونیم بمونیم پیشت باید بریم خداحافظ.

هممون سوار ماشین شدیم من که از خنده نمیتونستم خودمو نگه دارم دستمو گذاشتم جلوی دهنم که ضایع نباشه یکم از مهدی دور شدیم نتونستم خودمو بگیرم گفتم: وووای یکم علی تند برو دارم از خنده می‌میرم.

یکم که ازش دور شدیم هممون شروع کردیم به خندیدن سحر هم که تازه از موضوع با خبر شده بود گفت: شما پس اینکارو کردین؟

هیچکدومون محلش نداشتیم کاوه و علی جلو بودن منم و سحر هم عقب بودیم یکم به صندلی کاوه نزدیک شدم و گفتم: شما حق یه ب*و*س دارین.

صورت علی و کاوه رو ب*و*سیدم سحر هم که هاج واج مونده بود گفت: آخه چرا؟

کاوه که همین‌جور می‌خندید نگاهی به سحر کرد و گفت: دلیلش خودمون میدونیم لازم نیست تو چیزی بدونی.

تو راه که داشتیم میرفتیم لاستیک هاش تو خیابون بود گفتم: وایسا بهش زنگ بزنم بهش بگم لاستیک هاش اینجاست که خیلی دنبالش نگرده.

گوشیمو از کیفم در آوردم علی و کاوه هم ساکت شدن که صدای خندشون تو تلفن نره بعد از چند تا بوق گوشی رو برداشت.

من: مهدی! می‌گم چندتا از لاستیک های ماشینت اینجاست.

مهدی: باشه، خودم بعدا میرم دنبالشون فعلا کار دارم خداحافظ.

علی به طرف من برگشت و گفت: چی شد؟

من: معلوم بود کفری بوده بدبخت.

دوباره شروع کردیم به خندیدن

تو شرکت بودم حواسم به لپتابم بود جواد اومد تو اتاقم و نگاهی بهم کردو
گفت:خسته نباشی.

سرمو اوردم بالا و نگاهی بهش کردم واز سرجام بلند شدم و گفتم:ممنون شما هم
خسته نباشید.

جواد:نیلوفر فردا شب مراسم داریم بخاطر مهدی و بهار که شغل شیرینی پزی گرفته
بودند میخواستن جشن بگیرن که همه اعضای شرکتتم اونجا باشن گفتم بهتر شما هم
بیاین.

من:امممم ممنون ولی واقعا لازم نبود.

جواد:این چه حرفیه خوشحال میشم بیاین زینب هم دوستت فکر کنم فردا شب بیاد.
من:باشه حتما میام.

جواد لبخندی زد و از اتاق رفت بیرون گوشیمو برداشتم به زینب زنگ زدم.
من:سلام چطوری؟

زینب:سلام، دقیقا میخوام بتم بهت زنگ بزنم، شنیدی که باید فردا شب بریم جشن؟
من:اهوم همین الان آقا جواد اومد بهم گفت.

زینب:ریئسته؟

من:آره، حالا تو فردا شب میای؟

زینب:معلوم نیست.

من: ای بابا زینب بلند شو بیا اذیت نکن بهمون خوش میگذره.

زینب: سعیمو میکنم.

من: باشه، فعلا کار نداری من کار دارم.

زینب: باشه خدا حافظ

همین که گوشی رو قطع کردم بهار با یه ورق سفید اومد تو اتاقم از جام بلند شدم
لبخندی زدم و گفتم: بفرماید.

ورق رو گذاشت روی میز و گفت: نیلوفر میخوام اینو که زبون فرانسوی نوشته به
ایرانی ترجمه کنی و برای جلسه فردا برام بیاری.

آب دهنمو با یه بدبختی قورت دادم خواستم حرف بزنم که بهزاد (بردار بهار) اومد تو
اتاقم گفت: بهار لازم نیست نیلوفر اینکارو کنه به یکی از منشی های دیگه میدیم.

بهار دوتا ابرشو انداخت بالا گفت: احتمال زیاد کسی که اینجا کار میکنه بلده زبان
فرانسوی به ایرانی ترجمه کنه، مگه نه خانم نیلوفر؟

با اینکه چیزی از زبون فرانسوی بلد نبود گفتم: بله بله حق با شماست، من ترجمه
میکنم تا فردا بدستتون میرسونم.

بهار: امیدوارم بلد باشی، چون اگه بلد نباشی از شرکت اخراجت میکنم

بهار از اتاق با بهزاد رفتن بیرون نفسم بالا نمیومد، یادم افتاد زینب زبان فرانسویش
عالیه سریع بهش زنگ زدم.

من: زینب؟

زینب: چی شده؟

من: تو رو خدا کمکم میکنی برام اتفاقی افتاده؟

زینب: چی شده؟

من: این بهار احمق اومده یه برگه به زبان فرانسوی بهم داده که به ایرانی ترجمه کنم
منم خیلی سر در نمی‌ارم یادم افتاد تو زبان فرانسویت خیلی خوبه میشه برام ترجمه
کنی آخه اگه نتونم از شرکت میندازتم بیرون تو هم که با بهار رفت و آمد داری دیگه
باید بشناسیش.

زینب: باشه یه عکس ازش بگیر برام از طریق لپ‌تاب بفرست خودم ترجمه میکنم برات
میفرستم.

من: وووای زینب یه دنیا ممنون.

زینب: این چه حرفیه من و تو دوست هستیم.

تلفنو قطع کردم برگه هم عکس گرفتم براش فرستادم.

عصر بود وسایلمو جمع کردم و یه تاکسی گرفتم به طرف خونه رفتم در و که باز کردم
مامان شروع کرد به صدا زدن

مامان: نیلوفر، نیلوفر؟

من: بله مامان؟

مامان: اومدی؟

من: آره.

سریع رفتم تو اتاقم دکمه‌های مانتوم باز کردم و لپ‌تاب روشن کردم بعد از چند
دقیقه زینب برام فرستاد از طریق لپ‌تاب ازش تشکر کردم. لپ‌تاب خاموش کردم و به
طرف آشپزخونه رفتم مامان نگاهی بهم کرد و گفت: امروز چطور بود؟

من: هی بگو فردا چطوره نه امروز!

مامان: چرا؟

من: بازم بهار فردا ضایع میشه

مامان: واسی چی؟

من: خانم فکر کرده خیلی زرنکه، یه برگه که زبان فرانسوی نوشته شده برام آورده گفته باید به ایرانی ترجمه کنی و اگه ترجمه نکنم اخراجم میکنه.

مامان در حالی که چشمش از حدقه زده بود بیرون گفت: خوب تو چیکار کردی؟

من: دادمش دست زینب، زینب هم برام ترجمه کرد فردا وقتی ببینه قیافش داغون میشه.

مامان: امیدوارم، حالا بیا شام بخور.

صبح شد یه لباس مرتب و ساده کردم تنم و از خونه زدم بیرون هوا ایندفعه خوب بود پیاده تا شرکت راه افتادم وقتی رسیدم بهار و مهدی هم دیدم سرمو انداختم پایین به طرف شرکت رفتم همین که وارد اتاق شدم بهار اومد تو اتاقم گفت: چی شد نیلوفر تونستی ترجمه کنی؟

لبخندی زدم و دوتا دکمه‌ی اول مانتوم رو باز کردم بهزاد و مهدی هم اومدن تو اتاقم اونا هم منتظر بودند که من ترجمه کردم یا نه، به طرف کیفم رفتم که روی میز بود زیپشو باز کردم و برگه که زینب برام ترجمه کرد آوردم بیرون دادم دست بهار، بهار اخمی کرد و برگه رو ازم گرفت نگاهی کامل بهش انداخت معلوم بود از تعجب شاخ در آورده نگاهی به مهدی و بهزاد کرد و گفت: ترجمه کرده.

از اتاق بدون تشکر رفت بیرون مهدی هم پشت سرش رفت بیرون بهزاد نگاهی بهم کرد و گفت: آفرین کارت عالی بود.

و اونم از اتاق رفت بیرون سریع به زینب زنگ زدم و از تشکر کردم و بهش گفتم
چطوری بهار شاخ در آورده.

ظهر بود معلوم بود همه برای امشب که جشن هست رفتن خونه منم دیدم خبری
نیست از شرکت زدم بیرون و به طرف بازار رفتم، پشت ویتترین داشتم نگاه لباس‌ها
میکردم که یکی از لباسها چشمم و گرفت رفتم داخل مغازه و لباسو خریدم گوشیم
زنگ خورد

من:بله مامان!

مامان:کجایی؟

من:بازار بودم داشتم میومدم مغازه.

مامان:باشه فقط زود بیا.

من:چیزی شده؟

مکثی کرد و گفت:نه چیزی نشده.

سوار تاکسی شدم به طرف مغازه مامان رفتم وقتی داخل شدم سحر پشت صندلی
میز آرایشی مامان نشسته بود مامان هم که معلوم بود کفری بود اومد طرفم و آروم
گفت:فقط اینو از اینجا ببر دارم دیونه میشم.

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و پلاستیک که توش لباس بود گذاشتم روی میز
مامان لبخندی زدوگفت:بازش کن ببینم چی توشه!

لباس رو از نایلون در اوردم و به مامان نشون دادم

مامان:ووای با این میتونی اونجا بترکونی.

من:آره دیگه.

سحر نگاهی به من و مامان کرد و گفت: کجا؟

من: جشن، مهدی و بهار برای شیرینی که شرکت زدن جشن میخوان بگیرن کاوه و علی هم میان اونجا بالای دستگاها.

سحر: واقعا من نمیدونستم امشب جشنه؟ یعنی کاوه در مورد این موضوع حرفی به من نزد.

من: واقعا؟

یه نگاهی به مامان کردم و گفتم: احتمالا یادش رفته، آخه کسایی که تو این شرکت کار میکنن فقط میان.

یک ساعت که پیش مامان بودم به طرف خونه رفتم و لباسی که خریدم کردم تنم یه لباس مشکی بود که آستینش توری بود و تا بالای زانو بود یه رژلب قرمزی هم به لبام زدم که به چشم آبییم خیلی میومد یه ساپورت مشکی هم پوشیدم و نگاهی به ساعت کردم دیدم هشته کیفمو برداشتم و از خونه زدم بیرون یه تاکسی دم کوچه گرفتم و به جشن رفتم، سالن خیلی بزرگی بود همه جور آدم توش پیدا میشد ولی همشون شیک بودن و پولدار انگار من بودم که بینشو یکم تیپ و قیافم به اینجور جشن‌ها نمیخورد به طرف میزی که پشتش علی و کاوه بودند رفتم، نگاهی به کاوه کردم که بدجوری تیپ زده بود یه پیراهن مشکی پوشیده بود که به پوستش خیلی میومد و موهای بورشو کامل زده بود بالا بر حال تیپش عالی بود علی منو که دید لبخندی زد و گفت: به به خانم نیلوفر خوش آمدید، میخوای یکم از این شیرینی‌ها بخوری؟

با ذوق گفتم: آره

کاوه هم که حواسش به دستگاها بود و متوجه نشده بود که من اومدم نگاهی بهش کردم و گفتم: سلام.

سرشو آورد بالا لبخندی زد و گفت: سلام چطوری نیلوفر؟

من: ممنون تو چطوری؟

کاوه: خوبم، خوشگل شدی!

من: تو هم خوشتیپ شدی

یه چشمکی بهم زد دنبال جواد بودم که با دوست دخترش پشت یه میز و صندلی نشسته بودند به طرفشون رفتم و بعد سلام و احوال پرسیدم برگشتم پیش کاوه و علی داشتم شیرینی میخوردم که کاوه بهم نزدیک شد و گفت: زینب امشب نمیاد؟
نگاهی بهش کردم گفتم: نمیدونم شاید نیاد.

کاوه: حتی بهتم زنگ نزد؟

من: چرا بهش دیروز زنگ زدم گفت که شاید پیام شایدم نیام

سرمو انداختم پایین تا چشمای پر اشکمو نبینه یه بهونی با یه بدبختی پیدا کردم و
نگاهی به جواد کردم و گفتم: تو از این خوردی؟ وایسا برات بیارم.

سریع از اونجا خارج شدمو پیش جواد رفتم جواد یکم از این خورد و خوشش اومد
نگاهی به پشت سرم کردم دیدم زینب اومده با یه لباس بنفش رنگ که به تن داشت و
موهای نارنجیشو دورش انداخته بود یه کیف صورتی هم به دست داشت یه آرایش
ملایمی هم به صورتش زده بود عالی شده بود نزدیک میز که علی و کاوه پشتش
بودند رفت منم با یه بغض نزدیکش شدم و لبخندی بهش زدم و بغلش کردم اونم بهم
لبخند ملیحی زد و بغلم کرد یکم ازش جدا شدم و گفتم: خوشگل شدی؟

زینب: تو هم خیلی خوشگل شدی.

من: مرسی.

نگاهی به کاوه کردم که همه نگاهش به زینب بود علی‌نگاهی بهش کرد
وگفت: می‌خواهی یکم شیرینی بخوری؟

زینب: بعداً، برم پیش بهار و بیام.

کاوه کاور سفیدش که تنش بود آورد بیرون و داد دست علی و به طرف زینب رفت
نگاهی بهش کردم دیدم بازو زینب و گرفته که باهاش حرف بزنه با زور زینب و برد یه
جایی خلوت منم پشت سرشو رفتم داشتن حرف می‌زدن کاوه داشت اصرارش میکرد
که دیگه به سحر هیچ علاقه ای نداره.

کاوه: باور کن زینب من وقتی اون حرفا رو بهم زدی خیلی روم تحت تاثیر گذاشت

زینب: چقدر راحت میتونی دورغ بگی؟ جلوم وایسادی داری بهم دورغ میگی.

سرشو به علامت منفی تکیه داد و گفت: نه اینطور که تو فکر میکنی نیست. تو اون
شب اون حرفا رو زدی بعد متوجه شدم که منم بهت خیلی علاقه دارم.

اشک از چشمم سرازیر شد انگار منو کامل از ذهنش فراموش کرده بود.

زینب اخمی کرد وگفت: چطور میتونی دورغ بگی؟

کاوه: نه من بهت دورغ نمیگم.

کاوه بدون اینکه نگاهی به دور و برش بندازه زینب ب* و* سید همون موقع مهدی سر
و کلهش پیدا شد انگار خدا خواست اونو بفرسته اومد طرف کاوه و زینب، یه لحظه این
صحنه رو دید مکث کرد و پشت سرشو نگاه کرد که من بودم ولی هیچ عکس‌العملی
نشون ندادم نگاهم به زینب و کاوه بود مهدی هم از این فرصت استفاده کرد و صدای
کاوه زد: کاوه، کاوه؟ زود باش دستگاه فکر کنم خراب شده؟

کاوه نگاهی به زینب کرد، زینب سرش پایین بود با مهدی مستقیم از جلوی من رد
شدن حتی کاوه هم هیچ عکس‌العملی نشون نداد. من سریع از اونجا با یه بغض رفتم

بیرون سحر هم اومده بود و کاوه هم عصابش خورد بود و سر سحر داشت داد میزد. سریع از اونجا رفتم نگاهی به پشتم کردم که سحر داشت خودشو به زینب معرفی میکرد نزدیک میز که جواد و دوست دخترش اونجا بودند سرم پایین بود همش اون تصویر میومد تو ذهنم جواد نگاهی بهم کرد و گفت: نیلوفر حالت خوبه؟ من: میخوام برم.

جواد: ولی تو که تازه اومدی؟

من: فکر کنم بیشترم موندم بهتر برم خداحافظ.

از اونجا رفتم زینب هم پشت سرم اومد بیرون و دو تا مون سوار تاکسی شدیم و از جشن دور شدیم زینب داشت مثل بارون گریه میکرد و نگاهی به من کرد و گفت: آبروم رفت.

سرم پایین بود و حرفی نمیزدم اون داشت همینجور حرف میزد.

زینب: من داشتم بهش میگفتم که چرا داری به این راحتی دورغ میگی یهویی خودمم نفهمیدم ب*و* سیدم.

سرمو آوردم بالا نگاهی بهش کردم و گفتم: باشه زینب باشه از اول تا آخرش داری همین و میگی.

یادم افتاد به اون روزی که تو کیش بودیم و من یهویی کاوه رو ب*و* سیدم. بغض اومد سراغم یعنی به همین سادگی ولم کرد؟ یعنی فراموشم کرد؟ آخه چرا؟

نگاهی به زینب کردم زینب سرشو انداخت پایین و گفت: اما اگه تو هم یه فکری کنی؟ من: من در مورد این موضوع هیچ فکری نمیکنم خیالت راحت باشه.

زینب: اووووف بدبخت دختره چی میکشه از این، اومد طرفم و ازم سلام کرد دختر صاف و ساده.

من: اون سادست؟ اون صافه؟ اون بدبخته؟

تو هیچی نمیدونی زینب.

زینب: یعنی چی؟

من: بیا خونه ی ما تا برات بگم که کی سادست و کی مکاره.

با هم تا خونه رفتیم.

دو تا مون وارد خونه شدیم به طرف حال رفتیم زینب رفت طرف مبل یه نفره و خودشو رها کرد و همینجور مثل بارون اشک میریخت منم رفتم روبروش نشستم و سرمو انداختم پایین زینب یکم خم شد و تو چشمام خیره شد و گفت: خوب تعریف کن من: سحر وقتی که میخواست با کاوه ازدواج کنه بهش گفته که بارداره ولی سحر ناراحت بوده و بچه رو سقط میکنه کاوه هم فرداش میره خونشون بهش میگه که با من ازدواج کن بدبخت کاوه نمیدونسته که بچه سقط شده و سحر هم چیزی نمیکه و دهنشو میبندد و با کاوه ازدواج میکنه خلاصه بعدا کاوه میفهمه که سحر بهش دورغ گفته.

زینب: عجب چه آدمی بوده احتمالا کاوه رو خیلی دوست داشته؟

سرمو اوردم بالا نگاهی بهش کردم گفتم: ولی کاوه دوستش نداره، اون پسر خیلی ساده ای بیشتر حرفاشو تو خودش میریزه، کم حرفه.

مامان اومد و نگاهی به زینب کرد و گفت: عیبی نداره من برم بخوابم؟

زینب: نه بابا این چه حرفیه خونه ی خودتونه راحت باشید من و نیلوفر فقط نشستیم حرف میزنیم همین.

مامان: باشه پس من میرم.

از من و زینب شبخیر گفت و رفت نگاهی به زینب کردم گفتم: خلاصه اخلاق کاوه این مدلیه.

زینب: میشه بیشتر دربارش حرف بزنی؟

من: اون کم حرفه، فداکاره، و آدمی که عشقو تو قلبش نگه میداره چیزه بیشتر از این نمیدونم

زینب: ولی چرا به من گفت که دوستم داره.

من: شاید میخواست از دستت نده

زینب: پس چرا سحر و طلاق نمیده؟

من: من که گفتم اون خیلی فداکاره به سحر قبلاها قول داده که هیچوقت تنه‌اش نزاره مخصوصا که خانواده ی سحر اونو تنها گذاشتن.

زینب: یعنی میگی عقب نرم و ادامه بدم؟

سرمو اوردم بالا نگاهی بهش کردم و گفتم: این دیگه تصمیم توهه دوست داشتی برو دوست نداشتی هم نرو.

زینب: باشه، به این موضوع خودم فکر میکنم.

از سر جاش بلند شد و به طرف در رفت منم برای استقبال تا دم در رفتم زینب بهم نگاهی کرد و گفت: فردا شب که میاین؟

من: حتما.

ازش خداحافظی کردم و در و بستم به طرف اتاقم رفتم لباسمو در آوردم و یه لباس راحتی کردم تنم روی لبه ی تخت نشستم و دوباره همون تصویر های که کاوه زینب و ب*و*سید به یاد آوردم بغض اومد تو گلوم شروع کردم به گریه کردن. سرمو گذاشتم روی بالش خسته بودم از صبح تا حالا سرپا بودم چشمامو گذاشتم رو هم و خواب رفتم.

صبح شد نگاهی به ساعت کردم ده صبح بود از رختخواب بلند شدم به طرف آشپزخونه رفتم نگاهی از سر تا پای مامان انداختم که یه دامن گلدار پوشیده بود تا بالای زانوش و یه بلوز صورتی خیلی کمرنگ هم تنش بود و موهای فرفریشو برده بود بالا که گردنش معلوم بشه و یه آرایش ملایمی کرده بود، اخمی کردم و به طرف بالکن رفتم و نشستم روی صندلی مامان نگاهی بهم کرد و گفت: صبحیر یکی یه دونه مامان صبحیر عزیز دل مامان، امشب چه شبیه؟ اگه گفتی؟

با همون اخمی گفتم: خب معلومه امشب عیده

مامان اخمی کرد و گفت: زهرمار میخوای این اول صبحی اعصابمو خورد کنی؟
من: نه مامان جون فقط این تیپ و قیافه و این لبخندهای که بر لب داری معلومه برای امشب که میخوایم بریم خورش خیلی خوشحالی
مامان: نخیرم اینطور نیست، من برای اون هیچ کار نمیکنم.
من: باشه امشب میبینیم.

گوشیم زنگ خورد از سرجام بلند شدم و به طرف گوشیم که روی میز لپتایم بود رفتم زینب بود دکمه ی سبز زدم جواب دادم.

من: بله زینب؟!!

زینب: صبح بخیر

من: صبح تو هم بخیر.

زینب: می‌خواستم برم بازار که برای امشب چی بخرم گفتم تو هم باهام بیای آخه تنهایی دارم میرم.

من: باشه

زینب: عالی شد من تا ربع ساعته دیگه خونتونم تو هم آماده شو.

من: باشه.

همین که تلفنو قطع کردم مامان اومد تو اتاقم گفت: کی بود؟

من: زینب

مامان: چیکارت داشت؟

من: می‌خواست بره بازار گفت تنهام منم باهاش برم.

مامان: خوب کاری میکنی برو تا تنها نباشه.

به طرف کمد رفتم یه لباس ساده ی سفید و کرمی که باهم مخلوط بود کردم تنم و یه

شلوار ۹۰ سانتی هم کردم پام و شال و کیفم گرفتم دستم بعد از چند دقیقه زینب

زنگ خونه رو زد سریع در و باز کردم عینک دودیش که روی چشماش بود از رو

صورتش برداشت لبخندی بهم زد و گفت: آماده ای؟

من: آره آمادم بریم؟

زینب: بریم.

با هم از خونه زدیم بیرون نگاهی به موهایش کردم گفتم: زینب؟

زینب: بله

من: موها تو رنگ کردی؟

زینب: اهوم بخاطر عید گفتم یه تغییر قیافه بدم. مگه بد شده؟

من: نه، نه اصلاً خیلیم عالی شده مبارکت باشه.

زینب: ممنون.

داشتیم پنیر می‌خریدیم که گوشیم زنگ خورد از کیفم درش اوردم نگاهی کردم دیدم

کاوه هست زینب سرشو تکون داد و گفت: کیه؟

من: کاوه.

زینب: بهش نگو من پیشتم.

من: واسی چی؟

زینب: اینجوری بهتره زود باش جواب بده.

دکمه سبز و زدم جوابش دادم.

من: جانم کاوه؟

کاوه: چطوری؟

من: ممنون، تو خوبی؟

کاوه: خوبم.

من: چی شده زنگ زدی؟

زینب گوششو نزدیک تلفن برد تا صدای کاوه رو بشنوه.

کاوه: امشب برنامه‌تون چیه؟

من: می‌خواهیم بریم خونه ی زینب اینا اونا برای شام ما رو دعوت کردن.

کاوه: واقعا چه خوب میگم راستی زینب حرفی درباره ی من زده؟

خواستم جواب بدم که زینب با سرش علامت منفی داد که چیزی در موردش نگم.

من: اممم خوب راستش خیلی در موردت حرف نزدیم. شما چیکار میکنید؟

کاوه: هیچی ما هم برنامه نداریم

من: آها اوکی، من برم فعلا کار دارم

ازش خداحافظی کردم و گوشیم رو انداختم تو کیفم زینب نگاهی بهم کرد و گفت: چی شد؟

من: هیچی می‌خواست ببینه در موردش حرف زدیم یا نه.

زینب: خوب کردی که اینو گفتی

سرمو تکون دادم و به طرف فروشنده رفتم و سفارش پنیر پیتزا و پنیر دادم نگاهی به پشت سرم کردم زینب داشت جلوی آینه موهاشو درست میکرد

من: وووای زینب بابا خوب شدی چرا اینقدر دست میکشی؟

زینب: نمیدونم حس میکنم بد شدم.

من: نه خیلی خوب شدی.

پنیر رو گرفتیم تو راه فکر این بودم که برای کاوه که الان عید هست یه کادوی بخرم زینب دستشو گذاشت روی شانه ام گفت: خوب من از اینجا ازت جدا میشم، برم خونه برای امشب شام درست کنم.

من: باشه برو خداحافظ.

از هم جدا شدیم زینب یه تاکسی گرفت و سوار شد رفت داشتم راه میرفتم که یه مغازه دیدم که وسایل موسیقی میفروخت نگاهی به همشون کردم یه ستار قشنگ که رنگش قهوه ای داشت چشممو گرفت داخل مغازه شدم و خریدمش همونجا هم یه کاغذ کادو خریدم و تو خونه نشستم کادو گرفتن گذاشتمش پشت در که خیلی معلوم نباشه.

شب بود آماده ی آماده بودم از اتاق اومدم بیرون نگاهی به مامان کردم گفتم:وووای مامان خانم خوشگل شدی!

مامان:واقعا؟ عزیزم تو هم خوشگل شدی.

سرمو تکون دادم و پیاده تا خونه ی زینب رفتیم خونشون خیلی نزدیک خونه ی ما بود.وقتی رسیدیم زینب در رو باز کرد و گفت:خوش آمدید بفرمایید.

ما هم لبخندی زدیم و وارد خونش شدیم حسین آقا هم پشت سر زینب بود وقتی مامانو دید چشماش برق زد گفت:خوش آمدید گلی خانم.

مامان هم سرشو به علامت تشکر تکون داد رفتیم روی مبل دو نفری نشستیم زینب داشت میز میچید مامان محکم زد تو دستم گفت:برو یکم کمکش کن.

از سرجام بلند شدم و به طرف آشپزخونش رفتم گفتم:زینب میخوای کمکت کنم؟ زینب:نه بابا لازم نیست دیگه تموم شد راحت باش.

نشستیم به خوردن هممون ساکت بودیم حسین آقا سکوت رو شکست و گفت:حالا که دیگه غدامون خوردیم بهتر یه چندتا عکس بگیریم سر سفره میخوام یادگاری داشته باشیم.

من و زینب موافقت کردیم ولی مامان دستشو به علامت منفی تکون داد و گفت:نه نه لازم نیست حسین آقا،خودتون اگه میخوای بگیرید.

حسین: ای بابا این چه حرفیه من می‌خوام یه یادگاری با همسایمون داشته باشم
اینجوری بهتره.

رفت دوربینشو آورد یه جایی تنظیمش کرد و برای پنج ثانیه نگه داشت سریع اومد
نزدیک مامانم که کنار اون عکس بگیره مامان تعجب کرده بود و خودشو یکم ازش
دور کرد ما هم عکس گرفتیم و حسین آقا بلخره دوربین و خاموش کرد و اومد
نشست گفت: خوب حالا بازی کنیم.

من و زینب که از خنده داشتیم می‌مردیم زینب نگاهی به باباش کرد گفت: بابا شوخیت
گرفته؟

مامان هم که سرخ شده بود از خنده گفت: خوب بلند بشیم بریم.

همون موقع گوشه زینب زنگ خورد از سرجاش بلند شد و گوشیشو برداشت نگاهی
به من کرد و گفت: علیه.

بعد از قطع کردن اومد نشست روی صندلی نگاهی به من کرد و گفت: علی امشب
پارتی گرفته ولی خوب انگار هیچکدوم از مهموناش نیومدن. می‌گه تنه‌است می‌خوای ما
بریم؟

من: آگه دوست داریم میریم.

حسین آقا وسط حرفمو پرید گفت: خوب شما دوتاتون برید من و گلی خانم تو خونه
میشنیم.

مامان که حاج و واج داشت نگاهمون میکرد سریع از سرجاش بلند شد گفت: نه
حسین آقا من خیلی خسته‌ام از صبح تا حالا سرپا هستم بهتر برم خونه.

به طرف در رفت من هم پشت سرش به طرف در رفتم زینب اومد کنارم گفت: نیلوفر
من پیش بابا می‌مونم آخه تنه‌است.

حسین آقا نگاهی به زینب کرد گفت: نه دخترم این چه حرفیه برو با دوستات خوش باش میخوای بمونی پیش من چرا؟ برو با دوستات.

زینب: خوب شما تنها هستید!!

حسین: تنها باشم دلیلی نداره تو بمونی پیشم برو خوش باش.

نگاهی به من کرد گفت: خوب پس این ماسک‌ها هم میبریم اونجا.

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و دو تامون سوار تاکسی شدیم به طرف خونه ی علی رفتیم ماسک رو گذاشتم رو صورتم و زنگ خونه رو زدیم بعد از چند دقیقه در باز شد کاوه بود چه تیپی زده بود همه نگاهاش به زینب بود اصلا توجه نکرد که منم اومدم ماسک و از صورتمون برداشتیم زینب نگاهی بهش کرد و گفت: علی گفت که کاوه نمیاد.

کاوه: ما هم تازه اومدیم.

دو تامون وارد خونه شدیم.

زینب معلوم بود بغض کرده بود سرشو سریع انداخت پایین و داخل خونه شد منم با کاوه روب*و*سی کردم وارد حالش شدیم علی با یه پیراهن آبی رنگ وارد شد نگاهی به من و زینب کرد گفت: به به دخترها هم اومدن یه خبری چیز می‌دادین تا جلوی پاتون گوسفند میکشتم.

اومد طرفم و با من روب*و*سی کرد آروم زدم تو شونه اش گفتم: وقتی تلفنت جواب نمیدی چطوری بهت خبر بدیم؟

زینب سرشو کج کرد گفت: علی تو که گفتی کسی خونتون نیست ولی انگار خوب شلوغ شده.

علی: خوب راستش کاوه و سحر هم تازه اومدن.

سحر که معلوم بود مست بود اومد نزدیک منو بغل کرد گفت: وووای نیلوفر خوش آمدید کم پیدا بودی.

دهنش بوی مشروب میداد یکم از خودم جداش کردم سحر دید خیلی تحویلش نمیگیرم طرف زینب رفت زینب دستشو مشت کرد گذاشت جلوی سینه ی سحر که بهش نزدیک نشه.

علی: خوب حالا همین‌جور می‌خوااین اینجا وایسین بیاین بشینید!

من و زینب به طرف مبل رفتیم زینب آروم زد تودستم گفت: این کیه؟

من: زینب این ایمان، ایمان این زینبه

ایمان از سر جاش بلند شد و دستشو آورد جلو گفت: خوش‌بختم.

زینب: منم همین‌طور. شما دوست علی هستید؟

وسط حرفش پریدم گفت: اره دوست علیه

دو تا مون رفتیم روی مبل نشستیم چند دقیقه بعد زنگ خونه به گوش رسید علی رفت همین که درو باز کرد چندتا از دوستاش که دختر بودن هم اومدن و همه نشستیم ما هم خودمونو بهشون معرفی کردیم دو نفر دیگه هم اومدن آخری دختر که قد بلندی داشت و موهای زرد رنگش هم دورش بود اومد تو گفت: علی مگه کاوه هم اینجاست؟

معلوم بود این دوست دختره قبلی کاوه هست کاوه حاج واج نگاهی به زینب کرد، زینب هم اخمی کرد و تیکه داد به مبل اون دختره نزدیک کاوه شد باهاش روب*و*سی کرد ولی کاوه همون حالت مونده بود و اخمی تو هم گره داد و نگاهی به علی کرد دختره اومد نزدیک ما خواست بشینه که سحر از جاش بلند شد گفت: سلام من سحرم زن کاوه.

دختره که معلوم بود شاخ در آورده بود گفت: اوه پس کاوه هم ازدواج کرد و به ما خبر نداده.

علی اومد وسط با صدای بلند گفت: دوستان تا چند دقیقه دیگه عید میشه پس از الان جشن بگیریم.

سحر نزدیک کاوه شد که بب*و*ستش ولی کاوه سریع خودشو کنار زد و گفت: داری چیکار میکنی؟

سحر: هیچی.

زینب بهم نزدیک شد گفت: چه سیریشیه

من: بدبخت.

اومد پیش زینب نشست زینب هم خودشو کامل به من چسبوند سحر نگاهی بهش کرد گفت: چرا رنگ موهاتو عوض کردی؟

زینب در حالی که صورتشو رو به من کرد گفت: همینجوری.

زینب بعد از اون صحنه حال خوشی نداشت به طرف آشپزخونه رفت کاوه هم که منتظر این فرصت بود سریع به طرف آشپزخونه رفت از جام بلند شدم و نزدیک آشپزخونه شدم

کاوه: موهات خیلی قشنگ شده.

معلوم بود زینب داره گریه میکنه و اصلا به کاوه توجه ای نمیکنه.

کاوه: نمیخوای با من حرف بزنی؟ زینب! زینب: دیگه بهم نزدیک نشو حتی یه ذره تا دیشب حرفای که نیلوفر زده بود داشتم حمایت میکردم الان با این صحنه خیلی پشیمونم

از آشپزخونه اومد بیرون من که دست پاچه شده بودم نگاهی بهش کردم
گفتم: میخوای بریم؟

زینب: نخیر میمونیم و خوش میگذرونیم.

رفت طرف مبل نشست منم رو مبل کنارش نشستم علی که خیلی مست بود و گیج
راه میرفت گفت: بچه‌ها الان عید میشه

همه با صدای بلند از یک تا ده می‌شمردن

همین شماره ده گفتن عید شد و همه میرفتن تو بغل همدیگه تبریک می‌گفتن منم از
جام بلند شدم به طرف کاوه رفتم که کنار میز وایساده بود و بغلش کردم گفتم: امسال
سال توهه.

کاوه: واقعا؟! امیدوارم.

من: امیدوار باش.

به طرف زینب رفتم زینب هم اومد تو بغلم بهم تبریک گفت منم بغلش کردم و بهش
تبریک گفتم.

علی اومد نزدیکمون گفت: میخوایم بازی کنیم بیا بشین.

سرمو به علامت مثبت تکیه دادم و به طرف مبل رفتم علی وایساده بود و یه کیسه
قرمز رنگ هم دستش داشت نگاهی به همه کرد گفت: من اسم همه ی شماها رو نوشتم
و تو این گذاشتم اسم هر کی در اومد ازش سوال میکنیم اگه حرف کسی که سوال
کرده بود راست بود باید اون طرف یه لیوان پر مشروب بخوره اگه دورغ بود اونی که
سوال کرده باید بخوره

همه موافقت کردن و چند نفر اسمشون در اومد کاوه هم که روی مبل لم داده بود و
دوتا پاشو روی میز گذاشته بود.

همه نگاهاش پیش زینب بود سرمو انداختم پایین و رفتم پایین مبل نشستم علی که مثل همیشه بازنده بود و خیلی مست بود نگاهی به من کرد و گفت: نوبت توهه که از من بررسی اسمت در اومده.

من: بزار یه لحظه، ممممم، تو ماه خرداد بدنیا اومدی؟

علی: بازم باختم، درست گفتم.

من: ایول، حالا نوش جون کن.

سحر: حالا نوبت علیه که از نیلوفر پرسه.

ماسکمو گذاشتم رو صورتم نگاهی بهش کردم

علی: هنوز مهدی رو دوست داری؟

اخم کردم و ماسکمو از صورتم برداشتم و گفتم: بخور تا نیومدم حالتو بگیرم.

علی یه لیوان پر مشروب خورد نگاهی به همه کرد و گفت: حالا نوبته کیه؟

سحر نگاهی به زینب کرد گفت: نوبت زینب و کاوه هست دوتاتون یه بارم بازی نکردین.

زینب نگاهی بهش کرد و سرشو انداخت پایین و گفت: نه من نمیخوام بازی کنم.

کاوه هیچ عکس العملی نشون نداد و همینجور نشسته بود گوشیم زنگ خورد نگاهی بهش کردم دیدم مامانه گوشی رو که روی میز تلویزیون بود برداشتم و به طرف اتاق علی رفتم دکمه سبز و زدم

من: جانم مامان؟

مامان: کجایی تو؟

من: می‌خواستی کجا باشم؟ خونه ی علی هستم دیگه.

مامان: نه بابا، تا این موقع دختر تو خونه پسر چیکار میکنه؟

من: وووای مامان گیر نده ساعت تازه یازدهه

مامان: بلند شو بسته به اندازه کافی موندی.

من: مامان اخه هیچکس نرفته بعد من بلند بشم پیام خونه بزار امشب خوش باشم
اینقدر نزن تو ذوقم.

مامان: باشه بمون، ولی زیاده روی نکنیا یهویی یه لیوان مشروب بخوری.

من: نه مامان حواسم به خودم هست.

گوشی رو قطع کردم به طرف حال رفتم یک ساعتی نشستیم اونجا زینب هم تا چند دقیقه پیش داشت با باباش حرف میزد اومد نزدیک منو گفت: بلند شیم بریم دیر وقته، بابا هم بهم گیر داده.

من: باشه بریم.

دو تا مون از جامون بلند شدیم داشتیم وسایل جمع میکردم که علی گفت: تو کجا میری کاوه؟

برگشتم نگاهی بهش کردم دیدم کتشو پوشیده نگاهی به زینب کرد گفت: میرم دخترها رو برسونم.

من: ای بابا لازم نیست خودمون میریم.

کاوه: نه دیر وقته

سه نفری از خونه اومدیم بیرون من جلو کنار کاوه نشستم و زینب هم پشت سر من نشست اول منو تا دم در خونه رسوند معلوم بود میخواست با زینب حرف بزنه نگاهی بهش کردم و گفتم: ااممم برات یه کادوی خریدم ولی نمیدونم کی بهت بدم!

کاوه: ای بابا نیلوفر لازم نبود چیزی بخری.

من: نمیدونم یهویی میلم کشید برات یه هدیه بخرم.

کاوه: باشه هر وقت تونستی بهم بدش ممنون.

از ماشین پیاده شدم به طرف خونه رفتم در و باز کردم مامان سریع اومد طرفم و گفت: خوش گذشت؟

من: اره خوب بود من برم بخوابم، خسته

مامان: ای بابا دختر فردا که تعطیله میخوای بری بخوابی چرا؟

من: مامان خیلی خسته لطفا.

مامان: باشه برو بخواب.

رفتم رو تخت سرمو گذاشتم رو بالش چشمامو بستم و خواب رفتم.

صبح شد نگاهی به ساعت کردم ۱۱:۳۰ بود از جام بلند شدم به طرف دستشویی رفتم دست و صورتمو شستم و پیش مامان رفتم مامان نشسته بود و داشت چی میخورد نگاهی بهش کردم گفتم: صبح بخیر گلی خانم.

مامان: صبح بخیر گلم

من: مامان چی داری بخوریم؟

مامان: میخوای برات نیمرو درست کنم؟

من: نه دوست ندارم

از سرجاش بلند شد به طرف یخچال رفت منم رفتم تو اتاق کادوی که برای کاوه
خریده بودم نگاهی کردم و نشستم روی تخت همون موقع مامان اومد تو اتاقم
گفت: نیلوفر بیا برات کره و مربا گذاشتم

من: باشه مامان میام.

مامان: این چیه؟

نگاهی بهش کردم دیدم کادوی که مال کاوه بود تو دستشه دست و پامو گم کردم اب
دهنمو قورت دادم گفتم: مال من نیست.

مامان: پس مال کیه؟

من: ماله زینب، برای کاوه خریده.

مامان: چرا پیش توهه؟

من: نمیدونم فکر کنم بخاطر اینکه باباش نفهمه داده دست من، اووف مامان چقدر
سوال میپرسی!!

مامان: پاشو برو چی بخور.

از سرجام بلند شدم به طرف آشپزخونه رفتم نفسی کشیدم و نشستم به خوردن بعد
از خوردن بلند شدم به طرف هال رفتم تلویزیون روشن کردم انگار چیزی نداشت
اعصابم خورد بود هم بخاطر دیشب که کاوه با زینب حرف زد یا نه هم اینکه دیگه بهم
هم توجه ای نمیکرد.

گوشیم زنگ خورد از جام بلند شدم به طرف اتاق رفتم گوشیم که روی میز لپتابم بود
برداشتم علی بود جواب دادم.

من: بله علی؟

علی: سلام.

من: چیزی شده علی چرا صدات نگرانه.

علی: یه اتفاق بد افتاده!

من: چی؟ کاوه چیزیش شده؟

علی: نه کاوه حالش خوبه ولی سحر...

من: سحر چی درست حرف بزن ببینم.

علی: سحر خود کشی کرده!

من: چی؟

علی: آره، قرص خورده میخواست خودکشی کنه ولی عمو سعید(بابای کاوه) سریع اونو میبره بیمارستان و دکترم معدشو شست و شو میده.

من: وووای خدا چه وحشتناک، کدوم بیمارستانی تا پیام.

سریع تلفنو قطع کردم لباسمو پوشیدم و کیفمو برداشتم تا دم در رفتم اینقدر هول هولکی لباس پوشیدم که یادم رفت به مامان خبر بدم

رفتم پیش مامان، مامان جلوی تلویزیون نشسته بود نگاهی به من کرد و گفت: کجا؟

من: میرم بیمارستان.

مامان: بیمارستان چرا؟

من: مامان من باید برم بعدا که اومدم برات تعریف میکنم.

تا دم در باهام اومد ازش خداحافظی کردم و از خونه اومدم بیرون در و بستم همین که حرکت کردم زینب اومد طرفم خیلی خوشحال بود یکم نزدیک شد گفت: سلام چطوری نیلوفر؟

من: ممنون.

زینب: بگو کی بهم زنگ زده؟

من: کی؟؟

زینب: کاوه! گفت می‌خواه از سحر جدا بشه.

سرمو انداخت پایین گفتم: سحر تو بیمارستانه.

با این جلم زینب چشماش از حدقه زد بیرون گفت: بیمارستان؟ چرا اونجا؟

من: خودکشی کرده.

زینب: خودکشی؟ واسی چی؟

من: نمیدونم دارم میرم ببینم چی شده؟

زینب: می‌خوای منم پیام؟

من: نه تو بهتر نیای، سحر ناراحت میشه برو تو خونه ما بشین من بعدش میام برات تعریف میکنم.

زینب با ناراحتی به طرف خونه ما رفت حرکت کردم که گوشیم زنگ خورد نگاهی کردم دیدم علی هست جوابش دادم.

من: بله علی؟

علی: کجایی؟

من: دارم میام بیمارستان.

علی: نمی‌خواه، سحر و کاوه دارن میرن خونه منم میام خونه ی شما برات توضیح میدم چی شده.

من: لازم نیست من پیام خونه ی کاوه؟

علی: نه نمی‌خواه.

من: باشه پس خدا حافظ.

به طرف خونه رفتم زنگ و زدم زینب در و باز کرد و با اون چشمهای نگرانش بهم خیره شد گفت: چی شد؟

من: علی داره میاد اینجا.

زینب: خوب؟ کاوه هم میاد؟

من: نه نمیاد اون با سحر میره خونه.

وارد خونه شدم مانتو شالم در اوردم و به طرف هال رفتم زینب که چشمهای قهوه ایش پر اشک بود گفت: چرا نیومد؟

من: الان میاتش، می‌خواه چیزی برات بیارم؟

زینب: نه چیزی نمی‌خواهم.

مامان اومد تو هال گفت: اخه چی شده به منم بگید؟

من: مامان سحر زن کاوه خودکشی کرده.

مامان: چی؟ واسی چی؟

من: نمیدونم، الان علی میاد میفهمیم که چی شده.

چند دقیقه بعد زنگ خونه به گوش رسید زینب سریع از جاش بلند شد بره در باز کنه که مامان گفت: وایسا خودم میرم در باز میکنم تو بشین.

زینب رفت روی مبل یه نفره نشست علی اومد قیافش که دیدم خیلی ناراحت بود آب دهنمو قورت دادم گفتم: بیا بگو چی شده؟

علی: چطوری زینب؟

زینب که حالش خوب نبود زیر چشمی بهش نگاه کرد گفت: فعلا خوب نیستم.

وسط حرفشو پریدم گفتم: علی میشه بگی چی شده؟

علی رفت روی مبل دو نفر نشست و رو به من کرد و گفت: زینب میدونه که سحر خودکشی کرده؟

من: آره میدونه بگو چرا سحر خودکشی کرده؟

علی سرشو انداخت پایین گفت: کاوه بهش گفته که از هم جدا میشیم اینم دیونه شده قرص خورده که بهونه خوبی باشه کاوه ازش جدا نشه.

زینب اشک تو چشماش پر شد و گفت: اووووف بخاطر من شد میدونستم.

نگاهی بهش کردم گفتم: چه ربطی به تو داره؟

زینب: کاوه خودش بهم گفت که ازش جدا میشم.

بغض کردم و گفتم: دیشب بهت گفت؟

زینب: نه صبح بهم زنگ زد.

علی وسط حرفمون پرید گفت: کاوه اصلا شانس نداره تو هیچ شرایط وقتی میخواست از سحر جدا بشه اینقدر خوشحال بود.

من: بدبخت دلم به حال کاوه می‌سوزه تو همه شرایط باید سکوت کنه سرش پایین باشه.

زینب: حالا چیکار کنیم؟ سحر واقعا اونو دوست داره فکر نکنم ازش جدا بشه.

مامان: کسی بخاطر عشق خودشو نمیکشه هر کسیم اینکارو کنه دیونه هست.

علی: متأسفانه اون خودشو هم نکرده داشته نقش بازی میکرده

من: تو از کجا میدونی؟

علی: میدونم دیگه به قول خانم گلی کسی بخاطر عشق خودشو نمیکشه.

من: الان کاوه و سحر رفتن خونه؟

علی: آره تازه خاله هانیه (مامان کاوه) از خونه رفته.

زینب: اون واسی چی رفته؟

علی: اینجور که معلومه خاله هانیه با سحر باهم جر و بحث میکنن کاوه و عمو سعید (بابای کاوه) هم از سحر دفاع میکنن خاله هانیه میگه اون داشته دورغ میگفته و داره نقش بازی میکرده بعد خاله هانیه دیشب از خونه میزنه بیرون.

من: اووووف چه خر تو خری شده.

علی: از این بدترم میشه، سحر فکر نکنم کاوه رو به همین سادگی ول کنه.

زینب: که حال خوشی نداشت و سرش پایین بود گفت: آگه می‌مرد چی میشد؟

مامان اخمی کرد گفت: ای بابا زینب من دارم میگم چی تو داری میگی چی، میگم کسی بخاطر عشق خودشو نمیکشه.

زنگ خونه خورد مامان از سر جاش بلند به طرف در رفت زینب سرشو بین دو تا دستاش گرفت و دو سه قطره اشک ریخت دستمو گذاشتم رو کمرش و آروم مالیدمش تا آروم بشه.

با صدای بلند گفتم: مامان کی بود؟

مامان: زینب باباته.

مامان و حسین آقا وارد حال شدن حسین که وقتی دخترشو تو این شرایط دید رفت طرفش و نشست کنارشو گفت: زینب دختر گلم چی شده؟
زینب: هیچی بابا.

حسین نگاهی به مامانم کرد و گفت: چی شده؟ چرا زینب گریه میکنه؟

مامان: هیچی میخواستی چی باشه زن کاوه خودکشی کرده رفته بیمارستان زینب هم بخاطر همین ناراحته.

اخمی کرد و گفت: مگه کاوه زن داره؟

با این سوتی که مامان داد هممون لال شدیم

سرمو انداختم پایین آروم گفتم: مامان آقا حسین نمیدونسته.

مامان که حاج واج داشت نگاش میکرد سریع از حال رفت حسین هم که بدجوری تعجب کرده بود اخمی به زینب کرد و گفت: چرا بهم نگفتی؟

زینب: بابا الان حال خوب نیست.

حسین: بلند شو بریم خونه.

زینب و حسین آقا از جاشو بلند شدن به طرف در رفتن منم پشت سرشو به طرف در رفتم مامان اومد طرفشون گفت: دارین میرین؟

زینب برگشت نگاهی غم‌انگیزش به صورت مامان انداخت گفت: آره داریم میریم.

علی هم اومد و گفت: با اجازه تون منم دارم میرم.

نگاهی بهش کردم و گفتم: تو کجا میری؟

علی: مغازه گذاشتم دست ایمان اومدم اونم بدبخت کار داره باید برم.

من: باشه پس خدا حافظ.

شب بود سرم با لپتاب گرم بود و تو اینستا برای خودم می‌گشتم گوشیم زنگ خورد از سرجام بلند شدم به طرف موبایلم رفتم که روی تخت بود نگاهی کردم دیدم زینبه اصلا دلم نمیخواست باهاش حرف بزنم ولی تو این موقعیت نمیشد تنه‌اش گذاشت دکمه سبز و زدم.

من: سلام.

زینب: خوبی نیلوفر؟

من: خوبم تو چی حالت خوبه؟

زینب: خیلی نه میای پیشم؟

من: پیشت؟ چرا چی شده؟

زینب: حالم خوش نیست دلم میخواد با کسی درد و دل کنم.

من: باشه چند دقیقه دیگه میام.

گوشی رو قطع کردم به طرف اتاق مامان رفتم مامان روی صندلی جلوی میز آرایشیش نشسته بود و داشت موهای که از حمام اومده بود سشوار میکرد

من: مامان؟

مامان: جونم دخترم؟

من: من دارم میرم خونه ی زینب.

مامان: واسی چی؟

من: زینب یکم حالش بده بهم گفت که پیام.

مامان: باشه برو

به طرف کمد رفتم یه لباس قهوه ای رنگ که پایینش تور بود و بالاش یخه هفتی بود پوشیدم و یه شلوار تنگ هم کردم پام و شال هم سرم کردم و کیفم گرفتم دستم و از خونه زدم بیرون تا اونجا چند دقیقه طول کشید زنگ خونشون زدم حسین آقا اومد در و باز کرد ازش سلام کردم زینب هم روی مبل نشسته بود و دوتا پاش تو بغلش گرفته بود منو که دید از جاش بلند شد گفت: خوش آمدید بیا بریم تو اتاق. باهم رفتیم تو اتاق مانتو رو در اوردم و شالمم دور گردنم انداختم و رفتم روی تخت نشستم زینب هم که اصلا حال خوشی نداشت زیر چشمی بهم نگاه کرد گفت: بهتم زنگ زده؟

من: کی؟

زینب: کاوه

من: نه منم بهش یه زنگی زدم ولی خوب درست باهام حرف نمیزد معلوم بود حالش خوب نیست.

زینب: اوووو حس میکنم من مقصرم.

من: زینب اینجوری فکر نکن واسی چی تو باید مقصر باشی؟

زینب: نمیدونم، سحر حالا با خودش می‌گه زینب مقصر بوده.

من: نه اینجوری نیست مقصر خوده سحره نه تو

زینب از جاش بلند شد به طرف میز تحریرش رفت و کشو دومی رو باز کرد یه دفتر کوچک که رنگ قهوه‌ای پر رنگ داشت از کشو در آورد و دادش دست من و خودش نشست روی تخت اخمی کردم و گفتم: این چیه؟

زینب: بازش کن صفحه ی ۸۰ بیار.

بازش کردم و صفحه ی ۸۰ اوردم یه عکس بود که زینب با یه مرد قد بلند و موهای دم پستی داشت اندام خوبی داشت ولی هیکل آنچنانی نداشت و پشت یه موتور قرمز رنگ وایساده بودند. نگاهی بهش کردم و گفتم: برادرته؟

زینب: نه این یکی از دانشگاهیم بوده.

من: بوده؟!!!

زینب: اون خیلی دوستم داشت وقتی تو خارج بودم اونم اونجا بود دو تا مون هم شهری بودیم من جز اون کسی دیگه ای رو نمیشناختم با اون خیلی خوب بودم اونم خیلی باهام خوب بود من همیشه اونو از چشم برادر میدیدم ولی اون عاشقم بود و من اینو نمیدونستم بعد از چند روز بهم خبر رسید که تصادف کرده و جانش از دست داده.

من: وووای خدا چه وحشتناک چطوری تصادف کرده؟

زینب: با همین موتور قرمز که تو عکسه تصادف کرد.

من: تو چطوری فهمیدی که اون دوست داره.

زینب: کل خانوادشون تو خارج زندگی میکردن خواهرش فرداش اومد بهم گفت که داداشم تو رو خیلی دوست داشته. وقتی این حرفو شنیدم همه بدنم به لرزش افتاد

بخاطر همین تصمیم گرفتم برگردم ایران چون اگه اونجا مونده بودم این خاطرات به ذهنم می‌ومد و دوباره داغون میشدم.

من: ووای چقدر بد دلم سوخت، خدا رحتمش کنه

دفتر و بستم و دادم دستش دستشو گرفتم و گفتم: نگران نباش

زینب: الان ۳ ماه از این موضوع می‌گذره ولی من هنوز خودمو مقصر میدونم که یه بار نگفتم عاشقمی یا نه

من: دیگه نرو تو فکرش بیشتر اذیت میشی.

گوشی زینب زنگ خورد زینب از جاش بلند شد به طرف میز تحریر رفت و نگاهی کرد و نفسی از بدنش خارج کرد و گفت: کاوه هست.

بغض اومد سراغم نگاهی بهش کردم و سریع سرمو انداختم پایین و گفتم: خب جوابش بده.

زینب: نه نمی‌خوام باهاش صحبت کنم بهتر تو باهاش صحبت کنی.

من: من؟ نه نمی‌خواه خودت باهاش حرف بزنی.

زینب: بلند شو بهش بگو که از دستش ناراحتم.

از جام بلند شدم و گوشیشو گرفتم و دکمه سبز و زدم.

کاوه: زینب؟

من: کاوه منم نیلوفر.

کاوه: میشه گوشی رو بدی به زینب؟

من: اممم راستش زینب نمی‌خواه باهات حرف بزنه.

مک‌تی کرد و گفت: واسی چی؟

من: از دستت ناراحته.

کاوه: بهش بگو معذرت می‌خوام، بهش بگو من حتی به فکرم نرسید که سحر هم‌چین کاری میکنه

من: باشه بهش می‌گم

گوشی رو قطع کردم نگاهی بهش کردم زینب سرشو ت‌کون داد و گفت: چی گفت؟

من: ازت معذرت خواهی کرد

زینب: دیگه برام مهم نیست.

من: زینب تو خیلی لجبازی اون د‌اره ازت معذرت خواهی میکنه بهتر بیخیال بشی خودت که شنیدی سحر از عمد کرد که کاوه ولش نکنه.

زینب: نمیدونم چیکار کنم.

من: خوب دیگه من برم، مامان خونه تنه‌است.

زینب: باشه.

تا دم در همراهیم کرد از خونه اومدم بیرون به طرف خونه رفتم در خونه رو باز کردم خونه تاریک بود مامان معلوم بود خوابیده وارد اتاق شدم لباسمو عوض کردم سرمو گذاشتم بالشت خوابیدم

صبح زود بیدار شدم

به طرف حمام رفتم دوش گرفتم، ده دقیقه ای نشد که از حمام اومدم بیرون نگاهی به ساعت کردم هشت بود لباسمو پوشیدم در اتاق بستم مامان اومد به طرفم گفت: داری میری؟

من: آره مامان.

مامتن: چیزیم خوردی؟

من: نه میلیم پیراشکی کشیده میرم میخرم تو راه میخورم.

مامان: باشه پس خداحافظ.

از خونه زدم بیرون به طرف مغازه عمو سعید (بابای کاوه) رفتم عمو سعید منو که دید
گفت: سلام دخترم خوش آمدید

من: سلام، یه چندتا پیراشکی میخوام.

عمو سعید نگاهی به شاگردش کرد و گفت: مگه نشنیدی چی گفت برو چندتا
پیراشکی بیار.

اونم سرشو انداخت پایین و یه پلاستیک پیراشکی برام پر کرد و آورد. یکم از کارهای
عمو سعید بدم میاد چون خیلی آدم بداخلاقیه

پولو دادم و نگاهی بهش کردم گفتم: کاوه چطوره؟

سعید: خوبه خدا رو شکر.

من: وقتی فهمیدم سحر خودکشی کرده خیلی ناراحت شدم.

سعید: خدا رو شکر اونم خیلی خوبه و خوبترم میشه.

من: امیدوارم.

ازش خداحافظی کردم و تاکسی گرفتم رفتم شرکت از پله ها رفتم بالا که خانم
نجیبی اومد جلوم تیپ زده بود یه بلوز سفید رنگ پوشیده بود که تا بالای زانوش بود
یه ساپورت مشکی هم کرد پاش موهای زرد رنگشم دورش انداخته بود نگاهی بهم
کرد و گفت: نیلوفر برو آقای جواد کارت داره.

من: چیکارم داره؟

خانم نجیبی: من نمیدونم چیکارت داره برو تو اتاقش ببین چیکارت داره.

به طرف اتاق آقای جواد رفتم جواد روی صندلی پشت میز نشسته بود و همه حواسش به لپتاب بود در زدم و وارد اتاق شدم لبخندی بهم زد و گفت: خوش آمدید.

من: ممنون خسته نباشید!

جواد: ممنون.

من: خانم نجیبی گفت که کارم دارین.

جواد: آره، امشب میخوایم با بهزاد و بهار و مهدی بریم کافی شاپ جشن بگیریم.

من: جشن؟ واسی چی؟

جواد: مگه نمیدونستی مهدی و بهار تو شرکت شیرینی پزی رتبه اول آوردن میخوایم اونجا جشن بگیریم.

من: خوب چه ربطی به من داره؟

جواد: دوست دارم تو هم اونجا باشی خوشحال میشم.

من: اامم راستش من نمیتونم پیام شما خوش بگذرونید از طرف من از مهدی و بهار تبریک بگید.

جواد: ای بابا بعد از شرکت با هم میریم کافی شاپ برگشتنیم میرسونمت.

من: نه، نه من مشکل ماشین ندارم خیلی حوصله اینجا اونجا ندارم

جواد: باشه هر جور دوست داری.

از اتاق اومدم بیرون اصلا یه ذره هم دلم نمیخواست با بهار روبرو بشم اخه اون یه ذره هم از من خوشش نمیومد دیگه چه برسه روبروی هم بشینیم به طرف اتاق رفتم خودمو روی صندلی رها کردم همه فکرم پیش کاوه بود دلم میخواست بهش زنگ بزنم ولی وقتی اون درست تحویل نمیگیره واسی چی بهش زنگ بزنم؟؟؟

عصر شد از شرکت زدم بیرون به طرف خونه رفتم مامان نشسته بود پای تلویزیون نفسی از بدنم خارج کردم و گفتم: مامان شام چی داریم؟

مامان: سلامت کو خوردیش؟

من: سلام. شام چی داری؟

مامان: هر چی دوست داری برای خودت درست کن هیچی نداریم.

من: اوووو مامان من خیلی خستم حوصله ندارم چی درست کنم از ۸ صبح تا حالا سر پا هستم میخوام برم بخوابم.

مامان: وایسا، وایسا بهار هم میبینی؟

من: اره، تازه شیرینی که شرکت زدن هم رتبه اول آوردن و امشب جشن گرفتن.

مامان: بهار تو هم دعوت کرد؟

من: نه ولی آقا جواد دعوت کرد و گفت پیام ولی من نخواستم برم.

مامان: باید میرفتی حالا که نرفتی اون فکر میکنه تو حسودی کردی.

من: مامان بزار هر چی دوست داره فکر کنه من نمیتونم برم جایی که دوست نداره باشم.

مامان: باشه نمیخواهی چیزی بخوری؟

من: نه سیرم.

مامان: باشه پس برو بخواب.

به طرف کمد رفتم لباسمو عوض کردم و یه لباس راحتی کردم تنم لبه ی تخت نشستم و تو فکر رفته بودم سرمو گذاشتم رو بالشت ولی خوابم نمیومد همش تو فکر کاوه بودم. صبح با صدای گوشیم بیدار شدم از جام بلند شدم و دست و صورتمو شستم رفتم تو آشپزخونه

منو که دید گفت: به به نیلوفر دختر گلم

من: مامان چی شده قبلا ضیافت به پا بود ولی چرا فقط دوتا فنجون چای هست؟

مامان: امروز اصلا حوصله نداشتم چیزی درست کنم.

من: اها خوب احتمالا حسین آقا رو دیدی که حوصله پختن نداری

مامان: گمشو برو تا نیومدم بزنت دوباره اسم حسین آورد به زبونش.

من: اوه حسین! چقدر زود شدین پسر خاله دختر خاله قبلها میگفتی حسین آقا.

مامان: خوب تو خیلی اعصابمو خورد میکنی.

نشستم روی صندلی و یه قوری سفید رنگ که گلهای بنفش رنگی توش نقش داشت گرفتم دستم و یه فنجون پر چای کردم با بسکویت که روی میز بود خوردم به طرف اتاق رفتم لباسمو عوض کردم یه صداهای میشنیدم. از اتاق اومدم بیرون مامان دم در با کاوه داشت حرف میزد لبخندی زدم و به طرفشون رفتم کاوه منو که دید لبخندی زد و گفت: خانم حلال زاده.

من: سلام

کاوه: سلام خانم صبح بخیر.

من: صبح تو هم بخیر

مامان: نیلوفر برو هدیه ی که زینب میخواست بده به کاوه بیار.

کاوه نگاهی بهم کرد و گفت: هدیه؟ زینب برای من هدیه خریده؟

مامان: آره بدبخت میخواست شب عید بده نتونسته.

کاوه: پس چرا دست نیلوفره؟

مامان: نمیخواست باباش ببینه.

مامان نگاهی به من کرد و گفت: وای نیلوفر چرا مثل مجسمه وایسادی برو اون هدیه همون ستار براش بیار مگه نمیبینی چقدر ذوق کرده.

نگاهی به کاوه کردم یعنی یادش رفته؟ من که بهش گفته بودم برات هدیه خریدم!!!

به طرف اتاق رفتم اشک تو چشمام سرازیر شد خودمو درست راست کردم و ستار که کادو کرده بودم از کمد در آوردم به طرف در رفتم که مامان و کاوه اونجا بودن دادم دستش، کاوه که باورش نمیشد زینب براش همچین هدیه ی خریده نگاهی به من کرد گفت: این اولین هدیه ی بود که گیرم اومد.

مامان: زینب معلومه که خیلی دوست داره.

کفری شده بودم نفسی از بدنم خارج کردم و گفتم: مامان نباید دخالت میکردی.

مامان: ای بابا مگه چیکار کردم اخه تا کی میخواست تو اون کمد بمونه خوب خاک میگرفت.

سرمو انداختم پایین کاوه نگاهی بهم کرد و گفت: نیلوفر اگه میخوای بری شرکت تا باهم بریم.

من: وایسا کیفمو بردارم بریم

کیفمو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون از مامان خداحافظی کردم و با هم پیاده راه رفتیم کاوه از اول تا آخرش فکر زینب بود تا لنجر منو رسوند ازش روب*و*سی کردم و گفتم: برنامه بزارید بیشتر همدیگرو ببینیم.

کاوه: باشه سعی میکنم برنامه بزارم تو هم به زینب بگو بیاد

ازش سریع خداحافظی کردم و سوار لنجر شدم اشک از چشمام سرازیر شد، تا شرکت طولی نکشید رسیدم به اتاقم رفتم گوشیم زنگ خورد از کیفم برداشتم زینب بود

من: بله زینب؟

زینب: صبح بخیر

من: صبح بخیر

زینب: چیزی شده چرا صدات گرفته است؟

من: نه چیزیم نیست.

زینب: من دارم میرم تهران.

من: تهران؟ واسی چی؟

زینب: یه کاری برام پیش اومده مجبورم برم تهران یه دو روز میمونم بعد برمیگردم.

من: آها خوبه بهت خوش بگذره.

زینب: ممنون، نیلوفر؟ تو حالت خوبه؟

من: آره خوبم چرا خوب نباشم؟

زینب: ولی صدات یجوریه

من: خیالت راحت باشه حالم خوبه.

زینب: باشه من خواستم ازت خداحافظی کنم فعلا خداحافظ.

من: خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم خدا رو شکر داره میره این بهونه خوبی بود که کاوه اینقدر سراغشو نگیره یه چند ساعت تو شرکت موندم سرم با گوشیم گرم بود که مهدی اومد تو اتاقم اخمی کردم و گفتم: تو اینجا چیکار میکنی؟

مهدی: سلام

من: گفتم اینجا چیکار میکنی؟

مهدی: با همه اینجوری صحبت میکنی یا فقط با من.

از سرجام بلند شدم و گفتم: فقط با تو

مهدی: چرا دیشب نیومدی؟

من: کجا؟

مهدی: من، بهار، بهزاد و جواد رفتیم کافی شاپ فکر کردم تو هم با جواد میای ولی جواد گفت که حوصلشو نداری

من: خوب چون بهار جونتون خوشش نمیاد جایی که من باشم بیاد.

مهدی: تو چیکار اون داشتی میومدی.

من: حالا دوست نداشتم پیام میخوای چیکار کنی؟

مهدی: هیچی باشه هر جور دوست داری.

مهدی پوزخندی زد و از اتاق رفت بیرون تازه فهمیدم خیلی عصبانیم و همه عقده هامو سر مهدی خالی کردم نشستم روی صندلی و سرمو بین دوتا دستام گرفتم نتونستم خودمو کنترل کنم و دو سه قطره اشک ریختم.

عصر بود کاری نبود دیگه انجام بدم وسایلمو جمع کردم و از شرکت اومدم بیرون تو راه داشتم برای خودم راه میرفتم که یه ماشین قرمز اومد جلوم.

دقت که کردم مهدی بود برام بوق زد شیشه ماشینشو آورد پایین گفت: میخوای برسونمت؟

من: نه لازم نکرده.

مهدی: میخوای اینا همه راه پیاده بری؟

من: آره ترجیح میدم پیاده برم ولی سوار ماشین تو نشم.

مهدی خنده ای کرد و گفت: باشه هر جور راحتی.

گاز داد رفت به طرف مغازه مامانم رفتم سحر هم اونجا بود وارد شدم سلام کردم دور برمو نگاهی کردم دیدم رویا(منشی مامان) نیستش نگاهی به مامان کردم و گفتم: مامان؟ رویا کجاست؟

مامان: امروز تولدشه با خانوادش رفتن بیرون.

من: واقعا چه خوب.

سحر نگاهی به من کرد و گفت: چه خبر نیلوفر؟

من: سلامتی.

رفتم روی صندلی نشستم نگاهی به سحر انداختم و گفتم: حالت چطوره؟

سحر: هی بد نیستم.

من: سعی کن از این کارای مسخر بازی‌ها دیگه انجام ندی هممونو ترسوندی.

مامان اخمی کرد و زیر لبی گفت: این حرفا چیه میزنی؟

سحر که هاج واج داشت نگاه میکرد اخمی کرد و گفت: تو نمیخواد بترسی، همین که

کاوه فهمید من هنوز دوشش دارم کافیه

پوزخندی زدم گفتم: چه دوست داشتنی

از جام بلند شدم همین که از مغازه زدم بیرون با کاوه روبرو شدم منو که دید لبخندی زد و گفت: سلام.

لبخندی زدم و باهاش روب*و*سی کردم نگاهی به مغازه انداخت و گفت: به سحر میگی بیاد؟ میخوایم بریم.

سرمو به علامت مثبت تکیه دادم و وارد آرایشگاه شدم سحر که سرش پایین بود با صدای من سرشو آورد بالا.

من: سحر کاوه منتظرته!

سحر از جاش بلند شد و مانتشو تنش کرد و نگاهی به مامانم کرد و ازش خداحافظی کرد مامانم جواب خداحافظیشو داد بدون اینکه محلمم بزاره از آرایشگاه رفت بیرون. وقتی اون دوتا رفتن مامان اخمی کرد و گفت: نیلوفر این حرفا چیه میزنی؟

در حالی که روی صندلی نشستم گفتم: چه حرفی زدم؟

مامان: آخه به تو چه که اون چیکار کرده بدبخت مثل این دیونه‌ها نگات میکرد.

خندیدم و گفتم: وووای مامان تو چقدر باحالی

مامان: داری مسخرم میکنی؟

من: نه بابا چه مسخره ای فقط خوب حرفی زدی واقعا مثل این دیونه ها داشت نگام میکرد.

صبح بود یه چند لقمه صبحانه خوردم و لباسمو پوشیدم و از خونه زدم بیرون داشتم راه میرفتم که با صدای بوق علی نگاهی بهش کردم لبخندی زدم و گفتم: صبح بخیر. علی: صبح بخیر، سوار شو.

سوار ماشین شدم و نگاهی بهش کردم و گفتم: خوبی؟ علی: نه.

من: وا چرا؟

علی: کارای سحر اعصابمو خورد میکنه.

من: آگه درباره ی خودکشی میگی بهت بگم که منم اعصابم خورد شده.

علی: فکر کنم با شنیدن حرف دیگه اعصابت بیشتر خورد بشه!!

من: باز چیکار کرده؟

علی: خانم تونسسته مخ عمو سعید بزنه که باید براش عروسی بگیرین تا خانوادشم بتونن سرشونو بالا بگیرن بگن دخترمونو شوهر دادیم.

من: واقعا؟ میخوان عروسی بگیرن؟

علی: آره.

من: کاوه چی گفت؟

علی: اون بدبخت که نمیتونه حرف بزنه.

من: مگه زبونش موش خورده که نمیتونه حرف بزنه بگه نمیخوام باهاش ازدواج کنم بهش بگه دوستش ندارم.

علی: خوب اگه به همین راحتی بود که انجام میداد مگه ندیدی کاوه به سحر گفت از هم جدا میشیم سحر رفت چه المشنگه ای به پا کرد والا دیونه هم اینکارو نمیکنه.

من: مامان خوب حرفی زد کسی بخاطر عشق خودشو نمیکشه.

علی: چی بگم والا

من: خوب کاوه باید به باباش بگه علی: مشکل اینجاست که عمو سعید میگه که باید یه کار کنیم با خانواده سحر دیگه مشکل نداشته باشیم.

من: عجب چه بدبختی گیرمون اومده.

علی: دلم به حال کاوه میسوزه

من: منم همینطور

علی: تو میای؟

من: کجا؟

علی: برای جشنی که سحر تونسته مخ عمو سعید بزنه؟

من: آره میام تو این شرایط نمیشه کاوه رو تنها گذاشت

علی: به زینب چیزی نگو بگو میخوای بری یه مسافرت.

من: مسافرت؟ مسافرت چرا؟

علی: خوب میخوایم بریم خونه ی خانواده سحر اینا اونم تو شیراز.

من: زینب نیستش یعنی از اصفهان رفته.

علی: واقعا؟ برگشت خارج؟

من: نه رفته تهران برای یه کاری گفت یه چند روزی نمیام اینجا تا از این مشکلات دور باشه.

علی: بهتر اگه بفهمه کاوه با سحر دارن عروسی میگیرن داغون میشه.

من: همون بهتر چیزی نگیم.

منو تا شرکت رسوند ازش خداحافظی کردم و وارد شرکت شدم از پله ها رفتم بالا که با بهزاد روبرو شدم

بهزاد بهم لبخندی زد و گفت: سلام حالت چطوره؟

سرسری جوابش دادم.

من: خوبم

بهزاد: بد نباشه.

اخم ریزی کردم گفتم: بابت چی؟

بهزاد: شنیدم سحر خودکشی کرده!

من: شما از کجا فهمیدین؟

بهزاد: مهدی گفت

سرمو انداختم پایین و زیر لبی گفتم: آخر نتونست جلوی دهنشو بگیره.

بهزاد دستشو گذاشت زیر چانه ام و در حالی که آورده بودش بالا گفت: چشمات خیلی قشنگه.

نگاهی بهش کردم و سرمو یکم عقب کشیدم و گفتم: ممنون من برم.

سریع رفت‌م و وارد اتاق‌م شدم

عصر بود و سایلمو جمع کردم و از شرکت رفت‌م بیرون بهزاد کنار یه دختری دیدم بهزاد بهم لب‌خند زد و گفت: نیلوفر این نامزدمه.

من: واقعا؟! چه عالی.

نگاهی به نامزدش کردم که یه مانتو کوتاه تا بالای زانو پوشیده بود و یه شلوار ۹۰ سانتی چسبون هم پاش بود همه ی موهای قهوه ایشم یه ور انداخت بود و شالشو شکل قشنگی سرش کرده بود لب‌خندی زد و گفت: سلام من ونوس هستم.

لب‌خندی زدم و دستمو اوردم جلو گفتم: منم نیلوفر.

ونوس: خوشبختم نیلوفر خانم.

من: منم همینطور.

بهزاد در حالی که دستشو دور کمر ونوس انداخته بود گفت: عزیزم بریم؟

ونوس لب‌خند ملیحی زد و گفت: اره بریم.

دو تاشون خدحافظی کردن و رفتن منم به طرف خونه رفت‌م لباسمو در اوردم وارد آشپزخونه شدم یه بوی خوبی میومد نگاهی به مامان کردم و گفتم: ممم چه بوی اچی داری درست میکنی؟

مامان: حدس بزن.

من: حوصله ندارم بگو

مامان: ماکارونی.

نیشم تا بنا گوش باز شد: حالا چرا ماکارونی؟

مامان: خوب اخه چند روزه نخوردیم منم هوس کردم

من: شامی که خونه ی حسین آقا هم خوردیم ماکارونی بود

مامان: زهرمار دوباره اسم اون رو آوردی؟

من: چیه باز نکنه باهم قهری؟

مامان: نه بابا چه قهری امروز آمده میگه بیای فردا که تعطیله بریم رستوران.

خندم گرفته بود ولی جلوی خودم و گرفتم گفتم: خوب میرفتی.

مامان: لازم نکرده.

من: من فردا میرم شیراز.

مامان: شیراز؟ واسی چی؟

من: کاوه و سحر میخوان عروسی بگیرن

مامان: تو میخوای بری؟

من: صد در صد، کاوه رو تو این شرایط تنها نمیزارم.

مامان: ای بابا.

من: باز چیه؟

مامان: نمیشه تو نری؟

من: نه مامان کاوه رو نمیتونم تو این شرایط ول کنم وقتی دعوت کرده دوست دارم باشم.

مامان همچنان قیافه ای نصیحت به خود گرفته بود و انگشت اشارشو آورده بود بالا گفت: به یه شرطی؟ شرطم اینکه یه اتاق جدا بگیری و من میدونم مهدی هم میخواد بیاد

من: باشه مامان حواسم به خودم هست.

مامان: خوب برو لباست اینا جمع کن.

بغلش کردم و محکم گونه اش را ب**و**سیدم و گفتم: تو یدونه ای مامان.

**

صبح بود و سایلمو جمع کردم چند لقمه صبحانه هم خورده بودم تو حیاط منتظر علی و کاوه بودم یه ماشین قرمز رنگ جلوی در خونمون مهدی بود خیلی محلش نذاشتم میدونستم مامان حالا فکر دیگه ای میکنه مجبور شدم از جام بلند بشم و به طرف ماشینش برم شیشه اشو آورد پایین و گفت: سوار شو.

من: علی کجاست؟

مهدی: جاشون پر بود علی به من گفت که پیام دنبال تو.

با تعجب گفتم: علی؟ به تو گفت که بیای دنبال من؟

مهدی: بله سوار شو.

من: شرمنده نمیتونم بعدا بهار خانم میگه پرو بودم سوار ماشین دوست پسرش شدم.

مهدی: کسی نمیخواد به بهار چیزی بگه تو هم خیالت راحت باشه

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و در ماشین عقب باز کردم و نشستم

برگشت گفت: چرا رفتی عقب؟

من: توقع داشتی پیام جلو؟

مهدی: هر جور دوست داری برام مهم نیست.

من: نبایدم برات مهم باشه.

ماشین و روشن کرد به طرف فرودگاه رفت نیم ساعت تو راه بودیم وقتی رسیدیم کاوه اومد طرفم و چمدونم که صندوق ماشین بود آورد بیرون و عینک دودیش که رو چشمش بود از صورتش برداشت گفت: سلام، مرسی که اومدی.

لبخندی زدم و باهاش روب*و*سی کردم و گفتم: دلم نشود تو این شرایط تنهات بزارم.

به طرف مامان و باباش رفتم که روی صندلی نشسته بودند از شو سلام کردم اونا هم جواب سلامم دادن سحر هم که بدجوری خوشحال بود منو که دید صورتشو طرف مهدی کرد و ازش سلام کرد مثلاً با این رفتارش میخواست برسونه که هنوز ازم دلخوره به طرف علی رفتم و باهاش سلام کردم

مهدی: بچه ها ساعت دوازدهس بریم دیگه

همه به طرف هواپیما رفتیم من و علی کنار هم نشستیم مهدی هم تنها بود و کاوه سحر هم پشت سرمون بودند عمو سعید و خاله هانیه هم جلو نشستند بودند علی نگاهی به مهدی کرد و گفت: چرا بهار نیومد؟

مهدی نزدیک صندلی علی شد و آروم گفت: از سحر بدش میاد.

علی نیشخندی زد گفت: کی از سحر خوشش میاد؟

تا ربع ساعت تو هواپیما بودیم وقتی رسیدیم یه هتل گرفتیم و به طرف اتاق رفتیم من یه اتاق تکی گرفتم کاوه و سحر هم یه اتاق علی و مهدی هم یه اتاق عمو سعید و خاله هانیه هم یه اتاق. خاله هانیه که اصلاً از سحر خوشش نمیومد و اصلاً از این عروسی راضی نبود اخمش تا آخرش توهم بود.

رفتم تو اتاقم لباسمو عوض کردم و نشستم لبه ی تخت گوشیمو که تو کیف آبی رنگ بود در اوردم و به مامان زنگ زدم.

من:سلام مامان.

مامان:سلام دخترم رسیدی؟

من:آره رسیدم.

مامان:اتاق چیکار کردی؟

من:یه دونه گرفتم

مامان:خوبه خوش بگذره،مراقب خودت باش.

من:چشم.

گوشی رو قطع کردم شب بود زنگ اتاق به گوشم رسید در و باز کردم کاوه بود نگاهی بهم کرد و گفت:نیلوفر داریم میریم شام بخوریم نمیای؟

من:چرا منتظر تو بودم.

کاوه:خوبه،بریم

در اتاق و بستم و با کاوه سوار آسانسور شدم نگاهی بهش کردم و گفتم:کاوه؟

کاوه:بله؟

من:از این عروسی که سحر میخواد بگیره راضی هستی؟

کاوه نفسی کشید گفت:نه.

من:پس چرا میزاری این عروسی برگزار بشه؟

کاوه:بابا میگه که دیگه با خانواده سحر اینا مشکل نداشته باشیم.

من: کاوه منو نگاه کن تو وقتی این دختر رو دوست نداری چرا می‌خواهی باهاش زندگی کنی؟

در آسانسور باز شد سریع از آسانسور اومد بیرون گفت: بیا بریم دیگه نمی‌خوام در مورد این موضوع حرف بزنم.

وارد سالن بزرگ غذا خوری شدیم عمو سعید خاله هانیه، مهدی، علی و سحر هم اونجا دور یه میز بزرگ گرد نشسته بودند من و کاوه هم بهشون ملحق شدیم کنار مهدی نشستیم مهدی هم همش نگام میکرد بعد از شام همه سوار آسانسور شدیم و به طبقه سوم رفتیم سحر که از صبح تا حالا برای فردا بالا و پایین می‌پرسید نگاهی به علی و مهدی کرد و گفت: ووای فردا بهترین روزه.

خاله هانیه اخمی کرد و سریع از اونجا رفت عمو سعید که موافق این عروسی بود گفت: آره فردا بهترین روزه برین بخوابید تا فردا سر حال باشید از همه شب‌خیر گفتم و به طرف اتاقم رفتم لبه ی تخت نشستیم آروم دراز کشیدم و چشمامو بستم و به خواب رفتم.

صبح شده بود با صدای زنگ اتاق از جام بلند شدم در و باز کردم مهدی بود اخمی کردم و گفتم: چیه؟

مهدی: خواب بودی؟

من: به تو چه.

مهدی: آماده شو دو ساعت دیگه باید بریم تالار

من: باشه.

در و بستیم شروع کردم به آماده شدن یه لباس مشکی رنگ که پشتش تور بود از کمد اوردم بیرون و پوشیدمش یه کفش پاشنه بلند براق هم کردم پام و موهامو دورم

ریختم و یه تل پاپیون هم رو سرم گذاشتم شالمو کردم سرم و کیفم گرفتم دستم از اتاق اومدم بیرون، سوار آسانسور شدم و رفتم پایین علی و عمو سعید کنار ماشین وایساده بودند علی منو که دید چشمش برق زد و گفت: به به خانم نیلوفر خوشگل شدی

من: علی منو میتونی ببری خونه ی سحر؟ شاید سحر کمک لازم داشته باشه.

عمو سعید: آره دخترم برو.

من و علی سوار ماشین شدیم و به طرف خونه ی سحر اینا رفتیم تا اونجا ربع ساعت تو راه بودیم وقتی رسیدیم زنگ خونه رو زدم بعد از دو سه تا زنگ در خونه رو باز کردن یه زن پیر که صورت سفیدی داشت و قد نسبتاً کوتاهی داشت بهم لبخند زد و گفت: سلام دخترم.

من: سلام من نیلوفر یکی از دوستای سحر هستم اومدم اینجا شاید سحر کمکی لازم داشته باشه.

-اها خیلیم خوب منم مادر سحر هستم ناهید

من: خوشبختم.

ناهید: همچنین.

وارد خونه شدم مامانش منو تا اتاق راهنمایی کرد سحر تو اون لباس سفید که به تن داشت واقعا خوشگل شده بود یه لباس بلند که بالاش تور بود و تورش تا پایین زانوش بود دو سه تا از دوستاشم پیشش بودند لبخندی زدم و گفتم: خوشگل شدی. سحر اصلاً درست تحویل نگرفت یه تشکر خشک خالی بهم کرد وارد اتاقش شدم و کیفمو گذاشتم روی میز لوازم آرایشیش همین که نشستم یه پیرمرد که ریش سفید

داشت و قد بلندی داشت اومد دم در و نگاهی به سحر کرد گفت: کاوه یهویی کلک تو کارش نباشه.

بدجوری بهم بر خورد اخمی کردم گفتم: کاوه همچین آدمی نیست.

سحر هم حرفی نزد و شروع کرد به آرایش کردن نیم ساعت پیشش بودم از پنجره منتظر کاوه بودم یه ماشین زرد رنگ اومد دقت که کردم کاوه بود که یه کت و شلوار مشکی رنگ پوشیده بود ظاهریش خوب بود ولی معلوم بود از درون داغونه. از جام بلند شدم نگاهی به سحر انداختم و گفتم: کاوه اومد.

من و سحر سریع از اتاق اومدیم بیرون در خونه رو باز کردند کاوه پشت در منتظر بود سحر سریع دستشو تو دست کاوه گره داد و کاوه و سحر از پله های خونه رفتن پایین و سوار ماشین شدن منم از پله ها اومدم پایین و سوار ماشین شدم کنارم مهدی بود من همه حواسم پیش کاوه بود نگاهی به مهدی انداختم که همینجور داشت نگام میکرد اخمی کردم و گفتم: چته؟!

مهدی: خوشگل شدی.

من: الله اکبر، سرت تو لاک خودت باشه.

صورت‌مو سمت پنجره کردم وقتی رسیدیم سریع از ماشین پیاده شدم و به طرف تالار رفتم علی پیش کاوه بود رفتم طرفش و گفتم: علی چی شده؟

علی: کاوه بدجوری مست کرده.

من: ووای خدا حالا آبرو ریزی میشه.

علی: فعلا هیچ عکس العملی نشون نده.

نشستم روی صندلی کنار خاله هانیه، نگاهی به خاله هانیه کردم و گفتم: خاله هانیه شما حالتون خوبه؟

خاله هانیه: نه کجام حال‌م خوبه

من: چیزی شده؟

خاله هانیه: من اصلاً راضی نیستم پسر‌مو به این دختر چشم سفید بدم.

من: وا خاله هانیه اینجوری فکر نکنید سحر عاشق کاوه‌س.

خاله هانیه: ولی کاوه یه ذره هم سحر رو دوست نداره.

من: مطمئنی؟

خاله هانیه: آره مطمئنم که می‌گم کاوه شب‌ا پایین تخت می‌خوابه کنار هم نمی‌خوابن.

عمو سعید و علی اومدن نشست روی صندلی یه چند دقیقه بعد یه آه‌نگ ملایمی گذاشتن که عروس و داماد برق‌صن کاوه که بدجوری مست بود و سحر هم اون قدر زیاد حواسش به کاوه نبود، سحر و کاوه از جا بلند شدن و شروع کردن به رقصیدن علی اومد طرف‌م و گفتم: نیلوفر می‌ای با هم برق‌صیم؟

دستشو آورد جلو منم دستشو گرفتم و از جام بلند شدم به طرف قسمت رقص رفتیم و شروع کردیم به رقصیدن علی نگاهی به کاوه کرد و آروم گفت: نگاش کن چطوری سحر خودشو به کاوه می‌چسبونه.

من: بدبخت

یکم رقصیدیم نگاهی به کاوه کردم که کج راه میرفت آروم گفتم: علی بیا بریم پیش کاوه

من و علی به طرفش رفتیم اونم اینقدر مست بود که نمیتونست رو پای خودش وایسه من و علی و مهدی رفتیم گرفتیمش و آروم گذاشتیمش روی صندلی چند

دقیقه بعد بابای سحر که اخمی در هم کرده بود اوامد طرفمون و گفت: این بی صاحب فلک زده رو ببرین تو خونه آبرومون جلوی مهمونا رفت.

علی اخمی غلیظی در هم کرد و به طرف بابای سحر رفت که بهش حمله کنه ولی مهدی دستشو گرفت و اونو عقب کشوند و گفت: خودت بی صاحب عوضی.

مهدی سریع اونو از اونجا برد منم رو به بابای سحر کردم و گفتم: درست صحبت کنید خدا رو شکر کنید که کاوه چیزی نفهمید والله اگه بفهمه صد در صد این تالار و رو سرتون خراب میکنه.

سریع با علی و مهدی رفتیم رستوران عمو سعید هم بهمون ملحق شد کنار مهدی نشستم مهدی اخمی کرد و گفت: نمیدونم چرا فقط خانواده ما باید اینقدر فحش بخوره؟

علی هم که هنوز اخمش محو نشده بود نگاهی به مهدی کرد و گفت: این عوضی که حالیش نبود داشت چی میگفت!!

مهدی: اخه اون حقی نداشت به کاوه همچین حرفی بزنه.

من: ولی خوب من جوابش دادم.

علی نگاهی بهم کرد و گفت: چی گفتی؟

من: بیخیال

از جام بلند شدم به طرف آسانسور رفتم سوار آسانسور شدم طبقه سوم زدم همین که در آسانسور باز شد با کاوه روبرو شدم که تو دوتا دستاش یه بطری پر مشروب بود

من: کجا؟

کاوه: میرم پایین.

من: منم باهات میام.

دوتامون سوار آسانسور شدیم و رفتیم آخرین طبقه که استخر داشت کنار هم نشسته بودیم کاوه هم بدجوری مست بود و سرش همش پایین بود منم همش نگاش میکردم سرشو آورد بالا نگاهی بهم کرد و گفت: سحر روزی که خودکشی کرده بود تو بیمارستان بهم گفت کسی جز اون دوستم نداره منم انگار این احمقا حرفشو باور کردم

من: نباید حرفاشو باور میکردی.

کاوه: نمیدونستم همچین آدمیه.

اینقدر بهش خیره شدم که یواش یواش فاصله بینمون کم شد خواستم بب*و*سمش اونم هیچ عکس‌العملی نشون نداد صدا علی مجبور شدم خودمو جمع و جور کنم نگاهی به دور برم کردم دیدم مهدی از اول تا آخرش داشته حرفامون و کارهای که میخواستیم انجام بدیم گوش داده علی اومد و نگاهی به مهدی کرد و گفت: مهدی کجا بودی؟ جات سبز رفتم یه کله پاچه خوردم عالی.

برگشت به من و کاوه هم نگاه کرد و گفت: وا کاوه که اینجاست

مهدی و علی اومدن طرفمون منم که دست پاچه شده بودم از جام بلند شدم و دست کاوه رو گرفتم و گفتم: خیلی مسته نمیتونه روی پای خودش وایسه.

علی رفت دستشو گرفت خیلی نتونست بلندش کنه نگاهی به مهدی کرد و گفت: مهدی چرا خشکت زده زود باش بیا کمک.

مهدی هم که از همه چی با خبر شده بود اخمی به من کرد و کتشو در آورد گذاشت کنار و دست کاوه رو گرفت و با کمک علی بلندش کردن ولی اینقدر مست بود که

یهویی پرت شد تو استخر من که بدجوری ترسیده بودم محکم زدم تو دست علی که می‌خندید و گفتم: برو بیارش حالش خیلی خوب نیست.

علی نگاهی بهم کرد و گفت: بزار حالش جا بیاد.

مهدی یکم خم شد و گفت: شاه داماد حالت جا اومد؟

کاوه که تازه فهمید چی شده سرشو تگون داد و گفت: باید داماتونو اینجوری مینداختین تو آب؟

مهدی خنده ای کرد و دستشو روبه کاوه دراز کرد و گفت: خوب دیگه انگار حالت جا اومده دستتو بده بیا بالا.

کاوه هم دستشو گرفت ولی بجای اینکه مهدی اونو بیار بالا کاوه دستشو کشید و آوردش تو استخر منم از خنده مرده بودم همون موقع علی هولم داد تو آب و خودشم کت و جورابش در آورد و گفت: الان منم میام.

و شیرجه زد تو آب هممون تو آب بودیم و داشتیم شنا میکردیم کاوه اومد طرفم و گفت: بیا اینجا.

اولش فرار کردم ولی دستمو گرفت و سرمو کرد تو آب بعد از چند دقیقه که تو آب بودیم از استخر اومدیم بیرون با همون لباس های خیس رفتیم طبقه سوم دم در اتاق کاوه بودیم کاوه کارت خیسشو از جیبش برداشت و دو بار زد ولی جواب نداد خنده ای کرد و گفت: باز نمیشه میام پیش مهدی اینا

و همه به طرف اتاق علی و مهدی رفتیم علی و مهدی و کاوه رفتن تو اتاق منم سریع رفتم تو اتاق حوله رو از تو حمام برداشتم و شروع کردم به خشک کردن.

موهامو خشک کردم زنگ خونه به گوشم رسید به طرف در رفتم درو باز کردم مهدی بود نگاهی از سر تا پام کرد اخمی کردم و گفتم: چی شده؟

مهدی: مزاحمت شدم؟

من: میگی چی شده؟

مهدی: کاوه اومده تو اتاق ما، ما هم خودمون دوتا حوله بیشتر نداریم ولی چون کاوه هم هست حوله اضافی نداریم اومدم یکی ازت بگیرم.

من: باشه، همینجا وایسا برم برات بیارم

به طرف حمام رفتم یه حوله برداشتم نگاهی تو راه رو بیرون کردم دیدم مهدی نیست برگشتم تو اتاقم نگاه کردم دیدم مهدی کنار تختم وایساده اخمی کردم و به طرفش رفتم بهم لبخندی زد و گفت: یه دونه بالشتم بردم.

من: باشه

همش نگام میکرد خواستم یکم سر به سرش بزارم نزدیکش شدم و گفتم: چی شده؟

مهدی: امشب خیلی خوشگل شدی مخصوصا چشمای آبیته. خیلی عالی شده بودی

من: واقعا؟!

بهم خیلی نزدیک شد سرمو بردم بالا و تو چشمای قهوه ایش خیره شدم و

گفتم: چیه؟

مهدی: دارم نگاهی چشمت میکنم.

من: دوست داری بازم ببخشم؟

مهدی بالشت رو یواش یواش از دستش افتاد و بهم خیلی نزدیک شد و گفت: آره خیلی.

من: دوست داری یه امشب بهت فرصت بدم و جبران اون روزا بکنی؟

مهدی: آره

من: دوست داری امشب فقط همین امشب ببخشم و با هم باشیم؟

مهدی: خیلی.

صورت‌مو بین دوتا دستش گرفت و لبشو به لبم نزدیک کرد دستشو رد کردم و

گفتم: عوضی میبینی چجوری خودتو به من چسبوندی؟

مهدی: باهام بازی کردی نه؟

من: فکر کردی میزارم بهم دست بزنی؟

مهدی: داشتی گولم میزدی، همش بازی بود

من: تو اخه ارزش نداری که باهات بازی کنم حتی ارزش متنفر شدنم نداری باورت

میشه.

اخمی کرد و بالشت از رو زمین برداشت و گفت: گولم زدی

من: میبینی حتی نمیتونی از خودتم دفاع کنی، تو اینجوری هستی مهدی آدمارو

میفروشی بخاطر همین رفتی با بهار دیدی من باهات پایه نیستم منو به بهار ترجیح

دادی.

مهدی: بهار از تو بهتره!

من: آره، اخ اخ وقتی بفهمه تو همچین آدمی هستی به نظرت چیکار میکنه؟

مهدی: بهار نباید از این موضوع با خبر بشه.

من: آره راست میگی.

به طرف در رفت، رفتم جلوش گفتم: مامانم راست میگفت نباید بهت اعتماد میکردم تو اینجور آدمی هستی اگه بهت فرصت میدادم امشبو با من میگذروندی و فردا هم با بهار.

مهدی: بکش کنار.

من: مهدی من تو رو اون روز که تو تولد بهار چطوری تو بغل خودتو جا میکردی دیدم.

مهدی: الان داری حسادت میکنی؟ حقم داری با این قیافه ای که گرفتی، حق داری حسودی کنی!

من: باورت میشه یه ذره هم برام مهم نبود تازه خدا رو شکر میکردم که شناختم مهدی: بکش کنار نیلوفر حوصلتو ندارم.

من: ولی حوصله داشتی شبو با من بگذرونی نه؟

دستمو محکم کشید کنار و در رو باز کرد سحر دم در بود با در باز کردن مهدی خودشو جمع و جور کرد اینجوری که معلوم بود همه چی فهمیده بود سحر که بدجوری دست پاچه شده بود نگاهی به مهدی کرد و گفت: دنبال کاوه بودم! مهدی اخمی کرد و گفت: تو این اتاقه.

سحر و مهدی از اونجا رفتن

**

صبح شد یه لباس ساده و مرتب کردم تنم و همه ی لباسم کردم تو چمدون از اتاق اومدم بیرون رفتم سوار آسانسور و به سالن غذا خوری رفتم همه دور میز نشسته بودند خاله هانیه هم مثل همیشه از همه جدا بود به طرفشون رفتم کاوه نگاهی بهم کرد و گفت: ساعت خواب خانم

من: صبح بخیر

کاوه: صبح تو هم بخیر

نشستم کنار علی، علی که خواب خواب بود نگاهی به من کرد و گفت: سلام.

من: سلام، خوابیا؟

علی: آره این مهدی دیونه نداشت بخوابم.

مامان و بابای سحر اومدن سحر نگاهی به کاوه کرد و گفت: کاوه بابا و مامانم اومدن

کاوه نگاهی بهشون کرد و از سر جاش بلند شد منم و علی و مهدی هم از سر جامون

بلند شدیم اونا هم بهمون نزدیک شدن بهمون لبخند زدن مامان سحر نگاهی به

هممون کرد و گفت: صبح همه بخیر

ما هم سرمونو تکیه دادیم و جواب صبح بخیرشو دادیم.

مامانش نزدیک سحر شد و اونو بغل کرد و گفت: دخترم اونجا میری بهمونم زنگ بزن

بی خبرمون نزار.

سحر: چشم مامان.

بابای سحر هم از بابای کاوه تشکر کرد بابت عروسی و از خاله هانیه هم تشکر کرد

ولی خاله هانیه یه خواهش خشک و خالی بهشون کرد.

مامان و بابای سحر از اونجا رفتن ما هم که تاکسی گرفتیم و سوار هواپیما شدیم و به

شهر خودمون (اصفهان) رفتیم مامان تو حیات روی تاب نشسته بود و منتظر من بود

وقتی رسیدم سریع اومد طرفم و منو بغل کرد و گفت: ووای دختر گلم اومد، خوش

گذشت بهت؟

من: خوب بود.

مامان: بشین اینجا برام تعریف کن چی شد؟

رفتم روی تاب نشستم و از سیر تا پیاز براش تعریف کردم مامان که اصلاً یه ذره از سحر خوشش نمیومد سرشو انداخت پایین گفت: دلم به حال کاوه میسوزه.

من: آره، خیلی.

مامان: راستی! دیروز ظهر زینب اومده بود خونمون.

من: واقعا؟

مامان: آره برات سوغاتی از تهران آورده بود.

من: کجاست؟

مامان: اون تو اتاقته بعدا برو نگاهش کن ولی از دستت خیلی ناراحتم.

من: واسی چی؟

مامان: اخه دختر تو نباید به من بگی این ستار که من فکر کردم زینب خریده تو

خریده بودی؟

من: بلخره فهمیدی؟

مامان: آره به زینب گفتم که ستارو به کاوه دادم زینب تعجب کرده بود گفت من برای

کاوه چیزی نخریده بودم.

سرمو انداختم پایین و موضوع رو عوض کردم: میخوام برم بخوابم خیلی خسته‌مه.

مامان: باشه عزیزم برو بخواب.

به طرف اتاقم رفتم در رو باز کردم سوغاتی زینب روی میز لوازم آرایشم بود سوغاتی

رو نگاهی بهش کردم و از نایلون درش اوردم یه جعبه کوچیک زرد رنگی بود درش و

باز کردم یه گردنبند و یه دستبند خوشگل طلایی تو جعبه بود خوشم اومد. زینب همیشه سلیقه اش عالی بود گوشیمو از کیفم برداشتم و بهش زنگ زدم

من:سلام زینب

زینب:سلام عزیزم چطوری؟

من:ممنون،بابت سوغاتی که بهم دادی تشکر کنم.

زینب:خوشت اومد؟

من:خیلی

زینب:خدا رو شکر همش فکر میکردم خوشت نیاد.

من:نه عالی بود ممنون.

زینب:خواهش میکنم.

ازش خداحافظی کردم و لباسامو عوض کردم و همه لباسهای که تو چمدون بود اوردم بیرون و تو کمد چیدم لامپ خاموش کردم و گرفتم تخت خوابیدم.

**

صبح شد از رختخواب بلند شدم و دست و صورتمم شستم یه چندتا لقمه خوردم سریع لباسمو پوشیدم و از خونه رفتم بیرون مامان معلوم بود صبح زود از خونه رفته بود تاکسی گرفتم و رفتم شرکت از پله ها رفتم بالا و به طرف اتاق جواد رفتم جواد داشت با گوشی حرف میزد در زدم و وارد اتاقش شدم منو که دید سریع گوشیشو خاموش کرد

من:سلام آقای جواد واقعا ببخشید دیروز نیومدم شرکت.

جواد:سلام،مهم نیست خیر باشه چیزی شده؟

من: عروسی بردار مهدی بود مجبور شدم باهاشون برم شیراز.

جواد: واقعا داداش مهدی ازدواج کرد؟

من: بله.

جواد: خوبه مبارکه، میتونی بری سر کارت.

از اتاق اومدم بیرون همین که پام گذاشتم تو اتاقم با خانم نجیبی (مو زرد رنگه) روبرو شدم منو که دید از روی صندلی بلند شد و گفت: سلام خانم محمدی

من: سلام خانم نجیبی خوب هستید؟

خانم نجیبی: ممنون، به کارگرا گفتم اینجا رو تمیز کنن.

نگاهی به دور بر اتاق انداخت دیدم در و دیوار برق میزدن لبخندی زدم و گفتم: خیلی ممنون

خانم نجیبی: خواهش میکنم عزیزم.

از اتاق رفت بیرون رفتم روی صندلی نشستم و دو سه تا دکمه مانتو هم باز کردم خیلی گرم بود اسپیلت روشن کردم و لپتابم هم روشن کردم و شروع کردم به کار کردن سرم با لپتاب گرم بود که صدای در زدن به گوشم رسید سرمو بردم بالا دیدم زینبه لبخندی زدم و گفتم: به به زینب خانم چه عجب از این ورا؟

زینب: سلام

من: سلام خوبی؟

زینب: مرسی عزیزم

اومد روی صندلی نشست نگاهی بهش کردم و گفتم: چی شد اومدی اینجا؟

زینب: از این به بعد اینجا کار میکنم.

من: واقعا؟! چه عالی، حالا چه کاری میخوای انجام بدی؟

زینب: آخه رستم طراحی لباسه

من: میخوای برای اینجا طرح بکشی؟

زینب: بهار از طرح خیلی خوشش اومده بود کارمو انداخت اینجا.

من: خوبه، هت تبریک میگم.

زینب سرشو انداخت پایین و گفت: شنبه عروسی کاوه بوده؟

نفسی کشیدم گفتم: آره

زینب: چرا بهم نگفتی؟

من: چون میدونستم ناراحت میشی.

زینب از سر جاش بلند شد و به طرف در رفت و گفت: از این به بعد هیچی رو از من

قایم نمیکنی

عصر شد لپتاب خاموش کردم و به طرف اتاق جواد رفتم جواد هم از سر جاش بلند

شده بود و داشت میرفت در زدم و وارد اتاقش شدم لبخندی زدم و گفتم: آقای جواد

من دارم میرم؛ کاری چیزی ندارین؟

لبخندی بهم زد و گفت: نه میتونید برید.

جواد مرد واقعا دلسوز و مهربونی بود معلوم بود آدم بی رحم و کینه ای نیست.

از اتاق اومدم بیرون جواد صدام زد: خانم نیلوفر

برگشتم و نگاهی بهش کردم و گفتم: بفرمایید؟

جواد: اگه می‌خواین تا برسونمتون؟

من: نه لازم نیست خودم میرم.

جواد: ای بابا کی این آخر شبی پیاده میره خونه بیا خودم میرسونمتون.

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و با هم سوار ماشین شدیم و جواد منو تا خونه رسوند، مثل همیشه مامان با دید جواد گونه هاش قرمز شد.

سریع اومد دم در من از ماشین پیاده شدم و ازش خداحافظی کرد

رفتم داخل خونه زنگ گوشیم به گوشم رسید از کیف قهوه ای رنگ درش اوردم دیدم کاوه هست لبخندی زدم و دکمه سبز و زدم.

من: جانم کاوه؟

کاوه: چطوری؟

من: مرسی، تو خوبی؟

کاوه: ممنون نیلوفر؟

من: جانم.

کاوه: فردا همه خونه ی ما جمع هستن گفتم تو هم بیای.

من: باشه حتما میام.

کاوه: راستی اگه میتونی زینب هم با خودت بیار

بغض اومد سراغم آب دهنمو قورت دادم و گفتم: سعیمو می‌کنم ولی فکر نکنم بیاد.

کاوه: باشه، تو حالا اصرار کن.

من: باشه، خدا حافظ.

گوشی قطع کردم چشم‌ام پر اشک شد رفتم تو اتاقم و روی صندلی رو به آینه نشستم لباسمو در آوردم و یه لباس راحتی پوشیدم اینقدر بغضم بزرگ بود که نتونستم خودمو نگه دارم و شروع کردم به گریه کردن با در زدن مامان سریع اشک‌امو پاک کردم و سریع شانه رو برداشتم که مثلاً داشتم موهام رو صاف میکردم مامان وارد اتاق شد و گفت: شام آمادست میای بخوری؟

من: چی درست کردی؟

مامان: برات بریونی درست کردم.

من: واقعا؟ الان میام.

با مامان به طرف آشپزخونه رفتم مامان یه سفره قشنگ درست کرده بود چشم‌ام برق زده بود نگاهی بهش کردم و گفتم: مامان واقعا اینا رو خودت درست کردی؟
مامان: آره بشین راحت بخور.

نشستم روی صندلی و شروع کردم به خوردن بعد از خوردن اینقدر خسته بودم که یه شبخیر سرسری به مامان گفتم و گرفتم خوابیدم.

صبح شد با یه بدبختی از جام بلند شدم و دست و صورتمو شستم به طرف کمد رفتم یه مانتو مشکی زیپ دار انتخاب کردم و پوشیدمش یه شال قرمز ملایم هم کردم سرم و کفشم مثل همیشه با شالم ست میکنم و از خونه زدم بیرون تا شرکت پیاده رفتم و هیچوقت سر موقع نمیرسم.

عصر بود نگاهی به ساعت کردم ۶:۳۰ بود همه کارهامم کرده بودم لپتاب و خاموش کردم و یه تاکسی گرفتم سریع به طرف خونه ی کاوه رفتم خنوشون چندان بزرگم

نبود ولی میشه گفت از خونه ما بزرگتره و در خونشون بالاش شیشه ی گلدار و پایش سفید ساده ای بود در زدم یادم افتاد به زینب زنگ زدم سریع گوشی رو از کیفم برداشتم و به زینب زنگ زدم همون موقع کاوه در رو باز کرد لبخندی زدم و باهاش روب*و*سی کردم کاوه سرشو تکون داد و گفت:کیه؟
من:زینب.

چشماش برق زد و همینجور بهم زل زده بود بعد از چند تا بوق گوشی رو برداشت
زینب:جانم نیلوفر؟
من:سلام

زینب:سلام خوبی؟
من:ممنون، اممم میگم زینب من خونه ی کاوه هستم تو میای اینجا؟
زینب:آه نه نمیخوام پیام

خیلی اصرارش نکردم چون دوست نداشتم بیا
من:آها باشه پس خداحافظ.
گوشی رو قطع کردم نگاهی به کاوه کردم که منتظر بود بهش بگم میاد لبمو کج کردم و گفتم:منتظرش نباش نمیداد.

سرشو انداخت پایین و رفت تو هال سحر از اتاق اومد بیرون و نگاهی بهم کرد و گفت:اوه اوه چه خبره؟ چرا همه اینجا جمع شدن؟
من:سلامت کو؟خوردیش؟

سحر با پرویی سرشو آورد بالا گفت:سلام

من و سحر با هم وارد سالن شدیم علی و کاوه و دور میز نشسته بودند نگاهی به علی کردم و گفتم: سلام چطوری؟

علی: سلام خوشگل خانم.

رفتم کنار سحر نشستم زنگ خونه به گوش رسید خاله هانیه که تو آشپزخونه بود با در زدن سریع به طرف در رفت دروکه باز کرد صدای بهار و مهدی تا هالم میومد اومدن طرف ما بهار وقتی منو دید سوپرایز شده بود و رفت کنار علی نشست و پاشو روی پای دیگه اش گذاشت و گفت: اوه امشب جمعمون جمعه.

علی نگاهی به بهار کرد و گفت: ولی زینب نیست.

بهار که اصلاً چشممون نداشت همش به مهدی نگاه میکرد مهدی نگاهی به بهار کرد و گفت: من میرم بالا لباسمو عوض میکنم میام.

بهار هم لبخندی زد و سرشو به علامت مثبت تکیه داد سحر از جاش بلند شد و به طرف بهار رفت و کنارش نشست و گفت: بهار میخوای آلبوم عروسیمو بهت نشون بدم؟

بهار: آره آره بیار.

سحر از جاش بلند شد و به طرف اتاق رفت. علی و کاوه از سرجاشون بلند شدن و رفتن تو آشپزخونه سحر آلبوم سفید رنگشو آورد و به طرف بهار رفت خاله هانیه که از اول تا آخرش اخم در چهرش بود و زیر لبی گفت: دخترک چشم سفید.

سحر که همه ی حرفاشو شنیده بود خودشو مظلوم کرد و نگاهی به بهار کرد و گفت: امم اون همیشه با من مشکل داره.

بهار سرشو تکیه داد و آلبوم رو باز کرد کاوه اومد و کنار من نشست نگاهی بهش کردم و گفتم: کارات چطور پیش میره؟

کاوه از وقتی فهمید زینب نمیاد حال خوشی نداشت و بی حوصلگی گفت: خوبه خدا رو شکر.

مهدی اومد پایین و گفت: کاوه؟

کاوه: بله؟

مهدی: فردا باید بری تبریز

کاوه: واسی چی؟

مهدی: چندتا دکه اونجا ساختن ولی درست نمیتونن شیرینی ها رو بفروشن تو برو بالای سرشو بهشون یاد بده.

کاوه: حالا چرا من باید برم؟

مهدی: ای خدا چقدر سوال میکنی خوب من که نمیتونم شرکت و ول کنم و برم.

بهار: خوبه که، برو کاوه یه تنوع هم برات میشه.

کاوه سرشو به علامت مثبت تکیه داد و از سرجاش بلند شد و رفت

علی: چیزی شده نیلوفر؟

من: نه چیزی نشده.

علی: آخه حواست اصلا اینجا نیست.

من: نه من حالم خوبه.

نگاهی به ساعت گوشیم کردم ۹:۳۰ از سرجام بلند شدم و نگاهی به همشون کردم و

گفتم: با اجازه تون من برم.

علی نگاهی بهم کرد و گفت: کجا دختر؟ تو که تازه اومدی؟

من: نه دیر شده ساعت ۹:۳۰

کاوه که تو آشپزخونه بود با شنیدن خداحافظی من اومد طرفم و گفت: وایسا بزار برسونیمت

علی از سر جاش بلند شد و گفت: بزار با هم بریم.

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و دو نفری از خونه زدیم بیرون سوار ماشینش شدم
علی نگاهی بهم کرد و گفت: نیلوفر میشه بگی چته؟

من: چیزیم نیست.

علی: ولی قیافه ات چیز دیگه ای میگه.

من: چی میگه؟

علی: بخاطر کاوه هست؟

نگاهی بهش کردم و سرمو انداخت پایین و گفتم: ربطی به اون نداره.

علی: ولی وقتی اسمشو شنیدی رنگت پرید.

من: نه کار به اون ندارم.

تا خونه رسوند ازش تشکر کردم و رفتم داخل با صدای مامان سریع رفتم داخل اتاق
مامان اومد تو اتاق و گفت: کجا بودی؟

من: خونه ی کاوه.

مامان: نباید بهم خبر میدادی؟

من: ببخشید حواسم نبود.

از اتاق رفت بیرون لبه ی تخت نشستم و دو سه تا دکمه اول مانتوم باز کردم سرمو گذاشتم روی بالشت و خواب رفتم.

**

صبح شد دست و صورتمو شستم و رفتم یه لباس ساده خوش رنگ کردم تنم اصلا حوصله نداشتم صبحانه بخورم از مامان خداحافظی کردم و از خونه زدم بیرون تا شرکت نیم ساعت راه بود وقتی رسیدم مهدی داشت با تلفن حرف میزد و همش بهم نگاه میکرد بهار اومد نزدیکم و

گفت: کاوه رفته؟

من: فکر کنم امروز صبح رفته

بهار: زینب هم باهاش رفته.

من: واقعا؟ اون واسی چی رفته؟

بهار: نمیدونم شاید میخوان دو نفری تنها باشن.

من: یعنی چی دو نفر میخوان تنها باشن؟ کاوه زن داره.

بهار: خوب زن داشته باشه ولی خودت بیشتر از من میدونی که کاوه اونو دوست نداره.

من: اینطورم نیست اگه سحر بفهمه زینب و کاوه دو نفر رفتن تبریز المشنگه بپا میکنه.

بهار در حالی که دوتا شانه اشو انداخته بود بالا گفت: مهم نیست.

من: کی به زینب گفته بره تبریز؟ اون که کاری اونجا نداره؟

بهار: من گفتم

من: آخه واسی چی؟

بهار: چون اونا حق دارن با هم تنها باشن.

دستام بدجوری میلرزید نتونستم نفس بکشم سریع به اتاقم رفتم و نشستم روی صندلی گوشیمو از کیفم برداشتم و به زینب زنگ زدم ولی گوشیش خاموش بود مجبور شدم به کاوه زنگ بزنم اونم گوشیش خاموش بود نتونستم خودمو کنترل کنم کف‌ری شده بودم از سرجام بلند شدم و به طرف اتاق مهدی رفتم مجبور بودم منتشو بکشم در زدم مهدی سرش با برگ‌ها گرم بود سرشو آورد بالا منو که دید تعجب کرد و گفت: به به خانم نیلوفر چه عجب؟!

من: مهدی چرا زینب با کاوه رفته تبریز؟

مهدی: آها، بخاطر این اومدی؟

من: جوابمو بده؟

مهدی: منم خودم تعجب کردم که زینب چرا رفته!! حتی نمیدونم کی اونیو فرستاده؟

پوزخندی زدم گفتم: میدونی کی فرستاده؟ دوست دخترت بهار.

مهدی: چی؟ غیر ممکنه! بهار....

وسط حرفش پریدم و گفتم: بهار میخواد لج منو در بیاره معلومه.

مهدی از سر جاش بلند شد و بهم نزدیک شد و گفت: واقعا داری حسودی میکنی؟

من: نه، فقط اگه سحر و بابای زینب بفهمن که زینب و کاوه با هم تنهایی رفتن تبریز دیونه میشن

مهدی: باید برم با بهار حرف بزنم ببینم چرا اینکار و کرده.

من: دلیل خاصی نداره بگه فقط بخاطر لج من اینکارو کرده.

مهدی حرفی نزد و از اتاق رفت بیرون منم پشت سرش رفتم مهدی سریع رفت طرف بهار و بازو شو محکم گرفت و داشتن یه گوشه ای حرف میزدن

همین که پام گذاشتم تو اتاق گوشیم زنگ خورد زینب بود سریع جوابش دادم

من: زینب؟

زینب: سلام

من: چیزی شده؟

زینب: میخواستی چی بشه؟ کاوه هم اینجاست.

من: میدونم، بهت زنگ زدم بگم که کاوه هم اومده.

زینب: اووووف نیلوفر حالم خیلی بده اگه بابام بفهمه چیکار کنم؟

من: نگران نباش زینب جان.

زینب: مجبورم برای ۷ عصر بلیط بگیرم بیام.

من: آره کار خوبی میکنی اینجوری بهتره اگه سحر بفهمه المشنگه بپا میکنه.

زینب: باشه یه کاریش میکنم، به بهار هم زنگ میزنم جواب نمیده.

من: اونو ول کن امروز سریع کاراتو انجام بده بیا.

زینب: باشه کاری نداری؟

من: نه خدا حافظ.

گوشی رو قطع کردم دستام میلرزید

دوباره گوشیم زنگ خورد کاوه بود جوابش دادم.

من: جانم کاوه؟

کاوه: زنگ زده بودی؟

من: آره، میدونی که زینب هم اومده؟

کاوه: آره تو هواپیما دیدمش

من: خوب زینب گفت که عصر ساعت ۷ برمیگرده.

کاوه: فعلا من تو این موندم کی رفته به زینب گفته بیاد؟

من: معلومه، بهار.

کاوه: بهار؟ مگه میشه؟ اخه واسی چی اینکارو کنه؟

من: نمیدونم فقط زینب میخواد کارشو انجام بده و بیاد.

کاوه: آره شاید منم امروز کارامو انجام دادم پیام.

من: آره اینجوری خوبه اخه اگه سحر بفهمه..

وسط حرفم پرید و گفت: اوه اوه مکافات اونو دارم.

من: آره اگه بفهمه شما دوتا تنهایی رفتین تبریز دیونه میشه.

کاوه: حالا یه کاریش میکنم.

گوشی رو قطع کردم و همش تو فکر بودم نتونستم خودمو کنترل کنم از سرجام بلند

شدم به طرف اتاق بهار رفتم در اتاق بهار باز بود مهدی و بهار داشتن حرف میزدن

کنجکاو شدم و دم در وایسادم به گوش دادن.

بهار: آخه دلیلی نداره اینقدر جوش میزنی؟

مهدی: چرا دلیلش نمیگی واسی چی اینکارو کردی؟

بهار: آخه دیدم زینب و کاوه احتیاج دارن صحبت کنن بخاطر همین گفتم بره در ضمن زینب تو طرح کشیدن خیلی ماهره حتما کارارو انجام میده.

مهدی: ولی بهار، آخه سحر اگه بفهمه...

بهار: وووای مهدی بس کن دیگه، بخواد بفهمه نخواد نمیفهمه حالا وقتی کاوه اومد ازش معذرت خواهی میکنم دیگه بس کن.

از سر جاش بلند شد صدای تق تق کفشش به گوشم رسید سریع از اونجا دور شدم بغض اومد طرفم از دست بهار بدجوری اعصابم خورد بود نتونستم خودمو کنترل کنم پاهام طاقت وایسادن نداشت همونجا روی زمین نشستم خانم نجیبی اومد طرفم و بازمو گرفت و گفت: نیلوفر حالت خوبه؟

من: آره، میخوام برم تو اتاق.

منو تا اتاق رسوند و بهم نگاهی کرد و گفت: برات الان یه آب میارم تو بشین.

سرمو بین دوتا دستام گرفتم

خانم نجیبی یه لیوان آب برام آورد و گذاشت جلو و دستشو گذاشت روی کمرم و گفت: حالت الان خوبه؟

من: آره خوبم ممنون.

خانم نجیبی: میخوای با ریئست حرف بزنی بری خونه؟

من: نه لازم نیست.

خانم نجیبی با چهره غم انگیزش اتاق رو ترک کرد من که حالم خوش نبود تا عصر با خودم کلنجار رفتم ساعت شیش بود احتمال زیاد زینب تا یک ساعت دیگه میره

فرودگاه وسایلمو جمع کردم و رفتم تو اتاق جواد، جواد با دیدن من لبخند بر روی لبش نشست و گفت: شنیدم حالت بد بوده؟

من: بله، ولی چیز خاصی نیست.

جواد: الان حالت چطور؟

من: خدا رو شکر خوبم با اجازه تون من میخوام برم اگه کاری ندارین؟

جواد: نه میتونی بری، راستی فردا نیا شرکت.

من: برای چی؟

جواد: چون حالت خیلی بده میخوام بگیری راحت بخوابی و استراحت کنی اخه این چند روز زیر چشمت گود شده.

من: نه ممنون اینجوری بهتره اگه پیام شرکت یه سرگرمی خوبیه اگه تو خونه بشینم و همینجور تلویزیون ببینم حالم بدتر میشه

جواد: باشه هر جور راحتی.

ازش خداحافظی کردم و از اتاق اومدم بیرون از پله اومدم پایین که مهدی جلوم سبز شد اخمی کردم و گفتم: بکش کنار مهدی.

مهدی: خانم نجیبی گفت که حالت بد بوده!

من: خوب که چی؟

مهدی: میخوای بریم بیمارستان؟

من: باتو؟ شوخیت گرفته مهدی؟ بهار بفهمه هم منو و هم خودتو تیکه پاره میکنه.

مهدی: خوب با اون میریم تا بدونه چیز خاصی نیست.

من: لازم نیست تو یکی به فکرم باشی.

از کنارش رد شدم صداشو بلند کرد و گفت: بخاطر کاوه هست که به این حال افتادی؟
 اخم کردم و رفتم طرفش و گفتم: مهدی ببین این اولین و آخری بارت باشه که همچین حرفی می‌زنی اون روزم بهت گفتم سرت تو لاک خودت باشه.

مهدی: اوه با اسم کاوه چقدر جدی شدی من: اینو تو اون گوشت فرو کن کاوه از تو بهتره تو حتی یه نخ سوزن اونم نیستی اون مثل تو بدقول و هوس باز نیست.

به راهم ادامه دادم اعصابم بدجوری خورد بود هم بخاطر بهار و هم از اینکه زینب و کاوه اونجا تنها هستن رسیدم خونه سریع لباسمو در آوردم و به زینب زنگ زدم ولی جواب نداد همینجور تو حال با خودم کلنجار می‌رفتم و دور تا دور حال برای خودم می‌چرخیدم مامان هم نشسته بود و فیلم میدید و تخمک پوست می‌گرفت یادم به حسین آقا افتاد سریع بهش زنگ زدم بعد از چندتا بوق جواب داد.

حسین: سلام بفرمایید.

من: سلام نیلوفر هستم.

حسین: آها سلام نیلوفر خانم حالت چطوره؟

من: ممنون، شما حالتون چطوره؟

حسین: خدا رو شکر بد نیستم، خیر باشه چیزی شده؟

من: راستش من به گوشی زینب زنگ زدم ولی انگار جواب نداد، خواستم ببینم زینب امروز عصر برمی‌گرده اصفهان یا نه.

حسین: نه دخترم انگاری تو تبریز می‌مونه گفت کارام تموم نشده.

اشک تو چشمام جمع شد مامان نگاهی بهم کرد و گفت: چی شد؟

نفسی کشیدم و گفتم: آها، ممنون حسین آقا ببخشید مزاحمتون شدم.

حسین: خواهش میکنم دخترم.

گوشی رو قطع کردم دلم میخواست یه دل سیر اشک بریزم بغضم با یه بدبختی با آب دهنم قورت دادم و از سر جام بلند شدم و گفتم: میرم لباسهای کثیف جمع میکنم

مامان سرشو به علامت مثبت تگون داد مستقیم به طرف اتاقم رفتم و روی لبه ی تخت نشستم گریه گرفته بود همش تو این فکر بودم که کاوه و زینب با هم هستن با صدای در سریع خودمو جمع و جور کردم ولی مامان زود در رو باز کرد و گفت: دخترم چرا اینجا نشستی؟ مگه نگفتی میخوای لباسهای کثیفو جمع کنی؟

سرم همش پایین بود و نمیتونستم سرمو ببرم بالا مامان که متوجه قیافه ام شده بود اومد طرفم و کنارم نشست گفت: چی شده؟ چرا گریه میکنی؟

دستشو گذاشت روی صورتم مجبور شدم یه چیزی سرهم کردم

من: بهار یه چند روزی هست اعصابمو خورد میکنه.

مامان: واسی چی؟ چیکارت کرده؟

من: همش میخواد یه کار کنه که اعصابم خورد بشه.

مامان: ای بابا تو بخاطر اون داری گریه میکنی؟ اخه ارزششو داره؟

من: خوب خیلی رو مخمه نمیتونم واقعا اینقدر باهش کلنجار برم.

مامان: دخترم هیچوقت برای کسی که براش ارزش قائل نیستی گریه نکن اون لیاقت تو رو نداره پس چشمای خوشگلتو بخاطرش پر اشک نکن.

سرمو تگون دادم و از سر جام بلند شدم به طرف کمد رفتم چهار پنج تا لباس کثیف پیدا کردم و بردم تو لباس شویی مامان هم چندتا از لباسشو آورد و همش ریختیم تو لباس شویی.

صبح بود اصلا حوصله هیچ چیزو نداشتم چندتا لقمه صبحانه با زور خوردم و لباسمو پوشیدم از خونه زدم بیرون پیاده داشتم میرفتم که صدای بوق مجبورم کرد به طرفش برگردم نگاهی کردم دیدم علیه لبخندی زدم و رفتم کنار ماشینش شیشه اشو آورد پایین و گفت: صبح بخیر سوار شو تا برسونمت شرکت.

من: سلام خودم میرم.

علی: ای بابا چقدر تعارف میکنی زود باش بیا سوار شو.

سوار ماشینش شدم شیشه اشو بردم بالا نگاهی بهم کرد و گفت: حالت اصلا خوب نیستا.

من: نه من حالم خوبه.

علی: اووف

من: چی شده؟

علی: اون از تو اون از کاوه اون از سحر.

من: مگه چی شده؟

علی: تو که همش حالت بده، کاوه هم که معلوم نیست چرا سحر رو نگه داشته، سحر هم چون میبینم کاوه یه ذره بهش محل نمیزاره شبها معلوم نیست کجاست تا دیر وقت خونه نیست.

من: واقعا؟ مگه کجا میره؟

علی: میگه میرم شرکت تا دیر وقت کار میکنم ولی به نظرم دورغ میگه اخه کدوم شرکتی تا ۱۲ شب کار میکنه که این تا اون موقع کار میکنه؟

من: حالا تو چی ازش فهمیدی؟

علی: دیشب خواستم برم خونه ی عمو سعید که با مهدی درباره دکه ها صحبت کنم تو راه که داشتم میرفتم سحر رو با یه مرد دیدم به گفته ی خودش یکی از کارمنداش بود ولی وقتی با هم سوار ماشین شدیم دهنش بوی مشروب میداد.

من: پس زیاده روی کرده.

علی: چه جورم.

من: واقعا براش متاسفم حالا چرا نرفتی شرکت؟!!

علی: یه چندتا شیرینی هست که باید همین الان ببرمشون، بیا با هم بریم مغازه عمو سعید بعد میرسونمت تا اون موقع فکر نکنم دیر شده باشه.

سرمو به علامت مثبت تکون دادم.

تا اونجا یکم طول کشید وقتی رسیدیم سحر و عمو سعید دم مغازه وایساده بودند از ماشین پیاده شدم و به طرفشون رفتم نگاهی از سر تا پا سحر انداختم که یه ساپورت چسبیده و یه مانتو خاکستری پوشیده بود و موهاشو دورش انداخته بود و یه آرایش غلیظ کرده بود علی نگاهی بهش کرد و گفت: کجا میری سحر؟

سحر: سلام، میخوام برم شرکت.

نگاهی دوباره از سر تا پاش انداختم و گفتم: با این وضع میخوای بری؟

سحر نگاهی به خودش کرد و گفت: مشکلمش کجاست؟

خواستم حرف بزنم که عمو سعید اخمی کرد و گفت: عزیزم بهتر دخالت نکنی حالا یکم به خودش تیپ زده چه عیبی داره.

سرمو انداختم پایین سحر نگاهی بهم کرد و گفت: شنیدی که کاوه رفته تبریز؟
من: آره میدونم.

سحر: زینب هم اونجاست.

تعجب کرده بودم نگاهی به علی کردم اونم دوتا چشماش از کاسه زده بود بیرون
نگاهی به سحر انداختم و گفتم: آره ولی دوتاشون برای کار رفتن.

سحر: اخه امروز صبح به اتاقش زنگ زدم زینب جواب داد، مطمئنی دارن کار میکنن؟
اشک تو چشمام جمع شده بود نمیدونستم چیکار کنم سرمو انداختم پایین و چیزی
نگفتم علی که متوجه قیافم شد سریع موضوع رو عوض کرد و گفت: عمو سعید میشه
شیرینی ها رو بدی ببرم؟

عمو سعید سرشو تکون داد و رفت تو مغازه علی هم پشت سرش رفت طولی نکشید
که علی و عمو سعید اومدن سحر بهم لبخندی زد و گفت: بر هر حال بیخیال بجای
اینکه کاوه منو ببره ماه عسل زینب و برده.

علی در حالی که به سحر اخم کرده بود گفت: میخوای برسونمت شرکت؟

سحر: نه ممنون میخوام برم مغازه خاله گلی (مامان من) یکم موهامو درست کنه

علی سرشو به علامت مثبت تکون داد و من و علی سوار ماشین شدیم، من که همش
دستم میلرزید نتونستم خودمو کنترل کنم و همینجور زل زده بودم به روبروم علی
دستم گرفت و گفت: نگران نباش همه چی درست میشه.

تا شرکت منو رسوند ازش خداحافظی کردم و پیاده شدم رفتم از پلها بالا به پلی
آخری که رسیدم با بهار روبرو شدم لبخندی زد و گفت: چه خبر از کاوه؟

من: بهار حوصلتو ندارم

از کنارش رد شدم رفتم روی صندلی نشستم و صورتمو پشت دستم قایم کردم و
چند قطر اشک ریختم صدای در مجبور شدم اشکامو سریع پاک کنم دستمو برداشتم
دیدم جواد بین چهارچوب در وایساده از سرجام بلند شدم گفتم: بفرماید آقای جواد.

جواد: نیلوفر حالت خوبه؟

من: بله خوبم.

جواد: ولی داشتی گریه میکردی؟

من: من حالم خوبه آقای جواد.

جواد: خیلی خوب ما تو اتاق آخری جلسه داریم خواستم برامون قهوه بیاری.

من: چشم حتما.

جواد: خیلی ممنون.

از اتاق رفت نفسی کشیدم و از سرجام بلند شدم و به طرف کافه رفتم یه سینی پر
فنجون قهوه کردم و به طرف اتاق آخری که جلسه داشتن رفتم فنجون قهوه ها رو
تک تک چیدم و پرونده های مشکی رنگم کنار فنجون ها چیدم بهزاد وارد اتاق شد و
نزدیکم شد گفت: امروز خوشگل شدی؟

نگاهی بهش کردم و گفتم: سلام آقای بهزاد

بهزاد: سلام حالت چطوره؟

من: ممنون شما حالتون خوبه؟

بهزاد:بله، جلسه اینجا برگزار میشه؟

من:بله.

بهزاد رفت روی صندلی نشست و نگاهی بهم کرد و گفت:امیدوارم تو مهمونی فردا هم به همین قشنگی باشی.

با تعجب گفتم:مهمونی فردا؟

بهزاد: فردا جواد شما رو به مهمونی خانواده ما که مامانم و خواهرم و اون دوست پسر مرموزش میخوان بیان دعوت میکنه.

من:آخه خانوادگی شما چه ربطی به من داره؟

بهزاد:جواد بهت میگه.

طولی نکشید جواد وارد اتاق شد و کنار صندلی بهزاد نشست بهزاد بهش نگاهی کرد و گفت:میبینی حلال زادست.

پوزخندی زدم و نگاهی به جواد کردم و گفتم:آقای بهزاد میگه که شما...

وسط حرفم پرید و گفت:نیلوفر خواهش میکنم جواب رد نده تو باید حتما بیای.

من:ولی آقای جواد این مهمونی خانوادگی هست من عضو خانوادتون نیستم که.

جواد:ولی عضو این شرکت که هستی تو برای من خیلی کار کردی منم میخوام یه جوری جبرانم کنم.

من:ای بابا این چه حرفیه

جواد:به هر حال فردا شب باید باشی.

من:چشم حالا که شما میخوای میام.

بهزاد نگاهی به جواد کرد و گفت: اوه اوه اگه بهار بفهمه نیلوفر هم میخواد بیاد غوغا بپا میکنه.

من: منم بخاطر همین میگم مهمونیش خراب میشه.

جواد اخمی کرد و گفت: تو نمیخواد نگران باشی فردا حتما باید بیای.

بهار وارد اتاق شد و با دیدن من اخمی کرد و رفت روی صندلی روبروی بهزاد نشست
من براش یه فنجان قهوه از سینی برداشت که بزارم جلوش ولی قهوه رو پس زد و
قهوه ی دیگه ای برداشت نگاهی به جواد کردم جواد اخمی کرد و رو به من کرد و
گفت: ممنون نیلوفر میتونی بری.

سرمو تکون دادم و از اتاق اومدم بیرون تا اتاق که رسیدم از سر تا پاش فحشش دادم
اخه خیلی باهام لجه.

گوشیمو برداشتم و به زینب زنگ زدم بعد از چندتا بوق جواب داد.

من: الو زینب سلام

زینب: سلام چطوری؟

من: باز چی شده؟

زینب: یه اتفاق بد افتاده.

من: چی؟

زینب: فکر کنم تا الان هم المشنگه بپا کنه.

من: بابا درست حرف بزن ببینم چی شده؟

زینب: سحر! امروز صبح زنگ زده به اتاقی که من میخوابم یعنی میخواست به کاوه
زنگ بزنه بعد ما شماره ی اتاقمو اشتباه شده من ۲۳۳ هستم کاوه ۲۳۴ حالا اونا این

مامان: خبر! چه خبری؟

من: آقای جواد منو دعوت کرد به رستوران.

مامان با شنیدن این حرف صورتش قرمز شد و بالا و پایین میرفت اومد بهم نزدیک شد و گفت: وووای دخترم من میدونستم این پسر عاشق توهه.

من: مامان اخیه چه ربطی داره؟!!!

مامان: نه دخترم اون واقعا عاشقته

من: وووای مامان اون خودش دوست دختر داره.

مامان که همینجور بالا و پایین میرفت با شنیدن این حرف خشکش زد خودشو درست راست کرد و گفت: مطمئنی دوست دختر داره؟

من: بله مطمئنم، چون با خانواده ای بهار اینایم

مامان: چه بد، راستی بهار چیکار کرد وقتی فهمید میخواد تو هم بیای؟

من: فعلا نمیدونه، اینجوری که معلومه میخوان سوپرایزش کنن.

مامان: خوبه، میگم اون لباس مشکی بیوش برای فردا بعد موهاتم میبرم بالا خیلی خوشگلت میکنه

من: آره منم میگم اون لباس یقه هفتی بیوشم هم پوشش خوبه و هم شیکه.

مامان: باشه.

مامان نگاهی از پشت پنجره به مغازه حسین کرد و گفت: انگاری زینب اومده!

پرده رو زدم کنار نگاهی کردم دیدم زینب و کاوه با هم اومدن من و مامان رفتیم دم در وایسادیم کاوه و زینب وارد مغازه حسین شدن معلوم بود حسین آقا بدجوری

شوکه شده چون همش داشتن بحث میکردن منم یه گوشه وایساده بودم اوضاع خرابتر شد مامان که ترسیده بود سریع به طرفشون رفت ولی من همینجوری خشکم زده بود و سرم همش پایین بود کاوه از مغازه حسین اومد بیرون اعصابش خورد بود نگاهی بهم کرد و سرشو انداخت پایین منم که اشک تو چشمم حلقه زده بود سرمو بردم بالا تا سرازیر نشه مامان و زینب به طرف مغازه اومدن زینب هم اعصابش خورد بود منم اصلا یه ذره محلش نذاشتم مامان نگاهی بهم کرد و گفت: نیلوفر چرا خشکت زده؟ برو یه لیوان آب برای زینب بیار.

یه لیوان آب پر کردم و دادم دست زینب که اعصاب نداشت و همینجور اشک میریخت، مامان نگاهی به زینب کرد و گفت: اشکالی نداره زینب جان، اعصابش یهویی خورد شده.

زینب: اخه خاله گلی من که بهش گفتم با اون هیچ رابطه ای ندارم پس چرا اینقدر اذیت میکنه؟

مامان: عیبی نداره عزیزم خوش میشه.

زینب: نه بابام دیگه تا آخرش باهام همینجوری میمونه اون خیلی الکی حساسه.

مامان: ای بابا زینب حسین آقا هم اون قدر زیاد بدجنس و خود خواه نیست.

زینب: پس شما هنوز نشناختینش!

نگاهی از پشت پنجره کردم کاوه با اخمی که در چهره اش بود سوار تاکسی شد و رفت بغض کردم چون همه حواسش پیش زینب بود مامان نگاهی بهم کرد و گفت: نیلوفر زود باش چراغهای اینجا رو ببند بریم خونه.

زینب: نه نمیخواد من میرم خونه.

مامان: زینب الکی حرف نزن فعلا میای خونه ی ما منم میرم با بابات حرف میزنم.

زینب سرشو ت‌کون داد و از سرجاش بلند شد منم چراغ‌های مغازه رو بستم و سه نفری راهی خونه شدیم من و زینب روی مبل نشست‌ه بودیم مامان هم که می‌خواست با بابای زینب حرف بزنه از ما خ‌داحافظی کرد و رفت من طاقت نداشتم، اشک تو چشمام جمع شده بود اعصابم بدجوری خورد بود زینب که از حال‌م با خبر شده بود دست به سینه نشست و گفت: یک چیز می‌گم راستشو بگو!

نگاهی بهش انداختم و گفتم: بگو

زینب: تو و کاوه قبلاً با هم رابطه‌ای داشتین؟

سرمو انداختم پایین و گفتم: نه نداشتم.

زینب: مطمئنی؟

من: آره

زینب که قیافه‌ی تمسخر آمیزی گرفته بود پاهاشو روی پای دیگش گذاشت و گفت: چرا دورغ می‌گی؟

من: چی؟

زینب: داری دورغ می‌گی فقط می‌خوا‌ی من ناراحت نشم.

من: من دارم دروغ می‌گم؟

زینب: آره ازت خیلی معلومه؛ معلومه کاوه رو خیلی دوست داری.

من: زینب مراقب حرف زدن‌ت باش.

زینب: مراقب حرف زدنم هستم، ولی معلومه وقتی فهمیدی من و کاوه تنهایی رفتیم تبریز داشتی آتیش می‌گرفتی.

دستم به علامت نصیحت اوردم بالا و گفتم: دفعه ی آخرت باشه همچین حرفی میزنی.

از سرجام بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم روی صندلی نشستم و مثل باران اشک میریختم.

نمیدونستم چیکار کنم نفسم بالا نمیومد. بعد از چند دقیقه مامان و حسین آقا اومدن خونه.

به طرف هال رفتم و تکیه دادم به دیوار حسین آقا سرش همش پایین بود و معلوم بود از کاری که کرده خیلی عذاب وجدان داره نگاهی به زینب کرد و گفت: زینب دخترم بلند شو بریم خونه.

زینب اخمی در هم کرد و گفت: نه بابا من میخوام برگردم خارج.

حسین: نه دخترم تو نمیتونی منو تنها بزاری خواهش میکنم برگرد.

مامان: ای بابا زینب ببین بابات دیگه از دستت ناراحت نیست.

زینب از سرجاش بلند شد و شالشو سرش کرد و روبروی حسین وایساد و گفت: باشه در حالی که دستشو کرد بود تو دست باباش، نگاهی به مامانم کرد و گفت: ممنون بابت همه چی.

مامان هم سرشو تکیه داد زینب و حسین آقا از خونه رفتن، زینب هم از من نه معذرت خواهی کرد و نه خدا حافظی کرد. خیلی از دستش ناراحت شدم مامان تا خود دم در همراهیشون کرد و اومد تو هال و خودشو روی مبل رها کرد و سرشو برد بالا و گفت: خدا رو شکر اینم تموم شد.

سرمو انداختم پایین و گفتم: نباید دخالت میکردی.

مامان: ای بابا یعنی چی دخالت نکنم؟ بزارم این دو تا همینجوری با هم قهر باشن؟
چیزی نگفتم و سریع رفتم تو اتاقم روی لبه ی تخت نشستم و اشک میریختم.

**

صبح بود یه لباس ساده کردم تنم و از خونه زدم بیرون تا دم مغازه عمو سعید یکم طول کشید چون پیاده داشتم میرفتم وارد مغازش شدم عمو سعید نشسته بود روی صندلی و داشت پولاشو حساب میکرد نزدیکش شدم و گفتم: صبح بخیر

سرشو با صدای من آورد بالا اخمی کرد و خشک و خالی گفت: سلام

لبخندی زدم و گفتم: بی زحمت میشه چندتا پیراشکی بهم بدین؟

عمو سعید نگاهی به منشی کرد و گفت: برو چندتا پیراشکی برای خانم بیار.

من: عمو سعید چیزی شده؟

عمو سعید: مگه باید چیزی شده باشه؟

من: نه اخه یجوری حرف میزنید انگار من یه کاری کردم که شما ناراحت بشید.

عمو سعید: نه دخترم شما کاری نکردین سرمو تکون دادم منشی که پسر واقعا خوبی بود یه پلاستیک پر گذاشت روی میز و نگاهی بهم کرد و گفت: بفرمایید.

لبخندی زدم و ازشون خداحافظی کردم و رفتم تا شرکت یکم طول کشید تا اونجا پیراشکی رو کامل خوردم و وارد شرکت شدم از پله‌ها رفتم بالا همین که پام گذاشتم تو اتاقم خانم نجیبی روی صندلی نشسته بود منو که دید از سر جاش بلند شد و گفت: تبریک میگم.

من: بابت چی؟

خانم نجیبی: آقا جواد شما رو برای شام با خانواده رودانی (بهار و بهزاد فامیلشون) دعوت کرده.

من: آها

خانم نجیبی: راستی این پرونده‌ها رو میتونی بدین به آقای بهزاد من نمیتونم سرم شلوغه شرمنده.

پرونده‌ها که روی میز بود برداشتم و به طرف اتاق بهزاد رفتم بهزاد تو اتاقش نبود منم سریع پرونده‌ها رو گذاشتم خواستم از اتاق برم بیرون که با نامزدش ونوس روبرو شدم ونوس با دیدن من اخمی کرد و گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟

من: سلام ببخشید چندتا پرونده بود که باید میدادم به آقای بهزاد ولی انگار آقای بهزاد نیستش منم گذاشتم روی میزشون.

ونوس: آها باشه عزیزم خودم بهش میگم، شما میتونید برید.

از اتاق اومدم بیرون پشت سرم نگاهی به ونوس کردم و به راهم ادامه دادم محکم خوردم به یه پسری نگاهی بهش انداختم دیدم کاوه هست لبخندی بهم زد و گفت: سلام چطوری؟

من: سلام

کاوه: حالت خوبه؟ چیزیت نشده؟

من: نه بابا.

کاوه: خدا رو شکر، نیلوفر میخواستم یک چیزی بهت بگم؟

من: بگو!

کاوه: ببین من خودمم مطمئن نیستم که درست شنیدم یا نه ولی بهتر بدونی.

من: چی رو بدونم؟

کاوه: تو اون روز اون ستار رو برای من خریده بودی؟

آب دهنمو با یه بدبختی قورت دادم و گفتم: آخر فهمیدی؟

کاوه: زینب بهم گفت

من: من میخواستم بهت بگم ولی تو اینقدر غرق زینب بودی که فکر کنم اگه هم میگفتم برات مهم نبود.

کاوه: بهتر بود میگفتی، همون موقع که مامانت داده بود.

من: نمیتونستم جلوی مامانم بگم.

کاوه: خیلی خوب من برم، با مهدی جلسه دارم.

من: خوبه

به طرف اتاقم رفتم و خودمو روی صندلی رها کردم همه ی فکرم به امشب بود که چه تیپی بزنم و چه لباسی بپوشم.

عصر شد سریع یه تاکسی گرفتم و رفتم خونه با کمک مامان یه لباس مشکی بلند خوشگل کردم تنم و موهامو دورم ریختم و شالمو سرم کردم رفتم رستوران جواد، بهزاد، ونوس و مامان بهزاد اونجا بودند منم بهشون ملحق شدم و از تک تکشون سلام کردم و کنار جواد نشستم هممون سفارش شام دادیم مامان بهزاد که اسمش ثریا بود گفت: باید بزاریم مهدی و بهار هم بیان.

بعد از چند دقیقه مهدی و بهار اومدن بهار که خیلی خوشحال بود با دیدن من قیافه اش داغون شد لبخندی زدم و از سرجام بلند شدم و ازشون سلام کردم بهار که

خیلی ناراحت شده بود روی صندلی نشست و گفت: من فکر کردم فقط خانوادگی هست

جواد نگاهی بهش کرد و گفت: فقط نیلوفر بهمون عضو شده همین.

بهزاد سریع موضوع رو عوض کرد.

بهزاد: خیلی خوب میتونیم دیگه شام بخوریم؟

شروع کردیم به خوردن شام بعد از شام بهار دستشو دور بازوی مهدی حلقه کرد و گفت: عزیزم بهتره بهشون بگی.

ثریا خانم نگاهی به مهدی انداخت و گفت: خیر باشه چیزی شده؟

مهدی لبخندی زد و نگاهی به هممون کرد و گفت: من امروز به بهار درخواست ازدواج دادم.

بهار هم سریع جواب داد گفت: و منم قبول کردم.

همه بهشون تبریک گفتن من با قیافه خوشحال به طرفشون رفتم و بهشون تبریک گفتم مهدی که توقع داشت من الان ناراحت بشم و بهار هم که بدجوری تعجب کرده بود و اصلاً متوجه نشد که من بهش تبریک گفتم گوشیم زنگ خورد نگاهی بهش انداختم علی بود دکمه سبز و زردم منتظر بودم جواب بده ولی صدای ازش نیومد شروع کردم به الو الو گفتن باز صدای نیومد فقط صدای کاوه بود که با ستار آهنگ میخوند گوش دادم به آهنگ خوندن کاوه، بعد از چند دقیقه صدای بوق بوق گوشیم گوشمو داغون کرد گوشی رو خاموش کردم و گذاشتم تو کیفم نگاهی به همه کردم که همشون به من خیره شدن لبخندی زدم و گفتم: ببخشید گوشیم زنگ خورده بود.

بعد از خوردن شام هممون از رستوران اومدیم بیرون بهار هم که دستشو دور دست
مهدی حلقه کرده بود به من نزدیک شد و گفت: خواهش میکنم سری بعدی تو جمع
خانواده ما نباش

پوزخندی زدم و نگاهمو ازش گرفتم جواد بهم نزدیک شد و گفت: نیلوفر بیا برسونمت
سرمو تکنون دادم و سوار ماشین شدم وقتی به خونه رسیدم ازش تشکر کردم و داخل
خونه شدم سریع رفتم تو اتاقم مامان سریع اومد تو اتاقم و نگاهی بهم کرد و
گفت: خوش گذشت؟

اینقدر خوشحال بودم بخاطر اینکه کاوه اون آهنگ رو برای من زده بود سریع رفتم
تو بغل مامانم و صورتشو ب*و*سیدم و گفتم: سلام مادر خوبم.
مامان: باز چی شده؟ نکنه مست کردی؟

من: نه مامان این چه حرفیه یکم میام دور و برت یعنی مستم؟
مامان: والا نمیدونم، حالا اینارو بیخیال بگو ببینم بهار تو رو دید؟
نشستم روی لبه ی تخت و نگاهی به مامان کردم و گفتم: اهوم
مامان: ای بابا نیلوفر درست حرف بزن ببینم وقتی تو رو دید چیکار کرد؟
من: هیچی صورتش کش اومده بود تازه یه چیز دیگه که فکر کنم شاخ در بیاری.
مامان: چی؟

من: مهدی آقا به بهار درخواست ازدواج داده.

مامان: چـــــی؟ واقعا؟

من: بهار هم جواب رد بهش نداده.

مامان شروع کرد به خندیدن گفت: میگم نیلوفر شاید بعدها مهدی مثل قضیه تو به بهارم *خ* یانت کنه.

من: فکر نکنم مهدی شانس به این بزرگی رو از دست بده کنه.

مامان: واسی چی؟

من: چون بهار هم پولداره و هم مهدی رو برده تو یه شغل خوبی پس فکر نکنم این شانسی که بهش رو کرده باشه رو از دست بده.

مامان: اره شایدم ولی بیخیال خدا رو شکر از دست خانوادشون راحت شدیم اون از باباش که بد اخلاق بود اونم از مامان بدجنسش اونم از دوتا پسرانشون که بهتر چیزی در موردش نگم.

مامان از اتاق رفت بیرون منم نفس راحتی کشیدم و لباسمو عوض کردم و گرفتم خوابیدم

صبح شد از سرجام بلند شدم و دست و صورتمو شستم به طرف آشپزخونه رفتم مامان معلوم بود صبح از خونه زده بود بیرون ولی روی میز یه کیک شکلاتی گذاشته بود نشستیم با چای خوردم و لباسمو سریع عوض کردم و از خونه زدم بیرون امروز اصلا حوصله نداشتم پیاده برم شرکت یه تاکسی گرفتم و به طرف شرکت رفتم از پله‌ها رفتم بالا و وانتوم رو در آوردم چون بلوزم بلند بود گوشیم زنگ خورد از جیبم درش اوردم زینب بود اصلا میل نداشتم جوابش بدم نفس سنگینی از بدنم خارج کردم و دکمه سبز زدم

من: بله زینب؟

زینب: سلام

من: سلام

زینب: خوبی؟

من: خیلی نه، چی میخوای؟

زینب: میخواستم بابت اون شب ازت معذرت خواهی کنم.

من: خدا رو شکر فهمیدی

زینب: ببین نیلوفر من اون موقع اعصابم خورد بود نمیدونستم چی داشتم میگفتم.

من: خیلی خوب باشه بخشیدمت.

زینب: الان کجا هستی؟

من: شرکت میخواستی کجا باشم؟

زینب: اها چه جالب من طبقه پایین هستم خواستی بیا پایین.

من: فعلا که نمیتونم پیام سرم بدجوری شلوغه.

زینب: چه بد فکر کنم الانم مزاحمت شدم نه؟

من: نه بابا چه مزاحمتی

زینب: اها، باشه دیگه مزاحمت نمیشم برو به کارت برس خداحافظ.

من: خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم بهزاد داخل اتاقم شد نگاهی بهم کرد و گفت: سلام صبح بخیر.

من: سلام صبح شما هم بخیر

بهزاد: دیشب بهتون خوش گذشت؟

من: بله خوش گذشت.

بهزاد: اخیه وقتی بهار اون جوری باهات حرف زد گفتم دیگه هیچ وقت با خانواده ما نمیاین.

من: نه بابا، راستی چرا دیشب باباتون نیومده بود؟

بهزاد: سرشو انداخت پایین و حرفی نزد اخی در هم کردم و گفتم: چیزی شده؟
بهزاد: بابام ۴ ماه پیش از دستش دادم.

من: ووای چه بد واقعا متاسفم، بهتون تسلیت میگم.
بهزاد: ممنون.

بهزاد با آرومی اتاقمو ترک کرد از سرجام بلند شدم و به طرفش رفتم و بازو شو گرفتم
گفتم: آقای بهزاد واقعا ببخشید من نمیخواستم ناراحتتون کنم.

بهزاد که سرش پایین بود آروم سرشو آورد بالا و گفت: نه بابا کلا هر کسی در مورد پدرم صحبت میکنه دلم میگیره

سرمو به علامت مثبت تکون دادم ونوس بهمون نزدیک شد و دست بهزاد و گرفت و
گفت: عزیزم حالت خوبه؟ چرا اینجوری شدی؟

نگاهی به من انداخت منم سریع به طرف اتاقم رفتم نشستم روی صندلی که برام پیام
اومد زینب بود نوشته بود «سلام نیلوفر جان امشب بیا بریم کافی شاپ یکم با هم
حرف بزنیم»

نفسی کشیدم و جواب مثبت بهش دادم.

عصر شد وسایلمو جمع کردم که به طرف اتاق زینب برم که باصدای در سرمو اوردم
بالا زینب بود لبخندی بهم زد و گفت: خواستم زود بیام که یهوئی غالم نزاری.

من: دستت درد نکنه زینب حالا فکر میکنی من بد قولم؟

زینب: والا وقتی دیدم دیر داری میای گفتم ولم کردی رفتی.

خنده ای کرد و به طرفم اومد دستمو گرفت و گفت: بیخیال خیلی به دل نگیر بیا بریم.

من: من آدم کینه ای نیستم.

زینب: میدونم.

نفسی کشیدم و دو نفری از شرکت زدیم بیرون یکم از شرکت دور شدیم احمی به

زینب کردم و گفتم: واسی چی میخوایم بریم کافی شاپ؟

زینب: میخوام در مورد خودم و کاوه که تو تبریز بودیم باهات حرف بزنم.

من: مگه نگفتی ما با هم هیچ رابطه ای نداشتیم؟

زینب: ای بابا نیلوفر من گفتم هیچ رابطه ای نداریم ولی دلیلی نمیشه که با هم حرف

نزنیم.

ربع ساعت تو راه بودیم تا به یه کافی شاپ خیلی کوچیک رسیدیم که دیوارهاش به

رنگ قهوه ای بود و صندلی و میزش از جنس چوب بود رفتیم روی صندلی نشستیم

یه گارسون که قد آنچنان بلندی نداشت و موهای شلخته ای داشت به طرفمون اومد

در دستش یه خودکار آبی و در دست دیگش یه دفترچه کوچکی داشت لبخندی

بهمون زد و گفت: خوش آمدید، چای، قهوه، نسکافه، کاپوچینو، داریم فقط.

زینب نگاهی به من کرد و گفت: دو تا مون نسکافه میخوریم.

دو تا ابرومو انداختم بالا و گفتم: زینب جان عزیزم من نسکافه خیلی دوست ندارم

بجاش یه چای میخورم.

زینب حرفی نزد و نگاهی به گارسون کرد و گفت: برای من یه نسکافه و برای این خانم

هم یه چای لطفا بیارین.

پسره سفارش ما رو در دفترچه نوشت و سرشو به علامت مثبت تکون داد و گفت: باشه تا چند دقیقه دیگه براتون میاریم.

زینب سرش تکون داد گارسونه از مون یکم دور شد چشمامو ریز کردم و گفتم: خب تعریف کن ببینم؟

زینب: اون شب خیلی بهمون خوش گذشت.

من: حرف زدین؟

زینب: اهوم، اون از زندگیش برای من گفت منم در مورد زندگیم بهش گفتم، راستی کاوه ۴ سال رفته بود زندان؟

تعجب کرده بودم اخه کاوه به ما گفته بود در مورد این موضوع با کسی حرف نزیم پس چطوری بهش گفته بود که چهار سال رفته زندان؟
اخمی در هم کردم و گفتم: کاوه! اینا رو به تو گفته.

زینب: آره، ولی خیلی در موردش حرف نزد

من: آها، خوب بقیه اش تو چی در مورد زندگیت بهش گفتی؟

زینب: بهش گفتم یه پسر دیگه ای هم بود که بهم علاقه داشته و از دستش دادم. اونم بهم گفت که به سحر هیچ علاقه ی خاصی نداره چون اون خیلی بهش دورغ گفته از این حرفا و گفت که من خیلی هدف تو زندگیم دارم ولی مثل مهدی خیلی خوش شانس نیستم که بتونم در آمد خوبی گیر بیارم و گفت که وقتی این چهار سال زندان رفتم آرزو هام به باد رفت از این حرفا.

من: شما دوتا فقط در مورد همین حرف زدین؟

زینب: فقط بیشتر میخواست بهم برسونه که سحر رو دوست نداره.

من: اها، پس می‌خواست بهت نزدیک بشه زینب: فکر کنم اینکارم کرده.

من: مثلاً چه کاری؟

زینب: همون شب بهم اجازه داد بب*و*سمش.

بغض کردم نمیتونستم چیکار کنم سرمو انداختم پایین و حرفی نزدم گارسون با سینی پر اومد طرفمون چای و نسکافه رو روی میز گذاشت دستمو روی استکان چای داغ گذاشتم که زینب دستمو توی دستش کرد و گفت: امشب من حساب میکنم.

من: ای بابا زینب نمی‌خواه خودم حساب میکنم.

زینب: نه دوست داشتم یه شب دعوت من بشی.

من: ولی خوب اینجوری.....

وسط حرفم پرید و گفت: نیلوفر ناز نکن حالا یه امشب.

سرمو تکیه دادم و گفتم: باشه ولی یه شب هم باید دعوت من بشی.

زینب: خیلی خوب.

گوشیم زنگ خورد از کیفم درش اوردم دیدم مامانم نگاهی به زینب انداختم و

گفتم: ببخشید مامانم باید جوابش بدم!

زینب سرشو تکیه داد، دکه سبز و زرد

من: جانم مامان؟

مامان: سلام، کجایی؟

من: سلام، با زینب اومدم کافی شاپ نزدیک شرکتمون.

مامان: آها، آخه دیدم دیر کردی ترسیدم.

من: نه خیالت راحت با زینب هستم.

مامان: باشه، ببین دختر الان ساعت هفته عصره الان نزدیک شبه پیاده بلند نشین
بیاین یه تاکسی بگیرین بیاین.

من: باشه مامان خیالت راحت

مامان: خوب خدا حافظ.

من: خدا حافظ.

زینب لبخندی زد و گفت: چی میگفت؟

من: حرفای همیشگی.

استکان چای رو برداشتم و یه قلوب چای خوردم بعد از پنج دقیقه از سرجامون بلند
شدیم و از کافی شاپ اومدیم بیرون یه تاکسی گرفتیم و به خونمون رفتیم وارد خونه
که شدم صدایی نیومد به طرف هال رفتم دیدم مامان روی مبل دراز کشیده و خوابه و
تلویزیون هم روشن بوده تلویزیون خاموش کردم و از تو اتاق یه پاتو یه نفری نازک
برداشتیم و روش کشیدم چراغها رو خاموش کردم و رفتم تو اتاقم لباسمو عوض کردم
سرمو گذاشتم

روی بالشت و خواب رفتم.

**

صبح شد با زنگ هشدار بلند شدم قطعش کردم دست و صورتم شستم و لباسمو
عوض کردم گوشیم زنگ خورد نگاهی کردم دیدم کاوه هست لبخندی زدم و جوابش
دادم.

من: جانم کاوه

کاوه:سلام

من:سلام ،چیزی شده؟

کاوه:خوبی؟

من:ممنون،کاوه؟

کاوه:جونم

من:چیزی شده؟ چرا صدات اینجوری شده؟

کاوه:میای پیشم حالم خوش نیست.

من:چرا؟ چی شده؟

کاوه:بیا پیشم تا برات بگم.

من:کجا هستی؟

کاوه:چهار باغم.

من:باشه الان میام.

گوشیمو قطع کردم سریع شالمو سرم کردم و یه رژلب صورتی پر رنگ به لبم زدم و از خونه اومدم بیرون یه تاکسی گرفتم و رفتم چهار باغ نیم ساعت تو راه بودم وقتی رسیدم کاوه روی صندلی نشسته بود رفتم طرفش و نشستم روی صندلی روبروش نگاهی بهش انداختم و گفتم:سلام.

سرش پایین بود و متوجه نشده بود که من اومدم با صدای من سرشو آورد بالا و چشمای آبی رنگشو به من دوخت لبخندی زد و گفت:ممنون که اومدی.

من:چیزی شده؟چرا قیافه ات زرد شده؟

کاوه: حال‌م بده.

من: واسی چی؟

کاوه: سحر!

من: سحر چی؟ کاوه درست حرف بزنی ببینم نکنه کاری کرده؟

کاوه: سحر فهمیده که من چهار سال رفتم زندان.

من: چی فهمیده؟

کاوه: آره

من: خوب بهش اعتماد داری به کسی نگه

کاوه: مشکل اینجاست اگه لج کنه هم من و هم مهدی بیچاره میشیم.

من: چه ربطی به مهدی داره؟

کاوه: ای بابا نیلوفر مگه یادته که مهدی مقصر بود ولی چون اون روز کنکور

داشت من جاش رفتم زندان.

من: چی؟! یعنی تو مقصر نبودی؟

کاوه: تو نمیدونستی؟

من: نه اصلاً نمیدونستم که مهدی مقصره.

کاوه: ای خدا

من: کاوه ببین درست حرف بزنی ببینم واقعا مهدی رانندگی میکرده اون شب یا تو

کاوه: اون شب من مست بودم مهدی وقتی فهمید که من مستم خودش نشست

رانندگی کرد تو ماشین بحثمون شد که اون اتفاق افتاد.

من: و و وای خدا باورم نمیشه اصلا باورم نمیشه، مهدی همچین حرفی به من نزده اون یه چیز دیگه به من گفته.

کاوه: خوب چون نمیخواست اون روز و اون شب تو رو از دست بده.

من: یعنی مهدی الان قاتله؟

کاوه: نه من قاتلم و جرمشو کشیدم.

من: کاوه تو قاتلی یا مهدی؟

کاوه: من.

من: دورغ میگی، مهدی قاتله اون شب مهدی رانندگی کرده بوده ولی چون فرداش کنکور داشته تو بجاش رفتی زندان که اون بتونه فردا کنکورشو بده مگه نه؟

سرشو انداخت پایین و حرفی نزد نفس سنگینی از بدنم خارج کردم و گفتم: میدونستم، آخه مهدی اون شب دستاش میلرزید صورتش مثل گچ سفید بود منم میدونستم که تو قاتل نیستی اصلا بهت نمیخوره.

کاوه: نیلوفر خواهش میکنم بس کن.

من: نه حالا فهمیدم چی به چی شده؟ خوب که گفتی تا چند دقیقه پیش فکر میکردم تو اونو زدی ولی الان که فهمیدم مهدی مقصره خیالم راحت شد

کاوه: نیلوفر بسه

من: سحر این قضیه رو میدونه؟

کاوه: همه چی رو میدونه.

من: چطوری فهمیده؟

کاوه: دیشب روی مبل خواب بودم بابا اومد بالای سرم و از گذشته حرف میزد سحر هم تصادفی میشنوه تو که اونو میشناسی دختر خیلی فضولیه بخاطر همین همه چی فهمید.

من: یعنی الان میدونه مهدی قاتله؟

کاوه: آره.

من: وووای چه بد

کاوه: میترسم بره جایی پخش کنه.

من: میخوای باهاش حرف بزنی؟

کاوه: نه اصلا اینجوری لج میکنه به زینب یا هر کسی میگه.

من: فعلا خودت که به زینب گفتی چهار سال رفتی زندان.

کاوه: من فقط گفتم چهار سال رفتم زندان و یه پسر رو با ماشین زدم فقط همین.

من: میدونی من تو کف این موندم چطوری تو این چند ماه تونستی جلوی دهنهت بگیری و به کسی نگی که داداشت قاتله تو بخاطر داداشت ۴ سال رفتی زندان، تو باید میزاشتی داداشت بره زندان

کاوه: اون موقع تو دانشگاه نمیتونست قبول بشه و دوباره باید میرفت دانشگاه و جبران میکرد

من: کاوه هنوزم باورم نمیشه، شاخ در اوردم.

کاوه: دیگه نمیخوام در موردش بحث کنم ممنون بابت همدردی قشنگت جز سینجین کردن چیزی دیگه ای نبود
من: ببخشید.

کاوه: فردا شب می‌خوایم بریم با مهدی، بابا و مامان بریم خواستگاری بهار.

لبخندی زد و گفت: اها خوبه، مبارکشون باشه

کاوه: ناراحت که نشدی؟

من: نه بابا چه ناراحتی اصلاً برام مهم نیست که می‌خواه بره خواستگاری بهار.

کاوه: خوبه، من دیگه برم سر کار تو هم برو. ببخشید تا این موقع هم وقتتو تلف کردم.

من: نه بابا این چه حرفیه، خوشحالم شدم با هم صحبت کردیم.

از سر جاش بلند شدم از سرجام بلند شدم یه تاکسی برام گرفت لبخندی زد و

گفت: میبینمت

من: منم همینطور.

سوار تاکسی شدم و به شرکت رفتم

وقتی رسیدم بهار جلوم سبز شد سرمو انداختم پایین و خواستم از کنارش رد بشم

که بازمو گرفت و گفت: فردا مهدی می‌خواه بیاد خواستگاریم!

من: خوب که چی؟

بهار: دیگه مهدی به تو علاقه نداره

من: اینطور فکر میکنی؟

بهار: مطمئنم ازش.

من: خوشحالم بهش اعتماد داری.

بهار: نه لازم نیست خوشحال باشی، بهتره ناراحت باشی که فردا میاد خواستگاریم.

چشمامو ریز کردم و گفتم: اصلاً برام مهم نیست که می‌خواه بیاد خواستگاریت باورت
میشه؟ حالا دستمو ول کن، کار و زندگی دارم.

بازمو از دستش کشیدم بیرون و به راهم ادامه دادم از پلها رفتم بالا و به اتاقم رفتم
دیگه از بهار و از مهدی خسته شدم اون از مهدی که برادرش بخاطرش ۴ سال رفت
زدان و ککشم نگزید اونم از بهار که فکر میکنه من هنوز به مهدی علاقه دارم.

تو فکرای خودم غرق بودم که با صدای در منو از فکرام در اومدم نگاهی کردم زینب
بود چشمام بستم نفسی کشیدم و چشمامو باز کردم زینب که حیرت زده بهم خیره
شده بود سریع اومد طرفم و گفت: نیلوفر حالت خوبه؟

من: خوبم تو چرا اومدی اینجا؟

زینب: هیچی، خواستم ازت خداحافظی کنم.

من: واسی چی؟

زینب: شوهر عمه ام فوت کرده

من: واقعا؟ وووای چه بد بهت تسلیت میگم.

زینب: ممنون، اومدم ازت خداحافظی کنم.

من: باشه عزیزم ایشالله خدا به بابات و عمه ات صبر بده.

زینب: ممنون.

زینب با قیافه ناراحت کننده سرشو آورد پایین و اتاق رو ترک کرد ناراحت شدم ولی
جالبش اینکه نه من عمه دارم نه خاله که بخام خدا رو شکر کنم که اونا کنارم هستن

عصر شد از شرکت زدم بیرون و به طرف خونه رفتم ماما ایندفعه زود اومده بود
خونه احمی کردم و رفتم تو اتاقش در و باز کردم ماما که مشغول خوندن کتاب بود
با صدای در از روی صندلی بلند شد و اومد طرفم و گفت: سلام دختر گلم.

من: سلام ماما؟ چیزی شده؟

ماما: نه میخواد چی باشه؟

من: آخه خیلی زود اومدی تو باید ساعت هشت بیای ولی....

وسط حرفم پرید و چشماشو گذاشت رو هم و گفت: خسته بودم مشتری هم نبود
اومدم.

من: شام خوردی؟

ماما: آره برات شام درست کردم تو آشپزخونه هست برو بشین بخور.

من: تو هم پس بگیر بخواب.

ماما: باشه، شب خوش.

من: شبخیر

به طرف اتاقم رفتم لباسمو در آوردم و انداختم روی تخت و به طرف آشپزخونه رفتم
تویی بالکن یه میز پر غذاهای رنگارنگ بود لبخندی زدم و گفتم: تو یدونه ای ماما.

نشستم روی صندلی و شروع کردم به خوردن غذا.

بعد از خوردن ظرفها رو تویی ظرفشوی گذاشتم و چراغ آشپزخونه رو خاموش کردم
رفتم به طرف اتاق، ماما جلوم سبز شد ترسیدم و دستمو گذاشتم روی قلبم و

گفتم: ماما ترسیدم چرا اینجوری میای؟ مگه نخوابیدی؟

ماما: خواستم ببینم شام خوردی؟

من: آره، تو می‌خوابیدی.

مامان: باشه می‌خوابم

شب بخیر گفتم و وارد اتاقم شدم چراغ رو خاموش کردم. لبه تخت نشستم و تو فکر کاوه رفتم همش تو اون شبی که ب*و*و*سیدمش وقتی علی گفت که دوسم داره وقتی فهمیدم اون نگاهی زیر چشماش فقط می‌خواست بهم بگه که دوستم داره ته دلم غنچ میزد

صبح شد اصلا حوصله نداشتم بلند بشم و برم شرکت با یه بدبختی از روی تخت خواب بلند شدم و به طرف دستشویی رفتم دست و صورتمو شستم و رفتم طرف اتاق مامان ولی مامان تو اتاق نبود رفتم تو آشپزخونه دیدم مامان داره برای صبحانه تهیه می‌چینه لب‌خندی زدم و به دیوار تکیه دادم و گفتم: صبح بخیر مامان جون. لب‌خندی بهم زد و گفت: صبح‌خیر دختر گلم.

من: داری چیکار میکنی؟

مامان: مگه نمیبینی دارم برای جناب‌عالی صبحانه تهیه میکنم

رفتم نزدیکش و نگاهی بهش کردم و گفتم: یعنی برای من؟

مامان: ن پ برای جن و روح.

من: وووای مامان خیلی بامزه ای.

مامان: بشین بخور.

من: راستی مامان، شوهر عمه ای زینب فوت کرده.

مامان با اون یکی دستش زد تو اون دست راستش گفت: چی؟ وووای دختر تو نباید زودتر بهم بگی؟

من: خب فکر کردم حسین آقا بهت گفته.

مامان: وای پس بگو چرا حسین آقا دیروز نیومد سر کار.

من: زینب دیروز اومد پیشم گفت می‌خواه بره پیش عمه اش دلش که پرسیدم گفت شوهر عمه اش فوت کرده.

مامان: باشه خودم بعدا بهش زنگ می‌زنم و ازش تسلیت می‌گم.

من: از طرف منم بگو.

شروع کردم به خوردن صبحانه بعد بلند شدم و لباسمو پوشیدم از خونه زدم بیرون یه تاکسی گرفتم و رفتم شرکت از پلها رفتم بالا و رفتم تو اتاقم خیلی برام جالب بود چون امروز نه مهدی و نه بهار نیومده بودن بهزاد بین چهار چوب در وایساد لب‌خندی بهش زدم و گفتم: صبحتون بخیر.

بهزاد: صبح بخیر

بهزاد با یه لب‌خند اتاق رو ترک کرد اصلا ازش خوشم نمی‌ومد خیلی پسر هیزی بود طرفو بد نگاه می‌کنه امروز خیلی کار نبود انجام بدم جواد هم که از صبح تا عصر نبودش وسایلمو جمع کردم و لپ‌تابمو خاموش کردم از پلها رفتم پایین و پیاده رفتم خونه امشب هم کسی نبود که بهش زنگ بزنم ببینم کجاست همشون رفتن خونه بهار زینب هم که نیستش علی معلوم نیست کجاست ازش خبری نیست.

وقتی رسیدم خونه مامان هنوز نیومده بود به طرف اتاقم رفتم و لباسمو کامل در اوردم و یه لباس راحتی کردم تنم.

یک ساعتی گذشت که مامان اومد خونه لب‌خندی زدم و بهش نزدیک شدم و گفتم: سلام مامان.

مامان که حواسش به خودش بود و متوجه نشده بود من بهش نزدیک شدم با صدای من پرید تو هوا و گفت: ووای دختر چرا اینجوری میای اخه؟

من: ترسیدی؟

مامان: معلوم که ترسیدم مگه نمیبینی؟

من: شرمنده.

مامان: دشمنت.

کفششو در آورد و وارد حال شد و نشست روی مبل یه نفره منم تکیه دادم به دیوار گفتم: به حسین آقا زنگ زدی؟

مامان: آره

من: چی گفت؟

مامان: داشت گریه میکرد منم نتونستم خیلی دلداریش بدم.

من: اخه پشت نیست نه؟ که بتونی بغلش کنی؟

مامان: زهرمار، دوباره این چرت و پرت رو گفتی؟

من: ببخشید، برم ظرفها رو بزارم تو ظرفشویی.

مامان: وایسا وایسا، بزار منم لباسم در بیارم بعد با هم یکم خونه رو تمیز کنیم.

من: خیلی خب.

رفتم تو آشپزخونه هر چی ظرف کثیف بود تویی ظرفشویی چیدم مامان هم یه لباس راحتی کرد تنش و اومد کمکم من آشپزخونه و اتاق ها تمیز کردم مامان هم حال و

پذیرای رو تمیز کرد از اتاق اومدم بیرون و رفتم تو پذیرایی مامان داشت میز ال سی دی رو تمیز میکرد بهش نزدیک شدم و گفتم: مامان میخوای یه چایی درست کنم؟

مامان که کمرش بدجوری درد میکرد لبخندی بهم زد و گفت: اره عزیزم

رفتم طرف آشپزخونه و کتری رو گذاشتم رو گاز چند ثانیه نشد که مامان وارد آشپزخونه شد و کهنه ای که باهاش میز ال سی دی رو تمیز کرد زیر آب قرارش داد و یکم فشارش داد تا آبهای کثیفش بیاد بیرون چای تویی استکان ریختم مامان: ووای احتمالا بهار الان جلوی مهدی و عمو سعید هانیه خانم داره چای میگیره.

من: مادر گلم، خانواده رودانی هیچوقت چای جلوشون نمیگرن اونا رسمشون با ما فرق داره مهدی اینا برای شام دعوت شدن.

سینی رو برداشتم و با مامان از آشپزخونه اومدیم بیرون رفتیم تویی پذیرایی نشستیم مامان روی مبل دو نفر نشست رو به من کرد و گفت: الان هانیه خانم صدا تا آرایش کرده و کفشهای پاشنه بلند پوشیده که جلوی ثریا خانم کم نیاره.

من: اره احتمالاً همین کارم کرده، چون ثریا خیلی تیپ قشنگی میزنه.

مامان: معلومه دیگه کسی که پولداره چرا نباید به خودش برسه.

رفتم تو بغل مامان و سفت بغلش کردم و گفتم: به هر حال بهت بگم که تو از ثریا خانم هم خوشگلتری.

مامان: قربون دختر گلم برم.

من: خدا نکنه.

صبح شد چون امروز تعطیل بود یه خواب راحت رفتم از رختخواب بلند شدم و نگاهی به ساعت گوشیم انداختم ساعت ۹:۳۰ بود از پنجره هم نگاهی به بیرون انداختم هوا بارونی بود یه سیو شرت کردم تنم و رفتم پذیرایی مامان جلوی تلویزیون لم داده بود و داشت پسته میخورد رفتم نزدیکش لبخندی بهم زد و گفت: صبح‌خیر دختر گلم.

من: صبح بخیر، صبحانه خوردی؟

مامان: نه نخوردم منتظر تو بود.

رفتم طرفش و کنارش نشستم و گفتم: چه خوب بلند شو بریم بیرون صبحانه بخوریم.

مامان: نیلوفر قاطی که نکردی؟ عزیزم هوا آنچنان خوب نیست که من و تو بلند شیم بریم بیرون صبحانه بخوریم.

من: وای مامان چه عیبی داره اخه؟ امروز تعطیله میریم بیرون زیر هوای بارونی قدم میزنیم صبحانه هم میخوریم. پاشو دیگه اذیت نکن.

مامان: ای خدا نمیزاره بشینیم تو خونمون.

من: پاشو مادرم.

مامان: برای من مادرم مادرم نکن که هر وقت میخوای بری بیرون همچین حرفی میزنی.

من: چشم، بلند شو.

مامان از سرجاش بلند شد و به طرف اتاقش رفت منم به طرف اتاقم رفتم و یه لباس ساده کردم تنم.

یه شلوار مشکی دم پا و یه مانتو قرمز کم رنگ که سفید هم بینش مخلوط شده بود تنم کردم شالمم کردم سرم و کیفمو گرفتم دستم و از خونه با مامان اومدیم بیرون

مامان هم یه مانتو بافت کرده بود تنش هوا خیلی سرد بود جوری بود که دست مامان همینجور میلرزید از کوچه اومدیم بیرون و رفتیم یه صبحانه عالی تو یه رستوران شیک خوردیم نگاهی به مامان انداختم و گفتم: اگه صبحانه ات تموم شده یکم راه نریم؟

مامان نگاهی بهم انداخت و گفت: باشه، بلند شو بریم.

از سرجا بلند شدیم و از رستوران اومدیم بیرون دستمو دور دست مامان حلقه کردم و به طرف کوچه ی علی رفتیم مامان هم داشت در مورد آب و هوا مشهد میگفت که اونجا بدنیا اومده بود که چشمم خورد به علی که چند تا از پلیس ها علی رو دستگیر کردن و داشتن سوار ماشین میکردن سریع دستمو از دور دست مامان برداشتم و به طرفش رفتم.

مامان: ای وای دارن کجا میبرنش؟

من: علی علی، چی شده؟

علی که عصبانی بود و صورتش زخمی بود جوابم نداد و سوار ماشین پلیس شد اخمی کردم و یه تاکسی گرفتم مامان سریع خودشو به من رساند و گفت: نیلوفر تو نرو من: نه مامان باید برم ببینم چی شده.

سوار تاکسی شدم تا اونجا یکم طول کشید وقتی رسیدم سریع وارد اداره پلیس شدم از یکی پلیسها اسم علی رو گرفتم.

من: ببخشید آقا من دنبال علی هستم، همین الان اوردنش اینجا.

پلیس: اتاق ۱۲۸ یه چکی کنید اگه اونجا نبود بهم اطلاع بدین.

من: باشه، ممنون.

از پله رفتم بالا و اتاق ۱۲۸ رو داشتم پیدا میکردم که صدای علی منو به خودش جلب کرد.

علی: سحر نامزد من نیست احمق جون

برگشتم دیدم علی با یه مرد که چهره خوبی داشت و موهای مشکی بود روبروی علی نشسته بود نگاهی به علی انداختم و اخمی کردم علی که متوجه شده بود من اومدم لبخند تلخی بهم زد و گفت: کاوه چیزی ندونه.

پلیس که کنار علی نشسته بود از سر جاش بلند شد و گفت: خانم خواهشا بیرون باشید.

در رو بست گوشیمو برداشتم و به کاوه زنگ زدم.

کاوه: جانم نیلوفر؟

من: کاوه بدو بیا علی آوردن اداره پلیس

کاوه: چی

من: پلیسها اومدن از در خونه بردنش

کاوه: چی شده؟ چرا؟

من: من چمیدونم، داشتن از جلوی خونه میبردنش که من دیدم الانم تو اداره

پلیسم، کاوه تو رو خدا زود باش بیا

کاوه: وایسا، وایسا یه دقیقه وایسا کجا میبرنش؟ کدوم کلانتری؟

من: همین کلانتری که نزدیک خونه ی علیه

کاوه: باشه، باشه دارم میام.

گوشی رو گذاشتم تو کیفم و دم در منتظر علی موندم ربع ساعت بعد کاوه از پلها اومد بالا همون موقع مرده از اتاق اومد و داشت برای پلیس میگفت: دختر و درست حسابی نمیشناسم اگه میدونستم نامزد داره نمیرفتم ببینمش

کاوه: چی شده؟ یارو چیکار کرده؟ اینه؟

من: زده ماشین اینو داغون کرده

کاوه: با این دعوا کرده؟ نه بابا، چی میگی تو کی اینکارو کرده

تته پته گفتم: سر یه دختره بوده انگار

کاوه: پس اونی که دیدیم این بوده؟

من: اهوم

کاوه: من میدونستم، دیشب یه چیزای گفت ولی کامل توضیح نداد حالشم خوب نبود نصفه نیم یه چیزای گفت قضیه رو کامل باز نکرد علی نیم وجوی چه کارای نمیکنه نگاهی از پنجره بهش انداخت گفت: خدا بگم چیکارت کنه پسر احمق بیشعور اخه میرزه؟ ارزششو داره واقعا؟ خودتو علاف کنی؟ علافی خودش بدرک ما هم این وسط گیر انداخت اخه واقعا این درسته؟

گنگ شده بودم همونجوری به کاوه خیره شده بودم فقط همینجور به حرفاش گوش میدادم. گوشیم زنگ خورد جز مامان کسی دیگه به این گوشی که زنگ نمیزنه آخه

من: جانم مامان؟

مامان: کجایی؟

من: اداره پلیس

مامان: برگرد خونه بسه

من: مامان نگران نباش کاوه هم اومده همینجاست

مامان: این اومده اون اومده چیزی رو تغییر نمیکنه

من: حالا بزار ببینم چی میشه

مامان: ببین نیلوفر زود برگرد خونه

من: خیلی خوب باشه

گوشی رو بدون خدا حافظی قطع کردم وارد اتاق شدم که کاوه و اون پسر و پلیس نشسته بودن پسر نگاهی به پلیس کرد گفت: ببین من خواستم و گفتم رضایتم نمیدم لطفا هر اقدامی که لازمه انجام بدین چون من وقت واسه ی تلف کردن ندارم

کاوه: برادر این پسر تو رو با دوست دخترش دیده

دستم و گذاشتم رو شانه ی کاوه گفتم: کاوه میخواد تو زیاد دخالت نکنی هان؟

کاوه: تو دخالت نکن

پسر پوزخندی زد گفت: مگه چی دیده؟ هان؟ من فقط این دختر دو بار همدیگرو دیدیم هیچ کاریم باهاش نکردم

کاوه: بسه دیگه، ساکت باش

من: کاوه.... اممم.... بیا بریم بیرون

پسر صدایش یکم بلند کرد گفت: دختر گفت دیگه نمیخواد قرار بزاری منم نمیشناختمش از کجا باید میدونستم نامزد دوستته

کاوه: ببین داداش شیطونم به من گوش بده تو خودتو بزار جای اون پسر و این بچه دوست دخترش با تو دیده دیگه حرفی هم نباشه، بچه با غیرتیم هست این وسط غیرتی شده مشکلی داری تو؟؟ حالا با هم بحثیم کردن ولی دیگه نمیخواتش دیگه

حاضر نیست تو رو دختر نگاه کنه چه برسه با هم دیگه حرف بزنی، رابطشون تموم شد رفت.

پسر دوتا شانه اشو رو انداخت بالا گفت: خدا رو شکر با منم رابطه ای نداشت شروع نشده تموم شد

کاوه: باشه حالا هر چی مشکلی نیست ما بیخیال همه چی میشیم تو هم به این مامور متشخص میگی که هیچ شکایتی نداری خسارتتم هر چقدرم باشه بهت میدم من: ناراحت شده یهو یه کاری کرده

کاوه: علی خیلی بچه ی با صبر و حوصله ی خیلیم غیرتیه به این سادگی با کسی مشکل پیدا نمیکنه، جناب مأمور خسارتتمو چقدر میشه؟ مأمور: ۵۰۰ تومن

کاوه: خیلی خوب من پرداختش میکنم مشکلی نیست پسر در حالی که اشاره به صورت زخمیش میکرد گفت: مسئله پول نیست، ببین کاوه: اون چیزی نیست اون حل میشه، ردیف میشه مثل اولش، ما خسارت تو رو میدیم توهم رضایت نامه رو بده قضیه رو تمومش کن بره

علی: کاوه چیزی بهش نمیدیا

کاوه: نه مشکلی نیست علی

علی: من خودم حلش میکنم

کاوه: مشکلی نیست

علی: یه چند روز میرم زندان بعدشم میام بیرون

کاوه: من پولو حاضر میکنم بهت زنگ میزنم

پسر سرشو تکون داد گفت: باشه

کاوه از جیبش یه کاغذ آورد بیرون گفت: شمارت بنویس

پسره اسم و شمارشو نوشت اسمش ساسان بود

کاوه: مشکلی نداری که؟

ساسان: باشه

بدون اینکه معطلی هم کنه از اونجا رفت

من: به کی زنگ میزنی؟

کاوه: مهدی

بعد از چندتا بوق گفت: مهدی کجای پسر؟

یکم پول لازم دارم برای علی یه اتفاقی افتاده خیلی سریع به پول احتیاج دارم، ۵۰۰

تومن، پسر میگم تو دردرس افتاده گرفتنش اگه پولو ندی دادگاهی میشه بعد

میندازنش زندان خیلی مهمه از حساب من بده مگه بهم نگفتی پولو بگیر پس انداز

کن خوب از اون پول بده دیگه، خیلی خوب فردا صبح زود برو بگیرش یعنی چی؟ پسر

مگه تو مریضی دیروز نامزد کردی چطوری جدا شدی ای خدا خونه باش میام باهات

صحبت میکنم اینجا نمیتونم پای تلفن صحبت کنم.

صبح زود مانتو آبی و یه شلوار مشکی دم پا، پام کردم و از خونه زدم بیرون به آقای

جواد هم زنگ زدم گفتم امروز نیام شرکت

رفتم تو اداره پلیس نشستم علی هم از زندان آوردن منتظر کاوه و اون پسره ساسان بودیم ولی خبری ازشون نبود پلیسم که مرد بی حوصله ای بود بازوی علی رو کشید گفت:بریم دادگاه

من:یکم دیگه اجازه بدین میان

برگشتم نگاهی کردم کاوه اومد

من:کاوه میبرنش دادگاه

اخمی در هم کرد و نزدیک مأمور شد جواد و ساسان هم وارد اداره پلیس شدن مونده بودم جواد اینجا چیکار میکرد؟

من:سلام آقای جواد

سری برای سلام دادن تکون داد

ساسان:امممم.....من میخوام شکایتمو پس بگیرم قضیه حل شد

پلیس نگاهی به کاوه و علی کرد گفت:مطمئنی؟

ساسان:مطمئنم

کاوه:بنجب داداش

پلیسه دوباره نگاهی به کاوه کرد و دوباره نگاهش انداخت به ساسان که صورتش

زخمی بود و از دماغش خون میومد گفت:صورتت چی شده؟

ساسان با تته پته گفت:تو باشگاه وزنه افتاد

کاوه:جناب سربان هر امضای زده بشه زود انجام بدین میدونی که ما کار داریم باید
بریم

پلیسه دوباره نگاهی به ساسان انداخت گفت: مطمئنی شکایت دیگه ای نداری؟

ساسان: نه ندارم

از اداره ی پلیس اومدیم همگی بیرون کاوه گوشیش از جیبش برداشت به سحر زنگ زد

کاوه: الو سحر کجای تو؟ جای نرو من همین الان میام خونه، نه چیزی نشده میام خونه صحبت میکنیم چند دقیقه دیگه میرسم

کاوه سوار تاکسی شد بازوی کاوه گرفت گفت: کاوه تو رو خدا وایسا

کاوه: ول کن نیلوفر

علی داشت در تاکسی رو باز میکرد که ماشین راه افتاد یه تاکسی گرفتیم رفتیم طرف خونه ی کاوه اینا گوشی رو برداشت به سحر زنگ زد

سحر: جانم؟

من: سحر سریع فرار کن

سحر: چی؟

من: کاوه همه چی رو فهمیده نمون اونجا

صدای نفس نفس سحر به گوشم خورد

من: کاوه داره میاد خونه گرفتم فرار کن

بدون اینکه بزارم حرفی بزنه گوشی رو خاموش کردم علی هم به عمو سعید زنگ زد و قضیه رو بهش گفت که جلوی کاوه بگیره

تو راه داشتیم میرفتیم گوشیم زنگ خورد زینب بود علی برگشت گفت: کیه؟

من: زینبه

ریجکتش کردم چند دقیقه شد که رسیدیم خاله هانیه و عمو سعید دم در وایساده بودن کاوه هم که تازه رسیده بود من و علی مثل برق به کاوه رسیدیم عمو سعید یخیه کاوه گرفت گفت: کاوه عصبانیم نکن بگو چت شده؟

کاوه: چیزی نشده برو اونور چیزی نشده

علی: داداش ارزششو نداره ولش کن بزار بره بیخیالش شو باشه

کاوه: اه: ولم کنید گفتم که کاری باهاش ندارم

علی دوباره بازوی کاوه گرفت گفت: کاوه تو رو خدا

کاوه: علی گفتم که کاری باهاش ندارم پسر

من: کاوه

عمو سعید: سحر رفته

خاله هانیه: هولم داد افتادم بعدم فرار کرد

کاوه: باشه فرار کنه بلخره پیداش میکنم

علی: بابا ولش کن برادر من پیداش کنی که چی بشه؟ باز شرح میشه ولش کن به حال خودش

عمو سعید: چیکار کرده این دختره؟ هان؟

کاوه: بابا حرف نزن یک کلمه هم در موردش حرف نزن، دیگه نمیخوام چیزی در موردش بشنوم فهمیدین؟ با فرار کردنش باعث شد که من دیگه کاری بهش نداشته باشم، فهمیدی بهتون چی گفتم من دیگه نمیشناسمش موجودی به اسم سحر تو زندگی من جای نداره تموم شد رفت

من: آره همین درسته

كاوه: ديگه تموم شد

كاوه يكم از مون دور شد علي پشت سرش رفت گفت: كاوه كجا ميری؟

كاوه: ببين داداش يكم راحت‌م بزار ديگ خواهش ميكنم ميخوام تنها باشم برين ديگه

عمو سعيد: ولش كن

خاله هانيه: خدا نابودش كنه ايشالله

دو سه تا چمدون كنار در بود اشاره كردم گفتم: اينها ماله سحره؟

سرشو به علامت مثبت تكون داد

علي: من ميارمش

وسايلشو برداشتيم سوار ماشين شديم به سحر زنگ زدم

سحر: الو

من: سحر كجايی؟

سحر: هيچا نيسم

من: وسايلتو با خودت نبردی

سحر: كاوه كجاست؟

من: نميدونم گفت ميخوام تنها باشم ولي آروم شد بلخره فراموش ميكنه نگران نباش

سحر: نيلوفر تو رو خدا بهش بگيد من گناهي ندارم به علي هم قبلا توضيح دادم من

فقط ميخواستم كه استخدامم كنه به غير از اين چيز ديگه اي نبود قسم ميخورم

من: تو بگو کجایی می‌خوام با علی وسایلتو بیاریم

سحر: من به کاوه *خ* یانت نکردم اون حرفمو باور نمیکنه چون بهم اعتماد نداره، نیلوفر من کاری نکردم که اون اینقدر عصبانیه تو رو خدا بهش بگید

من: بگو کجایی بعد وسایلتو میارم بعدم با هم حرف میزنیم

آدرس بهم اس ام اس زد وسایلتو از صندوق عقب برداشتم به طرف رستوران رفتم وارد که شدم سحر پشت یه میز گوشه از رستوران نشسته بود منو که دید از سر جاش بلند شد

من: اینم از چمدونات بقیه هم میبرم خنمون بعدا بیا بگیر

سحر: باشه، تو هم حرفمو باور نمیکنی نه؟ قسم میخورم من با اون رابطه ای نداشتم

من: سحر من نیومدم حرفاتو گوش کنم، قبلا هم یکارای کرده بودی به من ربطی نداره کاری به این حرفا ندارم الان فقط باید به این فکر باشیم که یه وقت کاوه به خودش یا تو آسیب نرسونه فقط همین

سحر: لازم نکرده فکری کنید همونی شد که آرزوش داشتین من از زندگی کاوه میرم بیرون حالا برین مهمونی بگیرید بخاطرش

من: معلومه چی داری میگی؟

همون موقع کاوه با سر و صداهای علی وارد رستوران شد ترسیدم سریع به طرف کاوه رفتم

سحر: برام نقشه کشیدین آره؟

من: کاوه خواهش میکنم

سحر: کمک کمک کنید

کاوه منو کشوند عقب و نزدیک سحر شد باز شو سفت گرفت گفت: نگران نباش، نترس

سحر: من کاری نکردم

کاوه: اینقدر مثل بید نلرز، تو ارزش نداری بخاطرت برم زندان پس نترس هیچ کاری

باهات ندارم قسطم این نیست نگران نباش

کاوه از جیبش یه پاکت سفید آورد بیرون و گذاشت تو دست سحر گفت: بگیرش پول

طلاهای که بخاطرم فروختی، مثلاً خواستی به من خوبی کنی بگیرشون دیگه بهشون

احتیاجی ندارم بیا بگیر

دستش بدجوری فشار داد که سحر جیغش بلند شد

کاوه: بعد از اینم میخوام دیگه از من فاصله بگیری فهمیدی بهت چی گفتم

سحر: تو رو خدا گوش کن

کاوه: ششششش یک کلمه هم حرف نزن خفه دیگه صداتم نمیخوام بشنوم دیگه کسی

به اسم سحر نمیشناسم شنیدی بهت چی گفتم از هم جدا میشیم فقط همین

فهمیدی؟ الان میرم دادخواست طلاق رو میدم زودتر تمومش میکنیم بدون هیچ

اعتراضی عوضی شنیدی؟ دیگه این ورا آفتابی نشو واسه ی من مردی حواستو خوب

جمع کن بهت چی میگم سحر دیگه وجود نداره من دیگه نمیشناسمش

با این حرف کاوه ازش یکم دور شد سحر اشکاشو پاک کرد گفت: رازهای که میدونم

چی میشن؟ نمیتونی به همین راحتی بزاریم کنار

اخمی کردم گفتم: سحر بس کن دیگه چی میگی

کاوه برگشت و دوباره به طرفش رفت علی دوباره رفت طرفش

علی: کاوه بیا بریم

کاوه: علی یه دقیقه چیزی نگو وایسا ببینم

من: کاوه ولش کن بره

کاوه: یه لحظه نیلوفر من کاملاً خونسردم اره خونسردم

دستشو لای موهاش کرد و فشارش داد جوری که جیغ سحر بلند شد

کاوه: ببین دختر جون به این فکر کردی که منی که جیکم تو این مدت در نمیاد چهار سال رفتم زندان بخاطر همه چی از زندگیم گذشتم حالا اشتباه کسی رو فراموش میکنم؟ هان؟ کاری کنی که منو شاکی کنی هر جای دنیا که باشی بلخره یه طوری پیدات میکنم دنیا تو به جهنم تبدیل میکنم، نمیکنم؟ میکنم هر جای میخوای بری برو ولی پیدات میکنم اون موقع مردن میشه برات آرزو، قول میدم به اینجاشم فکر کن اینم یه طرف قضیه سحر اگه اشتباهی کنی دنیا تو سیاه میکنم اگه بفهمم کسی از چیزی خبردار شده اگه اون رازو به کسی بگی دیگه هیچی جلودارم نمیشه فهمیدی چی گفتم هیچی این راز همینجا دفع میشه اگه کسی خبردار بشه با من طرفی حالا هر جا میخوای بری برو بازم پیدات میکنم اون موقعس که دیگه فقط باید بمیری پس حواستو جمع کن.

دستشو از لای موهاش برداشت گفت: آفرین

علی بازوی کاوه گرفت گفت: بیا بریم

من: از این به بعد اگه کاوه رو اذیت کنی با منم طرفی سحر

از رستوران بدون اینکه نگاشم کنم او مدم بیرون.

سوار ماشین شدم علی برگشت نگاهی بهم کرد گفت: میای خونمون

من: آره میام.

ماشین روشن کرد به طرف خوش رفتیم شب شده بود ولی کاوه همش ساکت بود فقط من و علی بودیم که حرف میزدیم هر کاریم میکردیم که یکم کاوه بخنده نمیشد علی نگاهی بهم کرد گفت: الان یه چای درست میکنم

من: منم میام کمکت

با هم به طرف آشپزخونه رفتیم کتری رو روشن کرد و شروع کرد به استکان آوردن منم کمکش میکردم ده دقیقه ای شد که آماده شد رفتیم کنار کاوه نشستیم بازم تو سکوت بود

علی نگاهی به کاوه کرد گفت: اگه چیزی نگفتم بخاطر این بود که نمیخواستم خون خودتو کثیف کنی

من: منم همینطور، ولی امروز یه بار دیگه بهت افتخار کردم رو سفیدمون کردی اینقدر منطقی برخورد کردی که نشون دادی که کاوه ی قبلی هیچی باقی نمونده

کاوه: هههه جو نده بابا

من: راست میگم خوب حق با تو بود این دختر اصلا ارزش نداشت که زندگیتو بخاطرش خراب کنی

کاوه: آره والا بخدا خیلی خوش شانسم خیلی زود دورغ هاش برملا شد

علی: آره بابا اینکه واسه ی کارم رفته باشه بازم کارش اشتباهه، چون دورغ گفته

کاوه: برامون فیلم بازی کرد

من: اونم چه فیلمی، از کجا باید میفهمیدیم دختره اینقدر دقل بازو دورغو بود

علی: راحت شدی داداش راحت شدی از شرش خلاص شدی

من: آره دیگه راحت شدی

کاوه: آگه همون روز میگفتی همونجا قضیه رو تموم میکردم ولی حیف که این مدت وقت گذاشتم سالهای طلایی عمرم رفت اونم بخاطر هیچی

علی: اینطوری خیلی بهترم شد بیخیال دیگ سحر برای همیشه از زندگیت رفت بیرون

من: نمیخوام نفوذ بد بزنا نکنه بازم حامله باشه؟!!!

کاوه: کی؟ سحر؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم کاوه خنده ای کرد گفت: غیر ممکنه همچین چیزی باشه یعنی من صد در صد مطمئنم

علی: منم مطمئنم چون این شبا رو زمین میخوابید

کاوه: تو از کجا میدونی؟

علی: مامانت گفت

صدای زنگ خونه به گوش رسید علی از سر جاش بلند شد به طرف در رفت با دیدن مهدی نفس سنگینی از بدنم خارج کردم

کاوه: داداش عقب موندی بیا، بیا بشین

مهدی: چی شده؟

مهدی نگاهی بهم کرد گفت: سلام

منم خشک و خالی جوابش دادم: سلام

کاوه: بگو ببینم از کی شنیدی؟ از مامانم یا از جواد؟

مهدی: جواد؟

من: من به جواد گفتم به کسی چیزی نگه

مهدی: یه لحظه صبر کن ببینم ربطش به جواد چیه؟

همه چی بهش گفتیم مهدی که اصلاً هنگ کرده بود

مهدی: این دختره برامون دردسر میشه ببین کی گفتم، اینقدر زود بیخیال نمیشه

کاوه: پس من یک ساعته دارم چی میگم مشکلی نیست

مهدی: حالا چی میشه چیکار میکنیم؟

کاوه: چیکار میکنیم؟ طلاقش میدم

علی: فردا اولین کارت همین باشه

کاوه: اره همین کارو میکنم

من: از طرفی هم باید دم دست باشه یعنی یهویی غیبتش نزنه که نتونی طلاق بگیری

کاوه: نه بابا هیچ غلطی نمیتونه بکنه خیالتون راحت باشه تنها مشکل من اینکه به این

یارو بدکار نمونم اگه حلش بکنم دیگه مشکلی نیست خیالتون راحت باشه

مهدی: باشه نگران نباش من میرم فردا بانک اون پولو میگیرم

علی: نه لازم نیست من خودم حلش میکنم با ایمان حرف زدم ماشین بفروشم یکی دو

روز دیگه خبرش میرسه

کاوه: چی داری میگی مضخرف نگو

علی: داداش من یه غلطی کردم خودمم حلش میکنم

کاوه: باشه بخاطر کی کردی هان؟ بخاطر من

علی: ولی به مهدی ربطی نداره

مهدی: مگه من و تو داریم؟ اصلا کاوه تو دست من پول داره

کاوه: خیلی خوب حله حلش کردیم دیگه نگران نباش اینجوری خوبه؟ مشکلتون با بهار حل شد آقای مهندس؟

مهدی: حالا بعدا حرف میزنیم فعلا حله مشکلی نیست

پوزخندی زدم

همین که رسیدم خونه از اون طرف هم مامان ذوق داشت بدونه که چه خبر شده نشستم از سیر تا پیاز براش گفتم

مامان: وای وای دختر بی چشم رو ببین، پس اینکارو کرده بی آبرو

من: آره دیگه، من و علی هم بخاطر کاوه چیزی نگفتیم گفتیم حتما کاری بوده

مامان: نه بابا ماه که پشت ابر نیمونه بلخره معلوم میشد

من: حق با شماست

مامان: آره دیده اینجا دوستش ندارن به کاوه هم که امیدی نیست دنبال یه جای جدید واسه خودش میگشته میفهمی؟

من: آره همینطوره

مامان: وووای کاش خدا آدمای خوب بزار راه آدم، بی آبروی خیلی بده

من: کاوه که آبروی از دست نداده اون باید با این کاراش خجالت بکشه

مامان: هه خجالتت حالیش میشه؟ هر چند کاوه هم خودشو تو دردسر نداخته همین مهمه

من: دقیقا مامان خیلی منطقی برخورد کرد باید میدیدیش

مامان: می‌گم تو به زینب زنگ زدی؟ خبر دادی اینا رو؟

من: نه برای چی بگم؟ مگه تو بهش گفتی؟

مامان: چرا... من کلی گفتم

من: خوبه دیگه خبردار شده

مامان: ولی دخترم تو هم یه زنگی بزنی گفت امروز بهت زنگ زده تو ریجکتش کردی

بعدم بهش زنگ نزدی سحر رو در حال دویدن دیده زنگ زده

من: واسه کار دیگه زنگ نمیزنه فقط به کاوه مربوط باشه

مامان: ولش کن بابا

من: دقیقا همین‌طور مامان، فقط برای اینکه از کاوه خبر داشته باشه با من رفاقت

میکنه کار دیگه ای نداره که

مامان: ولی تو جوابش بده نیلوفر

من: ببخشید من با کسی کاری ندارم همه چیز کاملا مشخصه، حتما از این اتفاق هم

خوشحال شده

مامان: نه بابا عزیزم، طفلک ناراحت شد

من: فیلم بازی کرده اون از خداهش بود از فردا خودشو می‌چسبونه به کاوه

**

صبح شد آماده شدم با مامان از خونه زدیم بیرون رفتیم طرف مغازه مامانم، یکم با

رویا هم صحبت کردم داشتم مانتو میکردم تنم که رویا گفت: خانم عمو سعید اومده

برگشتم عمو سعید با یه پلاستیک وایساده بود با مامان رفتیم دم در

عمو سعید: صبح بخیر گلی خانم

مامان: آقای سعید؟ بفرمایید

عمو سعید: من چیزه، من مزاحمتون شدم یه عرض کوچکی داشتم یه ذره پیراشکی

مامان: ممنونم چرا زحمت کشیدین

عمو سعید: خواهش میکنم چه زحمتی، اممم گلی خانم من میخواستم معذرت خواهی

کنم بابت حرفای که گفته بودینو چیزای که راجب کاوه توضیح دادین یادتون میاد؟

مامان: بله

عمو سعید: حق داشتین، معلومه شما کاوه رو بیشتر از من میشناسین، شاید واسه ی

اینکه با نیلوفر صحبت میکنه، با من که حرف نمیزنه، کاوه بچه ی کم حرفیه میدونی

جدیدا که برامون اتفاق های بدی افتاده

مامان: میدونم آقای سعید از همه چی با خبرم

عمو سعید: خوب اگه همه چیزو میدونی بیای همگی دست به دست هم بدیمو پشت

کاوه وایسیم کمکش کنیم لطفا

مامان: خب اگه کاری از دست من بر بیاد با کمال میل انجام میدم نگران نباشید ولی

کارای طلاق که تموم بشه کاوه سبکتر میشه یعنی دعا میکنیم که همه چی بی

دردسر تموم بشه بره

عمو سعید: درسته خانواده ی دختر هم هست اونجا رو چطوری درست کنم

مامان: وای ببخشیدا سحر باید فکر اینجاها میکرد نمیدونم به مامانش، باباش عموش یا

عمش کسی دیگه ای میخواد چی بگه، دیگه به این چیزا فکر نکنید

عمو سعید: راست میگین، من یعنی مدت همینطوری میخواستم باهاتون صحبت کنم
از طرفی هم این اتفاق ها خوب نمیزاشت اممم چطوری بگم؟
مامان: میفهمم

عمو سعید: بازم ازتون معذرت میخوام
مامان: مهم نیست سرتون سلامت ایشالله دیگه کدورتی پیش نیاد
عمو سعید: ایشالله، روز بخیر
مامان: روز شما هم بخیر

همین که عمو سعید رفت به طرف مامان رفتم بغلش کردم گفتم: فوق العاده ای مامان
جون

دو روز گذشت امروز روز پنجشنبه بود کاوه و مهدی امروز دو نفری جلسه داشتن از
اتاقم اومدم بیرون به طرف کاوه که امروز برای جلسه تیپ زده بود رفتم کاوه با
موبایلش سرگرم بود و متوجه حضور من نشده بود
من: صبح بخیر

کاوه سرشو آورد بالا و نگاهی بهم کرد و گفت: به به خانم نیلوفر، صبح تو بخیر.
لبخندی زدم و باهاش روب*و*سی کردم اونم درست تحویلم گرفت و دستشو بین
موهایش کرد و یکم دستی به گتشم کشید گفت: چطور شدم؟
من: مثل همیشه عالی شدی.

لبخندی زد و گفت: میدونی الان من و مهدی درباره ی اون شیرینی ها میخوایم حرف
بزنیم میخوایم دو برادر با هم یه جلسه بگیریم
من: عالیه.

نگاهی به دور لبش کردم گوشه‌ای از لبش زخمی شده بود اخمی در هم کردم و گفتم: کاوه این چیه دور لب‌ت؟

کاوه: چی؟

دستم‌و گذاشتم روی زخمش و گفتم: همین این زخمه

کاوه: نکن، که خیلی درد داره.

من: چرا؟؟ چی شده؟ با کی در افتادی باز

سرشو برد بالا و گفت: ساسان.

مهدی اومد نزدیکمون که قیافه ناراحت کننده به خود داشت محلش نداشت و نگاهی به کاوه کردم و گفتم: ای‌شالله جلسه‌ی خوبی داشته باشی

کاوه چشمکی بهم زد و با مهدی وارد اتاق شدن منم رفتم تو اتاقم.

عصر بود کاوه از اتاق مهدی اومد بیرون سریع به طرفش رفتم نگاهی به قیافه اش که انداختم خیلی ناراحت بود اخمی کردم و گفتم: کاوه؟ چیزی شده؟ چرا این قیافه رو گرفتی؟

کاوه: نیلوفر بزار تنها باشم، حالم اصلا خوب نیست.

من: یعنی چی حالت اصلا خوب نیست؟ تو که ظهر حالت خیلی خوب بود رفتی تو اتاق مهدی امدی چی شد؟ مهدی بهت چیزی گفته؟

توجه ای به حرفم نکرد و به راهش ادامه داد رفتم تو اتاقم و به علی زنگ زدم.

من: الو علی

علی: بله نیلوفر؟

من: کجایی؟

علی: مغازه رو تازه بستم، چرا چی شده؟ من: والا، ظهر قبل از جلسه حالش خوب بود ولی بعد از جلسه حالش گرفته شد خواستم بری پیشش شاید به تو بگه مشکلش چیه؟

علی: احتمالا مهدی ناراحتش کرده.

من: اره منم همینو گفتم

گوشی رو قطع کردم و نشستم روی صندلی نگاهی به ساعت دیواریم که شکل لوزی مانند داشت و رنگ قهوه ای داشت انداختم یک ساعت دیگه تا ساعت میشد شیش تا شیش همه ی کارامو انجام دادم لپتابمو خاموش کردم و چراغ اتاقم بستم از پلها اومدم پایین گوشیمو از کیفم برداشتم و به علی زنگ زدم.

من: علی سلام کجایی؟

علی: سلام، تو یه رستورانی نشستیم.

من: کدوم رستوران بگو تا پیام بپشتم.

آدرس دقیق بهم داد گوشی رو قطع کردم و یه تاکسی گرفتم رفتم همون رستورانی که گفت یه رستوران با کلاس ولی کوچیک بود و دور تا دور رستوران با چوب کار شده بود و یه در قهوه‌ای شکل هم داشت وقتی رفتم داخل هر گوشه ای از رستوران یه میز و چهار تا صندلی دورش بود علی و کاوه هم روی صندلی اون آخر نشسته بودند بهشون نزدیک شدم کاوه که همون قیافه ناراحتی عصر خودشو داشت نگاهی بهم انداخت و گفت: بیا بشین.

اخمی کردم و گفتم: کاوه میشه بگی چی شده؟

علی که کنارم نشسته بود سرشو به علامت تاسف تگون داد و گفت: دیدی بهت گفتم مهدی ناراحتش کرده.

من: مگه مهدی به کاوه چی گفته؟

علی نفسی کشید و گفت: هی.... کاوه که از صبح تا شب برای اون شرکت کار میکرد و بالای سر دکه ها بود و از وقتش میگذشت حالا جواب تشکرات داداششو اینجوری گرفت.

من: خب مهدی چیکار کرده؟

علی: کاوه رو از شرکت انداخت بیرون.

من: مهدی؟

علی: بله خود مهدی

من: باورم نمیشه یعنی چی؟ اخه امکان نداره، داداش خودشو از شرکتی که از صبح تا شب کار میکرد انداخت بیرون؟

علی: دقیقا همینطوره

من: پس بگو چرا این قیافه رو گرفتی، منم بودم خیلی ناراحت میشدم.

نگاهی به کاوه انداختم و گفتم: دیگه بهت چیزی نگفت؟

کاوه که اصلا حال خوشی نداشت زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و گفت: هیچ

من: کاوه یجوری حرف میزنی انگار ما غریبه ایم، خوب ما دوستاتیم باید بدونیم چی شده

کاوه: بهتر ندونی.

من: اها گرفتم، یعنی در کل به من ربطی نداره.

كاوه: من همچین حرفی نزدم حال‌م اصلاً خوب نیست حوصله حرف زدن ندارم.

نگاهی به علی انداختم و گفتم: خب بیاین خودمون یکاری شروع کنیم.

علی نیش‌خندی زد و گفت: بیخیال.

من: علی جدی گفتم.

كاوه نگاهی کرد و گفت: نیلوفر ول کن تو رو خدا، تو که میری تو همون شرکت کار میکنی برجی یک میلیونم میگیری علی هم که مغازه داره.

من: خب از شرکت میام بیرون با شما کار میکنم، من همه پولامو فعلاً جمع کردم و.....

علی وسط حرفم پرید و گفت: راست میگه، خب اگه شریکی کار کنیم تو یه چیزی پول گیرمون میاد منم مغازم میفروشم با پولش یه مغازه بزرگتر و شیکتر میگیریم.

كاوه: بچه‌ها بیخیال.

من: وووای كاوه یکیش قبول کن، بخدا من خیلی علاقه ندارم تو اون شرکت کار کنم باید هر روز بهار اخمو رو ببینم.

كاوه و علی با هم خنده‌ای کردن

یک ساعت نشستیم و بعد بلند شدیم وقتی از رستوران اومدیم بیرون نگاهی به دور و برم انداختم دیدم ماشین علی نیستش من: علی؟ پس ماشینت کجاست؟

علی: دیروز صاحبش اومد پیشم و گفت که ماشینشو میخواد، یعنی بخاطر اون اتفاق اومد.

من: چه بد.

سه نفری پیاده رفتیم خونه اولین نفر علی بود بعدش من بودم که با کاوه دو نفری تنها بودیم اینقدر کاوه ناراحت بود که اصلاً توجه ای به من نمی‌کرد وقتی رسیدم لب‌خندی زدم و گفتم: نگران نباش، اگه داداشت به فکر تو بود تو رو از شرکت نمیداخت بیرون.

کاوه سرشو تکیه داد و به همون حالت وایساد وقتی فهمیدم خیلی علاقه نداره باهام حرف بزنه نفسی کشیدم و گفتم: خب دیگه شب خوش من برم خداحافظ. برگشتم که برم بازمو گرفت و گفت: یه لحظه وایسا. من: جانم؟

کاوه: خوشحالم هنوز پیشمی.

لب‌خندی زدم و سرمو انداختم پایین و بدون هیچ حرفی داخل خونه شدم با اون حرف قند تو دلم آب شد تو فکر کاوه غرق بودم که با صدای مامان به خودم اومدم لب‌خندی به مامان زدم و گفتم: سلام مادر.

مامان آروم اومد کنارم و گفت: حسین آقا و زینب اینجاست.

قیافه ام از این ور به اون ور شد: چی؟ کی اینا اومدن؟

مامان: نیم ساعت پیش، برو لباس عوض کن بیا

رفتم تو اتاقم و لباسمو عوض کردم رفتم تو حال که زینب و حسین آقا روی مبل دو نفری کنار هم نشسته بودند وقتی منو دیدن زینب و حسین آقا از سر جاشون بلند شدن لب‌خندی زدم و ازشون سلام کردم و کنار مامان روی مبل سه نفری نشستیم زینب لب‌خندی زد و گفت: چه خبر؟ کم پیدای؟

من: والا این تویی که بی معرفتی ما رو فراموش کردی.

زینب: بخدا بخاطر عمم سرم شلوغ بود.

زینب از سر جاش بلند شد و به طرفم اومد و کنارم نشست و گفت: چه خبر از کاوه؟

نفس سنگینی از بدنم خارج کردم و گفتم: سلامتی.

زینب: اون روز سحر رو در حال دویدن دیدم، بهت زنگ زدم جوابم ندادی.

من: سحر از کاوه جدا شده.

زینب که چشمش برق زد لبخندی زد و گفت: چی؟ برای چی؟

من: سحر به کاوه *خ* یانت کرده.

زینب: اون روز هم مادرت یه چیزای میگفت.

صبح شد دیشب به زینب قول داده بودم که با هم بریم شرکت لباسمو پوشیدم و داشتم صبحانه میخوردم که زنگ خونه به گوشم رسید نگاهی به مامان کردم که داشت ظرفها رو میشست به طرفش رفتم صورتشو ب*و* سیدم و گفتم: مامان من برم زینب اومد.

مامان: باشه دخترم، پیاده میرین حواستون به خودتون باشه.

من: چشم، خدا حافظ.

به طرف در رفتم در و که باز کردم زینب با یه مانتو حریر کرمی و شلواری به رنگ تیره داشت پاش بود موهاشو کامل باز کرده بود و یه شال نازکی سرش بود عینک دودیشو از روی صورتش برداشت و گفت: سلام چطوری؟

من: سلام، بریم؟

زینب: بریم.

از خونه اومدم بیرون و درو بستم و با زینب پیاده تا شرکت رفتیم تا اونجا زینب در مورد شوهر عمه اش که فوت کرده بود برام کامل تعریف کرد وقتی رسیدیم مهدی و بهار رو دیدم که کنار ماشین بودند و داشتن حرف می‌زدن سرمو تکون دادم و زیر لبی گفتم: اینم برادرش عین خیالشم نیست.

زینب نگاهی بهم کرد و گفت: چیزی گفتی؟

من: نه چیزی نگفتم.

از پلها رفتیم بالا و از اونجا از هم جدا شدیم رفتیم تو اتاقم و لپتابمو روشن کردم صدای در به گوشم خورد جواد دم در وایساده بود لبخندی زد و گفت: اجازست؟

از سر جام بلند شدم و گفتم: بفرمایید آقای جواد

جواد: ممنون، من فردا یه جلسه مهم با یکی از وزیرهای ژاپن قرار دارم خواستم فردا صبح زود بیای و اون اتاق آخریه که بزرگه رو آماده کنی.

من: چشم حتما.

جواد: راستی نمیخوام فضولی کنم، ولی قضیه کاوه و سحر چی شد؟

من: از هم جدا میشن.

جواد: آها، اخه فردا تو جلسه آقای ساسان هم هست خواستم مشکلی پیش نیاد

من: نه من با اون مشکلی ندارم.

جواد: خیلی خب.

از اتاق رفت بیرون تیکه دادم به صندلی عصر شد از جام بلند شدم و از شرکت زدم بیرون داشتم برای خودم پیاده میرفتم که به مغازه مامانم برسم.

وقتی رسیدم هیچکس تو مغازش نبود حتی رویا هم تو مغازش نبود مامان روی
صندلی نشسته بود و داشت مجله می‌خوند وارد مغازش شدم و گفتم: مامان؟

مامان که با مجله سرگرم بود به همون حالت گفت: سلام عزیزم.

من: چرا امروز کسی نیومده مغازه؟ حتی منشیتم نیستش.

مامان: عزیزم میدونی ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت مچیم انداختم و گفتم: خوب ساعت تازه شده هشت

مامان: خب دیگه، از صبح تا حالا سر پا هستم

در حالی که روی صندلی کنار مامانم

نشستم گفتم: آها، پس امروزم سرت شلوغ بوده.

مامان با چشمای قهوه ایش نگاهی بهم انداخت و گفت: نه اون قدر زیاد.

چند دقیقه نشستیم و بعد بلند شدیم چراغها رو خاموش کردیم و در مغازه بستیم و
پیاده تا خونه رفتیم وقتی رسیدیم اینقدر مامان خسته بود که بدون شبخیر سرشو
گذاشت روی دسته ی مبل و خوابید رفتم یه پتو نازک از کمد برداشتم و روش
کشیدم و چراغها رو بستم به طرف اتاقم رفتم و لباسمو کامل در اوردم گذاشتم تو
کمد و رفتم حموم سریع یه دوش گرفتم و اومدم بیرون موهامو کامل سشوار کردم و
یه لباس راحتی پوشیدم و به طرف آشپزخونه رفتم یکم کف آشپزخونه کثیف بود
جارو دستی برداشتم و همه جا رو کامل تمیز کردم نگاهی به ساعت کردم ساعت ۱۰
بود اصلا خوابم نمیومد همش تو این فکر بودم به کاوه زنگ بزنم گوشیمو از روی میز
برداشتم و به کاوه زنگ زدم، دو بار بهش زنگ زدم ولی جوابم نداد گوشی رو گذاشتم
روی میز نفسی کشیدم و رفتم تو اتاقم روی تخت رفتم خوابیدم،
صبح شد با صدای گوشیم بیدار شدم کاوه بود سریع جوابش دادم.

من: جانم کاوه؟

کاوه: سلام، دیشب زنگ زده بودی؟

من: آره، دو بار زنگ زدم ولی جوابم ندادی.

کاوه: ببخشید خیلی حالم خوب نبود.

من: حالا چرا حالت خوب نبود؟ بخاطر موضوع کار؟

کاوه: نه دیشب با مهدی بحثم شده بود.

من: واقعا خوب چرا؟

کاوه: بیا خونه ی علی.

من: باشه.

گوشی رو قطع کردم سریع رفتم دست و صورتمو شستم و لباسمو پوشیدم و بدون صبحانه خوردن به طرف خونه علی رفتم وقتی رسیدم از پلهای آپارتمان رفتم بالا و زنگ خونه رو زدم بعد از چند تا زنگ کاوه اومد در رو باز کرد لبخندی زد و گفت: سلام، بیا تو.

وارد خونه شدم باهاش روب*و*سی کردم درست تحویل نگرفت نگاهی به دور و برم انداختم و گفتم: پس علی کجاست؟

کاوه: اون تو حمامه.

رفتم روی مبل یه نفری نشستم کاوه نگاهی به خودش کرد و گفت: برم لباس بپوشمو پیام.

سرمو به علامت مثبت تکون دادم کاوه به طرف اتاق رفت چند دقیقه نشستم و نگاهی هم به ساعت کردم که هنوز ۹ نشده بود تا ۱۰ خیلی وقت بود علی با پیراهن

آبی رنگ و یه شلوار مشکی که پوشیده بود اومد نزدیکم و لبخندی زد و گفت: تو کی اومدی؟

من: نیم ساعتی هست.

اومد کنار من نشست و گفت: آگه بدونی دیشب چی شد؟

من: چی شد؟

علی: کاوه و مهدی...

وسط حرفش پریدم و گفتم: آها آره، کاوه پای تلفن بهم گفت دیشب با مهدی دعوا کرده

علی: اهوم، بزار بهت نشون بدم چه سر مهدی آوردیم

من: حقش بود، هر چی سرش میاد حقشه داداش خودشو که هر روز میرفت سرکار و براش کار میکرد تا پول گیرش بیاد از شرکت انداخت بیرون.

علی از روی میز دوربین نقره ای رنگشو برداشت و نگاهی به من کرد و گفت: بگیر.

من: این چیه؟

علی: یه فیلمی از مهدی گرفتیم که بعدها خودشو نزنه به اون راه.

دوربین و ازش گرفتم و روشنش کردم اولین فیلمو که باز کردم مهدی و کاوه تو یه خیابان سوت و کوری وایساده بودن و یه نفر که مثلاً خودشو به مردن زده بود وسط خیابون خوابیده بود صداسش که بلند کردم کاوه نگاهی به مهدی کرد و گفت: داداش تو رو خدا تو برو زندان خواهش میکنم من یه بار رفتم چهار سال زجر کشیدم نمیخوام دوباره این اتفاق بیفته برام، نمیخوام دوباره برام پرونده باز کنن

مهدی که هاج و واج به پسر که روی زمین خوابیده بود و به کاوه که اشک از چشماش سرازیر بود نگاه میکرد و اخمی کرد و گفت: اتفاقی که برای خودت افتاده ندازش گردن من تو کشتیش نه من پس خودت باید جرمشو بکشی.

کاوه با این حرف سرجاش میخکوب شد و فقط اشک میریخت، پسر ه از سرجاش بلند شد مهدی فهمید چه تله ای براش درست کردم کاوه نگاهی به مهدی کرد و گفت: تو دیگه برادر من نیستی.

سرمو به علامت منفی تکون دادم و گفتم: خاک بر سرش، داداشش بخاطر اینکه فرداش کنکور داشت چهار سال جرم مهدی رو به گردن گرفت حالا ببین چجوری از داداش خودش پشت کرد.

علی دوربین ازم گرفت و گفت: منم درست نمیدونستم که کاوه بخاطر مهدی رفته بود زندان.

من: پس از کجا فهمیدی؟ کاوه گفت؟

علی: نه سحر بهم گفت، قبل از اینکه کاوه بفهمه سحر بهش *خ* یانت کرده اومد پیشم و تهدیدم کرد که به کسی نگم.

من: اونم خوب پرو شده.

کاوه اومد بیرون و اخمی کرد و زیر چشمی به من و علی نگاهی کرد و گفت: میخواستین دست جمعی نگاه کنیم که کسی غافل نمونه اخمی کردم و گفتم: کاوه من غریبه نیستم.

کاوه: میدونم.

من: پس چرا یجوری حرف میزنی انگار من غریبه ام.

سرشو آورد بالا و تو چشم‌ام خیره شد و گفت: من هیچ وقت تو رو غریبه نمی‌بینم، ولی این اتفاقی که دیشب افتاده مسئله خانوادگی بود پس بهتره دلخور نشی

به مبل تکیه دادم کاوه نگاهی به علی کرد و گفت: نمی‌خواهی بلند بشی؟

علی نفسی کشید و از سر جاش بلند شد و گفت: آمادم.

کاوه نگاهی بهم انداخت و گفت: بیا تو هم برسونت سر کار.

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و از سر جام بلند شدم به طرف در رفتم علی و کاوه هم پشت سرم اومدن کلاً همگی از خونه اومدیم بیرون و پیاده تا لنجر رفتیم لب‌خندی به کاوه زدم و گفتم: اینقدر این قیافه رو نگیر نمی‌خوام شرح درست کنم ولی داداشت به اندازه کافی پاشو از گلیمش درازتر کرده.

سرشو تکون داد و بحثو سریع عوض کرد: دیر شده برو.

لب‌خندی بهش زدم و گفتم: خدا حافظ.

چشمکی بهم زد، منم سوار لنجر شدم و به طرف شرکت رفتم شرکتمون بینش یه دریاچه هست که خیلی قشنگه یعنی دو راه بیشتر نداره تا بریم اون شرکت یکی با ماشین یا پیاده میتونیم بریم یکیم با لنجر ولی با لنجر بیشتر کیف می‌ده؛ وقتی رسیدم شرکت تا اونجا ده دقیقه طول کشید ولی خوب بود هوا عالی و دریا هم با موج های آروم داشت می‌گذشت همین که وارد شرکت شدم جواد به طرفم اومد و نگاهی به ساعت گرون قیمتش کرد و گفت: مگه نگفتم زود بیا؟

من: ببخشید آقای جواد، الان میرم جلسه رو آماده میکنم.

سرشو یه علامت مثبت تکون داد و از پله‌ها رفت بالا منم پشت سرش رفتم بالا به طرف اتاق خانم نجیبی رفتم، خانم نجیبی روی صندلی پشت میز نشسته بود و به کاراش میرسید در زدم و گفتم: اجازست؟

لبخند مهربونی بهم زد و گفت: بفرما عزیزم؟

وارد اتاقش شدم و آب دهنمو قورت دادم و گفتم: میشه پرونده‌های که برای جلسه امروز بهم بدی؟

خانم نجیبی از سر جاش بلند شد و به طرف قفسه‌های که چندتا کتاب و برگه اونجا جمع بودند رفت و یه چندتا پرونده از قفسه آورد بیرون و به طرف من گرفت و گفت: بفرمایید.

اخمی کردم و به پرونده‌های سرمه‌ای رنگ خیره شدم خانم نجیبی بهم نگاهی کرد و گفت: مشکلی هست؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم و پرونده‌ها رو ازش گرفتم و گفتم: فقط همین؟؟؟
خانم نجیبی نگاهی بهم کرد و گفت: آره، چطور؟
من: هیچ، ممنون.

لبخندشو پررنگ تر کرد و گفت: خواهش میکنم عزیز دلم.

از اتاقش رفتم بیرون به اتاق آخری که جلسه بود رفتم دو سه تا لپتاب روی میز چیده شده بود پرونده‌ها هم کنارشون گذاشتم و لپتاب‌ها رو کامل روشن کردم جواد وارد اتاق شد و گفت: همه چی آمادست؟

لبخندی زدم و گفتم: بله آقای جواد.

جواد: خوبه، ممنون میتونی بری.

سرمو تکون دادم و رفتم از اتاق بیرون چند دقیقه بعد وزیر ژاپن و یه مرد که کاملاً ژاپنی بود با وزیر وارد شرکت شدند جواد هم دم در اتاق استقبالشون کرد نگاهی بهم انداخت و گفت: براشون چای بیار.

سرمو به علامت مثبت تگون دادم و به طرف آشپزخونه رفتم و با استکان های که رنگش سفید و شیک بودند و گل صورتی و سبز روش نقش داشت برداشتم و چای رو که دم داده بودمو تو استکان پر کردم و گذاشتم تویی سینی شیکی به طرف اتاق جلسشون رفتم سرم پایین بود با خودم داشتم حرف می‌زدم که گند کاری نکنم و آبروی جواد هم نره مردی با کفشهای مشکی و شلوار و کت مشکی که به تن داشت جلوم سبز شد از پاش گرفتم تا به سرش وقتی به صورتش رسیدم تازه متوجه شدم ساسانه نفسی کشیدم و سرمو انداختم پایین لبخندی زد و گفت: سلام

سرمو به علامت سلام دادن تگون دادم

دستشو به اشاره اتاق جلسه گرفت و گفت: اینجا جلسه است ؟

سرمو تگون دادم و گفتم: بله

اصلا نمیخواستم باهاش حرف بزنم خیلی ازش خوشم نمیومد در اتاق باز کردم و اجازه دادم اول ساسان وارد اتاق بشه و بعد خودم وقتی ساسان وارد اتاق شد با زبون ژاپنی با وزیر ژاپن و اون مرد که نمیدونم کی هست صبحت میکرد منم سرمو انداختم پایین و چای رو جلسشون گذاشتم و با چشم و ابروی جواد از اتاق رفتم بیرون تو اتاقم نشستیم یک ساعت و نیم گذشت که وزیر ژاپن و جواد و اون مرد از اتاق اومدن بیرون جواد با وزیر ژاپن و اون مرد از پله‌ها رفتن پایین از سرجام بلند شدم و به طرف اتاق که جلسه بود رفتم ساسان روی صندلی با گوشیش سرگرم بود تک سرفه ای کردم و سینی که در دستم بود استکان های خالی رو گذاشتم تو سینی ساسان نگاهی بهم انداخت و گفت: چرا اینقدر اخمو هستی؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم: فکر نمیکنم به شما مربوط باشه.

ساسان کامل به صندلی تکیه داد و گفت: اخه به شما نمیخوره اخم کرده باشید صورت به این نازی حیف نیست اخم کنید؟

آب دهنمو قورت دادم و لب‌خندی بهش زدم و گفتم: خوب شد؟؟ دیگه احم نکردم.

ساسان: بله خیلی عالی شد، اگه همیشه بخندید خیلی عالی میشه.

سرمو تگون دادم و سینی رو گرفتم دستم هم زمان ساسان هم از سرجاش بلند شد و گفت: خوشحال میشم بیشتر همدیگرو بشناسیم.

و از جیبش یه کارت بیرون آورد و به طرفم گرفت و گفت: اینم شمارم.

پسش زدم و گفتم: ببخشید منو با دخترای که شما بودین اشتباه گرفتین؟

خنده ای کوتاهی کرد گفت: منظور تون نفهمیدم!

من: تا چند روز پیش با دختری که شوهر داشت رابطه داشتین و الان راحت جلوم وایسادی و شمارتونم بهم میدین که با هم آشنا بشیم؟

ساسان که دید اوضاع بدتر شده کارتشو گذاشت تو جیبش و نفسی عمیقی کشید و گفت: من نمیدونستم سحر شوهر داره اون به من چیزی نگفته بود.

خنده مصنوعی کردم و گفتم: دیگه دیر شده برای همچین حرفی.

سرشو تگون داد و گفت: منم فکر نمیکنم این موضوع به شما مربوط داشته باشه.

سری تگون دادم و گفتم: بله به من مربوط نیست، ولی کار شما هم اون قدر زیاد خوب نبود.

از اتاق سریع رفتم بیرون و رفتم آشپزخونه و همه استکان کامل شستم و سینی رو

گذاشتم سرجاش و به طرف اتاقم رفتم مهدی رو دیدم که قیافه اش دپرس بود

محلش نذاشتم و داخل اتاقم شدم و نشستم روی صندلی حواسم با لپتاب گرم بود که

صدای در منو به خودش جلب کرد سرمو اوردم بالا جواد بود لب‌خندی زدم و از سرجام

بلند شدم گفتم: بفرمایید؟؟

جواد: بابت همه چیز ممنون.

سرمو تکنون دادم و گفتم: خواهش میکنم.

جواد: فردا حتما بیا تو اتاقم تا حقوقتو بهت بدم.

من: چشم، حتما میام.

جواد لبخندی زد و از اتاق رفت بیرون نفس عمیقی کشیدم

عصر شد از شرکت یکم زودتر زدم بیرون به طرف خونه رفتم داشتم میرفتم که یه تاکسی جلوم سبز شد در عقب باز شد زینب بود نگاهی بهم انداخت و گفت: بیا سوار شو.

لبخندی زدم و رفتم کنارش نشستم لبخند ملیحی بهم زد و گفت: چه خبر؟

من: سلامتی

زینب: دیدم داری پیاده میری گفتم وایسه تا با هم بریم خونه.

من: ممنون.

زینب: راستی از کاوه چه خبر؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: سلامتی.

زینب: سراغی از منم میگیره؟

من: فکر نکنم، از اون روز که با بابات جر و بحث کرد فکر نکنم بخاد تو هم ببینه.

سرشو ت‌کون داد و به بیرون خیره شد وقتی رسیدیم از کیفم کیف پولیمو در اوردم همین که می‌خواستم پولو در بیارم زینب دستشو گذاشت روی دستم و گفت: لازم نیست تو پول بدی از قبل دادم.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: آ‌ها، پس باید به تو بدم؟

زینب: لازم نیست، پیاده شو.

من: ای بابا اینجوری که همیشه بزار پولتو بدم.

زینب اخمی کرد و گفت: ا‌گه دادی ناراحت میشم برو دیگه آقای راننده هم داری اذیت میکنی.

اصرار نکردم و کیف پولیمو گذاشتم تو کیفم و نگاهی بهش کردم و گفتم: بازم ممنون.

سرشو ت‌کون داد از تاکسی پیاده شدم و به طرف خونه رفتم کسی خونه نبود چند بار صدای مامان زدم ولی جواب نداد چراغها رو روشن کردم و از کیفم گوشیمو برداشتم و به مامان زنگ زدم.

من: الو مامان کجایی؟

مامان: می‌خواستی کجا باشم؟ آرایشگام دیگه.

من: خب یعنی قصد نداری تشریف بیاری خونه؟

مامان: نیلوفر فعلاً مشتری دارم نمیتونم درست باهات حرف بزنم تا ساعت ۷:۳۰ اینا میام تو برو غذاتو بخور برات تو مکروفن گذاشتم.

من: چشم.

گوشی رو قطع کردم و لباسمو کامل در آوردم و به طرف آشپزخونه رفتم ماما تو مکروفن یه بشقاب پر برنج سفید و یه کاسه پر خورشید قیمه گذاشته بود از مکروفن درش آوردم و شروع کردم به خوردن.

صبح شد لباسمو پوشیدم و از خونه با ماما اومدم بیرون ماما تا دم مغازه رسوندم و بعد خودمم پیاده به طرف شرکت میرفتم که گوشیم زنگ خورد شماره بود جوابش دادم.

من:بله بفرمایید؟

کاوه:سلام خانم

من:کاوه تویی؟

کاوه:اهوم

من:خط عوض کردی؟

کاوه:نوچ، پاشو بیا خونه ی علی

من:واسی چی؟

کاوه:همینجوری پیشمون باش.

من:ای بابا تا پنج دقیقه دیگه میرسم شرکت حالا باید اینا همه راه طی کنم پیام خونه ی علی؟

کاوه:خب پس بیخیال

من:برنامه اتونو بندازین عصر، یعنی چی اول صبح میرین خونه ی همدیگ؟

کاوه:الان من دو روزه نفرتم خونه.

من: بخاطر مهدی؟

کاوه:اره، نمیخوام ریخت نحسشو ببینم.

من: خب کاری کردی نرفتی خونه، تو خونه هم المشنگه بپا میکنه.

کاوه: اهوم، خب دیگه مزاحمت نمیشم عصر سعی میکنم پیام دنبالت با هم بریم بیرون جایی

من: پس علی چی؟؟

کاوه: علی خان هم امشب با دوست دخترش قرار داره نمیتونه بیخیال بشه و بیاد خنده کوتاه ای کردم و گفتم: باشه، عصر اومدی یه زنگی بزن.

کاوه: چشم

گوشیمو گذاشتم تو کیفم و به طرف شرکت رفتم تازه یادم افتاد باید برم تو اتاق جواد و حقوقمو بگیرم به طرف اتاقش رفتم چون در اتاق ها با شیشه بود بیشتر میشد از بیرون نگاه کرد در زدم و وارد اتاق شدم جواد به صندلی تکیه داده بود و تو دست راستش یه برگه بود که داشت میخوند با دیدن من لبخندی بر روی لبش نشست و نگاهی بهم کرد و گفت: خوش آمدید

لبخندی زدم و گفتم: ممنون، ببخشید مزاحم شدم؟

جواد: نه چه مزاحمتی

من: راستش گفتین که امروز پیام حقوقمو بگیرم.

لبخندشو پر رنگ تر کرد و گفت: حقوقتو تو اتاق گذاشتم

سرمو تکون دادم و گفتم: خیییلی ازتون ممنون.

سرشو ت‌کون داد و گفت: خواهش می‌کنم

از اتاق اومدم بیرون و به طرف اتاقم رفتم یکم ذوق داشتم که حقوقمو بگیرم خواستم امشب با همین پول با کاوه و مامان برم شام بیرون وقتی رسیدم یه پاکت سفید رنگ گوشه ای از میزم گذاشته بود بازش که کردم یک میلیون نقد تو پاکت بود گذاشتمش توی کیفم و لپتابمو باز کردم و شروع کردم به کار کردن سرگرم کار بودم که با صدای در سرمو اوردم بالا خانم نجیبی بین چهار چوپ در وایساده بود و لب‌خند ملیحی بهم زد و گفت: نیلوفر عزیزم میتونی این پرونده ها رو بدین به آقای بهزاد

لب‌خندی زدم و از سرجام بلند شدم و گفتم: البته، پرونده ها رو بهم بدین.

خانم نجیبی که خیلی عجله داشت پرونده رو گذاشت دستم و گفت: جبران می‌کنم.

و سریع از اتاق رفت بیرون حتی مُحَلَّت بهم نداد حرف بز‌نم پرونده ها رو گرفتم دستم و از اتاق اومدم بیرون که با مهدی روبرو شدم که قیافه داغونی داشت محلش نذاشتم معلوم بود با اون اتفاقی که با داداشش افتاده بدجوری داغون شده مهدی که هنگ کرده بود سرجاش می‌خکوب شده بود و داشت منو نگاه میکرد توقع داشت دلداریش بدم ولی با این عکس‌العمل خیلی تعجب کرده بود ولی حقش بود اون واقعا منو اذیت کرد بهم *خ* یانت کرد بلکه نامزدم بود

به طرف اتاق بهزاد رفتم مامان بهزاد و بهار تو اتاقش بودن نفسی کشیدم و در زدم و وارد شدم بهار با دیدن من گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟

سرمو انداختم پایین و به بهزاد نگاه کردم و گفتم: آقای بهزاد خانم نجیبی این پرونده داده که بدم به شما، فکر کنم باید این چندتا برگها رو امضا کنید.

بهبزاد لب‌خند پررنگی زد و گفت: باشه

سرمو ت‌کون دادم و خواستم برم که با حرف بهار سرجام می‌خکوب شدم.

بهار: خانم نجیبی مگه خودش نمیتونسته بیاد که به تو گفته بود بیای؟

دلم میخواست همون جا صدا تا فحشش بدم ولی خودمو کنترل کردم و گفتم: خانم

نجیبی سرشون شلوغ بود، بخاطر همین من اومدم.

دوتا ابروهاشو انداخت بالا و نگاهشو از من گرفت.

نفسی کشیدم و از اتاق اومدم بیرون.

عصر شد وسایلمو جمع کردم و لپتابمو خاموش کردم و از پلها اومدم پایین گوشیمو از

کیفم برداشتم و به کاوه زنگ زدم با دومین بوق جواب داد.

کاوه: جونم نیلوفر؟

من: سلام، کجایی؟

کاوه: کارت تموم شد؟

من: اهوم، مگه تو کجایی؟

کاوه: مغازه بابام، ولی اگه میخوای وایسا تا پیام اونجا.

من: نه، نه لازم نیست یه تاکسی میگیرم خودم میام اونجا.

کاوه: باشه، منتظر تم.

گوشیمو گذاشتم تو کیفمو و یه تاکسی گرفتم رفتم مغازه مامان، وقتی رسیدم مامان

با رویا(منشیش) اونجا نشسته بودند و داشتن حرف میزدند لبخندی زدم و رفتم تو

مغازه مامان لبخندی زد و گفت: ووای عزیز دلم اومد

از مامان و رویا سلام کردم دوتا شون درست راست تحویل گرفت، رویا از سرجاش

بلند شد و گفت: برم خونه که نامزد میخواد امشب ببر تم بیرون.

من: به به خانم رویا هم که نامزد کرده نباید بهمون بگید؟ دستتون درد نکنه.

رویا لبخندی زد و به طرفم اومد و گفت: ایشالله عروسی تو باشه دخترم.

لبخندی زدم و ازش تشکر کردم بعد از رفتن رویا رو به مامان کردم و گفتم: امروز خیلی خوشحالم

مامان: واسی چی؟

من: آقای جواد امروز حقوقمو داد

مامان: یک میلیون؟

من: آره، میخوام امشب تو من و کاوه با هم بریم شام بیرون.

مامان اخمی کرد و گفت: کاوه؟ واسی چی کاوه؟

من: صبح بهش قول دادم که امشب بریم بگردیم ولی خب گفتم اینجوری شام همه دعوت من بشن.

سرشو تکون داد و گفت: خب پس باید انگاری بلند بشم برای آماده شدن.

سرمو به علامت مثبت تکون دادم مامان از سرجاش بلند شد و داشت میز و وسایل آرایش رو تمیز میکرد منم گوشیمو از کیفم برداشتم و به کاوه زنگ زدم اولین بوق جواب داد

کاوه: بله نیلوفر

من: کاوه من مغازه مامانم هستم، میخوایم بریم بیرون گفتم تو هم بیای.

کاوه: باشه الان میام.

گوشی رو قطع کردم مامان که مانتوشو پوشیده بود اومد طرفم و گفت: نمیشد یه امشب‌ی دختر و مادر با هم برن شام بیرون؟

من: نه، من به کاوه قول دادم زشته بزnm زیرش.

سرشو تکنون داد و شالشو کرد سرشو گفت: پاشو.

از سرجام بلند شدم و کیفمو گرفتم دستم رفتم دم در همون موقع زینب از مغازه باباش اومد بیرون و به طرف مغازه ما میومد اصلا حوصلشو نداشتم صدامو بلند کردم گفتم: مامان یکم زود باش.

مامان: وایسا دختر دارم چراغها رو میبندم.

من: اه مامان الان زینب میاد اینجا حوصلشو ندارم

مامان: وایسا خب.

زینب که دیگه کامل به ما رسیده بود لبخندی زد و وارد شد دلم میخواست همونجا یه چاقو بردارم بکنم تو شکم زینب که این موقع بلند شده اومده اینجا مامان که کاراش تموم شده بود گفت: بریم.

سرمو انداختم پایین و آروم گفتم: دیر شد.

زینب لبخندشو پررنگ تر کرد و گفت: سلام.

من و مامان هم با لبخند زورکی جواب سلامشو دادیم.

زینب نگاهی به دور و بر مغازه انداخت و گفت: انگاری دارین مغازه رو میبندید.

مامان که میخواست جواب نه بده با چشم و ابرو من گفت: اممم، والا... نه... یعنی آره میخوایم ببندیم بریم...

وسط حرفش پریدم و گفتم: دیر اومدی خانمی

زینب لب‌خندی زد و گفت: آها، پس بزارمش یه وقت دیگه

مامان سرشو به علامت مثبت تکون داد و گفت: فردا بیا، سرم خلوته.

زینب: باشه، اخه خواستم موهامو مثل قبلا فر کنی به خاطر همین.

مامان: آها، فردا بیا خودم درستش میکنم.

نگاهی به بیرون انداختم دیدم کاوه به طرفمون میومد نگاهی به زینب کردم اونم

داشت به کاوه نگاه میکرد نفسی کشید نگاهشو از کاوه برداشت و نگاهشو به من

دوخت و گفت: خب پس کاری ندارین من برم.

از مغازه بیرون رفت و به طرف کاوه رفت سریع از مغازه اومدم بیرون، زینب به طرفش

رفت ولی کاوه سرش پایین بود و محلش نمیذاشت زینب لب‌خندی زد و گفت: سلام،

چطوری؟

کاوه همینجور که سرش پایین بود گفت: سلام، هیچ خبر

سریع از کنارش گذشت و به طرف من اومد چشمای آیشو به چشمام دوخت و

گفت: چه خبر نیلوفر؟

لب‌خندی زدم و باهاش روب*و*سی کردم و گفتم: سلامتی.

نگاهی به مامان کرد و گفت: خوبین خاله گلی؟

مامان لب‌خند بر روی لبش نشست و گفت: مرسی پسرم.

دستشو به اشاره کرکره مغازه کرد و گفت: میتونی اینو بکشی پایین؟

کاوه سرشو به علامت مثبت تکون داد و کرکره مغازه رو کشید پایین و نگاهشو به من

دوخت و گفت: خوب خانمی حالا کجا بریم؟

من: میریم یه فست فودی میشینم شام میخوریم، تو و مامان هم دعوت من.

اخمی کرد و گفت: نه همیشه، مگه پول نداریم که بخوایم دعوت تو باشیم؟

من: نه کاوه، امروز حقوقمو دادن میخوام امشب جشن بگیریم اونم قسمت شده با شماها بگیرم.

بعد این همه اصرار کاوه قبول کرد و یه تاکسی گرفتیم و به طرف یه رستوران شیک و با کلاس که فست فود داشت رفتیم من و مامان عقب نشسته بودیم و کاوه هم جلو کنار راننده نشسته بود چند دقیقه طول نکشید که رسیدیم سه نفری به طرف رستوران شیک رفتیم به طرف میز و صندلی که یه میز گرد خوشگل یه سفره سفید که به شکل قلب روش نقش داده بود و چهار صندلی هم دورش بود، روی صندلی نشستیم من و مامان کنار هم نشستیم و کاوه هم روبروی من نشسته بود و چشمای آبی‌شو تو چشمام گره داده بود یه گارسون مرد با لباس مشکی و سفید پوشیده به طرفمون اومد و دوتا منو هم تو دستش بود پسر شیکی بود خوشم اومد ولی به پای کاوه باز نمیرسه نگاهی به هممون کرد و گفت: سلام، شب‌خیرخوش آمدید

سلام کردیم و منوهای که روی میز گذاشته بود برداشتیم نگاهی به لیست کردیم هیچکدومون تا حالا پیتزا یونایی نخوردیم تصمیم گرفتیم سه نفرمون پیتزا یونانی بخوریم هر چند یکم گرون بود ولی خوب ارزش خوردنشم داشت کاوه اخمی روی پیشونیش کرد و گفت: نیلوفر یکم گرون نیست؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم و گفتم: آخه ۲۰ تومن چیه که بخام نخرم؟

لبشو کج کرد و به صندلی تکیه داد طولی نکشید که گارسون با سینی بزرگ سبز رنگ به طرفمون اومد و سه تا بشقاب پیتزا یونانی بزرگ تویی سینی بود و تو سه تا کاسه هم سس کچاپ بود و سه بطری نوشابه هم گذاشته بود توش بلخره همه رو روی میز چید و لبخندی به هممون زد و گفت: بفرمایید، نوش جونتون

مامان لب‌خندی زد و صورتش که بدجوری سرخ شده بود رو به گارسون کرد و گفت: خیلی ممنون.

سرشو تکیه داد و از میزمون یکم دور شد کاوه که زیر چشمی منو داشت نگاه میکرد لب‌خندی زد و گفت: نمی‌خواهین بخورینش؟ همین‌جور می‌زارین تا سرد بشه؟

سرمو تکیه دادم و شروع کردم به خوردن سه نفری در سکوت شروع کردیم به خوردن کاوه که زیر چشمی منو نگاه میکرد لب‌خندی زد و سرشو انداخت پایین خلاصه بعد از خوردن مامان سکوت شکوند و گفت: خوبه که شما دوتا مثل خواهر و برادرین.

من و کاوه که از تعجب شاخ در آورده بودیم به هم دیگه نگاهی کردیم و بعد دوتامون سرمون انداختیم پایین زیر چشمی نگاهی به کاوه کردم که اخم غلیظی روی پیشونیش نشسته و همین‌جور که یه قاش پیتزا رو گرفته بود دستش گفت: نیلوفر برای من یه دوست صمیمی هست.

و یه گازی به پیتزا زد منم که از خوشحالی لب‌خندی زدم و نگاهمو از کاوه گرفتم و شروع کردم به خوردن بعد از خوردن کاوه نگاهی به من کرد و گفت: تموم کردی؟

سرمو تکیه دادم و نگاهی به مامان کردم و گفتم: مامان؟

مامان که تو فکر بود با صدای من به خودش اومد و گفت: جانم؟

من: پیتزا رو خوردی؟

مامان نگاهی به پیتزا کرد و گفت: دوتا دیگه موند بخورمش تمومه.

سرشو انداخت پایین و شروع کرد به خوردن اخمی کردم و گفتم: مامان چیزی شده؟

مامان نگاهی بهم کرد و دوباره سرشو انداخت پایین و گفت: نه عزیز دلم

من: اخیه تو فکر هستی

مامان: نه عزیزم یکم فقط خسته‌مه.

کاوه که تا اون موقع سکوت کرده بود نگاهی بهم کرد و گفت: خب فکر کنم خاله گلی هم به اندازه کافی خسته کردیم!!

مامان اخی رو پیشونیش نشست و گفت: این چه حرفیه پسر، برعکس خوشحال شدم یه شب باهات اومدم بیرون و شام خوردم.

کاوه سرشو تکیون داد و نگاشو از من دزدید و گفت: خب برم حساب کنم؟

لبخندی زدم و پولمو از کیفم در اوردم و به طرفش گرفتم

کاوه اخی کرد و دستمو پس زد و گفت: نه، نه امشب به حساب من.

خواستم حرف بزنم که مامان وسط حرفمون پرید و گفت: نه پسر این چه حرفیه، نیلوفر از قبل دوست داشت شام یه شب تو رو ببره بیرون حالا قسمت شده امشب بشه حالا دیگه پولو بگیر و برو حساب کن.

پولو جلوش گرفتم و گفتم: برو دیگه.

نفسی کشید و پول و ازم گرفت و به طرف صندوق رفت تا اون موقع که کاوه داشت حساب میکرد مامان تند دوتا قاش پیتزاشم خورد و دستمالی که جلوش بود برداشت و دور دهنش پاک کرد نگاهی بهم انداخت و گفت: بریم؟

سرمو به علامت مثبت تکیون دادم.

و از سرجام بلند شدم مامان هم پشت سرم بلند شد همون موقع کاوه بهمون نزدیک شد و گفت: بیا اینم بقیه پولت.

لبخندی زدم و پول و ازش گرفتم گوشی کاوه زنگ خورد از جیبش در آورد و نگاهی به صفحه ی گوشیش کرد و نگاهی به من کرد و گفت: علیه

کاوه و علی یه چند دقیقه با هم صحبت کردن خلاصه بعد از صحبت کردن کاوه لبخندی زد و گفت: سلام رسوند.

مامان لبخندی ملیحی زد و گفت: سلامت باشه.

سرمو تکنون دادم و گفتم: چی گفت؟

در حالی که از رستوران داشتیم خارج میشدیم گفت: والا هیچی خواست بدونه کجایم و از این حرفا.

سرمو تکنون دادم و یکم راه رفتن خسته شدیم یه تاکسی گرفتیم و مثل قبل نشستیم ولی ایندفعه برخلاف اینکه پشت سر کاوه بشینم پشت سر راننده نشسته بودم اینجوری انگاری برای کاوه راحت بود زیر چشمی نگاهی بهم بندازه معلوم بود میخواست باهام حرف بزنه، وقتی رسیدیم دم در خونمون سه نفری پیاده شدیم من و مامان دم در وایساده بودیم و کاوه هم که سرشو کرده بود تو ماشین راننده و یه حرفای میزدن وقتی که تاکسی رفت مامان دستشو به اشاره تاکسی کرد و گفت: تو چی پس؟

کاوه نگاهی به مامان کرد و گفت: پیاده میرم، خونمون نزدیکه.

فهمیدم قصد داره باهام حرف بزنه لبخندی به مامان زدم و گفتم: مامان تو اگه میخوای برو خونه من و کاوه یکم باهم قدم میزنیم بعد میام خونه.

کاوه که چشمش برق زده بود گفت: نه لازم نیست.

ابرمو انداختم بالا و گفتم: واقعا لازم نیست؟

کاوه سرشو انداخت پایین و حرفی نزد مامان نگاهی به کاوه کرد و گفت: باشه، پس من میرم، خداحافظ کاوه جان.

کاوه سرشو آورد بالا و با مامان خداحافظی کرد مامان نگاهی بهم کرد و دستشو گذاشت روی شانه ام و گفت: زود بیا خونه.

سرمو به علامت مثبت تگون دادم و با کاوه به راه افتادیم من و کاوه فقط در چند ثانیه سکوت کرده بودیم از کنجکاوی که داشتم بدونم کاوه چی میخواد بگه سکوت شکوندم و گفتم: کاوه؟

کاوه: جونم؟

من: انوقتی تو رستوران حس کردم میخوای باهام تنهایی حرف بزنی الان اینجا تنها هستیم میتونی راحت حرفتو بزنی

کاوه: بخاطر همین مامانتو پیچوندی که بدونی من میخوام چی بگم؟

من: یجورایی

کاوه نفسی کشید و گفت: نیلوفر من واقعا خسته شدم.

نگاهی بهش کردم و گفتم: خسته؟ منظورت چیه؟

کاوه: از این زندگی خسته شدم.

من: واسی چی؟

کاوه: نمیدونم، انگاری این زندگی نمیخواد درست بشه انگاری این زندگی باهام قهر کرده.

من: بخاطر داداشت؟

کاوه: هم اون هم فرهاد.

اخمی کردم و گفتم: وایسا ببینم فرهاد از کجا در اومد؟

نگاهی بهم کرد و گفت: فرهاد دشمنم.

اسم فرهاد خیلی برام آشنا بود یکم که فکر کردم یادم افتاد اون همون مرده بود که

دوتا بادیگار داشت و داشت من و کاوه رو تهدید میکرد اخمی کردم و گفتم: یادم

افتاد، اون همونی هست که اون روز داشت تهدیدت میکرد؟

کاوه سرشو تکون داد و گفت: فعلا خیالم بابت اون راحت.

اخمی کردم و گفتم: مگه کجاست که خیالت راحت؟

کاوه: زندان.

من: چجوری با هم دیگه آشنا شدین؟

کاوه: تو زندان.

من: یعنی از اونجا با هم آشنا شدین؟

کاوه: آره، و از اونجا هم دشمن همدیگه شدیم.

سرمو انداختم پایین یکم قدم زدن کاوه منو تا خونه رسوند دم در وایسادم و نگاهی

بهش کردم و گفتم: ممنون امشب اومدی بریم شام بیرون.

زیر چشمی نگاهی بهم کرد و گفت: برعکس من باید ازت تشکر کنم که امشب دعوتم

کردی.

سرمو تکون دادم و ازش خداحافظی کردم.

صبح شد از رختخواب بلند شدم و نگاهی به ساعت گوشیم کردم ساعت ۷:۳۰ بود

امروز چون پنجشنبه بود میتونستم ساعت ۸:۳۰ هم برم از رختخواب بلند شدم و به

طرف دستشویی رفتم دست و صورتمو شستم و به طرف آشپزخونه رفتم مامان تو بالکن روی صندلی نشسته بود و یه شِلینِ قرمز رنگ دورش بود و در دستش یه لیوان کرمی رنگ که با شکل گل‌های مشکی نقش داشت نزدیکش شدم و گفتم: صبح بخیر مامان جون.

مامان که نگاهش به بیرون بود با صدای من برگشت و بهم خیره شد و گفت: صبح بخیر دخترم.

دستم به لیوان که در دستش بود اشاره کردم و گفتم: انگاری قهوه درست کردی؟ مامان: آره، خیلی وقته قهوه نخوردم امروز میل‌م کشید درست کنم.

صندلی رو عقب زدم و روش نشستم و بهش نگاهی کردم و گفتم: مامان تو حالت خوبه؟

مامان: آره دخترم حالم خوبه.

من: ولی من اینطور فکر نمی‌کنم.

مامان اخمی کرد و محکم با دستش زد به شانه ام و گفت: پاشو ببینم یه صبحانه بخور برو شرکت چقدر ریلکس نشسته.

لبخندی زدم و گفتم: چی داری بخوریم؟

مامان از سرجاش بلند شد و شِلینِ دورشو برداشت و گذاشت روی صندلی و گفت: نیمرو درست کنم میخوری؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم و گفتم: نه نیمرو نمی‌خوام.

از تخم مرغ خیلی بدم می‌ومد اخه خاطره بدی ازش داشتم کوچیک که بودم مامان یه بار یه تخم مرغی درست کرد منم با ذوق و شوق از مدرسه اومدم و شروع کردم به

خوردن که بینش یه نخ مو بلند توش بود از اون موقع تا حالا درست راست بهش لب
نمیزدم یکم آدم بد دلیم

مامان اخمی کرد و در یخچال باز کرد و گفت: پس مربا و کره بخور با چای.

سرمو تکنون دادم و از سرجام بلند شدم و به طرفش رفتم و گفتم: باشه، تو برو آماده
شو من خودم صبحانه خودمو درست میکنم.

سرشو به علامت مثبت تکنون داد و از آشپزخونه بدون هیچ حرفی رفت در یخچال باز
کردم و کره و مربا هویجی اوردم بیرون گذاشتم روی میز چای هم دم کردم و شروع
کردم به خوردن بعد از خوردن نگاهی به ساعت انداختم که ۸ بود موقعش بود بلند
شم و آماده بشم میزو تمیز کردم و به طرف اتاقم رفتم داشتم لباس انتخاب میکردم
که مامان در زد و وارد اتاق شد لبخندی روی لبش بود گفت: من رفتم.

سرمو تکنون دادم و گفتم: باشه، خداحافظ.

مامان: میخوای وایسم با هم بریم؟

سرمو به علامت منفی تکنون دادم و گفتم: نه تو برو.

سرشو تکنون داد و از اتاق رفت بیرون صدای در خونه به گوش رسید معلوم بود که
مامان رفته نگاهی به کمد انداختم و یه مانتو مشکی رنگ که پایینش تور بود و بالاش
مشکی ساده بود پوشیدم و یه شلوار مشکی رنگ هم تنم کردم شال ساده ای هم
کردم سرم و کیفمو گرفتم دستم و از خونه زدم بیرون تا شرکت یکم طول کشید
چون پیاده میرفتم و هوا خوب بود آسمون صاف بود وقتی رسیدم شرکت زینب جلوم
سبز شد لبخندی زدم و گفتم: سلام، صبحخیر.

اخمی در هم کرد و جواب سلاممو خشک و خالی داد تعجب کردم زینب که همینجور
داشت از جلوم رد میشد بازو شو گرفتم و گفتم: چیزی شده؟

سرشو تکنون داد و گفت:حالم خوب نیست.

من: پس چرا اومدی شرکت؟

زینب:اینجوری بهتر بود.

از کنارم رد شد دوتا ابرومو انداختم بالا و از پلها رفتم بالا داشتم به سمت اتاقم میرفتم که خانم نجیبی اومد طرفم و بعد از سلام کردن گفت که یه خانم تویی اتاق نشسته و منتظر تو هست تعجب کردم یعنی کی هست که منتظر منه؟ به طرف اتاق رفتم در و که باز کردم شاخ در اوردم سحر روی صندلی کنار میز نشسته بود و با موبایلش سرگرم بود هنوز متوجه حضور من نشده بود اخمی کردم و در اتاق رو محکم بستم که به خودش بیاد همین که در رو محکم بستم نگاهشو از گوشی برداشت و به چشمام دوخت پوزخندی زد و گوشیشو خاموش کرد و گذاشت تو کیفش و نگاهی بهم کرد و گفت:صبح بخیر.

لبمو خیس کردم و گفتم:اینجا چیکار میکنی؟

سحر اخمی کرد و گفت:تو با ریئستم اینجوری حرف میزنی؟

سرمو به علامت منفی تکنون دادم و در حالی که کیفمو گذاشته بودم روی میز گفتم:فعلا با تو اینجوریم.

نفسی کشید و پاشو گذاشت روی پای دیگه اش و گفت:خواستم برم اتاق مهدی ولی اون خانم مو زرده(خانم نجیبی) اجازه نداد منم چون تنها کسی که میشناسم تویی اومدم تو اتاق.

من:خب که چی حالا؟

سحر:ای بابا اجازه میدی برم پیش مهدی؟

من:برای چی میخوای بری پیش مهدی؟

سحر: فکر نمی‌کنم به تو مربوط باشه، مسئله خانوادگیه.

لب‌مو کج کردم و گفتم: مسئله خانوادگیه؟؟؟ تو دیگه عضو اون خانواده نیستی.

سحر سرشو تکون داد و گفت: شاید اینطور باشه، ولی من هنوز از کاوه جدا نشدم.

من: ولی به زودی ازش جدا میشی.

اخمی در هم کرد و گفت: حوصله ندارم باهات جر و بحث کنم.

از سرجاش بلند شد و گفت: با اجازه من رفتم پیش مهدی

من: وایسا ببینم.

با حرفم سرجاش می‌خکوب شد و به طرفم برگشت نگاهی بهش انداختم و

گفتم: همینجوری بلند نشو برو باید ببینم مهدی می‌خواد باهات صحبت کنه یا نه.

به طرف در رفتم سحر هم پشت سرم اومد اصلاً به ذره هم علاقه نداشتم برم پیش

مهدی، نزدیک اتاق مهدی شدم که با هم روبرو شدیم قیافه دپرسی داشت با دیدن

من نفسی کشید و گفت: آفتاب از کدوم طرف در اومده، اومدی اینجا؟

من: سحر اینجاست.

مهدی به پشت سرم نگاهی انداخت گفت: آها، پس سحر اومده.

سحر اومد کنارم و نگاهی به مهدی کرد و گفت: چند دقیقه فرصت داری با هم حرف

بزنیم؟

مهدی: آره برو تو اتاق.

سحر بدون هیچ حرفی به طرف اتاق مهدی رفت اخمی کردم و گفتم: بزار منم پیام.

مهدی: نه لازم نکرده برو به کارت برس.

اخمی کردم و گفتم: مهدی؟ سحر خیلی خطرناک.

مهدی: مگه چاقو داره که خطرناکه؟

من: منظورمو نگرفتی، اون میتونه تهدیدتون کنه که....

مهدی وسط حرفم پرید و گفت: نیلوفر بهتره دخالت نکنی.

به طرف اتاقش رفت دلم میخواست همونجا یه چاقو بردارم بکنم تو شکمش نفسی کشیدم و داشتم به طرف اتاقم میرفتم از کنج‌کاوی که داشتم نتونستم تحمل کنم به طرف اتاق مهدی رفتم خودمو کامل به دیوار چسبوندم که معلوم نشه در اتاق نیم باز بود صداهاشون کامل میومد.

مهدی: چی میخوای؟

سحر: پول.

مهدی: پول میخوای؟!!!!!!

سحر: آره

مهدی: مگه من بانکدارم که به تو پول بدم.

سحر نفسی کشید و گفت: خب اگه تو به من پول ندی منم مجبور میشم بلند بشم برم اداره پلیس و هر چی در مورد تو و کاوه هست بگم.

مهدی: این موضوع هیچ ربطی به پول نداره.

سحر: من دیگه نمیدونم اگه میخوای آبرو خودت و داداشت نره بهتره یه مقدار به فکرم باشی و بهم پول بدی.

مهدی نفسی کشید و گفت: چقدر میخوای؟

همون موقع صدای بهار منو به خودم آورد.

بهار: به به میبینم خانم نیلوفر فال گوش وایساده و حرفای مهدی و سحر رو گوش میدی.

نگاهی بهش کردم و حرفی نداشتم بزنم سرمو انداختم پایین خواستم برم که محکم بازومو گرفت و گفت: کارای که میکنی اعصابمو خورد میکنه.

اخم ریزی کردم گفتم: مگه من چیکار کردم که اعصابت خورد شده؟

همون موقع سحر در رو باز کرد آخر نفهمیدم سحر چقدر پول میخواست با دیدن من و بهار تعجب کرد و یه سلام به بهار کرد بهار که بازو منو تو دستش گرفته بود رو شل کرد و رو به مهدی که دم در به من و بهار خیره شده بود کرد و گفت: عزیزم وقت داری یکم با هم حرف بزنیم؟

سرشو انداخت پایین و گفت: آره بیا تو.

بدون هیچ حرفی به سحر و بهار و مهدی به طرف اتاقم رفتم.

عصر شد به مامان قول داده بودم بعد از شرکت برم مغازه از اونجایی که حوصله ام سر رفته بود قبول کردم که برم یه تاکسی گرفتم به طرف مغازه مامان رفتم نگاهی به مغازه حسین آقا هم انداختم که اونم بسته بود پول تاکسی دادم و پیاده شدم وقتی وارد مغازه شدم مامان روی صندلی نشسته بود و با مجله سرگرم بود تک سرفه ای کردم و گفتم: سلام.

مامان دست از مجله خوندن برداشت و نگاهی بهم کرد و گفت: وووای عزیز دلمم اومد.

کنارش نشستم و گفتم: چیزی شده؟

مامان: بگو چی نشده؟

اخمی در هم کردم که مامان حرفشو بزنه مامان کامل روشو به طرف من کرد و گفت: امروز آقا حسین رفته بود تو مغازه سعید آقا داشت با کاوه حرف میزد بخاطر همون موضوع....

وسط حرفش پریدم و گفتم: کدوم موضوع؟

مامان: ای بابا همون موضوع دیگه همون موضوعی که زینب و کاوه رفتن مسافرت بعد که اومدن کاوه با بابای زینب دعوا کردن.

من: آها یادم اومد خوب؟

مامان: خب دیگه، امروز حسین آقا رفته بود و از کاوه مغذرت خواهی کرده بود کاوه هم که خودت میدونی پسر ساده و خویبه بخشیدش.

پس بگو زینب دیشب داشته آتیش میگرفته که من با کاوه رفته بودم شام بیرون بخاطر همین اصرار باباش کرده که از کاوه مغذرت خواهی کنه.

نفسی کشیدم و آروم گفتم: آخر کار خودشو کرد.

مامان اخمی کرد و گفت: چی گفتی؟

به خودم اومدم گفتم: هیچی، خوبه که لااقل حسین آقا خودخواه یه قدمی برداشت مامان سرشو تکون داد و گفت: اره خوب کاری کرد

خلاصه منم قضیه ای مال امروز که سحر اومده بود و با مهدی درباره پول و اون تهدیدهای که کرده بود گفتم و بعد از یک ساعت بلند شدیم و به طرف خونه رفتیم دستم دور دست مامان حلقه بود و داشتیم با هم دیگه درباره کوچکی های من حرف میزدیم وقتی رسیدیم خونه به طرف اتاقم رفتم و مانتو شالمو در اوردم نشستم لبه تخت و تو فکر کاوه فرو رفتم که اگه زینب و کاوه با هم باشن دیگه کاوه منو به کل

فراموش میکنه تو همین فکر بودم که گوشیم به صدا در اومد از کیفم درش اوردم و نگاهی به صفحه ی گوشیم انداختم علی بود لبخندی زدم و جوابش دادم.

من:سلام

علی:سلام خوبی؟

من:هی بد نیستم چه خبر؟ چی شده زنگ زدی!

علی:فردا دادگاه کاوه و سحره تو میای؟

من:کجا؟؟

علی:دادگاه کاوه و سحر

من:بنظرت پیام؟؟ زشت نیست؟

علی:نه چرا باید زشت باشه؟

من:ساعت چنده؟

علی:یازده اونجا باش.

من:علی خب که یادم اومد خواستم یه چیزی در مورد سحر بگم.

علی:الان نگوفردا بگو،خیلی خسته میخوام بگیرم بخوابم.

من:باشه، پس فردا بهت میگم.

علی:فردا میبینمت.

من:خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم.

صبح شد چون فردا هم تعطیل بود یکم خیالم بابت شرکت راحت بود گوشیمو روی ساعت ۱۰ تنظیم کرده بودم از رختخواب بلند شدم و به طرف دستشویی رفتم یه آب به صورتم زدم تا کامل بیدار شم به طرف آشپزخونه رفتم هیچکس نبود به طرف هال رفتم مامان روی مبل جلوی تلویزیون لم داده بود و تخمک میخورد خودمو به دیوار تکیه دادم و نگاش کردم مامان که همه حواسش به تلویزیون بود با تک سرفه ای من به خودش اومد و گفت: دختر چرا مثل جن جلوم ظاهر میشی؟

من: صبح بخیر مادر

اخماش که در هم بود یواش یواش محو شد و نگاهشو از من دزدید و به تلویزیون خیره شد و گفت: صبح تو هم بخیر.

من: مامان من ساعت یازده میرم دادگاه.

دوباره اخمی در هم کرد و سریع نگاهی بهم کرد و گفت: دادگاه چرا؟؟

من: امروز کاوه از سحر طلاق میگیره.

مامان: خوب بگیره بسلامتی، چه ربطی به تو داره؟

من: دیشب علی بهم زنگ زد گفت دوست داره منم باشم منم قبول کردم.

مامان: لازم نکرده بلند بشی بری دادگاه بشین تو خونه شب دوست داشتنی بلند شو برو پیششون.

من: مامان؟! خواهش میکنم؟ بچه نیستم که میگی برو یا نرو من به علی قول دادم.

مامان: خب اگه بچه نیستی احتمالا میدونی که خوشم نمیاد فضولی کنی تو کار مردم.

در حالی که قیافه مظلومی گرفتم گفتم: من فضولی میکنم؟ دلت میاد اینجوری بهم میگی؟ علی گفته بیا منم قبول کردم مگه من گفتم اجازه هست پیام یا نه؟

مامان: از کجا معلوم کاوه دوست نداشته باشه تو بیای؟

من: میدونم که دوست داره من پیام، چون کاوه هر کاری میکنه علی با خبر میشه پس معلومه دوست داره منم باشم.

نیشخندی زد و دوباره چشماشو به طرف تلویزیون برد و گفت: خب اگه دوست داری سریع پاشو یه چیزی بخور برو.

لبخندی زد و بغلش کردم گفتم: یه دونه ی مامان.

به طرف آشپزخونه رفتم یکم کیک که مامان دیشب برام درست کرده بود با چای خوردم و یه لباس ساده تنم کردم و از مامان خداحافظی کردم به طرف دادگاه رفتم وقتی رسیدم علی و کاوه هم اونجا بودند بهشون نزدیک شدم و بعد از سلام کردن نگاهی به کاوه انداختم خیلی خوشحال بود، سه نفری رفتیم تو دادگاه و روی صندلی های آبی رنگ نشستیم نیم ساعت دیگه ساعت یازده میشد و سحر پیداش نشد نزدیک ساعت های یازده بود ولی بازم خبری از سحر نشد کاوه که بدجوری کلافه شده بود از سرجاش بلند شد و از آخر راه رو تا اول راه رو برای خودش راه میرفت و تو فکر بود نگاهی به علی انداختم که اونم اخم کرده بود تک سرفه ای کردم و گفتم: میگم انگاری سحر قصد نداره بیاد!

علی: آره انگار، احتمالا باز یه نقشه های داره.

من: مثلاً چه نقشه ای؟

علی: نمیدونم والا

تا ساعت ۱۱:۲۰ دقیقه وایسادیم ولی پیداش نشد حتی قاضی هم تو اتاق منتظر بود ولی از سحر خبری نبود خلاصه کاوه که بدجوری کلافه شده بود با اصرار وکیل و من و علی از دادگاه اومدیم بیرون و تو ماشین نشستیم معلوم بود ماشینی که آورده بودند

مال آقا سعید بوده علی راننده بود و کاوه هم کنار علی نشسته بود منم عقب پشت سر علی نشستیم.

کاوه:اخه این دختر کجاست؟ هان؟

من:خب بهش زنگ بزن.

کاوه:الان ۷ بار بهش زنگ زدم ولی انگاری دوست نداره گوشی بی صاحبشو برداره.

علی:باز یه کاسه ای زیر نیم کاسه است یه نقشه های تو کله اش

اخمی کردم و گفتم:مثلا چه نقشه ای؟

علی:نمیدونم اگه میدونستم که میگفتم.

نفسی کشیدیم و تا خونه علی هیچکدمون حرف نزدیم یادم به دیروز افتاد که سحر

با مهدی درباره پول حرف میزدن از ماشین پیاده شدیم و به طرف کاوه رفتم کاوه که

بدجوری عصبی بود و تو فکر بود نگاهی انداخت و گفت:چیه؟

من:دیروز سحر اومده بود پیش مهدی.

کامل خودشو به طرف من کرد و گفت:خب بعدش؟

من:از مهدی پول میخواست،دقیق نمیدونم چند میخواست ولی خوب گفت اگه پول

ندی منم میرم پیش اداره پلیس هر چی درباره اون شب میگم.

اخمی در هم کرد و تو فکر رفت علی که همه حرفامون شنیده بود گفت:دیدید گفتیم

یه نقشه ای داره مهدی گفته پول نمیدم اون بلند شده رفته اداره پلیس.

من:نه اینطور نیست،با این تهدیدی که سحر کرد مهدی بهش پول داده

علی:از کجا مطمئنی که مهدی به سحر پول داده؟

من: مطمئنم دیگه، فعلا این مهم نیست پول داده یا نداده مهم اینکه اگه مهدی به سحر پول داده سحر شیطونی نکنه بره اداره پلیس و هر چی مال اون شب رو بگه؟ کاوه وسط حرفمون پرید و گفت: نه اگه میگفت تا الان پلیسها دنبالمون بودند. سرمو تگون دادم و خودمو به ماشین تکیه دادم و گفتم: معلوم نیست میخواد چیکار کنه.

گوشی علی زنگ خورد من و کاوه خیره شدیم به علی، گوشیشو از جیبش در آورد و نگاهی به صفحه ی گوشی کرد و نگاهی هم به ما کرد و گفت: چتونه؟ زینب زنگ زده! نفسی کشیدم و دست از نگاه کردن به علی برداشتم و سرمو انداختم پایین کاوه هم هیچ عکس‌العملی که اسم زینب شنیده بود نیورد علی بعد از صحبت کردن گوشیشو گذاشت تو جیبش و گفت: میخواین نریم خونه بریم یه رستوران جایی؟ کاوه: ول کن بابا، کی حوصله رستوران داره آخه.

علی: آخه تو خونه حوصلمون سر میره بریم بیرون یه هوای عوض بشه زینب هم گفت هر جا باشیم میام.

سری به علامت مثبت تگون دادم و گفتم: بنظر من که خوبه.

کاوه حرفی نزد و در ماشین باز کرد و سوار شد، در عقب و باز کردم و سوار شدم علی هم سوار شد و سه نفری رفتیم تویی کافی شاپ نشستیم علی هم به زینب زنگ زد اونم تا ده دقیقه دیگه اومد خلاصه چهار نفری نشسته بودیم علی هم هر چی که امروز اتفاق افتاده بود رو برای زینب گفت هممون ساکت بودیم کاوه بدجوری اخم کرده بود و تو فکر بود بلخره زینب این سکوت رو شکوند و گفت: آخه مگه میشه؟ چرا نباید سحر بلند شه بیاد دادگاه اخمی در هم کردم و گفتم: خب چون یه نقشه های داره دیگه.

نفسی کشید و باز سکوت کرد علی دستشو گذاشت روی شانه ای کاوه و گفت: داداش اینقدر به خودت سخت نگیر، میدونم درکت میکنم، اگه کاری از پس ما بر میاد بگو انجام بدیم.

دستش که زیر چانه اش بود رو برداشت و نفسی کشید و به علی خیره شد و گفت: نمیدونم یعنی چی شد که سحر نیومد، اخه باید امروز من از این دختر عوضی طلاق بگیرم نباید بیاد؟!!

نفسی کشید و سرشو انداخت پایین هممون تو فکر بودیم که برای گوشی کاوه پیام اومد گوشیشو که روی میز بود برداشت و بعد از چند ثانیه اخمش غلیظ تر شد و زیر لبی گفت: عوضی آشغال میدونستم، میدونستم کار خودته حدس زدم. اخمی کردم و گفتم: چی شده؟

علی: چی شده؟

کاوه از سرجاش بلند شد و گفت: میکشمت.

گوشیشو گذاشت روی گوشش و از کافی شاپ رفت بیرون هممون خیلی ترسیده بودیم سریع وسایلمونو جمع کردیم و به طرف در رفتیم خودمون سریع به کاوه رسوندیم کاوه همینجور زنگ میزد و زیر لبی فحش میداد.

علی دستشو محکم گرفت و گفت: داداش میگی چی شده؟

کاوه نفسی کشید و گوشیشو به طرف علی پرت کرد و گفت: ببین عوضی رفته پیش سحر از عمد اینکارو کرده.

رفتم کنار علی نگاهی به عکسی که سحر پیش یه مرد که ریش داشت و کت و شلوار مشکی تنش بود انداختم علی گفت: وایسا ببینم، این همون فرهاد نیست؟ وقتی اسم فرهاد آورد بیشتر به عکس دقت کردم تازه متوجه شدم فرهاد.

اخمی کردم و نگاهی به کاوه کردم و گفتم: سحر پیش این چیکار میکنه؟

کاوه لحن حرف زدنشو تند کرد و گفت: بخاطر من، از عمد فرهاد رفته پیش سحر تا لج منو در بیاره.

زینب که تا اون موقع ساکت بود گوشی رو از دست علی کشید و نگاهی به عکس کرد و گفت: این فرهاده؟

علی سرشو به علامت مثبت تکون داد و نگاهشو از زینب دزدید و به کاوه خیره شد باز زینب نگاهی به عکس کرد و گفت: مگه نگفتین فرهاد رفته زندان.

اخمی کردم و گفتم: زینب فعلا جای این حرفا نیست، بعدا هم میتونی بررسی.

رفتم طرف کاوه گفتم: میخوای بریم اداره پلیس؟

زینب: واسی چی سحر رفته پیش این مرده فرهاد؟

یهویی من و علی با هم گفتم: زینب بس کن.

کاوه که بدجوری سرش داغ کرده بود به طرف زینب رفت و گوشی رو از دستش کشید و گفت: بده ببینم.

و دوباره به همون شماره که فرهاد بهش پیام داده بود زنگ زد علی اخمی کرد و گفت: داداش چقدر تو ساده ای اخه واسی چی جواب تلفن تو رو بده؟

اخمی در هم کرد و گفت: علی زود باش، زود باش این ماشین لعنتی رو روشن کن بریم اون رستورانی که فرهاد و سحر رفتن یه بار اونجا رفتم جاشو بلدم.

به طرف در رفت من و زینب هم رفتیم پشت نشستیم کاوه همش دستشو لای موهاش میکرد و به موهاش چنگ میاورد وقتی به رستوران رسیدیم هممون پیاده

شدیم کاوه اخمی کرد و گفت: لازم نکرده شماها بیاین میشینی همینجا تا ما بریمو بیایم.

بدون اینکه منتظر حرفمون باشن با علی به راه افتادن و دو نفری به یه رستوران نسبتاً بزرگ و مجلسی شیک رفتن نفسی کشیدم و سوار ماشین شدم زینب هم اومد نشست و گفت: اووف بدشانسی رو ببین.

سرمو تکیه دادم و به بیرون خیره شدم چند دقیقه تو سکوت بودیم که در دوتا ماشین جلو باز شد دوتا مرد با کت و شلوار مشکی که تن داشت سوار شدن اون یکی اسحله گرفت جلومون و اون یکیم شروع کرد به رانندگی من و زینب هم گنگ شده بودیم و جرئت حرف زدن نداشتیم.

ده دقیقه تو راه بودیم که ما رو تویی خیابان تاریک و خلوتی بردند یه ماشین مشکی رنگ هم اون طرف خیابان بود اون دوتا مرد از ماشین پیاده شدن و سوار اون یکی ماشین شدن و ما رو به آمون خدا ول کردن نفسی کشیدم و از ماشین پیاده شدم و خواستم پلاک ماشین و حفظ کنم که پلاک ماشین برداشته بودند انگاری به همه جاش فکر کرده بودند به طرف کیفم رفتم هر چی دنبال گوشیم گشتم پیدا نکردم زینب هم که بیرون بود از ترس داشت سگته میکرد نگاهی بهم کرد و گفت: دنبال چی هستی؟

من: گوشیم، گوشیم نیست.

زینب نفسی کشید و به طرف در رفت و کیفشو برداشت گوشیشو از کیفش در آورد و به علی زنگ زد بعد چهارتا بوق علی گوشی رو جواب داد چون روی بلندگو بود میتونستم حرفاشونو بشنوم.

علی: زینب شماها کجایی؟

زینب هم تا به حدی آدرس رو داد که کجاییم بعد از چند دقیقه کاوه و علی با تاکسی به طرفمون اومدن علی خودشو به ما رسوند و گفت: چی شده چرا شماها اومدین اینجا؟

من و زینب هم برای کاوه و علی همه چی رو توضیح دادیم کاوه محکم دستشو به صندوق عقب برد و دو سه تا لگد بهش زد و گفت: باز اون عوضی اینکارا رو کرده به دستیاراش گفته که شما رو از ما دور کنن.

زینب خودشو به صندوق عقب تکیه داد و گفت: این مرتیکه انگاری تنش میخاره.

علی نفسی کشید و گفت: بدجوریم میخاره

به طرف در رفت و سوار شد هممون سوار شدیم و داشتیم حرکت میکردیم نگاهی به کاوه کردم و گفتم: میخوای بریم اداره پلیس؟

کاوه سرشو تکون داد نگاهی به علی کرد و گفت: داداش اینجا اداره پلیس هست بریم اونجا.

به طرف اداره پلیس رفتیم چهار نفری پیاده شدیم کاوه که بدجوری کلافه شده بود نمیتونست اونجا دووم بیاره علی زیر بغلش گرفت و گفت: اینقدر به خودت فشار نیار، فرهاد از عمد میکنه که اعصاب تو رو خورد کنه.

همون موقع برای گوشی کاوه پیام اومد کاوه گوشیشو از جیبش در آورد و نگاهی بهش کرد و گفت: عوضی.

گوشی رو از دستش کشیدم و نگاهی بهش کردم.

«حالا نتونستی پیدام کنی، رفتی اداره پلیس؟»

زینب کنارم بود و همشون خونده بود زینب نگاهی به کاوه کرد و گفت: این داره ما رو میپاها؟

سرمو تکنون دادم و گفتم: انگاری

کاوه بدون هیچ حرفی گوشی رو از دستم کشید و از اداره پلیس بیرون رفت اخمی کردم و گفتم: اخیه چرا رفتی بیا ازش شکایت کنیم.

علی سرشو به علامت منفی تکنون داد و گفت: مشکل اینجاست اگه شکایت کنیم فرهاد کارای میکنه که به ذهن آدم خطور نکرده.

به طرف در رفت نفسی کشیدم و من و زینب هم از اداره پلیس بیرون اومدیم

بعد از سوار شدن نگاهی به ساعت کردم و گفتم: ساعت ۱۰ شب ولی هیچی دستگیرمون نشد، حتی گوشی منم معلوم نیست کجاست احتمالا مامان صد بار زنگ زده.

کاوه برگشت و تو چشمام خیره شد و گفت: گوشیتو احتمالا فرهاد گرفته.

من: اخیه چجوری من که گوشیم پیشم بوده.

کاوه: یکم فکر کن ببین کجا گذاشته بودی؟

یکم که فکر کردم یادم افتاد به کافی شاپی که نشسته بودیم و من داشتم با مامان صحبت میکردم و گوشیمو گذاشته بودم روی میز احتمالا همونجا ولش کردم.

اخمی در هم کردم و گفتم: احتمالا تو کافی شاپ ولش کردم.

نفسی کشید و نگاهشو از من دزدید و به روبرو خیره شد بعد از چند دقیقه که دور میخوردیم و از این کوچه به اون کوچه میرفتیم علی پوفی کشید و گفت: بهتر دخترا رو برسونم خونشون خب نیست تا آخر شب بیرون باشن.

زینب: لازم نکرده به فکرمون باشی، دوست داریم پیش کاوه باشیم

من: منم با حرف زینب موافقم.

کاوه: لازم نکرد.

نگاهی به علی کرد و گفت: زود باش دوتاشونو بفرست خورشون اگه یه تار مو از دوتاتون کم شد چه خاکی تو سرم کنم؟ هان؟ همین که شما رو با اسحله و دور کردن از ما تهدید کرده خودش خیلیه، زود باش اینارو ببر خونه.

حرفی نزدم و به بیرون خیره شدم بعد از چند دقیقه زینب رو رسوندن خونه و از هممون خداحافظی کرد و رفت ولی کاوه درست راست تحویلش نگرفت بلکه من فکر میکردم بعد از اینکه حسین آقا از کاوه مغذرت خواهی کرده احتمالا کاوه با زینب دوست میشه ولی تو اون شرایط فکر نکنم کاوه تو این فکر باشه نوبت من شد در ماشین باز کردم و نگاهی به کاوه کردم و گفتم: اتفاقی افتاد ما رو بی خبر نکن. سرشو به علامت مثبت تکون داد و به روبرو خیره شد از دوتاشون خداحافظی کردم و به طرف خونه رفتم مامان روی تاب نشسته بود و اخم غلیظی روی پیشونیش داشت لبخندی زدم و خواستم سلام کنم که دستشو آورد جلو و گفت: حرف نزن بهتره. منتظر شدم مامان حرفشو بزنه.

از روی تاب بلند شد و گفت: مگه من نگفتم وقتی بهت زنگ میزنم جوابمو بده چرا گوشیت خاموش کردی دو بار زنگ زدم یکیش جواب ندادی یکی دیگه هم خاموش بود، هزارتا فکر به دلم راه دادم.

پوفی کشیدم و روی تاب نشستم و گفتم: گوشیمو توی کافی شاپ ول کردم.

مامان: تو هم بیخیال بلند شدی اومدی خونه؟ نه؟

من: خب چیکار کنم صدتا اتفاق افتاد دیگه

مامان اومد کنارم نشست و تو چشمام خیره شد و گفت: چی شده؟

همه چی رو براش کامل توضیح دادم بعد از توضیح دادن مامان خودشو به تاب تکیه داد و گفت: ای خدا از دست این سحر خودش کم بود فرهادم اومد روش

صبح شد یکم زود بیدار شدم باید میرفتم شرکت ولی اصلاً حال و حوصله اش نداشتم مامان با در زدن وارد اتاق شد لب‌خندی زد و گفت: بیا صبحانه بخور.

نگاهی بهش کردم و گفتم: مامان؟

مامان: بله؟

من: گوشیتو بده میخوام به آقا جواد زنگ بزنم.

مامان: واسی چی؟

من: میخوام یکم دیر برم سر کار

مامان: ای خدا دختر ول کن نمیخواد بری پیش کاوه.

من: نه مامان تو این شرایط کاوه رو تنها نمیزارم.

مامان پوفی کشید و از اتاق رفت بیرون و بعد از چند ثانیه با گوشی برگشت و به طرف من گرفت و گفت: بیا، ولی کارت اشتباهه.

توجه ای به حرفش نکردم و گوشی رو از دستش گرفتم و به جواد زنگ زدم بعد از چند تا بوق جواب داد.

جواد: بفرمایید

من: آقای جواد سلام

جواد: سلام، بفرمایید؟

من: نیلوفرم.

جواد: آها، بله خانم نیلوفر؟

من: میخواستم از تون اجازه بگیرم اگه میشه یکم دیر میام.

جواد: چرا؟

من: اخه گوشیمو ازم دزدین، بعد از اون طرف یه اتفاقی افتاده باید برم نمیتونم زود بیام.

جواد: باشه هر جور راحتی، ولی خودتو تا ساعت ۱۱ برسون.

من: چشم.

بعد از خدا حافظی گوشی رو سمت مامان که روی لبه تخت نشسته بود بردم و گفتم: من دیگه میرم پیش کاوه.

نفسی کشید و گوشی رو از دستم گرفت و گفت: باشه برو، ولی حداقل یه چیزیم بخور.
من: نه چیزی نمیخوام، سیرم.

شالمو کردم سرم و کیفمم گرفتم دستم در خونه که باز کردم زینب جلو سبز شد از پاش گرفتم یه کفش اسپورت کرمی رنگ و یه شلوار جین مشکی پاش بود یه مانتو حریر که زیرش یه بلوز مشکی تنش بود حریرش خیلی قشنگ بود بنفش بود که توپ توپهای سفید ریز نقش داشت یه شال کرمی رنگ که با کفش و کیفش ست بود سرش بود، عینک دودیشم روی چشمش بود به هر حال تیپ زده بود، اخمی کردم و همونجا میخکوب شدم لبخندی زد و عینک دودیشو از روی چشمش برداشت و گفت: صبح بخیر.

نفسی کشیدم و ازش سلام کردم مامان لبخندی روی لبش نشست و گفت: صبح تو هم بخیر، چه عجب اومدی این طرفها؟ کم پیدا بودی؟

لبخندشو پر رنگ تر کرد و گفت: والا سرم شلوغ بود خیلی از کارا بود که باید انجام میدادم، حالا امروز سرم خلوت بود اجازه گرفتم گفتم دیر میام شرکت.

اخمی کردم و گفتم: میخوای بری پیش کاوه؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد و گفت: بله، اممم خواستم با هم بریم به علی هم زنگ زدم گفت همینجا باشیم تا بیاد دنبالمون.

پوفی کشیدم و نگاهی به مامان انداختم و گفتم: مامان ما تو حیا هستتیم، هروقت علی اومد میریم نمیخواد تو بیای.

مامان: خب بزارید براتون یه چیزی بیارم.

زینب لبخندی زد و گفت: نه ممنون من چی خوردم فعلا سیرم.

مامان نگاهی بهم کرد و گفت: میخوای برای تو چیزی بیارم.

سرمو به علامت منفی تکون دادم و گفتم: نه نمیخوام.

از خونه اومدم بیرون تو حیاط روی صندلی نشستم زینب هم اومد و کنارم نشست دقیقا زینب میخواست انگاری لجمو در بیاره، تو این شرایطها مثلا نمیخواد کاوه و رو تنها بزاره من که میدونستم فقط برای اینکه من دور و بر کاوه نباشم تشریفش آورده صدای بوق علی منو به خودم آورد زینب نگاهی کرد و از سرجاش بلند شد و کیفش انداخت رو کولش و گفت: علی اومد، پاشو.

از سرجام بلند شدم و با زینب سوار ماشین شدیم من جلو کنار علی نشستم و زینب هم پشت سرم نشسته بود طولی نکشید که به خونه کاوه اینا رسیدیم سه نفری پیاده شدیم و به طرف خونه کاوه رفتیم زینب شروع کرد به در زدن و زنگ زدن راستش یکم دیر در باز میکنن بخاطر همین مجبوریم همینجور پشت سر هم زنگ بزنیم بعد از چقدر خاله هانیه در رو باز کرد زینب: صبح بخیر

من: صبح بخیر

خاله هانیه: وووای خوش آمدید، بفرمایید

لبخندی زدم و گفتم: کاوه هستش؟

لبخندشو پر رنگتر کرد و گفت: اها، الان بهش میگم بیاد

در حالی که صداشو بلند میکرد گفت: کاوه؟

علی: ما پایین منتظرشیم.

سرشو تکون داد و در رو نیم باز گذاشت و به طرف اتاق کاوه رفت من و زینب و علی هم پایین منتظر و ایستادیم بعد چند دقیقه کاوه که قیافه انچنان خوبی نداشت از پلهها اومد پایین و گفت: ای بابا اصلا سر در نمیارم شما دارین چیکار میکنین؟ از این به بعد همش باید با هم باشیم؟

زینب: والا من که شکایتی ندارم، خیلی هم خوبه

کاوه: پس دوتا دوتا بریم اینجوری راحت تر میتونیم فرهاد پیدا کنیم مگه نه؟

علی اخمی در هم کرد و گفت: تزنده بیشن تو ماشین

کاوه: برو بابا

من: آخه شماها چقدر سادههین فرهاد برای چی باید اسم و آدرسش بده مگه برامون یادداشت گذاشته؟ الان داریم میریم اونجا که چی بشه چی رو میخوایم پیدا کنیم؟

علی: راست میگه فرهاد عمدا میخواد رد پا بزاره داره باهامون بازی میکنه نمیفهمی

کاوه همینجور که داشت سوار ماشین میشد و گفت: من با اون یه بازی میکنم که مرغ های آسمون به حالش گریه کنن حالا میبینی

سوار ماشین شد من و علی و زینب هم پشت سرش سوار شدیم.

دوباره رفتیم اداره پلیس ولی چون هیچ مدرکی نداشتیم از اداره پلیس اومدیم بیرون

زینب: آخه چطور ممکنه؟ نمیتونن بدون اینکه ثبت کنن بفرستن که

علی: حالا که میبینی شده! این آدم هر کاری از دستش بر میاد

زینب: من که میگم باید ازش شکایت کنیم

من: والا اشتباه خودمونه دنبال فرهاد بگردیم پیداش کنیم که چی بشه؟ این بازم دیونه

بازی در میاره دیگه

گوشی کاوه زنگ خورد از جیبش آورد بیرون

کاوه: بله بابا؟ چی؟ اره میشناسم چی شده؟ کجا اومدن؟ اومدن مغازه؟ اممم خیلی خوب

بابا جون سلامت باشی مواظب خودت باش، نه چیزی نیست چیزی نشده یعنی

مشکلی نیست نگران نشو خودتو ناراحت نکن، خب... اممم.. کجا باید باشیم!! با علی

بیرونیم دیگه تو خیابونا میگردیم دنبال مغازه ایم خدا حافظ

گوشی رو قطع کرد و به علی نگاهی کرد گفت: اون مردیکه بود بهت گفتم رفتن مغازه

علی: لعنتی

زینب: اون مردیکه دیگه کیه؟

علی: یه دوسته چیز خاصی نیست

کاوه: همینو فقط کم داشتیم

من: نه جدی این دوست کیه؟

کاوه: گفتیم که یه دوست

من: آها ما هم باور کردیم

کاوه: ببینید بچه‌ها اینجوری همیشه باید بزارید من برم جدی میگم شما برین خونتون
منم برم یکم استراحت کنم اینجوری که همیشه داغون شدم

علی: خیلی خوب باشه، چرا جوش میاری حالا میخوای چیکار کنی؟

کاوه: آگه اجازه بدی یکارای میکنم منم دارم فکر میکنم ولی نمیزارین دیگه تو رو خدا
یکم راحتم بزارید ای بابا

من: خیلی خوب باشه همونی که تو میگی

علی: باشه بیا کجا برسونمت

کاوه: شما سوار شین برید من پیاده میرم خداحافظ

علی: خداحافظ

زینب: خداحافظ

خلاصه یه تاکسی گرفتم به طرف شرکت رفتم همین که از ماشین پیاده شدم صدای
بهار بلند شد

بهار: میبینم که دیرتر از ریئسات میای سر کار

محلش نذاشتم رفتم طبقه ی بالا مانتو باز کردم لپتاب روشن کردم همینجور سرم با
لپتاب گرم بود که جواد بین چهار چوب در دیدم

جواد: خوش آمدی، مشکلاتت حل شد؟

من: اممم، خوبه

جواد: چیز بدی که نیست

بغض تو گلوم بود دستی لای موهام کردم که خودمو کنترل کنم ولی نتونستم اشک از
چشمام سرازیر شد

جواد: نیلوفر، شش‌شش، باشه چی شده؟

من: تو رو خدا ببخشید اعصابم خیلی خورده، ولی چیز مهمی نیست جدی میگم
جواد: نیلوفر چی شده؟ بگو شاید بتونم کمکت کنم

من: نه خواهش میکنم آقای جواد نمیخوام با این مسائل وقتتو شما رو هم بگیرم، نباید
مسائل شخصی رو می‌وردم شرکت میدونم، ولی نتونستم خودمو نگه دارم خیلی
ببخشید

جواد: نیلوفر بگو دیگه

همون موقع مهدی وارد اتاق شد

مهدی: چیه چیزی شده؟

دستم از روی صورتم برداشتم گفتم: نمیدونم برات مهم یا نه ولی کاوه تو دردمر
افتاده

مهدی: یه چیز تازه بگو

من: بفرما

جواد: پس معلومه مشکل خانوادگیه

مهدی در حالی که روی صندلی نشست گفت: باز چیکار کرده؟

من: این یارو فرهاد آزاد شده

مهدی: چی؟

من: فکر میکنه کاوه اونو به پلیس لو داده، مطمئنم از دست کاوه خیلی عصبانیه فکر میکنه پولشو بالا کشیده حالا هم میخواد انتقام بگیره

مهدی: از کجا فهمیدی؟

من: یه عکس فرستاده برای کاوه که سحر هم پیشش بوده

مهدی: چی؟ سحر؟

من: اهوم، به احتمال زیاد اون نذاشته سحر بیاد دادگاه، همش می‌گه زنت پیش منو هی کاوه رو تحریک میکنه

مهدی: آها پس غرفه‌ها هم اون خراب کرد

من: من چی میگم تو چی میگی

شب شد برنامه چیدم خونه‌ی خودمون علی و زینب فقط اومده بودن از کاوه خبری نبود داشتم برای علی توضیح میدادم که صبح با مهدی صحبت کردم

من: من دارم بهش میگم فرهاد دنبال داداشته براش دردسر درست میکنه انوقت اون می‌گه غرفه‌ها هم اون خراب کرده

علی: بزدل

همون موقع زینب و مامان با یه سینی ساندویچ اومدن نشستن

علی: يدونه‌ی زینبی

زینب لب‌خندی زد و کنار علی نشست

من: میبینی چجوری فکر میکنه این مهدی مریضه بخدا که مریضه بجز پول چیزی رو نمی‌بینه

علی: البته همچین اشتباه هم نمیکنه

من: ای بابا

علی: آخه ما همش می‌گم کار ساسانه ولی خب شاید فرهاد غرفه‌ها خراب کرده

زینب: حتما

من: زینب تو هم یه چیزی می‌گیا انگار خودت دیدی

زینب: ولی خب دیدیم که چیکارای کرد

مامان: ولی بنظر من این آدم تو زندان نشسته فکر کرده نقشه کشیده بعدشم به

آدماش دستور داده بچه‌ها رو تعقیب کنه نمیدونم والا

صدای زنگ خونه به گوش رسید همزمان با زینب بلند شدم

زینب: کاوه اومد

من: تو بشین زینب جون، خودم باز میکنم

به طرف در رفتم همین که در باز کردم قیافه ناراحت کننده کاوه رو دیدم لبخندی

تحویلش دادم گفتم: بیا تو

همین که برگشتم زینب هم پشت سرم بود نفس سنگینی از بدنم خارج کردم و با

کاوه روب*و*سی کردم

من: خوش آمدی عزیزم، ببینمت خوبی؟

کاوه: خوبم

دو ثانیه نشد که زینب هم به طرف کاوه رفت و باهاش روب*و*سی کرد

زینب: خیلی نگرانم شدم

کاوه با تعجب به من و زینب خیره شد گفت: من حالم خوبه

من: رفتی پاتوق اون زینال

کاوه: اره رفتم به چند جای دیگه هم سر زدم حتما از یکیش خبر میاد

زینب: زینال کیه؟

من: یه نفر که مسابقه‌ها کشتی کج رو برگزار میکنه ممکنه از فرهاد خبر داشته

باشه، ولی بنظر من آدماش همین اطرافه

همگی با هم رفتیم تو حال

کاوه: سلام

مامان: خوش آمدی، باندمون جمع شده بیا بشین، امروز جلسه‌ی اضطراریه

همگی با هم شروع کردیم به خندیدن

کاوه: از دست شما

علی در حالی که یه ساندویچ تو دهنش کرده بود گفت: بفرما

کاوه: بخور دادش، بخور

بعد از خوردن مامان شروع کرد به حرف زدن

مامان: ای بچه‌ها یه چیزی می‌خواستم بهتون بگم دیگه نمیدونم چقدرش واقعی بود

چقدرش فیلم بود ولی از امروز صبح فکرمو مشغول کرد این سحر به من زنگ زده بود

ولی این اتفاق مال خیلی وقت پیشه یعنی بعد اینکه خونه رو ترک کرد

کاوه: چی گفت؟

مامان: بهم گفته بود این خونه رو کی گرفته کی داره با من بازی میکنه

علی: کدوم خونه؟

مامان: یکی براش خونه گرفته بود بعدش من گفتم شاید شوهرت گرفته ولی اون میگفت واسی چی باید کاوه برای من خونه بگیره؟ چرا این همه پول بده برام خونه بگیره؟ منم هیچیز از حرفاش نشنیدم گوشی رو سرش قطع کردم

زینب: یه بار هم اومد محل کار من یه دسته گل قدیمی دستش بود

کاوه: سحر اومده بود محل کار تو؟

زینب: اهوم، با یه دسته گل خشک شده اومده بود میگفت چرا اینارو برام فرستادی

علی: عجب بابا چه جونوریه این فرهاد

کاوه: پس از قبل اومدنش آشکار کرده ما نتونستیم بفهمیم

مامان: برای سحر خونه گرفته گل فرستاده

علی: آره اینجوری مخ سحر رو زده، یه چیزی هم بهتون بگم سحر به خواسته ی خودش رفته بوده پیش اون مردیکه

کاوه: اعصابم خورده بسه

علی: باشه باشه دیگه ساکت میشم

کاوه: حتی دیگه نمیخوام اسم این یارو هم بشنوم

مامان: این آدم روانیه نباید پیشش بمونیم هههه هم قافیه شد

علی: بامزی شما

کاوه: من با اجازتون برم دیگه

من: کاوه خب نرو

کاوه: نه من یکم برم بیرون هوا بخورم و یکم قدم بزنم

علی: باشه، پس با هم بریم بیرون چطوره؟

مامان: فکر خوبیه برید

زینب: اره یکم حالمون جا میاد

کاوه: نه شماها برید من میخوام برم قدم بزنم

من: خوب با هم دیگه قدم میزنیم بعدشم میریم یه جایی کاوه جان ما هم اعصابمون

خورد شده ما هم احتیاج داریم خب

خلاصه این قدم زدنامون شد تو پارک بشینیم زینب و علی هم رفتن یه آب معدنی

بخرن بیاد کاوه هم نگاه مسخره بازیه‌های علی میکرد و همینجور میخندید

من: تو همیشه همینجوری بخند باشه وقتی میخندی میشی مثل کاوه پنج ساله پیش

این ماسک رو از صورتت بردار

کاوه: مگه من ماسک دارم؟

من: اره داری، احساس‌تو میخوای پنهان کنی در حالی که دستمو روی صورتش و قلبش

میگذاشتم گفتم: همینجا ماسک داری، همینجا (اشاره به قلبش)

همون موقع زینب و علی اومدن کاوه هم که اصلاً محلم نداشت

کاوه: پسر قسم میخورم که این بهترین نمایش سال بود بخدا

علی: مسخره نکن

زینب: پاشو نیلوفر

من: چی شد؟

زینب: آب معدنی نتونستیم بخریم تو بخر

من: ای بابا

بلند شدم رفتم مغازه یه آب معدنی خریدم تو راه داشتم یه قلوب میخوردم که با دیدن این صحنه سرجام میخکوب شدم و آب معدنی از دستم افتاد ماما: نیلوفر چیکار کردین؟

صدامو بلند کردم گفتم: تو منو اینطوری کردی تو تقصیر توهه که اینقدر ناتوانم تو باعث شدی که نتونم از خودم دفاع کنم

مامان: تو چته مشروب خوردی؟

من: همش باید زجر بکشم

به طرف دستشویی رفتم هر چی آب به صورتم میزدم بازم اشک از چشمام سرازیر میشد صدامو دوباره بلند کردم گفتم: هنوزم انگار این احمقا منتظر کسیم که دیوانه وار دوسم داشته باشه با کوچکتین محبت گول میخورم.

از دستشویی که اومدم بیرون بدون اینکه محل ماما بزارم رفتم تو اتاقم گرفتم خوابیدم

صبح شده بود با صدای گوشی از جام بلند شده بودم رفتم جلوی میز آرایش و روی صندلی نشستم و به آینه خیره شدم زیر چشمام گود شده بود و همه خط چشمای که از دیشب تا حالا روی چشمم بود با اشکهایم سرازیر شده و صورتم را حسابی سیاه کرده بود از روی صندلی بلند شدم و به طرف دستشویی رفتم یه آبی به صورتم زدم و همه آرایشهای دیشب هم پاک کردم بازم اون صحنه جلوی چشمام بود باز چشمام پر اشک شد نفس عمیقی کشیدم و دوباره یه آبی به صورتم زدم حوله رو برداشتم و صورتمو خشک کردم و از دستشویی اومدم بیرون به طرف آشپزخونه رفتم ماما یه

میز پر برام انواع صبحانه ها گذاشته بود لبخندی زدم و بهش نزدیک شدم و آروم گفتم: خسته نباشی.

لبخندی زد و گفت: مرسی دخترم

لبخندی تلخی زدم و روی صندلی نشستم و با مامان شروع کردیم به خوردن مامان که همه نگاهش به من بود گفت: این همه چی میخوری ولی بازم لاغری.

سری تکون دادم و زیر چشمی نگاهی بهش کردم و گفتم: حالا مگه بده لاغر بودن؟

مامان: نه عزیزم، تو همیشه برای من یه دختر خوشگل و خوش اندام بودی

لبخندمو پر رنگتر کردم و گفتم: میدونم، تو بهترین مامان دنیا هستی.

صبحانمون که تموم شد با کمک مامان میزو کاملاً تمیز کردیم و منم ظرفها رو کاملاً شستم و به طرف اتاقم رفتم سعی داشتم بیخیال دیشب بشم و کاوه رو فقط از نظر یه دوست ببینم یه لباس ساده قهوه ای رنگ تنم کردم و بعد از خداحافظی از مامان پیاده تا لنجر رفتم چند روز بود با لنجر به طرف شرکت نرفته بودم، یکم تا اونجا طول کشید وقتی رسیدم بدجوری شلوغ بود همیشه یدونه لنجر بزرگ بود ولی ایندفعه دو تا لنجر بود سوار یکیشون شدم کنار یه پیرزن نشسته بودم پیرزن همه حواسش به بیرون بود و متوجه نشده بود که من کنارش نشسته بودم خلاصه تا شرکت یکم طول کشید چون بدجوری امروز شلوغ بود وقتی رسیدم مهدی و بهار هم کنار یه ماشین لوکس که رنگ قرمز جیگری داشت وایساده بودند نگاهی به ساعت کردم دیدم یکم دیر دارم میرم شرکت وارد شرکت شدم و از پلها رفتم بالا مهدی و بهارم پشت سرمون اومده بودن رفتم تویی اتاقم دو سه تا دکمه مانتومو باز کردم و کیفم گذاشتم گوشه ای از میز و روی صندلی نشسته بودم لپتابم باز کردم که با در زدن سرمو اوردم بالا زینب بود حوصله زینب هم نداشت ولی لبخندی زورکی زدم و گفتم: سلام.

لبخندی زد و او‌مد نزدیک‌تر و گفت: حالت خوبه؟

من: آره خوبم

زینب: خب چرا زیر چشمت اینقدر گود شده انگاری یه هفته کامل گریه کردی

من: نه بابا چه گریه ای فقط دیشب اون ساندویچ زد زیر دلم.

زینب در حالی که روی صندلی کنار میز نشست اخمی کرد و گفت: الکی چیزی رو بهونه نکن، بخاطر دیشب هست مگه نه؟ چون قبلش خیلی خوب بودی ولی وقتی با اون صحنه دیدی دپرس شدی نه؟

من: نه ربطی به تو و کاوه نداره.

نفسی کشید و گفت: مهم نیست، به هر حال از دیشب تا حالا بدجوری حالت بد بود خواستم بدونم مشکلات چیه انگاری ربطی به من نداره.

از سر جاش بلند شد لبخند ملیحی زدم و گفتم: دلیلشو گفتم.

از اتاق بدون هیچ حرفی رفت بیرون خودمو به صندلی تکیه دادم و به سقف اتاق خیره شدم اصلا حال و حوصله هیچ چیزی نداشتم چشمامو بستم و به لحظه‌های فکر کردم که کاوه چجوری بهم خیره میشد و وقتی منو با مهدی میدید چقدر داغون میشد انگاری نوبت اون شده بود که تلافی رو سرم در بیاره.

همینجور تو فکر فرو رفته بودم که گوشیم زنگ خورد از کیفم درش اوردم با اسم علی لبخندی زدم و صدام صاف کردم و دکمه سبز زدم گفتم: سلام.

صدای علی پشت تلفن ترسیده بود با یه سلام سرسری و گفت: نیلوفر تو میدونی کاوه کجاست؟

اخمی کردم و گفتم: نه نمیدونم کجاست؟ مگه چی شده؟

نفسی پای تلفن کشید و گفت: فرهاد، فرهاد عوضی اینکارو کرده.

از سرجام سریع بلند شدم و درحالی که بدنم میلرزید گفت: فرهاد چیکار کرده؟ علی بگو فرهاد چه بلای سره کاوه آورده؟

علی: نیلوفر بعدا بهت میگم باید برم.

بدون اینکه اجازه صحبت به من بده گوشی رو قطع کرد ترسیدم میدونستم فرهاد آخریه بلای سر کاوه میاره شماره کاوه رو گرفتم و بهش زنگ زدم ولی گوشیش خاموش بود دیگه ترس همه وجودمو گرفت دو سه بار هم به علی زنگ زدم ولی گوشی رو جواب نداد دلم میخواست خونه خاله هانیه زنگ بزنم ولی از اون طرف هم میترسیدم که اونا رو الکی نگران کنم بخاطر همین بیخیال شدم و منتظر شدم تا علی بهم زنگ بزنه.

یک ساعت گذشت و ساعت هم یازده بود بدجوری نگران شدم گوشی رو برداشتم و به علی دوباره زنگ زدم ولی جواب نداد دو بار هم به کاوه زنگ زدم ولی گوشی کاوه خاموش بود تو همین حین حال زینب با قیافه ناراحت کننده به طرفم اومد و گفت: نیلوفر چی شده؟

اخمی کردم و گفتم: چی چی شده؟

زینب: هر چی به کاوه زنگ میزنم گوشیش خاموشه با علی هم که صحبت کردم گفت احتمال زیاد یه اتفاقی برای کاوه افتاده.

از سرجام بلند شدم و به طرفش رفتم به چشماش خیره شدم و گفتم: کی بهش زنگ زدی؟ چه ساعتی؟

زینب: ساعت‌های ۹:۳۰ بود که باهاش صحبت کردم.

پوفی کشیدم و روی صندلی کنار میز نشستم و گفتم: احتمالا باز فرهاد کاری کرده!

زینب به صندلی تکیه داد نیم ساعتی کنارم نشست و به طرف اتاقش رفت، ساعت یک ظهر بود ولی خبری از کاوه و علی نبود دوباره گوشیمو برداشتم و به علی زنگ زدم با چهارمین بوق جواب داد.

علی:بله نیلوفر؟؟

من:علی بگو ببینم چی شده؟ چرا گوشیتو جواب نمیدادی؟ کاوه چه بلای سرش اومده؟

علی:نیلوفر تو میدونستی که دیشب بابای سحر فوت کرده؟

تعجب کرده بودم بابای سحر همون که تو عروسیشون بود یادم اومد با صدای علی به خودم اومدم و گفتم:نه نمیدونستم

علی:خب الان کاوه بلند شده رفته شیراز بره تشییع جنازه بابای سحر.

اخمی کردم و گفتم:واسی چی بلند شده رفته؟ حالا این هیچ چرا گوشیشو جواب نمیده؟

علی:چون تو هواپیما بوده.

پوفی کشیدم و گفتم:خب تو کجایی؟

علی:شیراز.

از سرجام بلند شدم و در حالی که دستام میلرزید گفتم:واسی چی رفتی شیراز؟ علی بگو چی شده؟ کاوه بلای سرش اومده؟

علی:امروز صبح فرهاد با یه شماره ناشناس برام از طریق واتساپ یه عکس از قبر فرستاد روش اسم کاوه نوشته بود.

وسط حرفش پریدم و گفتم:یعنی چی؟ میخواد کاوه رو بکشه؟

علی: احتمالاً، نیلوفر من باید برم تاکسی وایساد.

من: علی تو رو خدا ما رو بی خبر نزار خواهش میکنم.

علی: باشه.

گوشی رو قطع کرد ترسیدم و آرام سرجام نشستم سرمو بین دستام قایم کردم ولی نتونستم تحمل بیارم از سرجام بلند شدم و به طرف اتاق مهدی رفتم در اتاقشو که باز کردم کسی نبود نگاهی به خانم نجیبی کردم و گفتم: خانم نجیبی شما میدونی آقا مهدی کجا هستن؟

خانم نجیبی با یه لبخند پررنگ گفت: عزیزم با آقای بهزاد و بهار خانم تو جلسه هستن.

من: جلسشون کجاست؟

خانم نجیبی: برو راه رو آخری اتاق دوم

سری به علامت تشکر تکون دادم و به راهم ادامه دادم وقتی رسیدم همشون حواسشو به حرفای مهدی بود که میزد مجبور بودم اون لحظه جلسه رو خراب کنم چون باید به کاوه یا مامانش زنگ میزد تا مطمئن بشم که کاوه هیچ چیزش نشده مهدی با دیدن من حرفشو قطع کرد و بهم خیره شد بهار رد نگاه مهدی دنبال کرد و آخر چشمش به من خورد اخمی کرد و نگاهشو از من دزدید مهدی با یه مغذرت خواهی از اتاق اومد بیرون و اخم غلیظی کرد و گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟

من: مهدی میدونستی بابای سحر مرده؟

مهدی: آره

من: خب کاوه بلند شده رفته شیراز برای تشیی جنازه بابای سحر حالا از اون طرف هم فرهاد یه عکسی از قبری که اسم کاوه روش بوده رو برای علی فرستاده علی هم پشت سر کاوه بلند شده رفته شیراز که مراقب کاوه باشه.

مهدی: خب این الان چه ربطی به من داره؟

من: یعنی اصلاً برات مهم نیست فرهاد چه بلای سر کاوه میاره؟

مهدی: آگه مهم بود که الان تو جلسه نبودم.

من: تو رو خدا یه زنگی به مامان و بابات بزن ببین خبری از کاوه دارن؟

مهدی: اینا همه راه بلند شدی اومدی اینجا که بدونی کاوه حالش خوبه یا بده؟

من: ای بابا یه زنگ زدن چیه که نمیتونی انجامش بدی.

مهدی: خودت زنگ بزن، منو الکی وسط این ماجرا مسخره نداز.

سری به علامت تأسف تکون دادم و گفتم: واقعاً برات متأسفم که عین خیالتم نیست داداشت چی سرش اومده.

بهار از اتاق اومد بیرون و کنار مهدی وایساد و به مهدی خیره شد و گفت: عزیزم چیزی شده؟

مهدی: باز کاوه تو در دسر افتاده.

بهار اخم غلیظی کرد و گفت: اه اینقدر نگین کاوه از صبح تا شب فقط اسم کاوه تو گوشمه.

بهار نفس عمیقی کشید گفت: عزیزم این مسئله به تو مربوط نیست بیا بریم به جلسمون برسیم.

بدون هیچ حرفی مهدی و بهار وارد اتاق شدن اصلاً بدجوری شوکه شدم عین خیالش‌م نبود داداشش تو دردسر افتاده به طرف اتاقم رفتم روی صندلی نشستم و تکیه دادم به صندلی اعصابم خورد شده بود هیچ خبری هم نشد.

خلاصه تا ساعت‌های چهار من و زینب که از ساعت سه تا حالا کنارم نشسته بود منتظر زنگ زدن علی یا کاوه بودیم نزدیک ساعت‌های ۴:۳۰ بود که صدای گوشی این سکوت آروم رو شکوند سریع گوشی رو برداشتم و با اسم علی نفسی کشیدم و به زینب که منتظر بود اسم علی رو بشنوه خیره شدم و گفتم: خودشه.

چشماشو بست و نفسی از بدنش خارج کرد و دوباره چشماشو باز کرد و بهم خیره شد

من: علی

علی: سلام خانم نیلوفر

من: چی شد؟

علی: کاوه الان پیشمه.

نفسی پای تلفن کشیدم و گفتم: خدا رو شکر گوشی رو بهش بده.

همین که خواستم صدای کاوه رو بشنوم زینب سریع گوشی رو ازم گرفت و نزدیک گوشش برد و گفت: کاوه؟ عشقم؟

اسم عشقم که می‌ورد دلم می‌خواست با همین خودکار آبی که تو دستم بود بزnm تو تخم چشمش که اینقدر عشقم عشقم برام نکنه، بعد از تموم شدن حرف زینب با کاوه سریع گوشی رو از زینب گرفتم و خواستم با کاوه حرف بزnm که زینب سرشو تگون داد و گفت: قطع کرد.

اخمی کردم و گفتم: چرا بهش نگفتی منم می‌خوام باهاش حرف بزnm؟

زینب: نمیدونستم خب!

من: اووف، زینب از دست تو.

زینب: ای بابا، باور کن نمیدونستم میخوای باهاش حرف بزنی والله بهت میدادم، حالا عیبی نداره امشب میخوایم بریم خوش میتونی ببینیش.

شب بود با زینب یه تاکسی گرفتیم و به طرف خونه ی کاوه اینا رفتیم به مامانم خبر دادم که نگران نباشه خلاصه بعد از چند دقیقه وقتی رسیدیم از پلها رفتیم بالا و با زنگ زدن عمو سعید در رو برامون باز کرد اخم همیشگیش که روی پیشنونیش بود محو شد و گفت: سلام خوش آمدید.

ما هم با یه سلام احوال پرسى گرم وارد خونه شدیم عمو سعید درست راست نه تحویل من گرفت نه تحویل زینب ولی خب این اخلاقش همیشگیشه همیشه بداخلاق بوده ولی یه مرد دلسوز و خوش زبون بود وارد خونه که شدیم خاله هانیه با یه قابلمه زرشکی رنگ که در دست داشت بهمون نگاهی کرد و گفت: به به ببین کیا اومدن؟ خوش آمدید

ما هم با لبخند جوابش دادیم و همگی تو هال خوش رفتیم زینب نگاهی به خاله هانیه کرد و گفت: هنوز کاوه و علی نیومدن؟

خاله هانیه: نه عزیزم، ولی عمو سعید که زنگ زد گفت تا ربع ساعت دیگه میرسیم.

زینب لبخندشو پر رنگتر کرد و روی صندلی نشست نگاهی به میز کردم که انواع غذاها خاله هانیه درست کرده نگاهی بهش کردم و گفتم: شام درست کردین؟

خاله هانیه: آره عزیزم، یکم شام درست کردم چون کاوه گفت شماها هم میان کنار دلمه یکم بریونی هم درست کردم.

لب‌خندی زدم و گفتم: لازم نبود بخدا.

خاله هانیه: این چه حرفیه ما که مهمون کم داریم لااقل شماها میانین یه چیزی درست کنیم.

با یه لب‌خندی روی صندلی نشستیم و منتظر شدیم تا کاوه و علی بیان ربع ساعتی گذشت که صدای زنگ خونه به گوش رسید زینب که بدجوری عجله داشت به طرف در رفت و با باز کردن در سریع خودشو تو بغل کاوه جا کرد کاوه اخمی کرد و گفت: خوبم عزیزم، نگران نباش.

زینب درحالی که قیافه ناراحت‌کنندای داشت و صورت کاوه رو بین دوتا دستش گرفته بود گفت: حالت واقعا خوبه؟ خیلی ترسیدم! کاوه: می‌گم که عزیزم خوبم نگرانم نباش.

از دو سه تا پله که اومد بالاتر نگاهی به خاله هانیه کرد که اونم چشماش پر اشک بود و گفت: پسرم حالت خوبه؟ کاوه: اره مادرم خوبم.

وارد خونه شد با دیدن من چشماش برق زد و گفت: به به خانم نیلوفر هم هست. لب‌خندی زدم و درحالی که سرم پایین بود گفتم: حالت خوبه؟ سرشو به علامت مثبت تکون داد و گفت: خوبم ممنون.

پشت سرشم علی هم وارد خونه شد با دیدن من دستشو گذاشت روی شانه ام و گفت: چطوری نیلوفر؟

سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: باید از سیر تا پیاز برامون تعریف کنی که چی شده؟

لب‌خندی زد و سرشو تکون داد خلاصه بعد از اینکه یکم حرفای خنده دار و شوخی های که علی برامون انجام داد عمو سعید روبه کاوه کرد و گفت: حالا بگو ببینم چی شده؟

کاوه سرشو انداخت پایین و گفت: فرهاد برام تله گذاشته بود.

عمو سعید: واقعا؟؟ چه تله ای؟

کاوه: وقتی رفتم شیراز رفتم قبرستون تا برم تشری جنازه هیچکس نبود فرهاد رو کنار یه قبر دیدم وقتی بهش نزدیک شدم فرهاد دستشو به قبری که مثلا اسم منو نوشته بود متوجه نشدم چی شد منو با بیل زده بودند پس سرم، وقتی بیدار شدم زیر خاک بودم که علی بعد متوجه شد کجام و نجاتم داد

عمو سعید محکم دستشو روی میز کوبید و از روی صندلی بلند شد و گفت: آگه میدونستم این اتفاق سرت میاد هیچوقت نمیذاشتم بری.

به طرف اتاق رفت، زینب که کنار کاوه نشسته بود دستشو گرفت.

تو چشماش خیره شد و گفت: عزیزم الان حالت چطوره؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد خاله هانیه از سر جاش بلند شد و گفت: خوب دیگه بلند بشین برین سر میز شام اینا همه شام براتون درست کردم سرد شد.

با یه لب‌خندی که بر روی لب هممون بود به طرف میز بیضی شکل رفتیم که شیش تا صندلی دورش بود نشستیم من و زینب کنار هم نشستیم و علی روبروی زینب و کاوه هم روبروی من عمو سعید هم بعد پنج دقیقه از اتاق اومد بیرون و کنار کاوه نشست خاله هانیه هم با لب‌خند قشنگ که من از لب‌خنداش خوشم میاد کنار من نشست و تو دستش شیش تا ظرف سفید رنگ داشت که روی میز روبروی ما چید و هممون از غذای که خاله هانیه درست کرده بود خوردیم فقط دو نوع شام داشت یکیش بریونی

و اون یکیشم دلمه چون بریونی بیشتر دوست داشتم فقط بریونی خوردم بعد از خوردن زینب نگاهی به خاله هانیه کرد و گفت: پس مهدی کجاست؟

خاله هانیه نگاهی به زینب کرد و نگاهی هم به کاوه که اخم روی پیشونیش نشسته بود کرد و بدون هیچ حرفی سرشو انداخت پایین کاوه نفسی کشید و در حالی که داشت با غذای که یه ذره هم لب نزده بود بازی میکرد گفت: مهدی خیلی وقته نمیاد اینجا.

زینب سرشو تکون داد

خاله هانیه سریع نگاهی به ظرف غذای کاوه کرد و برای اینکه موضوع هم عوض کنه گفت: پسرم چیزی نخوردی که؟

سرشو به علامت منفی تکون داد و گفت: میل ندارم.

به صندلیش تکیه داد علی هم دستشو گذاشت روی شانه ی کاوه و بهش نگاهی کرد گوشیم زنگ خورد از کیفم درش اوردم و نگاهی کردم مامان بود نفسی کشیدم و جوابش دادم.

من: بله مامان؟

مامان: کجایی؟

من: گفتم که میرم خونه ی کاوه اینا.

مامان: قصد نداری بیایی؟

من: ای بابا مامان تازه رسیدم بعدشم بلند شم بیام.

مامان: فکر کنم زیادی هم موندی بلندشو بیا میخوای پیاده تنها هم تو این کوچه تاریک راه بیفتی.

من: باشه سعی میکنم تا ربع ساعت دیگه خونه باشم

مامان: دیر نکنیا خدا حافظ

کاوه نگاهی بهم کرد و گفت: میخوای بری؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و نگاهی به زینب کردم و گفتم: من میخوام برم مگه تو میای؟

همین که خواست دهن باز کنه خاله هانیه پرید وسط حرفش و گفت: زینب جان عزیزم تو یکم بمون.

زینب لب‌خندی بهش زد و نگاهی بهم کرد و گفت: تو برو من یکم میمونم بعدش میرم خونه.

سری تکون دادم و کفیمو برداشت که در خونه به گوش رسید به طرف در رفتم که کاوه سریع از جاش بلند شد و گفت: وایسا، خودم باز میکنم.

سرجام میخکوب شدم کاوه وقتی در رو باز کرد اخمی کرد و بدون هیچ حرفی داشت میرفت نگاهی بهش کردم و گفتم: کی بود؟
کاوه: هیچکس.

خاله هانیه از سرجاش بلند شد و به طرف در رفت چشماش برق زده بود و از خوشحالی داشت بال در میورد یکم که نزدیک در شدم دیدم مهدیه نفسی کشیدم و به طرف جا کفشی رفتم خاله هانیه خودشو سریع تو بغل مهدی انداخت و گفت: پسر گلم اومده

با مهدی یکم احوال‌پرسی کرد مهدی برای بهونه‌اش که مثلاً میخواست کتاب و چندتا از لباساش برداره به طبقه بالا رفت منم از خاله هانیه بابت شام تشکر کردم و از بقیه هم یه خدا حافظی کردم کاوه هم گفت که تا دم در باهام میاد تا تنها نباشم ولی کاش

تا دم خونمون می‌ومد تا باهاش حرف می‌زدم مهدی از پل‌ها اومد پایین و به طرف هال که عمو سعید روی مبل نشسته بود رفت عمو سعید نگاهی به مهدی کرد و گفت: مامانت گفته کارم داشتی؟ چیکارم داری؟

مهدی آب دهنشو قورت داد و نگاهی به خاله هانیه و عمو سعید کرد و گفت: یک ماه دیگه عروسی من و بهاره

با این حرفش خشکم زد و یه لحظه گنگ شدم کاوه هم نگاهی بهم کرد و دستشو گذاشت روی کمرم ولی عین خیالم نبود که می‌خواست ازدواج کنه نفسی کشیدم و به طرف در رفتم کاوه هم پشت سرم اومد و ازش یه خداحافظی کردم از پل‌ها اومدم پایین مهدی با قیافه ناراحت کننده و چشمای که پر از اشک بود از پل‌ها اومد پایین خاله هانیه هم چادر گل گلش سرش بود پشت سرش اومد و بازوی مهدی رو می‌گرفت که به حرفاش گوش کنه

خاله هانیه: پسر من یه لحظه وایسا کارت دارم

مهدی: چیه مامان؟ چی می‌خواهی بگی؟ برو پیش پسر جونت من اینجا هیچ کارم، اصلاً وجود ندارم همتون دور و بر اون هستی ولی من تو یه آپارتمان کوچیک دارم زندگی می‌کنم.

و در حالی که اشکاشو پاک کرد گفت: اون برای شماها عزیزه نه من

خاله هانیه که غرق اشک شده بود گفت: پسر من اینجوری نگو، دورت بگردم، عزیز دلم تو هم پسرمی من هم تو رو دوست دارم هم کاوه رو اینجوری نگو قربون اون اشکات بشم، عزیز دلم تو هیچوقت تنها نیستی، یعنی من هیچوقت تنهات نمی‌زارم عزیز دلم. مهدی سرشو به علامت منفی تکان داد و گفت: تو فقط به فکر می‌والله نه بابا و نه کاوه نه دوروبرایش هیچ اهمیتی به من نمیدن.

خاله هانیه در حالی که صورت مهدی رو بین دو تا دستاش گرفته بود گفت: پسر م عزیزم اگه اونا محلت نمیزارن مهم نیست من که هستم قربونت بشم. مهدی نفسی کشید و پیشونی خاله هانیه رو ب*و*سید و سوار ماشین شد رفت. من که تا اون موقع همه حرفاشون شنیده بودم و سرجام خشک شده بودم با صدای خاله هانیه به خودم اومدم.

خاله هانیه: تو مگه نرفتی خونه؟ چرا خشکت زده؟

لبخند ملیحی زدم و گفتم: الان میرم

سرشو تکون داد و از پلهای خونه رفت بالا نفسی از بدنم خارج کردم و پیاده به راه افتادم تا خونه رسیدم همین که در خونه رو باز کردم مامان اومد سمتم و با یه لبخند پررنگ گفت: دختر گلمم اومد.

لبخندی زدم و ازش سلام کردم یکم که با مامان نشستیم و حرف زدیم اینقدر خسته بودم که وقتی سرمو گذاشتم روی بالش خواب رفتم.

صبح شد با صدای گوشیم از خواب بلند شدم هنوز دلم میخواست بخوابم ولی مجبور شدم بیدارشم از اتاق اومدم بیرون و به طرف دستشویی رفتم یه آبی به صورتم زدم و به سمت آشپزخونه رفتم کسی نبود تو حالم نگاهی کردم بازم کسی نبود معلوم بود مامان صبح زود رفته آرایشگاه اخه دیشب هم میگفت که فردا یکی از دوستاش عروسیشه باید زود بره آرایشش کنه یه لباس ساده ولی شیک تنم کردم و دو سه تا لقمه کره و مربا خوردم و یه تاکسی گرفتم رفتم شرکت وقتی به اتاقم رسیدم زینب روی صندلی کنار میز نشسته بود و یه بلوز بلند که تا بالای زانوش بود و یه شلوار مشکی رنگ هم تنش بود نگاهی بهم انداخت و گفت: صبح بخیر.

دوتا ابرمو انداختم بالا و گفتم: سوپرایز شدم صبح تو هم بخیر.

لبخندشو پر رنگ تر کرد و گفت: امشب مگه جایی می‌خواهی بری؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم و گفتم: نه جایی ندارم برم.

زینب: چه عالی، امشب تو، کاوه، علی و دوست دختر علی شام خونه ی ما هستن خواستم که تو هم بیای.

من: باشه، ولی بابات چیکار میکنی؟

زینب: اینجوری که معلومه بابا می‌خواه امشب با خاله گلی برن سینما.

تعجب کرده بودم یه پوزخندی زدم گفتم: سینما!!!!؟؟؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد و گفت: والا بابا اینجوری گفته.

من: خوبه، پس فکر همه جاشو کردی.

زینب: پس امشب میایی دیگه نه؟

سرمو تکون دادم و گفتم: تا ساعتهای هشت میام.

لبخندی زد و از سرجاش بلند شد و درحالی که از اتاق میرفت بیرون گفت: پس امشب میبینمت.

تا ساعتهای ده کارهای که آقا جواد گفته بود براش انجام دادم دو سه تا پرونده مونده بود که اونم کاملش کردم پرونده ها رو گرفتم دستم و داشتم میرفتم تو اتاق آقای جواد که کنار پله مهدی و ساسان داشتن حرف میزدن سرجام می‌خکوب شدم و گوشمو تیز کردم بشنوم چی میگن اینجوری که معلوم بود مهدی با ساسان که دشمن کاوه‌س با هم شریک شدن اخمی غلیظی کردم و نگاهی به مهدی که به من خیره شده بود کردم و چشم غره ای براشم رفتم به طرف اتاق جواد رفتم اعصابم خورد

شده بود این واقعا دیونست داره با داداشش مبارزه میکنه، پرونده ها رو روی میز جواد گذاشتم جواد با بهزاد داشتن حرف میزدن با یه تشکر جواد از اتاق اومدم بیرون همون موقع مهدی جلوم سبز شد اخمی کردم و خواستم راهمو کج کنم که دوباره جلوم وایساد سرمو انداختم پایین و در حالی که اخمم غلیظ تر شده بود گفتم: میری کنار؟

مهدی: انوقتی چرا اونجوری قیافه گرفتی؟

تو چشمای قهوه ایش زل زدم و گفتم: میخوای با داداشت مبارزه کنی؟

اخم ریزه ی کرد و گفت: متوجه نشدم؟

من: واسی چی با ساسان که دشمن کاوه هست شریک شدی؟

درحالی که چشماش از حدقه زده بود بیرون و همینجور هاج و واج نگام میکرد گفت: چی؟..... یعنی... چی.. متوجه نمیشم.

پوزخندی زدم و از کنارش رد شدم به طرفم اومد و بازمو تو دستش گرفت اخمی کردم و بهش نگاه کردم و گفتم: ولم کن.

مهدی: وایسا ببینم من نمیفهم درست توضیح بده ببینم.

من: ساسان و سحر قبلا با هم دوست بودند یعنی سحر به کاوه *خ* یانت کرده و این موضوع باعث شد بین کاوه و ساسان دشمنی پیش بیاد و تو هم اینو میدونستی چون کاوه بهت گفته بود وقتی خونه ی علی بودیم، ولی باز به لجش رفتی باهاش شریک شدی

مهدی بازمو که تو دستش بود رو شل کرد و گفت: اولن این ساسانی که تو میگی تو دبی سه تا شرکت بزرگ داره که تو همین دبی پولدارترین مرده، دومن کاوه در مورد

اینکه ساسان دوست پسر سحر بود بهم چیزی نگفته اگه میدونستم صد در صد
نمیرفتم باهاش شریک بشم و اینکه....

وسط حرفش پریدم و گفتم: اگه هم میدونستی باز میرفتی اینکارو انجام
میدادی، مهدی من تورو خوب میشناسم تو همچین آدمی هستی آدم‌ها رو میفروشی
تا به هدف‌ت برسی.

بدون اینکه اجازه بدم حرف بزنه به طرف اتاقم رفتم مهدی سرجاش میخکوب شده
بود و هاج و واج داشت نگام میکرد.

عصر شد نگاهی به ساعت انداختم شیش بود کیفمو برداشتم و از شرکت با اجازه
جواد اومدم بیرون به طرف خونه رفتم که یه لباس شیک قشنگ تنم کنم وقتی
رسیدم مامان خونه بود اونم آماده روی مبل نشسته بود بهش نزدیک شدم و گفتم: به
به پرنسس خانم چه خوشگلم شده.

اخمی رو پیشونیش نشست و گفت: زهرمار اعصابم خیلی خورده تو یکی بیشترش
نکن.

کنارش نشستم و گفتم: واسی چی اعصاب‌ت خورده؟

مامان: اصلاً یه ذره هم دوست ندارم با حسین آقا برم سینما.

خنده‌ای کردم و گفتم: خوبه که حسین آقا خیلی به فکرته.

اخمی کرد و با دستش محکم بازمو گرفت که جیغم رفت بالا و گفتم: یه ذره هم دوست
ندارم حسین به فکر من باشه.

زنگ خونه به گوش رسید درحالی که بازمو تو دست مامان بود و من از خنده پوکیده
بودم گفتم: شاهزاده اومد نمیخواهی بری؟

نفسی از بدنش خارج کرد و دستش که دور بازمو بود رو شل کرد و از سر جاش با همون اخم غلیظش شالشو کرد سرش و به طرف در رفت منم پشت سرش به طرف در رفتم با در باز کردن، حسین آقا چشماش برق زد و گفت: گلی خانم

مامان با کلافه گفت: حسین آقا

حسین آقا: خیلی خوشگل شدین

مامان: همچین می‌گین انگار اولین باره دارین منو می‌بینید

حسین آقا: ولی امروز یه جور دیگه میدرخشید

مامان: نه بابا حسین آقا زیادیش نکنید تو رو خدا من مثل همیشم

نفسی کشیدم گفتم: خوش بگذره بهتون

حسین آقا: ممنونم نیلوفر جان، راسی اگه حاضری تو هم برسونیم تا خونه ی ما

من: نه شما برید من حاضرشم خودم میرم

حسین آقا: زینب و تنه‌اش نزاریا

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

من: نگران نباشید برید دیگه تاکسی منتظره

مامان یه چشم غره ای برام رفت و به حسین آقا که غرق مامان شده بود نگاه کرد و رفتن، در خونه رو بستم و به طرف اتاقم رفتم جلوی آینه نشستم نگاهی به خودم کردم و زیر لبی حرف زدم: اینطوری اخم نکن نیلوفر عادت کن از این به بعد همیشه همینطوری یه شب دیگه هم باید جلوی چشمت همینطوری بگذره، میتونی صحنه‌ها رو تا آخر عمرت تحمل کنی؟ میتونی هم اینقدر نزدیک باشی و همین قدر دور عادت

ک‌نی؟ کاوه آخه تو منو اصلا ندیدی یعنی اصلا منو نفهمیدی؟ میدونم که منو میبینی فقط بخاطر مهدی ازم دوری میکنی

از خونه زدم بیرون از اینجا تا خونه زینب فاصله ی کمی داشت ربع ساعت نشد که رسیدم همین که در خونه زینب اینا زدم در که باز شد کاوه بود لبخندی روی لبش نشست و گفت: بلخره یکی اومد.

لبخندی زدم و باهاش روب*و*سی کردم و گفتم: سلامت کو؟ خوردیش؟
کاوه: سلام، بیا تو!

لبخندمو پررنگ تر کردم و وارد خونه شدم همین که وارد خونه شدم با صدای زینب مجبور شدم برگردم و نگاهی بهش انداختم. زینب تو آشپزخونه بود و داشت سالاد درست میکرد لبخندی روی لبش نشست و گفت: خوش آمدید.

لبخندمو پررنگتر کردم و گفتم: پس بقیه کجاست؟
بجای زینب کاوه جوابمو داد.

کاوه: به علی که زنگ زدم گفت که الان میرسم.

سرمو ت‌کون دادم و مانتو در اوردم و در حالی که روی صندلی روبروی زینب که تو آشپزخونه وایساده بود و داشت روی میز سالاد درست میکرد نشستم کاوه هم بعد از چند ثانیه بهمون ملحق شد و کنار زینب وایساد و دستشو دور کمر زینب حلقه کرد یعنی زینب رو کامل به خودش چسبوند نفسی از بدنم خارج کردم زینب دستشو به کاسه که سالاد فصل درست کرده بود برد یه گ‌رجه گرد شکل از کاسه برداشت و به طرف دهن کاوه گرفت کاوه هم یه چشمکی برای زینب زد و دهنشو باز کرد و گ‌رجه ای که تو دست زینب بود رو خورد یه بغض بزرگی اومد تو گ‌لوم نفهمیدم چیکار کنم

که گریه نکنم نگاهی به زینب کردم و در حالی که گریه گرفته بود گفتم: زینب میشه یه آب بیاری.

زینب سری تکهون داد و از تو یخچال یه پارچه آب گرمی رنگ که گلهای قرمز و صورتی روش نقش داشت آورد بیرون و یه لیوان چینی ساده هم از تو کابینت بیرون آورد و جلوم گذاشت و گفت: بفرما.

پارچه آب و برداشتم و یه لیوان پر آب کردم و تا آخر یک نفس خوردم که حداقل این بغض لعنتی از گلوم پایین بره کاوه که تا اون موقع تعجب کرده بود گفت: انگاری بدجوری تنشه بودی؟

لبمو کج کردم و لیوان گذاشتم روی میز زنگ خونه به گوش رسید زینب نگاهی به کاوه کرد و گفت: عزیزم میشه بری در و باز کنی اخه دستم پره.

لبخندی زد و به طرف در رفت منم از سرجام بلند شدم که با احترام با دوست دختر علی سلام کنم علی و یه دختر کاملاً جیگر که یه لباس سفید رنگ گل گلی پوشیده بود و یه شلوار ۹۰ سانتی هم پاش کرده بود و موهای قهوه ایشم دورش ریخته بود و چشمای سبزش که هر پسری رو میتونست کاملاً به خودش جذب کنه اومد آرایش ساده ای کرده بود چون به اندازه کافی سفید و خوشگل بود که دیگه احتیاج به آرایش کردن هم نداشت لبخند مهربونی زد و به طرفم اومد.

زینب: خوش آمدین

علی: ممنون

علی به طرفم اومد و باهام روب*و*سی کرد گفت: چه خبر نیلوفر

من: علی جون

دختره که با یه جعبه شیرینی به طرف زینب رفت گفت: ممنون بابت دعوتتون

زینب: چرا زحمت کشیدی

لب‌خندمو پررنگ کردم و با دختره دست دادم در حالی که دختره با مهربونی که داشت گفت: سلام، من درسا هستم.

لب‌خندی زدم و خواستم دهن باز کنم که علی در حالی که دستشو دور کمر درسا بود گفت: این نیلوفره، یه دختر خیلی فضول

بعد از این جملش شروع کرد به خندیدن

لبمو کج کردم و گفتم: اون قدر زیاد که تو فکر میکنی فضولم نیستم.

پوزخندی زد و چشماشو ازم دزدید و به درسا خیره شد درسا لب‌خندی زد و گفت: خوشبختم نیلوفر خانم.

سرمو تگون دادم و منم جوابش داد خلاصه بعد از اینکه یکم نشستیم و علی هم تعریف میکرد که چجوری با درسا دوست شده میز شام رو که زینب با کمک من و درسا چیده بودیم نشستیم دورش مثل همیشه همه جفت شدن ولی من تنها روی یکی از صندلی‌ها نشستم که اونم رأس میز، علی و درسا کنار هم نشستن و زینب و کاوه هم کنار هم منم تکی روی صندلی اول نشستم میز هم از بوی خوشمزه کباب و مرغ دهن هممون آب افتاد ولی خدایش زینب معلوم بود از صبح تا شب خیلی زحمت کشیده اخه هم ژله بود هم گفت که بعد شام هم دسر چیز کیک میارم هم مرغ و کباب که صد در صد میدونم کبابش بیرون خریده بود و هم سالاد فصلی که من ترجیح میدم سالاد فصل بخورم تا سالاد شیرازی هممون مشغول خوردن شام بودیم علی: وای زینب خیلی خوب بود عالی بود میدونی دست پختت حرف نداره

زینب: نوش جونتون

درسا: آره واقعا خوشمزه بود زینب

زینب: این همه تو آلمان زندگی کردم بایدم خوب باشه

من: دستت درد نکنه

کاوه: از هر انگشتش یه هنر میباره ماشاءالله

زینب: یکم دیگه تعریف کنی لوس میشما

علی: مگه نیستی؟

درسا: نگاهی بهم انداخت و گفت: نیلوفر تو هنوزم دوست پسر نداری؟ تو شرکت به اون

بزرگی یه پسر خوشتیپ هم پیدا نمیشه؟ درحالی که نگاهی به کاوه کرده بودم

لبخندمو کمرنگتر کردم و گفتم: هست، یعنی خوشتیپ هست

با صدای لیوانی که محکم روی میز خورده بود خیره شدم به کاوه اخمی در هم کرد و

به من نگاهی کرد و بدجوری کلافه شده بود حس کردم حسودی کرده نگاهی بهش

کردم و گفتم: چرا اینجوری کردی؟

نفسی از بدنش خارج کرد و چشماشو ازم دزدید و به یه چیز نامعلوم خیره شد زینب

دستشو تو دست کاوه کرد و گفت: عزیزم چیزی شده؟

سرشو به علامت منفی تکون داد و به ظرف غذاش نگاه کرد و شروع کرد به خوردن تا

اون موقع هممون متعجب به کاوه خیره شده بودیم منم که قند تو دلم آب شده بود

میدونستم این حرف باعث میشه که ناراحت بشه

خلاصه بعد از شام که من فقط کبابش خوردم چون خیلی خوشمزه بود با کمک زینب

میز و کاملاً تمیز کردیم و ظرفها هم تو ظرفشویی چیدیم و به طرف حال رفتم روی

مبل یه نفر نشستم درسا و علی هم روی مبل سه نفر نشسته بودند و کاوه هم که

روبروی من و با همون اخم غلیظی که روی پیشونیش بود نشسته بود زینب هم بعد از

چند دقیقه با یه بشقاب بزرگ که چیز کیک تو دستش بود بهمون ملحق شد خلاصه

بعد از خوردن چیز کیک و میوه و چای دیگه ساعت‌های یازده شب بود که هممون از سرجامون بلند شدیم برای رفتن، با اصرار زینب کاوه مجبور شد پیش زینب بمونه که تنها نباشه و منم با علی و درسا با هم از خونه اومدیم بیرون و علی منو تا خونه رسوند بعد از خداحافظی از ماشین پیاده شدم و به طرف خونه رفتم هنوز مامان تشریفش نیورده بود

صبح شد مامان دیشب ساعت‌های ۱۱:۳۰ با اخی که روی پیشونیش بود برگشت امروز پنجشنبه بود و میتونستم یکم دیر برم ولی تو خونه هم حوصلم سر میرفت لباسمو پوشیدم و درحالی که کره مربا که مامان برام گذاشته بود خوردم و با مامان به راه افتادیم تا دم مغازه مامان حرفی نداشتیم بزنیم خلاصه بعد از اینکه مامان تا مغازه رسوندم به طرف شرکت پیاده رفتم در حال پیاده روی بودم و تو فکر رفته بودم دلم میخواست الان زنگ بزنم کاوه و باهاش صبحت کنم تصمیم قطعی بود گوشیمو از کیفم در اوردم و بهش زنگ زدم ولی گوشیش خاموش بود نفسی از بدنم خارج کردم و به راهم ادامه دادم تا برسم شرکت ربع ساعتی تو راه بودم و به شرکت رسیدم از پلها رفتم بالا و به طرف اتاقم رفتم داشتم لپتاب باز میکردم که جواد بین چهار چوپ در اتاق وایساد و قیافه ناراحت کننده ای داشت اخی کردم و به طرفش رفتم و گفتم: آقای جواد چیزی شده؟

جواد: گوشیمو گم کردم.

دو تا ابرومو انداختم بالا و گفتم: نگران نباشید پیدا میشه.

همون موقع بهزاد که پشت سر جواد بود با گوشی اپل جواد اومد طرفش و گوشیشو جلوی چشمای جواد گرفت و گفت: دیدی پیداش کردم.

جواد لبخندی از روی خوشحالی زد و بهزاد تو بغلش گرفت و گفت: دمت گرم.

گوشیشو ازش گرفت و گذاشت تو جیبش منم از اتاق اومدم بیرون و نگاهی به جواد کردم و گفتم: دیدی گفتم پیدا میشه.

بهزاد در حالی که از خنده صورتش سرخ شده بود گفت: صبح که اومدی تو اتاقم گوشیتو گذاشتی روی میز ولی یادت رفت با خودت ببریش.

جواد لب‌خندی زد و گفت: خدا رو شکر که پیدا شد.

بهزاد نگاهی بهم انداخت و گفت: چه خبر نیلوفر کم پیدای؟

لب‌خندی زدم و گفتم: سلامتی.

اومد کنارم و نگاهی به جواد کرد و گفت: میگم شبا که میریم بیرون به نیلوفر هم بگو بیاد.

جواد سرشو به علامت مثبت تکیه داد و گفت: راست میگی سری بعدی یادم می‌مونه.

نگاهی به بهزاد کردم و گفتم: ممنون ولی احتیاج نیست.

لب‌خندی زد و همین‌جور بهم خیره شد جوری شد که مجبور شدم سرمو بندازم پایین همون موقع صدای مرد که برام خیلی آشنا بود با دوتا از نگهبان‌ها که همین‌جور میگفتن نمیتونی الکی وارد این شرکت بشینی شنیدم برگشتم تا ببینم کی هست که از تعجب داشتم شاخ در آوردم عمو سعید بود بدجوری عصبانی بود یه اخم غلیظی هم روی پیشونیش نشسته بود و داشت به نگهبان‌ها اصرار میکرد که از جلوش برن کنار و بره پیش مهدی انگاری باز مهدی دست گل به آب داده آب دهنمو قورت دادم و به طرف عمو سعید و اون دوتا نگهبان رفتم اون دوتا نگهبان دست عمو سعید رو گرفته بودند که از پله‌ها ببرنش پایین سریع به طرف نگهبان رفتم و گفتم: آقایون وایسید، وایسید، این آقا یکی از اشنایامونه

اون دوتا نگهبان دست عمو سعید رو ول کردن و از پله‌ها رفتن پایین عمو سعید تو
چشمام خیره شد و گفت: نیلوفر دخترم بگو مهدی کجاست؟

نگاهی به جواد کردم و گفتم: آقای جواد میدونید مهدی کجاست؟

جواد: جلسه داره.

نگاهی به عمو سعید کردم و گفتم: جلسه دارن بزارید جلسشون که تموم شد میتونید
برید پیشش

عمو سعید: ببین دخترم من اصلاً نمیتونم پنج دقیقه هم اینجا وایسام، اون پسر آدم
فروش کجاست میخوام باهاش حرف بزنم هر قبرستونی که هست بهش بگو که بیاد.

من: عمو سعید گفتم که جلسه دارن جلسشونم مهمه بزارید تا وقتی که جلسشون
تموم شد برید پیشش

در حالی که دستم دور شانه‌های عمو سعید بود گفتم: شما بیاید تو اتاقم یه آب قند
بهتون بدم بخورید بعدش که مهدی اومد برید.....

وسط حرفم پرید و گفت: ببین اگه نمیخوای بگی نگو بدرک بزارید خودم برم پیشش.

یکم ازم دور شد مهدی با چند نفر آدم اومدن از اتاق بیرون و باهاشون دست داد
نفسی کشیدم و گفتم: آها، دیدین مهدی هم اومد.

به عمو سعید نزدیک شدم عمو سعید که سر جاش میخکوب شده بود و اشک تو
چشماش جمع شده بود و به مهدی خیره شده بود مهدی با اون چند نفر آدم
خدا حافظی کرد و به طرف عمو سعید رفت عمو سعید اخمی کرد و گفت: تو چطور
آدمی هستی؟ هان؟ چطور آدمی هستی؟ من تو رو اینجوری بزرگ کردم که به داداش
خودت هم رحم نکنی؟

مهدی لبخند زورکی زد و گفت: بابا اینجا جاش نیست بیا بریم تو اتاق.

بازو عمو سعید رو تو دستش گرفته بود و کشون کشون عمو سعید رو تو اتاق میبرد. دلم برای عمو سعید سوخت این مهدی هم چه جونوریه اخه چرا به بابای خودشم رحم نمیکنه حالا به داداشت رحم نمیکنی هیچ، چرا با بابات اینجوری رفتار میکنی؟ بهزاد اومد کنارم و پوزخندی زد و گفت: باز مهدی یه غلطای کرده.

بهزاد همیشه مخالف مهدی بود اخه یه بار ازش شنیدم میگفت که مهدی برای پول به بهار نزدیک شده تا صاحب کل این پولاشه بخاطر همین سعی داره یجوری به بهار که دیوانه وار عاشق مهدی شده برسونه که این یه ذره تو رو دوست نداره و به پول چشم دوخته منم که همینطور فکر میکنم.

خلاصه نیم ساعتی گذشت که عمو سعید اخم غلیظی که داشت از اتاق مهدی اومد بیرون و مهدی هم پشت سرش اومد بیرون همینجوری صدای باباش میزد منم به طرف عمو سعید که بدجوری رنگش پریده بود رفتم مهدی سریع بازو عمو سعید و گرفت و گفت: الان میخوای چیکار کنی؟

عمو سعید: تو دیگه پسر من نیستی من دیگه بابای تو نیستم تموم شد تموم.

مهدی: از کی تا حالا تو پدر من بودی؟

در حالی که عمو سعید سرجاش میخکوب شده بود و نفسش بند اومده بود و منم که اصلاً باور نمیشد این خود مهدیه خیره شدم، عمو سعید دستشو روی قلبش گذاشت و چشماشو بست و در حالی که داشت میفتاد مهدی زیر بغلش گرفت منم به طرفش رفتم و چندبار صدایش زدم ولی انگاری صدامونو نمیشنوه بهزاد سریع گوشیشو از جیبش در آورد و به آمبولانس زنگ زد، خلاصه بد از اینکه آمبولانس اومد و عمو سعید رو به خونه بردن منم سریع به کاوه زنگ زدم گوشیش روشن بود ولی جواب نمیداد دوبار بهش زنگ زدم ولی جواب نداد بهش پیام دادم.

«کاوه سریع بیا خونه، بابات حالش خوب نیست.»

یه تاکسی گرفتم با اجازه جواد به خونه عمو سعید رفتم مهدی هم با ماشین قرمز رنگش هم سریع اومد و دو نفره با هم از پله‌ها رفتیم بالا اصلاً ازش خوشم دیگه نمیومد فقط تحملش میکردم خلاصه دکتر هم عمو سعید رو معاینه کرد خدا رو شکر حالش خوب بود خاله هانیه هم مثل همیشه صورتش از غرق اشک بود و به عمو سعید که روی مبل دراز کشیده بود و دستشو گذاشته بود روی سرش خیره شده بود مهدی سریع به طرف حال اومد و گفت: آقای دکتر بابام حالش خوبه؟

آقای دکترم سرشو به علامت مثبت تکون داد و گفت: خدا رو شکر حالش خوبه.

مهدی نگاهی به عمو سعید کرد عمو سعید با دیدن مهدی گفت: گمشو از این خونه برو بیرون، تو دیگه پسر نیستی

مهدی آب دهنشو قورت داد و بدون هیچ حرفی از خونه رفت بیرون خاله هانیه هم پشت سرش با همون صورت خیسش به دنبال مهدی رفت نفسی کشیدم و به عمو سعید نزدیک شدم گفتم: عمو سعید حالتون خوبه؟

عمو سعید سرشو به علامت مثبت تکون داد گفت: خوبم دخترم، تو اگه میخوای برو سرکار لازم نبود بخاطر من این همه راه بیای

لبخند ملیحی زدم و گفتم: مهم نیست.

کاوه با قیافه ناراحت کننده اش وارد خونه شد و به طرف عمو سعید رفت و کنارش نشست و گفت: بابا حالت خوبه؟

عمو سعید در حالی که انگشتشو به اشاره نصیحت آورده بود بالا گفت: از فردا خودت تنهایی یه شیرینی میزنی و میفروشی.

خاله هانیه با صورت گریه ایش به طرف عمو سعید اومد و گفت: شماها همتون با مهدی لجین که اونم اینکارا میکنه.

خاله هانیه مثل همیشه از پسر جانش که مقصر همه چیز بود طرفداری کرد و در حالی که داشت با دستمال اشکاشو پاک میکرد گفت: همتون بر علیش شدین، بعدشم مگه مهدی نگفت دست خودش نیست و هر چی اونا بگن مهدی مجبوره قبول کنه. دلم میخواست یه چاقو بردارم بکنم تو شکم خاله هانیه که اینا همه پسر جانش خطا کرده بازم ازش طرفداری میکنه.

کاوه اخمی کرد و گفت: بابا مگه تو رفتی شرکت مهدی؟

عمو سعید سرشو تکون داد و گفت: همه دستگاه شیرینی پزی هم برداشته بخاطر همین میگم خودت جدا شیرینی درست کن و بفروش.

کاوه سرش داغ کرد و از سرجاش بلند شد که به سمت مهدی بره و تا میتونه بزنش ولی خدا رو شکر من و خاله هانیه جلوشو گرفتیم.

عصر بود من ناهار هم خونه ی خاله هانیه موندم خلاصه بعد از اینکه ناهار خوردیم عمو سعیدم استراحتش کرده بود با کاوه و زینب که از ساعت ۷ عصر اومده بود با هم رفتیم خونه ی علی وقتی رسیدیم علی با استقبال دم در خونه منتظرمون بود لبخندی زد و اولین نفر به سمتش رفتم و باهاش روب*و*سی کردم اونم درست راست تحویل گرفت و همگی با هم وارد خونه شدیم یک ساعت بعد علی سفارش ساندویچ و نوشابه داد و همگی دور میز نشستیم من و زینب هم چندتا ظرف و لیوان برداشتیم و به حال رفتیم خلاصه بعد از اینکه علی یکم باهامون شوخی کرد و سرکارمون گذاشت و کاوه هم در مورد امروز به علی گفت، در حال خوردن ساندویچ بودیم که زینب گوشی کاوه رو گرفت و شروع کرد آدا در آوردن کاوه که چجوری گوشیشو میگیره روی گوشش کاوه خندید و سریع بغلش کرد بغض اومد سراغم مجبور شدم سرمو بندازم پایین و شروع کردم به خوردن گوشیم زنگ خورد کاوه

دست از بغل کردن زینب برداشت و بهم خیره شد نگاهی به علی کردم و گفتم: علی
میشه گوشیمو بدی؟

علی گوشیمو از روی میز برداشت و به صفحه ی گوشیم نگاه کرد و گفت: بهزاده
و به سمتم گرفت نگاهی به کاوه کردم که اخم روی پیشونیش نشسته بود گوشی رو
برداشتم و از سرجام بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم و دکمه سبز زدم

بهزاد: سلام

من: بفرمایید؟

بهزاد: خوبین؟ بابای مهدی حالش خوبه؟

من: بله حالش خوبه، خدا رو شکر

همون موقع کاوه با دو سه تا از ظرفها که میدونم بهوش بود از حال اومد بیرون و به
طرف آشپزخونه رفت و در حالی که ظرفها رو میگذاشت تویی ظرفشویی همه نگاهش
به من بود نگاهی بهش کردم که اخم کرده بود بهزادم از پشت تلفن همینجور میگفت
نیلوفر، نیلوفر

من: بله آقای بهزاد

بهزاد: اوووف فکر کردم قطع کردی!

من: نه، یه لحظه حواسم پرت شد.

زینب هم با دو سه تا ظرف دیگه وارد آشپزخونه شد و نگاهی به کاوه کرد و گفت: کاوه
حواست کجاست؟

کاوه نگاهی بهش کرد و سرشو تکون داد و به ظرفهای که تو ظرفشویی بود خیره شد
منم بعد از صحبت کردن بهزاد که بهتون بگم اصلا درست راست هم باهاش حرف

نزدم برگشتم و به طرف حال رفتم کاوه و زینب هم پشت سر من اومدن نشستن روی
مبل سه نفری منم روی مبل یه نفر روبروی علی نشستم کاوه که همش همین اخمو
داشت نگاهی بهم کرد و گفت: اون یارو چی میگفت؟

من: هیچی میخواست بدونه حال بابات خوبه یا نه؟

چشماشو ازم دزدید و به زینب خیره شد علی یه کلید به طرفم پرت کرد و
گفت: بگیر.

کیلد تو هوا گرفتم و گفتم: این چیه؟

عل: کلیدای خونست.

من: خب که چی؟ چرا دادی به من؟

علی: به کاوه و زینب هم دادم هر وقت میرم زنجان پیش مامانم اینا شماها باید بیاین
یه سری به خونم بزنیند.

سری به علامت مثبت تکون دادم و کلید گذاشتم تو کیفم علی نگاهی به کاوه کرد و
گفت: فردا بلیط گرفتم میرم زنجان پیش مامانم.

کاوه: کی میای؟

علی: آخر شب شنبه میام.

سرشو تکون داد و گفت: باشه.

خلاصه بعد از اینکه خونه ی علی موندیم با کاوه و زینب به طرف خونه رفتیم و کاوه
مثل همیشه منو زودتر رسوند خونه. ازشون خداحافظی کردم و به طرف خونه رفتم
همین که وارد شدم مامان اخمی کرد و گفت: کجا بودی؟

من: ظهر خونه ی خاله هانیه اینا شب هم خونه ی علی خیالت راحت شد؟

مامان: بیجا کردی رفتی اینجا و اونجا نباید یه زنگی بزنی کدوم قبرستونی هستی؟
من: ببخشید یادم رفت خبر بدم.

سریع رفتم تو اتاق مامان هم پشت سرم اومد تو اتاق و بین چهارچوپ در وایساد بهم
خیره شد و گفت: فردا دیگه نمیری شرکت نه؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم و در حالی که کیفمو گذاشته بودم روی میز و
داشتم دکمه های مانتوم رو باز میکردم مامان دوباره ادامه داد: خب پس فردا صبح با
من میای آرایشگاه؟

نگاهی بهش کردم و گفتم: آره میام، ولی قبلش یه سر به خونه علی میزنم.

مامان: انوقت چرا؟

من: خوب علی فردا صبح میره زنجان پیش مامانش اینا به من و کاوه و زینب هم کلید
داده که هر وقت نیست یه سری به خونش بزنینم که مشکلی پیش نیاد تو راهم که
داشتم با کاوه و زینب میومدم گفتن شاید فردا بریم خونه ی علی.

مامان: زینب هم میاد؟

من: گفت که نمیام.

مامان: خیلی خب باشه، یه سری به اونجا بزن بعد بلند شو بیا آرایشگاه پیش من
دوست ندارم فردا تو خونه تنها باشی.

لبخند ملیحی زدم و به طرفش رفتم و در حالی که بغلش کردم گفتم: چشم مامان
خوشگلم.

لبخندی زد و از اتاق رفت بیرون منم در اتاق رو بستم و لباسمو در آوردم و یه لباس
راحتی تنم کردم

صبح شده بود با صدای مامان که از کله ی صبحی بالای سرم وایساده بود بیدار شدم
مامان همه ی پرده ها رو کنار زده بود نور خورشید تو چشمام بود دستمو جلوی
صورت‌م گرفتم و گفتم: چی شده؟ چرا پرده ها رو زدی کنار؟
مامان: خواستم جنابعالی از رختخواب دل بکنن بلند بشن.

آب دهنمو قورت دادم و از سر جام بلند شدم و گفتم: مگه ساعت چنده؟

مامان: ساعت ۹ شده میفهمی ۹ شده الان من باید تو مغازه باشم نه اینجا.

پوفی کشیدم و دوباره سرمو گذاشتم روی بالش و گفتم: اوووو مامان یجوری منو از
رختخواب بلند کردی گفتم حالا ساعت یازده صبحه.

مامان دستشو گذاشت روی پام و یه نیشگونی گرفت و گفت: پاشو تنبل مگه من
دیشب نگفتم فردا میخوام برم آرایشگاه تو هم باید بیای.

من: خب میریم.

مامان: پس پاشو زود باش، تازه صبحانه هم برام نخورده.

پوفی کشیدم و با یه بدبختی از رختخواب بلند شدم و دست و صورت‌م شستم، همین
که از دستشویی اومدم بیرون مامان جلوم سبز شد و گفت: صبحانه چی میخوای؟

من: نمیخواد صبحانه درست کنی، میرم مغازه عمو سعید یه چندتا پیراشکی میخرم
بعدش میرم خونه ی علی شاید کاوه باشه با همدیگه میخوریم.

مامان: باشه، زود باش آماده شو.

به طرف اتاقم رفتم یه لباس ساده تنم کردم و از اتاق اومدم بیرون با مامان از خونه
زدیم بیرون تا مغازش رسوندمش به طرف مغازه عمو سعید رفتم وقتی وارد شدم عمو

سعید نشست و به مجله‌ی که صفحه‌ی اولش مهدی و بهار کنار هم بودند تماشا میکرد تعجب کردم ولی به رو خودم نیوردم و به عمو سعید که همینجور بهم خیره شده بود که چرا این مدلی وایسادم نگاه کردم اخمی کرد و گفت: بفرمایید

من: سلام عمو سعید! خوبین؟ حالتون بهتر شده؟

عمو سعید: بله دخترم حالم بهتره.

لبخندی زدم و گفتم: خدا رو شکر.

عمو سعید: خیر باشه واسی چی اومدی؟

من: چند تا پیراشکی میخوام.

عمو سعید نگاهی به دستیاراش کرد گفت: زود باشید یه چند تا پیراشکی برای خانم بیارین، والا پول مفت که بهتون نمیدیم.

پسر بدبخت بدون هیچ حرفی سرشو انداخت پایین و به طرف قفسه‌های شیرینی رفت و یه پلاستیک هم در دست دیگه اش بود که پیراشکی رو بزاره توش نگاهی بهم کرد و گفت: خانم ببخشید چند میخواین؟

من: چهار تا بده.

سرشو به علامت مثبت تکیه داد و چند تا پیراشکی برداشت و گذاشت تویی پلاستیک همینجور که به دور و بر میز عمو سعید خیره بودم دوباره چشمم خورد به اون مجله‌های که صفحه اولش عکس مهدی و بهار بود نگاهی به عمو سعید کردم و گفتم: عمو سعید چیزی شده؟ این عکسا بهار و مهدی واسی چی هست؟

سرشو تکیه داد و گفت: بخاطر شیرینیشو که الان زنجیر شده.

دوتا ابرومو انداختم بالا و پلاستیکی که پسره روی میز گذاشته بود برداشتم و بعد از خداحافظی سریع به سمت سوپری رفتم از اونجا یه مجله که بدجوری کنجکاو شدم چی نوشته خریدم سوپری جلد کاملشو بهم داد و پیاده تا خونه ی علی اینا رفتم نگاهی به ساعت مچیم انداختم ساعت ۱۰:۳۰ بود مطمئن بودم که کاوه اومده شروع کردم به در زدن و زنگ زدن خونه ولی هیچ دری باز نشد کیلد رو که دیشب علی بهم داد از کیفم درش اوردم و در خونه رو باز کردم وارد خونه شدم خونه سوت و کور بود اخمی کردم و یه صداها‌ی تو حیاط پشتی میومد به طرف حیاط پشتی رفتم احتمالا کاوه اونجاست در حالی که لبخند روی لبم بود به طرف حیاط پشتی رفتم با این صحنه نتونستم خودمو کنترل کنم اشک از چشمام سرازیر شد دوباره کاوه زینب رو ب*و*سیده بود و من دقیقا لحظه ی ۹۰ وارد شدم باورم نمیشد یعنی به همین سادگی منو فراموش کرد به همین سادگی منو از قلبش انداخت بیرون نفسی کشیدم و خودمو جمع جور کردم که متوجه حضورم نشن و سریع از خونه اومدم بیرون.

همین که در خونه رو بستم نتونستم خودمو کنترل کنم و دو سه قطره اشک ریختم دیگه خسته شدم از اینکه باید هر روز با این صحنه ها روبرو بشم و چشمامو در مقابل همه چیز ببندم نفسی از بدنم خارج کردم و اشکامو پاک کردم همین قدر راه رفتن و دور شدن از خونه ی علی برام زجر آور بود که اون دوتا با هم باشن تصمیم گرفتم برگردم و دقیقا تو اون لحظه مچشونو بگیرم دم در خونه ی علی وایسادم اگه بخام کلید و بندازم تو در برم تو که خیلی ضایع هست نه پس بهتره زنگ بزنم تا دیگه دست از کارشون بردارن شروع کردم به زنگ زدن خونه دو سه باری هم در زدم کاوه در رو باز کرد قیافه اش ترسیده بود و نفس نفس میزد در حالی که دستش لای موهاش بود گفت: نیلوفر؟

اخمی کردم و گفتم: چرا درو باز نمیکنید؟

در حالی که وارد خونه شدم ادامه دادم: دو سه باری در زدم.

کاوه در خونه رو بست و به طرفم اومد و گفت: ببخشید نشنیدیدم.

من: نشنیدیدم؟ مگه کی اینجاست؟

بلکه میدونستم زینب اینجاست خودمو به اون راه زدم که یعنی از چیزی با خبر نیستم با صدای زینب که اخم غلیظی روی پیشونیش نشسته بود به خودم اومدم. زینب: من اینجا.

دوتا ابرمو انداختم بالا و گفتم: آها زینب، صبح بخیر.

چشم غره ای برام رفت و چشماشو ازم دزدید و گفت: سلام.

به کاوه خیره شده بود که بلوزش وارونه پوشیده بود اوه اوه فکر کنم خوب موقعی اومدم نگاهی به کاوه و زینب کردم گفتم: اممم فکر کنم بعد موقع مزاحم شدم.

زینب سرشو به علامت مثبت تکیه داد ولی کاوه نگاهی به زینب کرد و گفت: نه بابا چه مزاحمتی، من و زینب تو حیاط پشتی داشتیم مجله میخوندیم.

لبخند شیطونی روی لبم نشست و گفتم: همونی که مال بهار و مهدی هست؟

خنده ای کرد و گفت: آره دقیقا.

من: چه خوب من هنوز نخوندمش یه چندتا پیراشکی هم خریدم که باهم بخوریم مگه صبحانه خوردین؟

زینب بجای کاوه سریع جواب داد: خوردیم.

نگاهی به کاوه کردم که سرشو انداخته بود پایین آب دهنمو قورت دادم و گفتم: ای بابا انگاری واقعا بد موقع اومدم همین الان میرم.

کاوه نگاهی کرد گفت: نه بابا لازم نیست بری اینا همه راه اومدی حالا هم میخوای بری؟

نگاهی به زینب کردم که چشماش از حدقه زده بود بیرون و به کاوه خیره شده بود و نگاهی هم بهم کرد و اخمی نشست روی پیشونیش کاوه لبخندشو کمرنگ‌تر کرد و گفت: خب دوست دارین چای بیارم یا قهوه؟

در حالی که دستشو به سمت من گرفته بود گفت: تو چی میخوای قهوه یا چای؟
من: من چای میخورم.

به زینب هم همین سوالو کرد ولی زینب تو همون حالت به کاوه خیره شده بود کاوه محلس نداشت و به سمت آشپزخونه رفت منم پلاستیک پیراشکی ها رو برداشتم و داشتم به سمت حیاط پشتی میرفتم که زینب جلوم سبز شد و گفت: واقعا که نیلوفر لبخندی که روی لبم بود کمرنگ‌تر شد گفتم: من نمیدونستم تو هم اینجاایی.
زینب: منم نمیدونستم یهویی میلت میکشه بلند بشی بیای اینجا حداقل یه زنگم میزدی.

من: خب این تویی که باید یه زنگ بهم میزدی که بیام یا نیام، ولی خب عیبی نداره یکم میمونم بعد بلند میشم میرم.

نفسی از بدنش خارج کرد و از جلوم رفت کنار تا رد شم منم بدون اینکه نگاهی هم بهش بکنم از کنارش رد شدم و به طرف حیاط پشتی رفتم زینب هم پشت سرم اومد و دو نفر روی صندلی نشستیم زینب مجله‌های که روی میز بود رو برداشت و شروع کرد نگاه کردن عکسهای مهدی و بهار و محکم محکم ورق میزد جوری بود گفتم الان پاره میشه نفسی از بدنم خارج کردم و در حالی که قند تو دلم آب شده بود که الان برنامشون بهم ریخته هنوز زینب با اون قیافه اخمیش داشت ورق ورق میزد نگاهی بهش کردم و گفتم: اوووو چقدر بد موقع اومدم.

توقع داشتم الان بگه عیبی نداره بمون ولی نه تازه خانم برام چشم غره هم میره لبمو کج کردم و گفتم: اووووف بیخیال صبحانه نمیخوام میرم پیش مامانم میخورم تا شماها راحت باشید

زینب محکم دستمو گرفت و گفت: فعلاً بشین چایتو بخور بعد پاشو برو الان کاوه فکر میکنه من گفتم دوست ندارم عشقم اینجوری در مورد فکر کنه.

دستشو برداشت منم کیفمو گذاشتم و راحت روی صندلی نشستم این عشقم و جونم که میگفت دلم میخواست با جفت پا برم تو حلقش چقدر جلوی کاوه خودشو شیرین میکنه ولی پشتش یه آدم خشن میشه کاوه با سه تا لیوان رنگارنگ که روی سینی بود به طرفمون اومد چای رو سمت من گرفت منم چای رو برداشتم و از تشکر کردم کاوه جلوی زینب هم گرفت زینب با عشوه چای رو برداشت و گفت: مرسی عزیزم.

اونم جواب تشکرشو داد و نشست روبروی زینب داشتیم چای و پیراشکی های که من خریده بودم میخوردیم که زینب نگاهی بهم کرد و گفت: بازم چای میخوای؟ و دوتا ابروشو برام انداخت بالا که بگم نه و بلندشم برم، منم که دیگه خیلی پرو شدم نگاهی بهش کردم.

گفتم: نه دیگه، میخوام برم که شماها راحت باشین.

کاوه اخمی کرد و گفت: تو که چیزی نخوردی فقط یدونه پیراشکی خوردی

زینب اخمی برای کاوه کرد که کاوه مجبور شد دهنشو ببنده منم لبخند تلخی زدم و از سر جام بلند شدم زینب هم از سر جاش بلند شد که منو تا دم در خونه بدرقه کنه گوشی کاوه زنگ خورد ولی من و زینب داشتیم میرفتیم، دم در خونه وایسادم کاوه با کت پوشیده به طرفمون اومد زینب اخمی کرد گفت: کجا؟؟؟؟!!

کاوه: امروز چند نفر اومدن که از شیرینی های که خودمون درست کردیم تست کنن.

زینب که بدجوری صورتش کِش اومده بود گفت: اخه روز جمعه ای چرا؟
کاوه دوتا شانه ها انداخت بالا و حرفی نزد من که قند تو دل آب شده بود لبمو خیس کردم و رو به کاوه گفتم: خب کارت چطور پیش میره؟
سرشو تگون داد گفت: فعلا که ما خودمون جداگونه شیرینی زدیم شاید بگیره شایدم نگیره.

من: این آدم ها واسی تست اومدن؟
کاوه: اهوم، باید جلوی خودشون درست کنم که خوششون میاد یا نه.
من: چه عالی، خب هر وقت درست کردی برای منم بیار منم تست کنم ببینم آقا کاوه چیچی درست کرده.

نگاهی از سر تا پام کرد و چشمای آیشو تو چشمام گره داد و گفت: حتما.
زینب که بدجوری کلافه شده بود نگاهی به کاوه کرد و گفت: کی میای؟
کاوه: نمیدونم کارم کی تموم میشه.

زینب: خب من که نمیتونم اینجا تنها بمونم پس منم میام.
کاوه سرشو به علامت مثبت تگون داد و گفت: باشه، پس برو آماده شو.
نگاهی به کاوه کردم و گفتم: من دم در وایسادم.

سرشو تگون داد و نگاهشو از من دزدید از خونه اومدم بیرون و دم در منتظر شدم تا زینب و کاوه هم بیاد بعد چند ثانیه کاوه و زینب هم اومدن زینب برای لجم دستشو تو دست کاوه گره داد و جلوم راه رفتن کاوه که بدجوری هنگ کرده بود فقط به زینب خیره شد

کاوه پوفی کشید و گفت: اخه روز جمعه چرا بلند میشن میان بیکارن؟

نفسی کشیدم و گفتم: تازه باید خدا رو شکر کنی که یه شغل خوب گ‌یرت اومده بعدها میتونی راحت استراحت کنی ولی حالا یکم کار کنی چه عیبی داره؟

دوتاشون سکوت کرده بودند انگاری حرفی که زدم براشون اصلا مهم نبود چون من پشت سرشون بودم هر دقیقه چشمم میخورد به دستشون که تو دست هم گره خورده بودند بغض اومد سراغم ولی خیلی خودمو کنترل کردم وقتی رسیدیم کاوه رو به زینب کرد و باهاش روب*و*سی کرد زینب خودشو برای کاوه لوس کرد کاوه یه چشمکی برای زینب زد نگاهی به من کرد و گفت: خوب دیگه دوتاتون برید.

دستشو گذاشت روی شانه ام و گفت: خداحافظ نیلوفر.

نفسی کشیدم و ازش خداحافظی کردم من و زینب به طرف مغازه رفتیم زینب که هنوز همون قیافه اخمو رو داشت گفت: تا عصر پیش مامانته؟
من: اهوم.

زینب: باشه خداحافظ.

بدون اینکه اجازه بده منم جوابش بدم به طرف مغازه باباش رفت منم به طرف مغازه مامانم رفتم مامان با دیدن من لبخندی نشست روی لبش و گفت: سلام عزیز دلم.
من: اوه انگاری مشتری داری.

لبخندی زد و در حالی که یه مشتری زیر دستش بود و داشت موهاشو درست میکرد گفت: آره تو هم باید کمکم کنی.

پوفی کشیدم و بی حوصلگی روی صندلی نشستم و خیره شدم به مغازه عمو سعید که کاوه اونجا بود همش اون صحنه ب*و*س کردن زینب و کاوه جلوم بود انگاری تموم نمیشد بعد از چند دقیقه که مامان یکی از مشتری ها رو کارشو تموم کرده بود اومد طرفم و گفت: نیلوفر

نگاهی بهش کردم که حرفشو بزنه

مامان: چته؟ انگار برج زهرمار نشست و به بیرون خیره شدی.

من: هیچم نیست.

مامان: ولی قیافه ات یه چیز دیگه میگه بهم بگو!!

نشست روی صندلی دوباره ادامه داد: راستی مجله مهدی و بهار رو دیدی خیلی باحاله.

مامان همینجور داشت در مورد مجله میگفت ولی من همش فکر کاوه بودم با صدای جیغ مامان به خودم اومدم

مامان: نیلوفر؟

من: بله

مامان: اه چته همینجور همین قیافه رو گرفتی خب منم با قیافه ناراحت تو به فکر بدبختای خودم میفتم.

پوفی کشیدم و چشمامو ازش دزدیدم مامان بهم نزدیک شد و گفت: بهم بگو چته؟

مجبور شدم یه جوری خودمو خالی کنم و همه چیز امروز صبح بین کاوه و زینب بهش گفتم مامان محکم زد تو دستم گفت: دختر نباید یه زنگی چیزی بهشون میزدی؟

من: خب من نمیدونستم زینب کله ی صبح بلند میشه میره خونه ی علی اینا اصلا به ذهنم خطور نمیکرد بخاطر همینم ناراحتم، الان احتمالا زینب تو دلش داره همینجور بهم فحش میده.

مامان: ولش کن تو نمیدونستی که زینب هم هست اگه میدونستی که نمیرفتی، ول کن نمیخواه ببری تو فکرش.

نفسی کشیدم و به بیرون دوباره خیره شدم دوباره برای مامان مشتری اومد مامان مجبور شد بلند بشه و به مشتری برسه خلاصه مامان شروع کرد به درست کردن موهای منم که تو حال خودم بودم ولی باز امیدی بود که بعدش کاوه میاد پیشم هم شیرینی ها رو بهم میداده و هم با هم میریم بیرون میگردیم با صدای مامان به خودم اومدم.

نگاهی بهش کردم و منتظر شدم تا حرفشو بزنه.

مامان: بلند شو بیا کمکم این سشوار بگیر

نفسی کشیدم و بی حوصلگی مانتوم و شالمو در آوردم و به طرف مامان رفتم امروز بدجوری برای کاوه تیپ زده بودم ولی انگاری قسمت نیست من و کاوه با هم تنها باشیم، سشوار رو از دست مامان گرفتم تا مامان موهای زرد رنگ خانمی که جلوی آینه نشسته بود فر کنه من همه ی حواسم به مغازه کاوه بود که بیاد و معطل من نشه، سشواری که تو دستم بود همینجور تگون میخواد همه جا میرفت جز روی سر خانمه مامان اخمی کرد و سشوار رو گرفت جلوی موهای خانمه نگاهی به مامان کردم و لبخندی زدم و دوباره به بیرون به مغازه کاوه نگاه انداختم هنوز کاوه نیومده بود با صدای مامان مجبور شدم خودمو جمع و جور کنم نگاهی بهش کردم و سشواری که الان تو هوا گرفته بودمش به سمت مو خانم بردم تا کامل مامان کارشو تموم کنه دوباره نگاهی به بیرون انداختم دیدم کاوه با یه پلاستیک شیرینی از مغازه اومد بیرون لبخندی روی لبم نشست و نگاهی به مامان کردم و گفتم: کاوه اومد.

مامان نگاهی از پشت پنجره به کاوه انداخت و گفت: سلامتی.

من: الان برامون از اون شیرینی های که خودش درست کرده میاره.

مامان نفسی کشید و به کارش ادامه داد نگاهی دوباره به کاوه انداختم که به سمت مغازه زینب اینا رفته بود نفسی کشیدم و سرمو انداختم پایین انگاری زینب از همه

چی براش مهم تر شده بود یه چند دقیقه بعد کاوه از مغازه اومد بیرون و زینب هم داشت در مغازه باباشو قفل میکرد سریع سشوار به سمت مامان گرفتم و گفتم: مامان اینو بگیر من رفتم.

مامان: نیلوفر

من: اه مامان بسه دیگه، کاوه اینا اومدن باید برم نمیخوام معطلم بشن.

مامان دوتا ابرشو انداخت بالا و سشوار سمت رویا گرفت و گفت: دخترم بیا کمکم این سشوارو بگیر.

به سمت صندلی رفتم و سریع مانتوم کردم تنم شالمم سریع سرم کردم و نگاهی به مامان انداختم و گفتم: مامان من با بچه‌هام اگه دیر کردم نگران نباش تا شب میام خونه.

کیفمو برداشتم که برم که سرجام میخکوب شدم بغض سریع اومد گلوم کاوه و زینب محلی هم بهم بزارن به طرف خونه ی علی رفتن و حتی نیم نگاهی هم به مغازه نکردن انگاری امروز دوتاشون میلشون کشیده که با هم تنها باشن و من انگار براشون مزاحم بودم آب دهنمو با یه بدبختی قورت دادم تا بغضم بره پایین ولی همچنان بغض تو گلوم گیره کرده بود اخه چرا یعنی کاوه زد زیر قولش؟

نفسی کشیدم و مانتو و شالمو در اوردم و همینجور که گیج و گنگ شده بودم به طرف صندلی رفتم و نشستم همینجور بغض کرده بودم دلم میخواست اشک بریزم دوباره نگاهی از پشت پنجره به بیرون انداختم که رفته بودند الان امروز روز خوبی برای زینب و هم کاوه میشه تو یه خونه تنها هیچکس هم مزاحمشونم نمیشه دوسه قطره اشک ریختم و سرمو به شیشه ی پنجره تکیه دادم و چشمامو بستم دو ساعتی گذشت خبری نه از کاوه بود و نه از زینب ولی من تو همون حالت داشتم دیونه میشدم دلم میخواست بلند شم برم خونه ی علی و برنامه‌شونو خراب کنم.

مامان که روی صندلی نشسته بود و یک ساعتی هم هست مشتری نیومده بود گفت: اه بلند بشیم بریم خسته شدم همش اینجا نشستم.

رو به من کرد و گفت: نیلوفر بلند شو بریم خونه.

آب دهنمو قورت دادم و از سر جام بلند شدم مانتو و شالمم کردم سرم و بدون نگاهی به مامان دم در مغازه وایسادم تا مامان هم بیاد یه تاکسی جلوی مغازه حسین آقا سبز شد حسین آقا از تاکسی پیاده شد و با دیدن مغازه ی که قفل شده بود سر جاش میخکوب شد اخمی کردم و به طرفش رفتم حسین آقا که متعجب به در مغازه خودش خیره شده بود با صدای من به خودش اومد.

من: حسین آقا؟

حسین آقا نگاهی بهم کرد و لبخندی روی لبش نشست و گفت: سلام دخترم.

من: سلام، چیزی شده؟

حسین: انگاری زینب مغازه رو زود بسته.

من: مگه شما کجا بودید؟

حسین: با دوستانم رفته بودیم بیرون ولی خب یکی از دوستانم حالش بد شد رفت بیمارستان و برنامه کنسل شد.

مامان که تا اون موقع همه حرفامون شنید به طرفمون اومد و گفت: الان حالش چطوره؟

حسین: خوبه خدا رو شکر، حالا من چیکار کنم اونوقتی هم به زینب زنگ زدم گوشیش خاموش بود کلید خونه پیش زینبه.

من: آها، پیش زینبه؟!

نمیدونستم چطوری پیچونمش و بهش بگم بره ترقه ای به ذهنم خورد همین که خواستم دهن باز کنم حسین آقا گفت: زینب گفت که میخواد با تو و کاوه بره بیرون تو چرا باهاشون نرفتی اصلا زینب کجاست؟

لبمو تر کردم و گفتم: راستش من میتونم برم کلید بگیرم شما هم با مامان من برید خونه ی ما تا من برم کلید از زینب بگیرم.

مامان که حاج واج بهم خیره شده بود حسین آقا گفت: دخترم زینب کجاست؟

گنگ شده بودم نمیدونستم چی بگم که درست از آب در بیاد

مامان: میخواستی کجا باشه؟ کاوه زینب با هم رفتن خونه ی علی دیگه.

دستمو آروم گذاشتم روی پیشونیم و به مامان اخمی کردم و رومو از حسین آقا و مامان گرفتم مامان که متوجه سوتی که داده بود شد گفت: شایدم اونجا نباشن شاید من اشتباه فکر میکنم.

و شروع کرد به خندیدن دیگه روغنی که ریخته بود نمیشد جمع کرد حسین آقا اخمی کرد و گفت: آها پس من میرم خونه ی علی و کلید میگیرم شاید اونجا باشن.

ترسیدم و نگاهی به حسین آقا کردم و گفتم: نه لازم نیست شما زحمت بکشید، من خودم میرم کلید میگیرم بعدش میام شما هم با مامان برید خونه ی ما تا من برگردم.

حسین آقا نگاهی به مامان که همینجور خیره شده بود به من گفت: نه دیگه من مزاحم گلی خانم نمیشم.

مامان نگاهشو از من دزدید و به حسین آقا خیره شد و گفت: نه بابا این چه حرفیه مراحمی، خوشحال میشم بیاین.

حسین آقا سرشو تکون داد و گفت: پس نیلوفر بیا با هم بریم.

من: نه، نه نمی‌خواه شما برید من خودم پیاده می‌ام.

سرشو تکه‌تون داد و سوار تاکسی شد مامان محکم زد تو دستم و گفت: دختر این چه کاری بود تو کردی؟

من: ای بابا مامان ول کن حالا تو برو، من که نمیتونستم کاوه رو تو دردسر بندازم.

نفسی کشید و سوار تاکسی شد رفت منم از مغازه مامان تا خونه ی علی همینجور به گوشی کاوه زنگ زدم گوشی زینب که معلوم بود خاموش بود ولی مال کاوه روشن بود شروع کردم به زنگ زدن چهار پنج بار زنگ زدم ولی کاش جواب میدادن دیگه نزدیک‌های خونه ی علی بودم کاملاً نا امید شدم با چهارمین بود که بگم شیش بار زنگ زدم کاوه جواب داد.

کاوه بدجوری کلافه بود

کاوه: بله نیلوفر؟

من: کاوه حسین آقا زود اومده مغازه وقتی دید که مغازه درش قفله خواست بلند بشه بیاد اینجا که من جلوشو گرفتم کاوه: واقعا چه قدر زود اومده.

من: آره، الان من دم در خونتونم خواهشا کلید بفرست تا برم.

کاوه: باشه، خدا حافظ.

گوشی رو قطع کردم چند دقیقه نشد که به خونه ی علی رسیدم زینب و کاوه دم در بودند زینب که اخم غلیظی روی پیشونیش نشسته بود از خونه بیرون اومد و کاوه هم در خونه رو بست به طرف زینب رفتم و گفتم: چرا اینا همه راه می‌خواهی بلند بشی بیای؟ کلید و بده به من، من خودم میرم به بابات میدم.

زینب صداشو بلند کرد و در حالی که داشت راه میرفت گفت: نمیتونستی به بابام بگی
ما بیرون یا جایی بودیم حتما باید میگفتی خونه ی علی هستیم؟
من: ای بابا من که نگفتم، مامانم از دهنش پرید.

زینب: منم باور کردم، آره.

در حالی که پوزخندی زده بود به راهش ادامه داد دستشو گرفتم و گفتم: وایسا ببینم
این چه رفتاری میکنی؟

زینب: از قصد گفتم نه؟ میخواستی امروز از دماغمون در بیاری.

من: ببین منو، من واسی چی باید همچین کاری رو بکنم؟

زینب اخمی کرد و گفت: والا نمیدونم.

من: منو نگاه کن زینب من این همه راه رو اومدم تا به شماها کمک کنم حالا کجایی
این کار اشکال داره؟

زینب: هر کاری میخوای بکن من و کاوه دوست دختر دوست پسریم نمیتونی جلومونو
بگیری.

من: ببین زینب خانم الکی حرف واسی خودت نباف من تا اینجا اومدم تا به شماها
کمک کنم برای اینکه بابات مچتونو نگیره. برای اینکه اتفاق خاصی براتون نیفته من
نمیخواهم اتفاقی برای کاوه بیفته میفهمی چی میگم.

زینب: خودت دیدی، بخاطر کاوه اومدی بخاطر کاوه یکم به خودت بیا، ول کن یقه ما
رو بسه اه.

بدون اینکه اجازه صحبت کردن بهم بده به راهش ادامه داد صدامو بلند کردم و
گفتم: دیونه ی تو زینب من خرو باش که میخواستم به کی کمک کنم

یه هفته ای از اون موضوع گذشت زینب خانم که متوجه شده مقصر خودش چند روزی بهم زنگ میزد و حتی دم در خونمون هم میومد ولی من نه جواب تلفناش میدادم نه دم در خونه میرفتم که باهاش حرف بزنم و صدتا بهونه پیدا میکردم تا مامان یه چیزی سر هم کنه و به زینب بگه از اون طرف هم کاوه هم حتی ندیدم خیلی دلم براش تنگ شده بود ولی غرورم اجازه نمیداد بهش زنگ بزنم چون من مقصر هیچیزی نبودم فقط کمکشون کردم صبح روز شنبه بود یه لباس تر و تمیز که با مامان دیشب رفتیم بازار خریده بودم تنم کردم بدجوری تیپ زده بودم شالمم سرم کردم و عینک دودیمو روی چشمم گذاشتم به طرف لنجر رفتم خیلی دلم میخواست بعد یک هفته که لنجر نرفته بودم برم بدجوری میلم کشیده بود سوار شدم و داشتم نگاه دریا میکردم که چشم خورد به زینب که از پلهای لنجر بالا اومد قیافه مظلومی گرفته بود به طرفم اومد و جلوم وایساد نفسی کشیدم و رومو به طرف دریا کردم زینب نگاهی بهم کرد و گفت: صبح بخیر.

نفسی از بدنم خارج کردم و گفتم: صبحخیر.

زینب: چند روزی بهت خیلی زنگ میزنم حتی دو سه باری هم اومدم دم در خونتون ولی مامانت میگفت یا خوابی یا نیستی یا تو حمومی.

نفسی کشیدم و به دریا خیره شدم زینب اومد کنارم نشست و گفت: مغذرت میخوام نیلوفر

نفسی از بدنم خارج کردم و نگاهی به زینب کردم و گفتم: رک بهت میگم از دستت خیلی ناراحتم.

آب دهنشو قورت داد و گفت: مغذرت میخوام.

سرمو تکنون دادم و به دریا دوباره خیره شدم زینب دستشو گذاشت روی دستم و گفت: اون روز خیلی عصبی بودم.

من: خب عصبی بودی باید عقده هاتو رو من خالی میکردی؟

زینب: باور کن عصبی بودم، ببخش دیگه.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: ببین من باهات قهر نکردم چون بچه نیستم که بخام قهر کنم فقط با این رفتارم بهت نشون دادم که چقدر دلمو شکوندی.

زینب: مغذرت میخوام.

نگاهم خورد به روزنامه ای که تو دست یه مرد بود انگاری ونوس نامزد بهزاد از بهزاد جدا شده عینک دودیمو از روی چشمم برداشتم و خیره شدم بهش زینب که متوجه شد گفت: خیلی وقته از هم جدا شدن.

من: کی؟

زینب: یه چهار روز پیش

سرمو تکنون دادم و گفتم: دلیلش چی بود؟

زینب: روزنامه ای از تو کیفش برداشت و سمت من گرفت و گفت: بخون.

روزنامه رو ازش گرفتم و نشستم خوندم انگاری بین بهار و بهزاد خواهر برادری بهم ریخته سرگرم خوندن بودم که زینب گفت: فکر کنم ۲۰٪ هم بخاطر تو بوده

اخمی کردم و روزنامه رو جمع کردم و پرتش کردم تو سینه زینب و گفت: اه دوباره میخوای عصبیم کنی؟

زینب: باشه، بابا ببخشید.

نفسی کشیدم و رومو ازش گرفتم و به دریا خیره شدم چیزی به شرکت نمونده بود
 زینب سرشو کج کرد و تو چشم‌ام خیره شد و گفت: ناراحت نیستی دیگه نه؟
 تو چشمای قهوه‌ای رنگش خیره شدم و گفتم: گفتم که من بچه نیستم با تو قهر کنم
 فقط خواستم با رفتارام بهت برسونم کارت اشتباه بوده.
 لب‌خندی زد و به صندلی تکیه داد وقتی رسیدیم با هم به طرف شرکت رفتیم دو سه
 تا پله رفتیم بالا که با صدای زینب سرجام می‌خکوب شدم.
 زینب: راستی

در حالی که از پله‌ها اومد بالا و بهم نزدیک شد و گفت: امشب خانواده بهار اینا میرن
 خونه کاوه اینا که در مورد عروسی حرف بزنن کاوه هم امشب سرگردونه ما هم برنامه
 ریختیم امشب بریم بگردیم گفتم تو هم بیای، اخه چند روزی کاوه هم ندیدی.
 سرمو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: باشه با هم میریم؟
 زینب: نه من یکم زودتر از شرکت میرم تو هم وقتی کارت تموم شد بیا خونه ی علی.
 سری تکون دادم و به راهم ادامه دادم از پله‌ها رفتم بالا و روی صندلی خودمو رها
 کردم تو فکر امشب بودم که بلخره کاوه رو میبینم، که با صدای خانم نجیبی به خودم
 اومدم.

خانم نجیبی: عزیزم میتونی این پرونده‌ها رو به آقای جواد بدی؟
 لب‌خندی زدم و گفتم: حتما.

پرونده‌ها رو گرفتم دستم و به طرف اتاق جواد رفتم از پشت شیشه بهزادم بود در
 زدم و وارد اتاق شدم بهزاد مثل همیشه هیزگریاش شروع شد و شروع کرد از نگاه
 کردن سرتا پام لب‌خندی زدم و به طرف جواد رفتم و گفتم: ببخشید آقای جواد این
 پرونده‌ها رو دادن البته خودمم نمیدونم واسی چی ولی خانم.....

بهزاد پرید وسط حرفم و گفت: آها، من به خانم نجیبی گفتم.

لبخندی زدم و گفتم: آها، پس من دیگه برم.

داشتم از اتاق میرفتم بیرون که با صدای بهزاد سرجام می‌خکوب شدم.

بهزاد: راستی نیلوفر امشب من و جواد می‌خوایم بریم بیرون تو می‌ای؟

من: اممم بد شد کاش مینداختینش یه روز دیگه من امشب برنامه دارم.

بهزاد نگاهی به جواد کرد و گفت: بندازیمش فردا؟

جواد سری تکیه داد و به بهزاد خیره شد بهزاد نگاهی به من کرد و گفت: باشه فردا

میریم، فردا که دیگه برنامه ای نداری؟

سرمو به علامت منفی تکیه دادم و از اتاق رفتم بیرون.

عصر بود ساعت‌های شیش بود که وسایلمو جمع کردم میتونستم تاهفت هم بمونم ولی

کار انچنانی نداشتم لپتابمو خاموش کردم و از پلها اومدم پایین گوشیم زنگ خورد از

کیفمم درش اوردم شماره بود جوابش دادم.

من: بفرماید

-سلام، خوبی نیلوفر؟

من: ببخشید شما.

خندید و گفت: منو نمیشناسی البته حقم داری شناسی چون شمارتو از علی گرفتم.

من: میشه بگی کی هستی؟

درسا: درسا هستم.

من: آ‌ها، درسا حالت چ‌طوره ببخشید که ب‌جا نی‌وردم.

درسا: عیبی نداره من شمار تو از علی گرفتم.

من: خوب کاری کردی، حالا واسه ی چی زنگ زدی؟

درسا: من خونه ی علی تنها نشستم علی هم پیش کاوه هست زینب که بهش زنگ زدم گفت بازاره داره خرید میکنه فقط تو موندی که گفتم بهت بگم اگه میشه بیای پیشم.

من: حتما، ا‌خه منم داشتم می‌ومدم همون طرفا الان می‌ام.

درسا: چه عالی پس منتظر تم.

گوشی رو قطع کردم و یه تاکسی گرفتم رفتم تو راه هم به مامان زنگ زدم که بی خبر نشه

ربع ساعتی شد که به خونه ی علی رسیدم با در زدن پنج دقیقه هم نشد درسا سریع در رو باز کرد و چشمای سبز خوشگلش تو چشمام انداخت و گفت: خوش آمدید لب‌خندی زدم و وارد خونه شدم نگاهی به اطراف کردم و گفتم: کسی نی‌ومده؟

درسا: نوچ، ولی علی گفت تا نیم ساعت دیگه می‌ایم.

سرمو ت‌کون دادم و در حالی که به طرف هال رفتم مانتوم در آوردم و خودمو روی مبل رها کردم درسا اومد روبروم نشست و گفت: خیلی وقته ندیدمت.

من: منم همین‌طور

یک ساعتی نشستیم خبری نه از کاوه و نه از زینب و از علی بود من و درسا هم که دیگه واقعا دق کردیم تصمیم گرفتیم بلند بشیم بریم خونه ی کاوه اینا مانتوم کردم تنم و با درسا به راه افتادیم طولی نکشید که به خونه ی کاوه رسیدیم دم در خونشون

دوتا ماشین پلیس وایساده بودند من و درسا که بدجوری ترسیده بودیم به طرفشون رفتیم همون موقع علی جلوم سبز شد اخمی کردم و گفتم: چی شده؟

علی: نیلوفر مهدی رو دارن میبرن اداره پلیس.

من: اخه واسه ی چی؟

سرشو تکون داد و سوار ماشین شد کاوه هم که اخم غلیظی رو پیشونیش بود بدون هیچ نگاهی سوار ماشین شد و رفتن مهدی هم از پلها با دوتا پلیس که دو طرفش بودند اومد پایین و سوار ماشین پلیس شد الحمد الله خاله هانیه هم با چشمای اشکیش چادرشو کرد سرش و با عمو سعید که بدجوری عصبی بود رفت از اون طرف هم بهار و بهزاد هم از پلها خونه اومدن پایین و بدون نگاهی از ما سوار ماشین شدن رفتن من و درسا انگار برگ چغندر اونجا وایساده بودیم و مثل این دیونه ها به اینا خیره شده بودیم گنگ شدم نگاهی به درسا کردم و گفتم: درسا من میرم اداره پلیس تو هم برو خونه علی به زینب هم زنگ بزن بگو برنامه کنسل شد

سرشو تکون داد و پیاده به راهش ادامه داد منم سریع یه تاکسی گرفتم و به دنبال پلیسها رفتم طولی نکشید که به اداره پلیس رسیدم تا بفهمم موضوع از چه قراره وارد اتاق که شدم بهار با دیدن من گفت: تو اینجا چه غلطی میکنی؟ هان؟ واسی چی بلند شدی اومدی اینجا.

بهباد بازو بهار رو گرفت و گفت: بهار چه خبرته اداره پلیس و گذاشتی رو سرت.

بهار اخمی به بهزاد کرد و گفت: ولم کن ببینم این دختر واسه ی چی اومده اینجا؟

گنگ شده بودم سریع از اتاق اومدم بیرون و دم در منتظر شدم بهزاد اومد بیرون و در اتاق رو بست و نفسی کشید و رو به من کرد و گفت: شرمنده، بهار یکم عصبی هست بخاطر همین...

وسط حرفش پریدم و گفتم: مهم نیست، ولی میشه بدونم چه خبر شده؟

بهزاد: خودمم درست راست نمیدونم چی شده، ولی تا جایی که میدونم قضیه مال یه تصادفی چیزی مال انگار قبلاها بوده.

سرمو تکون دادم و به دیوار تکیه دادم گوشیمو از کیفم برداشتم و به کاوه زنگ زدم ولی مثل همیشه خاموش بود به علی که زنگ میزدم ریجکتم میکرد پوفی کشیدم و موبایلو تو کیفم پرت کردم بهزاد بهم نزدیک شد و گفت: میخوای برسونمت خونه؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم و گفتم: نه ممنون خودم تاکسی میگیرم میرم.

بدون اینکه اجازه حرف زدن بهش بدم از اداره پلیس اومدم بیرون یه تاکسی گرفتم و به طرف خونه ی علی رفتم با در زدن زینب سریع در رو باز کرد با دیدن من پوفی کشید و گفت: سلام، بیا تو

نگاهی بهش کردم و گفتم: نیومدن؟

سرشو به علامت منفی تکون داد و گفت: وقتی زنگ زدی فکر کردم کاوه هست.

آب دهنمو قورت دادم و وارد خونه شدم نگاهی به زینب کردم و گفتم: درسا کجاست؟

زینب خواست دهن باز کنه که درسا به طرفم اومد و گفت: اینجام

لبخندی زدم و به طرف هال رفتم خودمو روی مبل رها کردم و سرمو تو دستم قایم کردم درسا اومد کنارم نشست و گفت: من تا یک ساعت دیگه باید برم فرودگاه.

سرم که بین دستم قایم بود برداشتم و تو چشمای خوشگل سبز رنگش خیره شدم و گفتم: واسه ی چی فرودگاه؟

درسا: مگه نمیدونی؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم و گفتم: چی رو نمیدونم؟

زینب بجای درسا جواب داد.

زینب: درسا خانم ما خلبانه

لبخندی زدم و درحالی که چشمام برق زده بود بهش خیره شدم و گفتم: تو واقعا خلبانی؟

سرشو تکون داد و گفت: اهوم.

من: چه عالی.

لبخندی مهربونی زد و سرشو انداخت پایین.

تا ساعت ده شب سه نفری نشستیم درسا هم که دیگه دید علی نمیداد لباسشو تنش کرد که بره فرودگاه صدای زنگ خونه هممون به طرف در رفتیم زینب سریع در رو باز کرد علی بین چهارچوپ در ظاهر شد زینب اخمی کرد و گفت: پس کو کاوه؟

علی: خونه هست، اومدم شما هم ببرم اونجا.

زینب نفسی کشید و گفت: وایسا کیفمو بردارم.

علی نگاهی به منم کرد و گفت: زود باش نیلوفر تو هم آماده شو.

علی به طرف درسا رفت منم برای اینکه این دوتا رو تنها بزارم به طرف هال رفتم و مانتو تنم کردم و با زینب رفتیم.

خلاصه بعد از اینکه درسا رو رسوندیم فرودگاه به طرف خونه ی کاوه اینا رفتیم از پلها رفتیم بالا و با در زدن کاوه سریع در رو باز کرد لبخند روی لبش بود من که فکر کردم علی ما رو آورده اینجا تا با کاوه درد دل کنیم ولی انگاری نه کاوه خیلیم خوشحال و خندونه.

لبخندی نشست روی لبم و گفتم: سلام.

کاوه: به به نیلوفر خانم بی معرفت، بعد چقدر دیدمت.

به طرفش رفتم و باهاش روب*و*سی کردم اونم درست راست تحویل گرفت و زینب هم که مثل همیشه خودشو برای کاوه لوس میکرد سریع خودشو انداخت تو بغل کاوه و گفت: عزیزم دلم خیلی فکرت بودم.

لبخندی زد و گفت: نگران نباش.

همگی وارد خونس شدید انگاری هیچکس نبود.

اخمی کردم و رو به کاوه گفتم: پس مامان بابات کجاست؟

کاوه: پیش مهدی هستن دیگه.

دوتا ابرمو انداختم بالا و به طرف هال رفتم انگاری خاله هانیه بدجوری به مهموناش رسیده نگاهی هم به میز ناهارخویشون انداختم به به انواع شام هم درست کرده کاوه لبخند شیطونی زد و یکی صندلی ها رو عقب زد و روش نشست و روبه زینب کرد و گفت: هانیه خانم این همه شام رو برای خانواده رودانی درست کرد ولی قسمت بود ما بخوریم.

و در حالی که سمب*و*سه رو برداشته بود و یه گاز بهش زد ادامه داد: ماشالله مامان هیچوقت برای من همچین غذاهای درست نمیکنه ولی برای عروس خانمش ببین چه تهیه های دیده

رفتم کنارش نشستم و گفتم: کاوه میشه بدونم چرا خوشحالی؟ داداشت تو زندان تو اینجا نشستی داری غذا میخوری؟

کاوه سرشو انداخت پایین و سمب*و*سه که تو دستش بود رو گذاشت روی ظرف و درحالی که به بشقاب سفید رنگ خیره شد بود گفت: فردا همه چی درست میشه.

من: چرا یهویی پلیسها اومدن خونتون؟

کاوه: چون سحر عوضی بلند شده رفته پیش اون خانواده ای که پسرشو با ماشین زدم گفته که مهدی اینکارو کرده نه من، اونم بلند شده رفته شکایت کرده.

خواستم دهن باز کنم که زینب که دستاشو بهم گره داد و به کاوه خیره شد و گفت: از کجا میدونی سحر رفته گفته؟

کاوه: چون سحر این رازو میدونست

نفسی کشیدم و به صندلی تکیه دادم و گفتم: فعلا که بهتون بگم این دیگه راز نیست چون به اندازه کافی برملا شده.

کاوه اخمی کرد و دوباره سمب*و*سه رو برداشت و یکم سس قرمز بهش زد و یه گازی زد و نگاهی به سه تامون که به کاوه خیره شده بودیم کرد و گفت: نمیخوای غذای هانیه خانم بخورید؟

همیشه مامان خودشو با هانیه خانم صدا میزد

نفسی کشیدم و نگاهی به ظرف کردم که توش بریونی بود چشمام برق زد و مثل این وحشیا بهش حمله کردم زینب و کاوه و علی هم که بدجوری تعجب کردن آب دهنمو قورت دادم و گفتم: چیه بریونی دوست دارم جرمه؟

کاوه دوباره یه گاز دیگه به سمب*و*سه زد منم یه بشقاب بریونی خوردم زینب هم دوتا دونه سمب*و*سه خورد و علی هم یکم دلمه های خاله هانیه خورد و همگی درحال خوردن بودیم که صدای در به گوشمون رسید کاوه دستشو به علامت سکوت آورد بالا و گفت: الان هانیه خانم جیغش میره بالا که چرا شامی که برای عروست درست کرده خوردیم.

من و زینب خندمون گرفته بود و همینجور زیر زیرکی میخندیدم خاله هانیه به طرف هال اومد و با چشمای آبی خوش رنگش که دقیقا رنگ چشمای کاوه بود بهمون خیره

دوتا ابرمو انداختم بالا و به کاوه که هنوز سرش پایین بود و تو فکر بود خیره شدم واقعا دلم تو اون حالت براش سوخت از همه طرف داره ضربه میخوره و هیچوقت شانس نداره و از اون طرف داداش بدجنسش هم داره باهاش بازی میکنه خلاصه تا ساعت دوازده نشستیم با زور مامان که از ساعت ۱۱:۳۰ شروع کرده بود به زنگ زدن بلند شدیم علی، من و زینب رو رسوند خونه وقتی وارد خونه شدم مامان اخم غلیظی روی پیشونیش بود اومد طرفم و گفت: تا الان کجا بودی؟

من: اوووو مامان ول کن تو رو خدا

مامان: اخه کدوم دختر تا دوازده شب باید بیرون باشه که تو باید دومیش باشی؟
من: مامان یجوری حرف میزنی انگاری من دختر ۱۸ سالم خوب ۲۴ سالمه یه دختر گندی شدم خوب دوست دارم با دوستانم برم بگردم خوش بگذرونم.

مامان: اوه انگاری از دنده چپ بیدار شدی بگو ببینم چته؟

نفسی کشیدم و گفتم: بزار لباس عوض کنم بهت میگم.

سرشو تکون داد و از جلوم رفت کنار تا برم لباسمو در بیارم لباس بیرونی رو در اوردم و یه لباس راحتی تنم کردم و از اتاق اومدم بیرون کنار مامان که منتظر من نشسته بود رفتم و از سیر تا پیاز کامل همه چی رو براش تعریف کردم مامان نفسی کشید و گفت: این مهدی هم دیگه داره خیلی شورشو در میاره.

خمیازه ای کشیدم و گفتم: حالا اجازه میدی برم بخوابم.

مامان: شام نمیخوای؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم و گفتم: نه، من خونه ی خاله هانیه شام خوردم.

سرشو تکون داد و گفت: پس برو بخواب.

شب‌خیری گفتم و بدن خستم و روی تخت گذاشتم همین که خواستم چشم‌امو ببندم
مامان بدون در زدن وارد اتاق شد نگاهی بهش کردم تا حرفشو بزنه.

مامان: راستی نیلوفر کم کم باید به فکر تولدت باشی.

من: دو روز دیگه.

خمیازه ای کشیدم و گرفتم تخت خوابیدم.

صبح بود با صدای هشدار گوشیم از خواب بیدار شدم دلم میخواست بگیرم بخوابم
ولی مجبور بودم از تخت دل بکنم و برم آماده بشم از اتاق اومدم بیرون و دست و
صورت‌م شستم یه صبحانه مفصلی هم خوردم یه لباس خوشگل ساده هم تنم کردم و
از خونه با یه خداحافظی از مامان زدم بیرون پیاده تا شرکت رفتم چون هوا امروز
عالی بود

از پله‌های شرکت رفتم بالا و به طرف اتاق رفتم دو سه تا دکمه اول مانتوم رو باز کردم
و روی صندلی نشستم.

برنامه چیدیم با بهزاد و جواد و دوست دختر جواد بریم کافی شاپ بشینم و دور هم
باشیم ساعت هفت بهزاد دم در اتاقم وایساده بود منم وسایلمو جمع کردم و با هم از
پله‌ها رفتیم پایین سوار ماشین خوشگل مشکی رنگش که میدونم خیلیم گرونه شدم
نگاهی بهش کردم و گفتم: جواد با ما نمیاد؟

بهزاد: نه میره دنبال دوست دخترش.

سرمو تکیه دادم و به روبروم خیره شدم به یه کافی شاپ با کلاس رفتیم خیلی بزرگ
بود حتی باغ‌م داشت که روی تخت بشینیم رفتیم طرف میز صندلی و نشستیم

بهزاد رو بروم نشست و همینجور بهم خیره شده بود تا چند دقیقه ای سکوت کرده بودیم حوصله سر رفت بهزاد که همش بهم خیره شد بود پوفی کشیدم و گفتم: خیلی ناراحت شدم

بهزاد: بابت چی؟

من: که از ونوس خانم جدا شدین

بهزاد: آها، اون خودش خواست ازم جدا بشه و منم به تصمیمش احترام گذاشتم چون بین منو و بهار دشمنی مینداخت
من: چه بد

بهزاد ابرو شو انداخت بالا و گفت: وای ببخشید یادم رفت بپرسم چی میخواین؟
در حالی که دستشو به طرف گارسون که کنار میز بزرگی وایساده بود برد بالا و اشاره کرد که بیاد طرفمون گارسون هم بایه دفترچه کوچیک به طرفمون اومد و گفت: بفرمایید چی میل دارین؟

بهزاد نگاهی بهم کرد و گفت: عزیزم چی میل داری؟

تعجب کردم و همینجور هاج واج بهش خیره شدم بهزاد که متوجه سوتی که داده بود شد گفت: ببخشید چی میل داری؟

نگاهمو ازش دزدیدم و به گارسون قد بلندی که جلومون وایساده بود خیره شدم و گفتم: شربت پر تقال بیاری کافیه.

بهزاد: منم یه قهوه میخورم

گارسون این دوتا سفارشمون که خواستیم نوشت و گفت: چشم، الان میارم.

به طرف همون میز بزرگ رفت چند دقیقه بعد هم جواد و دوست دختر ظریفشم اومد طرفمون اوه اوه جواد امروز برای دوست دخترش خیلی تیپ زده خلاصه اون دوتا هم بهمون ملحق شد و دوست دخترش روبروی جواد نشست لبخندی زد و گفت: سلام من آوا هستم

لبخندی زدم و گفتم: منم نیلوفرم.

جواد هم لبخندی نشست روی لبش و گفت: آوا عزیزم این نیلوفر که بهت گفتم منشیمه.

آوا: بله متوجه شدم.

و رو به من کرد و ادامه داد: جواد خیلی در مورد شما حرف میزنه.

لبخندی نشست روی لبم و نگاهی به جواد کردم و در حالی که دستم زیر چانه ام بود گفتم: آقا جواد لطف دارن.

لبخندی نشست روی لبای جواد و دوباره به آوا خیره شد آوا خنده ای کوتاهی کرد و گفت: راستش من وقتی در مورد شما اینقدر حرف میزنه دیگه واقعا حسودی میکنم. و شروع کرد به خندیدن.

اه چقدر این دختر سبکه حالم بهم خورد نه چهره آنچنانی داره نه صدای خوبی داره صدای انگار اردک هنوزم داشت میخندید بهزاد که تا اون موقع ساکت بود و همینجور به سبک بازی آوا خیره شده بود گفت: آوا خانم ما الان تو کافی شاپ هستیم

خوشم اومد از حرفش رک بهش زد آوا با حرف بهزاد دهنشو بست و گفت: شرمنده، نتونستم جلوی خودمو بگیرم.

معلوم بود هر چند نه چهره داره نه صدا بلکه جنبه داره جواد اخی برای بهزاد کرد و گفت: بهزاد می‌خوای امشب هم همین‌جور به همه گیر بدی ول کن تو رو خدا حالا از نامزدت جدا شدی که نباید همین‌جور عصبی باشی.

بهزاد نگاهی به من کرد و در خطاب جواد گفت: نگران نباش، کم کم یه دختر دیگه میاد تو زندگیم و زندگیمو جای ونوس پر میکنه.

و همین‌جور به من خیره شده بود نگاهی بهش کردم و با چشمک زدنش لب‌خندی زدم ولی این لب‌خند من از صدا تا فحش بدتر بود چون دلم می‌خواست همونجا یه چاقو بردارم بکنم تو چشمش که اینقدر بهم خیره نباشه چقدر مرد هیزیه خدا به فریاد ونوس برسه چقدر بدبخت زجر کشیده دست این بهزاد.

خلاصه گارسون با یه سینی شربت و قهوه اومد طرفمون آوا و جواد هم سفارشون دادن و من و بهزاد شروع کردیم به خوردن بهزاد لب‌خندی روی لبش نشست و گفت: نیلوفر امشب دعوت من هستی خودم حساب میکنم.

لب‌خندی زدم و گفتم: نه ممنون من خودم حساب میکنم.

بهزاد: ای بابا هر روز می‌خوای تعارف کنی؟ ما که دیگه با هم دوستیم سری بعدی رفتیم جایی تو حساب کن خوبه؟

لب‌خندی زدم و گفتم: باشه، ممنون.

باز همین‌جور بهم خیره شد هر نگاهی که بهش میکردم یه چشمک میزد حالم دیگه بهم خورده بود تا چند دقیقه بعد سفارش آوا و جواد هم اومد و اونا هم شروع کردن به خوردن آوا خانم هم که ماشالله معلومه هم شکمو هست و هم براش پول مهم نیست یه عالمه چی خریده جواد هم معلومه از این زن ذلیل هاست چون حتی یه نه هم به این نگفت اونم نشست راحت کیک، قهوه، بستنی و شربتش خورد خلاصه بعد

خوردنمو که من و بهزاد تموم کرده بودیم آوا هم بعد از خوردن به صندلی تکیه داد و دستشو گذاشت روی شکمش و گفت: ووای چقدر خوردم!

پوزخندی زدم و گفتم: واقعا اینا همه رو خوردی؟

آوا: ای وای ببخشید نکنه میخواستی؟ آگه میخوای تا جواد جون سفارش بده.

در حالی که قیافه ام مچاله شده بود گفتم: نه عزیزم ممنون.

یکم که نشستیم و جواد و بهزاد بیشتر حرفاشون درباره شرکت بود بلند شدیم کنار ماشینا بودیم یه ذره هم دلم نمیخواست با بهزاد تو یه ماشین بشینم نگاهی به جواد کردم و گفتم: آقا جواد میشه شما منو برسونید خونه؟

جواد خواست دهن باز کنه که بهزاد پرید وسط حرفشو گفت: واسه ی چی جواد برسونت من خودم در خدمتم خودم میرسونمت.

لبخندی زدم و گفتم: نه ممنون، نمیخواه بخاطر من راهتونو کج کنید با جواد میرم.

بهزاد اومد طرفم و در حالی که دستمو گرفته بود و منو به طرف ماشین خودش میکشوند گفت: ای بابا این چه حرفیه من خودم میرسونمت.

لبخندی زدم و مجبور شدم سوار ماشین بشم از جواد و آوا بد صدا هم خداحافظی کردیم رفتیم همش دعا دعا میکردم که بهزاد جز اینکه منو برسونه خونه کاری نکنه چون زیر زیرکی همش نگام میکرد بهزاد پوفی کشید و گفت: از دوست دخترش خیلی خوشم نیومد تو چطور؟

من: منم خوشم نیومد ولی خوب دختر با جنبه ای.

بهزاد: دلم به حال جواد میسوزه اخه پسر به این خوشتیپی پولداری یهویی رفته یه دوست دختر زشت گرفته، اصلا جواد همیشه بد سلیقه بوده.

خنده ای کردم و گفتم: خوب نیست پشت سرشون اینجوری حرف بزنیم.

لبخندی زد و گفت: بله شما درست میگوید دیگه دهنمو میبندم.

لبخندی زدم و به بیرون خیره شدم بعد از چند دقیقه به خونه که رسیدیم سریع پیاده شدم مامان تو حیاط روی تاب نشسته بود با دیدن من اومد طرفم و مثل همیشه اخم روی چهره اش نشسته بود خواست دهن باز کنه که با دیدن بهزاد اخمش محو شد و بجاش یه لبخند پررنگ و مهربونی نشست روی لبش و سریع به طرفش رفت بهزاد هم با احترام از ماشین پیاده شد و با مامان سلام کرد مامان همینجور به بهزاد تعارف کرد بیاد خونه بشینه منم پشت سر بهزاد بودم و همینجور با چشم ابرو بهش میگفتم که نیاد ولی همشو نادید میگرفت و اصرار میکرد بیاد بشینه خلاصه با یه عالمه چونه زدن مامان بهزاد و راضی کرد بیاد خونه و نشست روی مبل منم نشستم کنارش بهزاد شروع کرد تعریف کردن من به مامان معلوم نبود واسه ی چی داره همینجور ازم تعریف میکنه چرا خودشو برای مامان شیرین میکنه یکم که بهزاد پیشمون بود بلند شد و رفت.

دو روز از اون شب میگذشت و امروز چهارشنبه تولدم بود از دیشب هم با زینب و علی و کاوه که پیش هم بودیم برنامه چیدیم بریم تو باغ یکی از دوستای علی و اونجا جشن بگیریم منم از جواد بخاطر تولدم مرخصی گرفتم و امروز کاملاً شرکت نرفتم جواد هم هر چی بهش گفتم بیاد همش میگفت سرم شلوغه و مامانم اینا از تهران اومدن خونم بخاطر همین بهزادم که گفته بود حداقل میام و هدیه اتم بهت میدم، ساعتی ۹ صبح بیدار شدم قضیه امروز که میخوایم با دوستام جشن بگیرم برای مامان گفتم مامان هم قبول کرده بود یه لباس خوشگل تنم کردم که بالاش حریر سفید بود و پاینشم بنفش و سفید با هم مخلوط بود مامان هم موهامو کامل اتو صاف

کرد و لای موهامم یکم رنگ بنفش زد که از نظر مامان خیلی خوشگل شده بودم با زنگ زدن علی به طرف گوشیم رفتم و دکمه سبز و زدم.

من:سلام

علی:نیلوفر دم خونتونم بدو بیا بیرون.

من:خیلی خب الان میام.

گوشی رو قطع کردم و رو به مامان کردم و گفتم:مامان من دارم میرم.

مامان: باشه دخترم

در حالی که به طرفم اومده بود و صورتمو بین دوتا دستاش گرفته بود گفت:تولدت مبارک دختر یکی یدونم.

لبخندی نشست روی لبم گفتم:مرسی مامان.

مامان: ایشالله ۱۲۰ سال عمر کنی و همیشه خندون ببینمت و هیچ وقت نخام غصه های تو رو ببینم.

باز لبخندی زدم و گفتم:تو بهترینی مامان.

مامان: تو هم یکی یدونه مامانتی.

سفت بغلش کردم دلم نمیخواست از آغوش گرمش جدا بشم مامان منو از خودش یکم جدا کرد و گفت:خوب دیگه عزیزم برو علی اینا هم منتظر نزار.

سری تکون دادم و کفش پاشنه بلندمو پوشیدم و به طرف علی رفتم علی و درسا کنار ماشین وایساده بودند با دیدن من درسا سریع پرید بغلم و گفت:وووای عزیزم تولدت مبارک.

علی سرشو تکون داد و گفت:نیلوفر خانم ما هم داره پیر میشه.

اخمی کردم و گفتم: نه که تو پیر نیستی

پوزخندی زد و گفت: الان چند سالت میشه؟ بزار فکر کنم؟

لبمو کج کردم و گفتم: لازم نیست به مغزت فشار بیاری دارم میرم ۲۵ سال.

سرشو تکون داد و زیر چشمی نگاهی بهم کرد و گفت: فقط دو سال بین تو و کاوه‌س

همین که اسم کاوه رو به زبون آورد نگاهی به ماشین کردم و نگاهی هم به دور و برم

انداختم اخمی کردم و گفتم: پس کاوه کجاست؟

علی دوتا شانه هاشون انداخت بالا و گفت: نمیدونم کجاس

سرمو تکون دادم و در ماشین باز کردم و عقب پشت علی نشستم درسا و علی هم

اومدن نشستن.

خلاصه بعد از چند دقیقه علی ما رو برد تویی باغ بزرگ باغ خیلی بزرگی بود و خیلیم

خوشگل بود دو سه تا هم آلاچیق هم داشت که کنار هم بودند و انگاری از چوپ

ساخته شده بود یه استخر کوچیکم کنار کلبه کوچیکی بود که بدرد ما نمیخورد و

برای بچه‌ها بود ولی خدایش چه باغ خوشگلی بود عاشقش شدم نشسته بودیم تو یکی

از آلاچیق‌ها درسا روبروم نشسته بود و دستش زیر چانه اش بود منم همینجور با

گوشیم سرگرم بودم علی هم که سفارش کیک که دیشب داده بودیم رفته بود بیاره

هیچکس نیومده بود نه کاوه نه زینب و نه علی نیم ساعت من و درسا همینجور

نشسته بودیم ولی انگاری خبری نیست نگاهی به ساعت کردم شیش عصر بود پوفی

کشیدم و از از سرجام بلند شدم درسا اخمی کرد و گفت: کجا میری؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم و گفتم: هیجا ندارم برم.

دوباره اومدم نشستم روبروی درسا بعد از ربع ساعت علی تشریفش آورد و از ماشین پیاده شد توقع داشتم الان تو دستش کیکم باشه ولی دست خالی اومده بود اخمی کردم و از سرجام بلند شدم و به طرفش رفتم و گفتم: علی پس کیک کجاست؟ علی سرشو انداخت پایین و درحالی که قیافه مظلومی گرفته بود گفت: شرمنده نیلوفر!

اخمی کردم و بهش نزدیک شدم و گفتم: چی شده؟

همون موقع درسا هم بهمون ملحق شد و به علی خیره شد علی دستشو لای موهاش کرد و گفت: داشتم کیکت میوردم که از دستم افتاد و روی زمین پخش شد.

تعجب کرده بود و در حالی که اخمم غلیظ بود گفتم: حواست کجاست؟

درسا هم که دست به سینه وایساده بود سرشو تکون داد و گفت: دست پا چلفتی.

علی سرشو آورد بالا و نگاهی به درسا کرد و گفت: دست درد نکنه دیگه ما شدیم دست پا چلفتی؟

به طرف ماشین رفت و از صندلی عقب کیک آورد بیرون و به طرف من گرفت

من که اصلا گیج شده بودم با دیدن کیک لبخندی نشست روی لبم: وووای علی از دست تو

علی لبخندی زد و گفت: دیدی حواسم هست.

درسا خنده ای کرد و گفت: ووای عزیزم آفرین

علی هاج واج به من و درسا خیره شد و گفت: وایسا ببینم مگه تو همین الان نگفتی

من دست پا چلفتیم چی شد پس؟

درسا لبخند مهربونی زد و به علی نزدیک شد و گفت: نه عزیزم تو اصلاً دست پا چلفتی هم نیستی.

و صورت علی رو ب*و*سید علی هم لبخندی زد و نگاهی به من کرد و گفت: بزار کیک و ببرم تو یخچال که آب نشه.

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و به طرف آلاچیق رفتم و نشستم روی صندلی درسا هم اومد روبروم نشست بعد از چند دقیقه علی هم بهمون ملحق شد

نشسته بودیم نگاهی به دست علی انداختم تو دستش حلقه بود نگاهی هم به دست درسا انداختم دیدم تو دست درسا هم حلقه هست نگاهی بهشون کردم و گفتم: نامزد کردین.

دو تاشون بهم نگاه کردن و درسا گفت: علی بهش نگفتی؟

علی محکم با دست راستش به پیشونیش زد و گفت: وواای ببخشید، یادم رفت بهت بگم.

هاج واج بهشون نگاه کردم و گفتم: کی نامزد کردین؟

درسا لبخند مهربونی زد و گفت: دیشب.

من: به به مبارک باشه.

به طرفشون رفتم و باهاشون روب*و*سی کردم دو تاشون درست راست تحویلیم گرفتن نشستم دوباره روبروشون گفتم: حالا که نامزدیتون ندیدیم عروسیتون ایشالله

درسا لبخندی زد و گفت: علی دیشب منو سوپرایز کرد.

من: به به پس آقا علی ما هم بلده دخترها هم سوپرایز کنه.

علی در حالی که به درسا همینجور خیره شد بود گفت: برای عشقم همه کار میکنم.

درسا هم که معلوم بود دختر خجالتی هست سرشو انداخت پایین و حرفی نزد چند دقیقه داشتیم در مورد نامزد و عروسی حرف میزدیم که گوشه‌ی علی زنگ خورد مجبور شدیم ساکت باشیم علی گوشیشو از جیبش در آورد و نگاهی به صفحه‌ی گوشیش کرد و نگاهی هم به من کرد و گفت: کاوه هست، احتمالا اومده.

سرمو تکنون دادم و به چشمای آبی رنگش خیره شدم علی گوشه‌ی رو گذاشت روی گوشش و با کاوه حرف زد چند ثانیه نگذشت از سرجاش بلند شد و به طرف در باغ رفت منم که ذوق زده شده بودم به طرف در رفتم کاوه با تیپ خوشگلش وارد باغ شد و چشمای آیشو تو چشمای من گره داد لبخندی زدم و گفتم: خوش آمدید.

کاوه لبخندی زد و باهام روب*و*سی کرد و نگاهی از سرتا پام کرد و گفت: خوشگل شدی.

لبخند زدم و گفتم: مرسی.

خلاصه بعد از احوال پرسی رفتیم طرف آلاچیق که درسا نشسته بود درسا با دیدن کاوه از سرجاش بلند شد و باهاش سلام کرد کاوه نگاهی به دور و برش کرد و گفت: زینب نیومده؟

سرمو به علامت منفی تکنون دادم و گفتم: نه، فکر کردم با تو میاد.

کاوه: نه من خواستم برم برات هدیه بخرم دیگه گفتم خودش با باباش میاد.

درسا که بیشتر از من ذوق زده شده بود به طرف کاوه رفت و گفت: چی هدیه برای نیلوفر خریدی؟

کاوه از جیبش یه جعبه مشکی رنگ آورد بیرون که روش یه پایون صورتی داشت و به طرف من گرفت

نگاهی بهش کردم و گفتم: چی هست؟

کاوه: بازش کن.

جعبه رو گرفتم و درشو باز کردم یه گردنبندی به رنگ طلایی که پلاکش شکل قلب بود خیلی خوشگل بود چشم‌ام برق زده بود از جعبه آوردمش بیرون و سمت کاوه گرفتم و گفتم: تو بنداز گردنم.

لبخندی نشست روی لباش و گردنبند ازم گرفت و زیر چشمی نگاهی بهم کرد من پشتمو بهش راه کردم تا راحت گردنبندو بنداز گردنم کاوه گردنبند انداخت گردنم و نزدیک گوشم شد و گفت: خیلی بهت میاد.

با این حرفش به دلم خنج زده بود لبخندی زدم و رومو طرف کاوه کردم و گفتم: ممنون، هدیه ای عالی بود.

سرشو تکیه داد و رفت روی صندلی زیر آلاچیق‌ها نشست منم رفتم کنارش نشستم درسا و علی هم بهمون ملحق شدن علی کنار کاوه نشسته بود و درسا هم روبروی من وایساده بود درسا که خیلی هیجان داشت گفت: خب دیگه جشن و شروع کنیم.

کاوه نگاهی به درسا کرد و گفت: بزارید زینب هم بیاد.

درسا پوفی کشید و گفت: اووووف کی میخواد بیاد؟

صدای در باغ به گوشمون رسید علی خنده ای کرد و گفت: حلال زادست.

وبه طرف در باغ رفت کاوه هم که زیر چشمی همینجور بهم خیره شده بود منم عاشق این نگاهش بودم و منم همینجور بهش خیره بودم صدای زینب و حسین آقا تا پیش ما هم رسید چند ثانیه هم نشد که زینب به طرفمون اومد منم با احترام از سرجام بلند شدم و ازشون خوش آمدگویی بگم زینب خودشو تو بغلم انداخت و گفت: وووای عزیزم نیلوفر تولدت مبارک.

لبخندی زدم و گفتم: ممنون.

تو دستش یه نایلو صورتی رنگ بود زینب نایلو گرفت طرفم و گفت: اینم هدیت

لبخندمو پررنگ تر کردم و گفتم: وووای مرسی عزیزم.

نایلو ازش گرفتم بازش که کردم یه جعبه کوچیک بود که توش دوتا گوشواره نقره‌ای رنگ بود اخه اینم شد کادو تو برای من آوردی؟ نه خدایش این شد کادو تو که دوست صمیمیم هستی باید همچین کادوی بیاری؟

با زور جلوی اخم گرفتم و لبخندی زدم و گفتم: ممنون خیلی خوشگله.

لبخندی زد و به طرف کاوه رفت و مثل همیشه خودشو برای کاوه لوس کرد کاوه هم مثل همیشه از لوس کردن زینب خوشش میومد و باهاش همکاری میکرد منم با بغض بهشون همینجور خیره شده بودم با صدای حسین آقا به خودم اومدم.

حسین آقا: سلام دخترم.

سرمو تکون دادم و گفتم: سلام حسین آقا، خوبین؟ خوشحال شدم اومدی.

حسین آقا لبخندی زد و گفت: من خیلی خوشحال شدم دعوت‌م کردی.

لبخندی زدم و سرمو انداختم پایین و زیر چشمی به حسین آقا که به دور و برش نگاه میکرد خیره شدم حسین آقا اخمی کرد و گفت: دخترم پس گلی خانم کجاست؟ سرمو اوردم بالا و تو چشمای قهوه‌ای رنگش و چروکیدش خیره شدم و گفتم: سرش شلوغ بود گفت نمیام.

دوتا ابروشو انداخت بالا و از درسا و کاوه هم سلام کرد علی نگاهی بهم کرد و گفت: برم کیک و بیارم.

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و به طرف کاوه، درسا، زینب و حسین آقا رفتم چند دقیقه بعد علی با کیک بهمون ملحق شد و گذاشتش روی میز که هممون زیر یه

آلاچیق بودیم درسا هم شروع کرد به چیدن شمع‌های رنگارنگ و زینب و علی هم شروع کردن به تولد تولد خوندن نگاهی به دور برم انداختم دیدم کاوه نیستش نگاهی هم به کلبه و استخرم کردم کاوه لبه‌ی استخر نشسته بود و به آب استخر خیره شده بود خواستم برم طرف کاوه که درسا مچ دستمو گرفت و گفت: کجا؟ اول بیا این شمع‌های که روشنش کردم فوت کن بعد هر جا دلت می‌خواه برو ما هم کی‌کمونو بخوریم.

مچ دستمو از دستش کشیدم و گفتم: برم کاوه رو بیارم.

به طرف کاوه که نشسته بود لبه استخر رفتم کنارش نشستم و بهش خیره شدم و گفتم: چرا اینجا نشستی؟

کاوه نگاهی بهم کرد و گفت: مگه کیک اومد؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: پاشو بیا اونجا، چرا اینجا تنها نشستی؟

کاوه همین‌جور بهم خیره شده بود بهش اخمی کردم که به خودش بیاد سرشو انداخت پایین و گفت: این چند روز درست راست ندیدمت دلم برات خیلی تنگ شده بود.

با حرفش دوباره به دلم خنج اومد دستشو گرفتم و گفتم: منم همین‌طور.

با این حرفم لب‌خندی نشست روی لبش و چشمای آبی رنگشو تو چشمام گره داد چشماش خاص بود وقتی تو چشماش خیره میشدم انگار به دریا خیره شده بودم کاوه لب‌خندشو پررنگ تر کرد و گفت: پاشو ببینم امشب تولد توهه باید یکار کنیم که خیلی بهت خوش بگذره.

لب‌خندی زدم و از سرجام بلند شدم اونم از سرجاش بلند شد و دو نفری به طرف

آلاچیق که همه اونجا بودند رفتیم نگاهی به زینب کردم دیدم اخم غلیظی روی

پیشونیش بود خودمم اخمی کردم و گفتم: زینب چیزی شده؟

سرشو ت‌کون داد و به طرف کاوه رفت و سریع بغلش کرد و گفت: عزیزم حالت خوبه؟
فهمیدم بدجوری حسودی کرده پوزخندی زدم و به طرف کیک که روش عکس خودم
روش بود رفتم درسا دور تا دور کیک شمع گذاشته بود درسا لب‌خندی زد و
گفت: خیلی خوب حالا آرزو کن و شمع‌ها هم فوت کن.

لب‌خندی زدم و چشم‌امو بستم و آرزو کردم.

دستم‌و گذاشتم روی گردنبندی که کاوه برام خریده بود و آرزوم این بود که یه روز
کاوه بفهمه که من چقدر دوستش دارم و همه زندگیمو میدم تا از دستش ندم و تو
همه ی سختی‌ها پشتش هستم

چشم‌ام باز کردم و خواستم فوت کنم که کاوه فریادی زد گفت: نیلوفر وایسا.

لحن صدا زدنش خیلی ترسیده بود نگاهی بهش کردم و گفتم: چی شده؟

کاوه بهم نزدیک شد و به کیک خیره شد و گفت: تو این کیک بوم هست.

همون موقع کیک من‌ج‌فر شد و کاوه برای محافظت از من افتاد روم و دوتامون زیر میز
قایم شدیم همه ی‌جای پخش شدن که بهشون آسیب نخوره کاوه صورتمو بین دوتا
دستاش گرفت و گفت: حالت خوبه؟

سرمو به علامت مثبت ت‌کون دادم و گفتم: تو..... تو حالت خوبه؟

سرشو ت‌کون داد و از سرجاش بلند شد منم از سرجام بلند شدم میز کاملاً کیکی
شده بود و زینب، حسین اقا، درسا و علی هم از آلاچیق بیرون رفتن انگاری فقط من و
کاوه تو آلاچیق زیر میز بودیم علی به طرف کاوه رفت و گفت: از کجا فهمیدی تو کیک
بوم هست؟

زینب نگاهی به کاوه کرد و گفت: اخه کی این‌کارو کرده؟

کاوه: فرهاد عوضی.

کاوه که سرش بدجوری داغ کرده بود از آلاچیق اومد بیرون به طرف در باغ رفت من و زینب و علی هم به طرفش رفتیم که جلوش بگیریم ولی حرفای ما رو گوش نمیکرد و به راهش ادامه داد علی رفت جلوش و گفت: وایسا کاوه با هم میریم اداره پلیس میدونم میخوای بری کجا، بیا با هم بریم.

همگی سوار ماشین شدیم و به طرف اداره پلیس رفتیم از اونجا هم به مامانم زنگ زدم مامان هم الکی نگران کردم ولی واقعا تو اون شرایط بهش احتیاج داشتم پلیس داشت از تک تکموم بازجوی میکرد من اولین نفر بودم رفتم بعد از بازجوی مامان که قیافه ناراحت کننده ای گرفته بود با دیدن من اومد طرفم و گفت: وووای دخترم حالت چطوره؟ خوبی؟ چیزیت نشده؟ نمیخوای بریم بیمارستان؟ هان؟
سرمو به علامت منفی تکون دادم و گفتم: نه مامان حالم خوبه.

از همه بازجوی شد مامان که همش کاوه رو مقصر میدونست اخمی کرد و گفت: خسته نشدین اینقدر به دخترم آسیب رسوندید؟

کاوه که حاج واج به مامان خیره شده بود گفت: شرمنده خاله گلی، ولی تقصیر من نبوده.

مامان: به هر حال دشمنات اینجوری کردن، خواستن به دخترم آسیب برسونن ولی خدا رو شکر به هدفشون نرسیدن.

کاوه: بله خدا رو شکر نیلوفر حالش خوبه.

پریدم وسط حرفشونو گفتم: البته به لطف کاوه حالم خوبه.

مامان نفسی کشید و نگاهی بهم کرد و گفت: پاشو بریم خونه.

سرمو تکون دادم و نگاهی به کاوه کردم و گفتم: ممنون، بابت اینکه کمکم کردی.

لبخند تلخی زد و گفت: الان حالت خوبه؟

سرمو تکنون دادم و خواستم برم که با صدای درسا سرجام میخکوب شدم.

درسا بهم نزدیک شد و گفت: قسمت بود هدیه توهم توی اداره پلیس بدم اینم هدیه من و علی.

هدیه که تو نایلو آبی رنگ بود به طرفم گرفت بغلش کردم و گفتم: ممنون.

و با مامان از اداره پلیس امدیم بیرون و سوار تاکسی شدیم رفتیم مامان از اداره پلیس تا خونه همینجور غر جونم میزد و همینجور نصحیتم میکرد که کاوه خطرناکه و نباید باهاش بگردم ولی من اینا رو نشنیده می‌گرفتم چون اینقدر عاشقش بودم که حتی تا لبه ی مرگم میرم ولی کاوه رو ول نکنم.

یک هفته ی از اون موضوع گذشت و فردا هم عروسی مهدی و بهار بود برام خیلی جالب بود که مهدی برای منم کارت دعوت فرستاده بود تو این هفته هم کاوه تو شیرینی که خودش جدا می‌پخت قبول شد و شیرینش تو کل شهر پخش شد و امروز ظهر هم ساعت‌های سه باید برم مراسم جشنشون

ساعت‌های دو از حموم اومدم بیرون و به طرف کمد رفتم و یه لباس مشکی ساده تنم کردم و مانتو شالم تنم کردم و به طرف مراسمشون که تو شرکت بود رفتم چند دقیقه نشد که رسیدم شرکت شلوغ بود زینب اومد طرفم و گفت: چقدر دیر؟! !!!

نگاهی به ساعت مچیم انداختم دیدم ساعت ۳:۳۰ هست راست می‌گه ولی من که ساعت دو شروع کردم به آماده شدن چی شد یهوایی ساعت ۳:۳۰ شد.

لبخندی زدم و گفتم: این مهم نیست، کاوه کجاست؟

در حالی که به دور برم نگاه می‌کردم گفتم: کاوه هنوز نیومده؟

سرشو به علامت منفی تگون داد و گفت: نه بابا اومده اوناهاش.

نگاهی بهش کردم که یه کت و شلوار مشکی رنگ پوشیده بود و یه پیراهن سفید هم زیرش بود داشت با علی همین‌جور حرف می‌زد لب‌خندی نشست روی لبم و نگاهی به زینب کردم و گفتم: بزار برم سلامی بهش بکنم پیام.

به طرفشون رفتم علی که متوجه من شده بود با چشم ابروش به کاوه رسوند که من اومدم کاوه با دیدن من چشم‌اش برق زد و گفت: به به نیلوفر خانمم اومده باهاش روب*و*سی کردم و گفتم: تبریک میگم.

سرشو به علامت تشکر تگون داد و سرشو انداخت پایین نگاهی به علی کردم و گفتم: پس کو درسا؟

علی: درسا امروز پرواز داشت باید میرفت تهران.

سرمو تگون دادم و نگاهی به کاوه کردم و گفتم: مهدی وقتی فهمید تو شیرینی قبولت کردن چیکار کرد؟

کاوه: کاری نداره انجام بده، فقط ضایع شد.

علی پوزخندی زد و گفت: مهدی ما رو دست کم گرفته.

مراسم شروع شد یه پیرمرد با ریش‌های سفید کنار کاوه بود کاوه از لحاظ هیکل و قد از اون مرد بهتر بود هم هیکل عالی داشت و هم قدش قد منم خیلی خوبه یعنی میشه گفت اندازه قد کاوه هست جشنشو که تموم شد مهدی دیدم که قیافه ناراحت کننده ای به خودش گرفته بود و از پله‌های شرکت میرفت بالا ما پایین شرکت وایساده بودیم چون پایینش بزرگتر بود با چشم‌ام داشتم مهدی رو دنبال میکردم که با صدای جواد به خودم اومدم.

جواد: نیلوفر خانم.

برگشتم و نگاهی به جواد که کت و شلوار خاکستری تنش بود و زیرشم یه پیراهن سفید رنگ پوشیده بود تیپ خوبی زده بود آوا خانم سبک هم یه تیپ خفن زده بود و دستشو دور دست جواد حلقه کرده بود لبخندی زدم و گفتم: سلام آقای جواد خوبین؟ ببخشید نفهمیدم کی اومدین!

جواد خواست دهن باز کنه که آوا پرید وسط حرفش و گفت: ما نیم ساعتی هست اینجایم.

و به طرفم اومد و باهام روب*و*سی کرد لبخندی زدم و چشمامو از دوتاشون برداشتم و به مهدی که داشت با آسانسور میرفت بالا نگاه میکردم آوا محکم زد به شونم و گفت: وووای نیلوفر دلم برات تنگ شده بود آخه این چند روز ندیدمت. و شروع کرد به خندین اه حالم بهم خورد چقدر سبکه با یه حرفی زود میخنده با زور یه لبخند تحویلش دادم و گفتم: آره، والا منم خیلی وقته ندیدمتون.

خنده اش که تموم شد به جواد چسبید و نگاهی بهش کرد و گفت: عزیزم بریم؟ جواد هم سرشو به علامت مثبت تکون داد و از من یه خداحافظی کردن رفتن همه ی حواسم پیش مهدی بود که حالش بد بود نکنه یه کاری سر خودش یا کاوه بیاره چون کاوه هم معلوم نیست کجاست از پلهای شرکت رفتم بالا و به طرف آسانسور رفتم نگاهی به تصویر کوچک آسانسور انداختم رفته بود پشتبون دکمه رو زدم و سوار آسانسور شدم و رفتم بالا مهدی رو لبه ی پشتبون که به بیرون خیره شده بود دیدم حالش خوب نبود بهش نزدیک شدم و گفتم: مهدی واسی چی اومدی اینجا؟؟؟ مهدی: مگه برات مهمه؟

من: خب فکر کردم با کاوه در افتادی.

پوزخندی زد و گفت: آها خوب پس اینو بگو بخاطر کاوه اینا همه راه رو اومدی.

نفسی کشیدم و خواستم برم که بازمو تو دستش گرفت اینقدر سفت بود که اخمی بهش کردم با اخمم دستش که دور بازو سفت گرفته بود شل کرد و گفت: کاوه خیلی دوست داره، من دوست داشتم و هنوزم دوست دارم ولی بخاطر کاوه از تو دور شدم. با حرفش اخمم محو شد و همون قسمتی که گفت کاوه دوسم داره تو ذهنم هک شد بهش نگاهی کردم و گفتم: چی؟

مهدی: کاوه وقتی فهمید من دارم میام خواستگاریت اصلا حال خوشی نداشت من با زور بهش گفتم بیاد ولی اون یه ذره دوست نداشت من و تو باهم ازدواج کنیم. قند تو دلم آب شد کاوه دوستم داره میدونستم لبخندی نشست روی لبم و گفتم: خوب که چی الان؟

مهدی: میخوام بدونی که بخاطر کاوه که دیونت بوده ازت جدا شدم والله دوست داشتم.

پوزخندی زدم و گفتم: تو دوستم داشتی؟ مهدی تو رو خدا ول کن تو بهار رو دوست داشتی، پولشو دوست داشتی، فرصت به این خوبی گیرت اومده بود رفتی طرفش. اخمی نشست روی پیشونیش و صداشو بلند کرد و گفت: تو چی میگی اخه؟؟؟ من میگم به خاطر کاوه تو رو ول کردم بعد تو میگی بخاطر پول بهار رفتم طرفش چی از خودت در میاری اخه، اون شب تصادف بخاطر تو شد میفهمی؟ هان؟

بدون اینکه اجازه حرف زدن بهم بده از اونجا رفت تک تک حرفاش تو مغزم هک شده بود یعنی چی بخاطر من اون اتفاق افتاد بخاطر من زندگیشو اینجوری خراب شد یعنی واقعا کاوه حسودی میکرد من با مهدی داشتم نامزدی میکردم همه حرفاش تو مغزم هک بود و همینجور تکرار میشد سوار آسانسور شدم و از شرکت داشتم میرفتم بیرون که با کاوه روبرو شدم کاوه لبخندی زد و گفت: کجا داشتی میرفتی؟

تو چشمای آبی رنگش خیره شدم و همین‌جور بهش زل زده بودم اخمی کرد و گفت: نیلوفر حالت خوبه؟

به خودم اومدم چشمامو بستم و نفسی از بدنم خارج کردم و چشمامو باز کردم گفتم: آره خوبم.

نگاهی به دور رو برم کردم و گفتم: علی و زینب کجاست؟

کاوه: علی که باید میرفت مغازش، زینب هم عمه اش اومده با باباش رفت خونه میگم من حوصلم سر رفته میای بریم کافی شاپ جایی با هم چیزی بخوریم؟

از پیشنهادی که بهم داد قند تو دلم آب شد لب‌خندی نشست روی لبم و گفتم: آره، منم حوصلم سر رفته.

لب‌خندی زد و یه تاکسی گرفت کاوه کنار راننده نشست و منم پشت سر کاوه نشسته بودم حرفای مهدی همین‌جور تو ذهنم تکرار میشد تصمیم گرفتم حالا که تنه‌ایم فرصت خوبی هست بهش بگم که دوستش دارم چند دقیقه نشد که به یه کافی شاپ رسیدیم کافی شاپ بزرگ با کلاسی بود وارد که شدیم یه مرد که پیراهن و شلوار مشکی تن داشت به طرفمون اومد با دیدن من چشماش برق زد و انگاری کاوه رو ندیده بود و همین‌جور با لب‌خندی که زده بود گفت: سلام خانم، خوش آمدید.

کاوه اخمی کرد و بازمو گرفت و به طرف خودش کشید.

کاوه سرشو نزدیک گوشم کرد و گفت: کجا بشینیم؟

با چشمام داشتم دنبال یه میز و صندلی دو نفر خالی می‌گشتم که مرده لب‌خندی زد و گفت: اونجا جای خالی هست.

کاوه لب‌خندی زد و دو نفری به طرف میز و صندلی رفتیم روبروی کاوه نشستم مرد هم وایساده بود که سفارشمونو بدیم و همین‌جور هم بهم اخم می‌کرد بدبخت فکر کرده

تنها اومدم با دیدن کاوه شوکه شده سفارش که دادیم بعد از پنج دقیقه برامون چای و شربت پرتقالی آورد من همینجور به کاوه خیره شده بودم ولی کاوه سرش پایین بود و به چایش خیره شده بود چند دقیقه ای سکوت بینمون حاکم بود بلخره کاوه این سکوت رو شکست.

کاوه: زینب خیلی به فکرمه.

بغض کردم و همینجور بهش زل زدم.

کاوه: خیلی ازش خوشم میاد، دختر خوبیه، با معرفت، خیلی اهمیت میده، اون یه فرشتست.

آب دهنمو قورت دادم تا بغضم از گلوم بره پایین همینجور داشت از زینب تعریف میکرد ولی من حرفای که مهدی زده بود که دوسم داره تو ذهنم تکرار میشد تصمیم گرفتم بهش بگم چقدر دوستش دارم و تو همه ی سختی ها پشتش باشم خواستم دهن باز کنم که صدای گوشی کاوه مجبور شدم ساکت باشم کاوه گوشیشو که روی میز گذاشته بود برداشت و نگاهی به صفحهش کرد و گفت: علیه.

لبخندی تحویلش دادم و سرمو انداختم پایین کاوه بعد از تموم شدن حرفش نگاهی بهم کرد و گفت: الان علی هم میاد.

سرمو تکیه دادم و نفسی از بدنم خارج کردم تا حرف دلمو بهش بگم بهش زل زدم و گفتم: کاوه؟

سرشو پایین بود با صدام سرشو آورد بالا و تو چشمام خیره شد که حرفمو بزنم.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: میخوام یک چیزی رو بهت بگم.

کاوه: چی میخوای بگی؟

من: کاوه من.... من خیلی دوست دارم.... خیلی.

با این حرفم سرشو آورد بالا و تو چشمام خیره شد منتظر بودم که الان اونم فرصتی که داره عشقشو بهم اعتراف کنه ولی انگاری بهش خیلی بر خورده اخمی کرد و چشماشو بست و گفت: نیلوفر تو رو خدا دیگه چیزی نگو.

اشک تو چشمام جمع شد و دوباره همین جمله رو بهش گفتم: کاوه من واقعا دوست دارم میفهمی؟

کاوه: نیلوفر میگم بس کن، دیگه ادامه نده

همون موقع علی رو دیدم که بهمون نزدیک شده لبخندی روی لبش نشسته بود کاوه هم متوجه حضور علی شد و صورتشو از من برگردون تا علی متوجه نشه منم سرمو انداختم پایین و اشکام که سرازیر شده بود رو پاک کردم علی که متوجه حالمون شده بود گفت: شما دو تا چتونه؟

نمیتونستم یه لحظه هم اونجا بشینم و با علی یا کاوه دوباره هم صحبت بشم کاوه واقعا منو از ذهنش و قلبش بیرون کرده واقعا نگاهای سردش وقتی بهش گفتم دوسش دارم توقع داشتم خوشحال بشه ولی خیلی ناراحت شد اشکامو پاک کردم و بدون اینکه نگاهی به علی و کاوه بکنم از اونجا رفتم کاوه دو سه باری صدام زد ولی توجه ای بهش نکردم و به راهم ادامه دادم حرفای مهدی دوباره تو ذهنم تکرار میشد پس چرا؟ چرا مهدی گفت کاوه دوسم داره؟ چرا گفت اون تصادف بخاطر من شد هنوز باورم نمیشد بخاطر من این تصادف رخ داده گوشیمو از کیفم در آوردم و به مهدی زنگ زدم تا برام توضیح بده که چی شده؟

با چهارمین بوق جواب داد.

مهدی: بله؟؟

من: مهدی میشه بهم بگی تصادفه چرا بخاطر من بوده؟

پای تلفن پوفی کشید و گفت: بخاطر همین زنگ زدی؟

من: آره، تو رو خدا بگو.

مهدی: پای تلفن که نمیتونم بگم بیا خونم تا برات توضیح بدم.

من: آدرس خونت بلد نیستم.

مهدی: الان برات پیام میفرستم زود بیا.

گوشی رو قطع کردم و منتظر آدرس خونس شدم بعد از چند ثانیه برام یه پیام اومد سوار تاکسی شدم و به طرف خونه ی مهدی رفتم مهدی بعد از اون دعوا از خونه رفته این چند روز تو یه آپارتمان نسبتاً کوچیک زندگی میکرده بعد پنچتا در زدن مهدی در رو باز کرد فکر کردم بخاطر فردا که عروسی داره الان قیافه خوشحالی داره ولی انگاری نه حالشم آنچنان خوبم نیست لبخند تلخی زد و گفت: بیا تو

من: بهار نیست؟

سرشو به علامت منفی تکون داد و گفت: خیالت تخت بیا تو.

وارد خونس شدم یه راهرو داشت به اتاقش و دستشوی حمامش که با هم بودن میخورد یه هال کوچیکم بود که آخر هالم یه آشپزخونه میخورد وارد هالش شدم و نشستم روی مبل سه نفره مهدی هم روبروم روی مبل یه نفر نشسته بود و همینجور بهم زل زده بود اصلاً توجه ای به نگاهای که بهم میکرد نکردم و چشمامو بستم و گفتم: مهدی میشه اون شب و برام تعریف کنی؟ چرا اون تصادف بخاطر من شد؟

مهدی: الان میخوای برگردیم به چهار سال پیش؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و بهش نگاهی کردم تا حرفشو بزنه.

مهدی: کاوه اون شب مست بود، بخاطر تو.

من: واسی چی؟

مهدی: کاوه برات هدیه خریده بود میخواست اون شب بیاد هدیتو بهت بده و راز دلشو بهت بگه ولی خب من و تو رو در حال ب*و*سیدن دیده بعدم بیخیال شد و رفت خونه با بابا همینجور دعوا میکرد اون روز مامان بهم زنگ زد و گفت: بلند بشم پیام رفتم دنبال کاوه، کاوه خیلی مست بود.

اشک از چشمام سرازیر شد و تو فکر فرو رفتم مهدی همینجور داشت توضیح میداد ولی من تو فکر اون لحظه بودم که کاوه من و با مهدی دیده که همدیگر ب*و*سیدیم حقم داشت مست بشه چون انتظار همچین صحنه ای نداشت با صدای مهدی به خودم اومدم.

مهدی: نیلوفر تو حالت خوبه؟

اشکام که روی گونه هام نشسته بود پاک کردم و بهش خیره شدم و گفتم: آره خوبم.

از سر جام بلند شدم مهدی مچ دستمو گرفت و گفت: کجا؟؟

من: میرم خونه گوشیم خاموشه، از اون طرف هم مامانم نگرانمه.

مهدی از سر جاش بلند شد و منو روبروی خودش گرفت و همیجور بهم زل زد یکم خودمو کشیدم عقب و گفتم: مهدی تو رو خدا بزار برم.

بازم مهدی خودشو بهم چسبوند و سرشو نزدیک گوشم کرد و گفت: بخاطر کاوه تو رو ول کردم.

من: از دوتاتون متنفرم.

مهدی: نیلوفر من بخاطر داداشم از عشقم از کسی که دیوانه وار دوستش داشتم گذشتم میفهمی؟

خودمو از تو بغلش کشیدم بیرون و درحالی که سرم پایین بود گفتم: دستشویی کجاست؟

مهدی همین‌جور بهم زل زده بود نفسی کشید و گفت: راه رو آخری.

به طرف راهرو رفتم و به دستشویی رسیدم وارد که شدم در رو از پشت قفل کردم اشک از چشمام سرازیر شد تو آینه نگاهی به خودم انداختم چشمای آبی‌م پر از اشک بود آبی به صورتم زدم و از دستشویی اومدم بیرون مهدی روبروی دستشویی وایساده بود و سرش پایین بود منم سرم پایین بود با حرف مهدی نگاهی بهش کردم. مهدی: حالت خوبه؟

من: از امروز دیگه هیچ چیزی مثل قبل نمیشه.

مهدی: واسی منم همین‌طور، یک چیزو میدونم تا آخر عمر بین شما دوتا راه فراری نیست.

با این حرفش بهش خیره شدم اونم نگاهی بهم کرد اخمی کردم و خواستم از خونه برم بیرون همین که در خونه رو باز کردم با کاوه که دم در بود روبرو شدم مهدی هم اومد کنارم با دیدن کاوه اخمی کرد و گفت: چه خبره؟ تو اینجا چیکار میکنی؟ کاوه نگاهی به مهدی کرد و در خطاب اون گفت: نیلوفر مامانت خیلی نگران بود. سرمو انداختم پایین و حتی یه ذره هم نگاهی بهش نکردم کاوه داشت ادامه میداد: منم خیلی نگران شدم فکر کردم فرهاد بلای سرت آورده.

مهدی پوزخندی زد و گفت: بهتر دلیل اصلیتو بگی؟ بگو؟

کاوه به حرفای مهدی گوش نکرد و بهم نگاهی کرد و گفت: عجله کن تاکسی پایین منتظره.

نگاهی بهش کردم و بدون اینکه بهش چیزی بگم به راهم ادامه دادم و دکمه آسانسور رو زدم. مهدی نزدیک کاوه شد و گفت: آدرس اینجا رو میدونستی؟ منظورم اینکه میدونستی نیلوفر اومده اینجا؟

کاوه: نگران شدم اومدم.

مهدی دستی لای موهایش کشید و گفت: میدونستی بلای سر نیلوفر نیومده میدونستی نیلوفر پیش منه ولی اومدی چون میدونستی خونه ی منه طاقت نیورده بدو بدو اومدی.

کاوه که معلوم بود کلافه شده بود گفت: ببین عوضی، ببند دهنتو تا دندوناتو خورد نکردم.

مهدی: چیه؟؟ هنوز عشقتو ابراز نکردی؟

کاوه سرش داغ کرد خواست به مهدی حمله کنه ولی خیلی خودشو کنترل کرد آسانسور اومد بالا بدون اینکه توجه ای بهشون کنم وارد آسانسور شدم و رفتم پایین تاکسی بیرون منتظر بود بدون اینکه نگاهی به پشت سرم کنم سوار تاکسی شدم رفتم. اصلا حال خوشی نداشتم همه ی حرفای مهدی تو ذهنم هک شده بود بلخره به خونه رسیدم مامان هم مثل همیشه اخم رو پیشونیش نشسته بود بعد از یکم نصیحت کردن که چرا گوشیت خاموشه باید بهم خبر میدادی گرفتم خوابیدم.

صبح شده بود مامان که اصرار داشت برای عروسی مهدی اینا که حالا دعوتمون کردن حتما بریم و اول صبحی بلند شد رفت آرایشگاه تا برای امشب خودشو کاملا خوشگل کنه از اون طرف هم بهزاد از صبح همینجور پشت سر هم زنگ میزنه که امشب باید بیای و امشب بدون تو بهم خوش نمیگذره.

تو خونه نشسته بود و همش تو فکر کاوه بودم که چرا اون عشقشو بهم ابراز نکرد با گوشیم همینجور ور میرفتم ولی همه ی فکر رو ذهنم پیش کاوه بود همینجور تو فکرش بودم که گوشیم زنگ خورد بهزاد بود نفسی از بدنم خارج کردم و دکمه سبز زدم.

من: بله؟

بهزاد: شب برات کشتیو میفرستم.

من: کدوم کشتی؟

بهزاد: همون کشتی سابق با مامانت سوار بشید.

من: خیلی ممنون ولی گفتم که نیام.

خنده ای کرد و گفت: میدونم، ولی باید بیای.

من: آقای بهزاد من واقعا حالم خوب نیست.

بهزاد: امم شاید من بتونم سر حالت کنم.

من: خیلی ممنون، شما واقعا لطف دارین، ولی واقعا نمیتونم بیام.

حرفی نزد نفسی کشیدم و گفتم: آقای بهزاد من جدی گفتم.

بهزاد: پس من باید با کی برقصم؟

من: ولی من واقعا شرایط اومدن ندارم

بهزاد: دو ساعت وقت داری آماده بشی

من: بهزاد؟؟

بهزاد: خیلی خب سه ساعت، یک ساعت بهش اضافه کردم سه ساعت دیگه کشتی
میاد اسکله، ببین اگه نیایی ناراحت میشم و به همه هم میگم چون تو نیومدی
ناراحتم.

پای تلفن پوفی کشیدم و گفتم: باشه میام

معلوم بود خوشحال شده بود گفت: عالیه

من: مرسی از لطف زیادت.

بهزاد: من از تو ممنونم چون اگه بیای خیلی خوش میگذره.

من: پس میبینمت.

بهزاد: فدات.

گردنبندی که کاوه روز تولد بهم داده بود گرفتم دستم و همینجور بهش خیره شدم و
به فکر روز تولد بودم که بهم گفت خیلی بهم میاد بلخره از سرجام بلند شدم و به
طرف حمام رفتم دوش گرفتم و یه لباس مشکی رنگ ساده تنم کردم حوصله آرایش
کردن نداشتم موهامو ساده بردم بالا خدایش برای کی آرایش میکردم برای کی تیپ
میزدم برای مهدی که دیگه تو قلبم جای نداره

دو ساعتی گذشت مامان خانم هم آماده روی مبل نشسته بود و منتظر بود که تاکسی
بیاد و بریم اسکله مامان امروز خیلی خوشگل شده بود یه پیراهن سبز رنگ گلدار
پوشیده بود موهام از پشت بسته بود و یه آرایش ساده ولی خوشگل کرده بود
خلاصه تا ساعت پنج تو خونه بودیم با صدای بوق تاکسی سوار تاکسی شدیم و رفتیم
اسکله، کشتی بزرگی منتظر ما بود یه مرد هم کنار در وایساده بود با کمک مرده سوار
کشتی شدم و کشتی شروع کرد به حرکت کردن همین که حرکت کرد مامان هم
شروع کرد به حرف زدن و تعریف کردن بهزاد

مامان: وووای خدایا صد هزار مرتبه شکر ت ببین چه نصیب ما کرد تو خوابم
نمیتونستیم ببینیم با کشتی خصوصی بریم عروسی یک نفر مگه نه نیلوفر؟؟ تو
فکرشو میکردی؟

من: نه اصلا.

مامان اخمی کرد و درحالی که دستش به موهایش میزد گفت: به این مرده بگو یکم
یواشتر بره یه وقتی موهامون بهم میخوره.

نفسی کشیدم و گفتم: حالا پیاده بشیم یه دستی به موهای میکشی.

دیگه به عروسی نزدیک شدیم مامان که تعجب کرده بود گفت: اوه ببین از الان
شلوغه، وووای جمعیت و نگاه کن.

نگاهی بهم کرد و گفت: ببین دندونام کثیف نیست؟

دهنشو باز کرد که نگاهی بکنم نگاهی کردم و سرمو به علامت منفی تگون دادم
دهنشو بست و نگاهی بهم کرد و گفت: مال تو رو هم ببینم؟

من: اه مامان بس دیگه الان میرسیم.

مامان: ای بابا بزار ببینم دیگه.

دهنمو باز کردم تا نگاه کنه نگاهی کرد و گفت: نه انگاری کثیف نیست.

پوفی کشیدم و صورتمو سمت دریا کردم و گفتم: از دست تو مامان.

خلاصه از کشتی پیاده شدیم اوه اوه واقعا حق با مامان بود شلوغ بود از کوچیک بگیر
تا بزرگ وقتی پیاده شدیم همه بودن درسا علی زینب حتی کاوه تنها کسی که اومد
استقبالمون بهزاد بود لبخندی روی لبش نشست و گفت: تازه از الان عروسی برام
معنی پیدا کرد.

اومد باهام روب*و*سی کرد ترسیده بودم الان مامان یه چیزی میپروونه نگاهی که بهش کردم دیدم نه ککشم نمیگزه بهزاد بعد از روب*و*سی از من و سلام و احوال پرسى از مامان گفت:خیلى خوش آمدید.

مامان:ممنون.

بهزاد راهنمایمون کرد به طرف یه میز که روبروى کاوه،زینب،على و درسا بود بریم کاوه زیر چشمی هر دقیقه بهم نگاه میکرد حتى ونوس هم اونجا بود نمیدونم بعد از این همه المشنگه که بپا کرده باز بلند شده اومده عروسی واسى چى؟ وایساده بودیم کنار میز،على بهم دست تگون داد منم براش دست تگون دادم درسا هم همینکارو کرد کاوه داشت همینجور بدون اینکه نیم نگاهی هم بهم بکنه میرفت که با صدای مامان مجبور شد سر جاش میخکوب بشه.

مامان:سلام کاوه.

کاوه نگاهی از سر تا پا مامان کرد و گفت:سلام گلى خانم.

نگاهی هم به من کرد نگاهمو ازش دزدیدم و به دریا خیره شدم مامان داشت ادامه میداد:چقدر خوشتیپ شدی.

کاوه:خیلى ممنون لطف دارین.

کاوه نگاهی به مامان کرد و گفت:بنظر من شما هم خیلئ خوشگل شدین.

مامان که بد جورى ذوق زده شده بود گفت:واقعا؟؟لطف دارى عزیزم.

دوباره بهم خیره شد البته زیر زیركى چند ثانیه نشد که کاوه از پیشمون رفت همون موقع بهزاد اومد طرفم و نگاهی به مامانم کرد و گفت:با اجازه یکم دخترتونو میبرم.

دستشو دور کمرم حلقه کرد من یکم خودمو ازش جدا کردم و با بهزاد راهی شدیم جواد و دوست دختر سبکشم اونجا بودند یکم که باهاشون سلام احوال پرسی کردم بهزاد دوباره دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت: عروسی شروع شد بیا بریم بشینیم. به سمت صندلی ها رفتیم که کنار هم بودن من و بهزاد کنار هم نشستیم و یکم اونور ترم کاوه و زینب با هم نشستن مامان هم پشت سرم نشست خلاصه تک تک مهمان ها اومدن نشستن بعد از چند دقیقه عروس با داماد اومد بهار خانم چه خوشگل شده مهدی هم کنارش بود و تیپ عالی زده بود دوتاشون بهم خیلی میان نگاهم به عروسی مهدی و بهار بود که مامان صدام زد نگاهی بهش کردم تا حرفش بزنه. مامان: ایشالله عروسی تو باشه دختر گلم.

چشم غره ای براش رفتم و صورتمو سمت عروس و داماد کردم عاقد داشت از عروس میپرسید که آیا حاضر با مهدی ازدواج کنه بار سوم بهار خانم جواب بله رو داد نگاهی به کاوه کردم که همش سرش پایین بود معلوم بود اصلا اینجا نیست انگار جسمش اینجا نیست ولی روحش یجای دیگست داشتم کلافه میشدم از سر جام بلند شدم و به طرف باغ رفتم کنار میز وایساده بودم و همینجور آب میخوردم نفسم بند اومده بود حرفای مهدی دوباره تو ذهنم تکرار شد باز دو سه قلوب آب خوردم تا بغضم پایین بره همون موقع کاوه رو دیدم که روبروم وایساده.

دوتامون چیزی نمیگفتیم بالاخر کاوه این سکوت رو شکوند: چرا اینجا وایسادی؟

من: چه فرقی میکنه تو که بلدی از این حرفا بزنی.

بدون اینکه بهش اجازه بدم حرف بزنه از اونجا رفتم مهمونا رفته بودن تو سالن منم رفتم پیش مامان که هممون دور یه میز بزرگ نشسته بودیم عمو سعید، خاله هانیه، علی، درسا، من، مامان، زینب و کاوه همه نشسته بودیم کاوه هم بعد از چند دقیقه بهمون ملحق شد و روبروی من نشست به همه نگاه میکرد جز من نمیدونم چرا هیچ

نگاهی بهم نمیکرد حتی یه زیر چشمی هم بهم خیره نمیشد کاوه همش قیافه ناراحت کننده ای داشت علی نگاهی به کاوه کرد و گفت: داداش عروسی تو خیلی بهمون خوش گذشت اخه این چه وضعیه؟؟ مگه مجلس ختمه؟؟

به دور برم همینجور نگاه میکردم نگاهم خورد به بهزاد که همینجور بهم خیره شده بود و چشمم ازم برنمیداشت مجبور شدم زورکی یه لبخندی تحویلش بدم و سرمو انداختم پایین هر دقیقه به کاوه نگاه میکردم ولی اون هیچ نگاهی بهم نمیکرد بلخره از سرجاش بلند شد و بدون هیچ حرفی از سالن خارج شد پنج دقیقه نشد که یه سرو صدای میومد بهار با اون لباس عروسیش و مهدی سریع از سالن خارج شدن منم که کنجکاو شده بودم از سرجام بلند شدم و خواستم برم که مامان مچ دستمو گرفت و گفت: چی شده؟

من: چیزی نشده

به طرف باغ رفتم یه پسر با قد بلند و موهای مشکی و چشمای گیرا کنار کاوه وایساده بود کاوه اخمی به پسر کرد و گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟

پسر نگاهی به بهار که کنار مهدی وایساده بود کرد و گفت: اومدم عروسی خواهرم.

کاوه که دید موضوع خانوادگیه از اونجا رفت منم که شوکه شده بودم باورم نمیشد بهار یه برادر دیگه هم داره که پنهون کرده زینب اومد کنارم لباس خوشگلی پوشیده بود یه لباس زرد رنگ بلند تن داشت موهاشم کامل فر کرده بود نزدیکم شد و به اونا خیره شده بود بهزاد که اخم کرده بود گفت: بابک از اینجا برو دردسر درست نکن.

بابک پوزخندی زد و گفت: دردسر؟ من عضو این خانواده حق دارم پیام عروسی خواهرم.

زینب محکم زد به شانه ام و گفت: چی شده؟

نگاهی باز به پسر خوشتیپ کردم و در خطاب اون گفتم: انگاری بهار یه برادر داشته به اسم بابک.

زینب هم که مثل من تعجب کرده بود.

چند ثانیه نشد علی هم بهمون ملحق شد نگاهی بهم کرد و گفت: چی شده؟

زینب براش گفت و سه نفری رفتیم طرف سالن بعد از شام تا ساعت ۱۲ بیشتر نمودیم و به طرف خونه رفتیم کاوه هم از اون موقع که با بابک حرف میزد معلوم نبود کجا بود علی هم بهش زنگ زد ولی چیزی دستگیرش نشد.

صبح شده بود امروز به امید خدا نمیرم شرکت چون از جواد مرخصی گرفتم امروز گرفتم تا دل ظهر خوابیدم، خدا شانس هم بده جواد هم مشکلی نداشت و گفت: مهم نیست بیای.

تا ساعت دوازده گرفتم خوابیدم با زور بیدار شدم اونم مامان بیدارم کرد از سرجام بلند شدم و دست و صورتمو شستم و یه صبحانه توپ خوردم تا شب حوصله جایی نداشتم امشب هم زینب با کاوه و علی و درسا میرن کافی شاپ ولی خب من جواب رد دادم گفتم نمیام تا ساعتهای ده تو خونه نشسته بودیم و من و مامان همینجور با تلویزیون نگاه کردن داشتیم خودمونو سرگرم میکردیم با صدای شکستن شیشه شوکه شدیم صدای نحره یه نفر بود خیلی صدا برام آشنا بود از سرجام بلند شدم و با مامان به طرف در رفتیم بهار داشت مثل این دیونه‌ها شیشه اتاق من و مامان رو میشکست مامان اخمی کرد و گفت: دختر چه خبرته؟

بهار نگاهی به من و مامان کرد و به طرفم حمله آورد عقب کشیدم دستش پر خون بود همینجور نحره میزد و گفت: یه شب قبل از عروسی بلند شدی رفتیم خونه مهدی واسی چی؟

واسی چی رو یجوری فریاد میزد که گفتم الان گلوش پاره میشه بهار باز بهم حمله خواست بیاره که مامان هولش داد و گفت: مراقب کارات باش

بهار فریاد زد و گفت: دختری قبل از عروسی بلند شده رفته خونه ی مهدی معلوم نیست با مهدی چه کارای کرده

کاوه و زینب هم که شوکه شده بودند که چی شده دم در وایساده بودن و حرفهای بهار رو شنیدن همون موقع بهزاد و مامانش اومدن و بهار رو با یه بدبختی بردن ثریا خانم هم یه مغذرت خواهی ازمون کرد و رفت مامان محکم زد به شونه ام و گفت: تو شب قبل از عروسی بهار و مهدی خونه مهدی چیکار میکردی؟

من: بابا چیزی نشده گفت بیا منم رفتم.

مامان: پس چرا بهار المشنگه پیا کرد؟

من: من نمیدونم، نمیدونم مهدی بهش چی گفته؟ من اون شب با مهدی کاری نکردم.

با حرف کاوه سرم داغ کرد.

کاوه: شاید با هم رابطه داشتین.

اخمی نشست روی پیشونیم کلافه شده بودم به طرفش رفتم و یه سیلی بهش زدم کاوه که شوکه شده بود نگاهی بهم کرد بدون اینکه اجازه حرف زدن بهش بدم وارد خونه شدم زینب هم معلوم بود با حرف کاوه خیلی ناراحت شد باورم نمیشد اونی که جلوم وایساده بود کاوه باشه چجور دلش اومد اینطوری در مورد فکر کنه چطور دلش اومد قلبمو بشکونه لبه ی تخت نشسته بودم و اشک تو چشمام جمع شده بود.

صبح بود امروز جمعه بود حوصلم خیلی سر رفته بود با بی حوصلگی از رختخواب بلند شدم و خواستم از اتاق برم بیرون که برای گوشیم پیام اومد. گوشیمو روی میز لوازم آرایشی برداشتم و نگاهی کردم کاوه بود پیام رو باز کردم.

«سلام نیلوفر، من میخوام یک چیزی رو اعتراف کنم من خیلی خیلی دوست دارم، امروز میخوام تو چشمات نگاه کنم و دوباره بهت بگم چقدر دوست دارم بیا چهار باغ اونجا منتظر تم.»

ذوق زده شده بودم هم خوشحال بودم و هم باورم نمیشد که کاوه همچین حرفی زده ولی خب این شماره کاوه هست احتمالا از کار دیشب فهمیده چه اشتباهی کرده ذوق زده به طرف دستشویی رفتم و دست و صورتمو شستم مامان انگاری هنوز خواب بود به طرف کمد رفتم و یه لباس کالباسی تنم کردم یه شلوار ۹۰ سانتی پام کردم و شالمم سرم کردم و یه تاکسی گرفتم داشتم میرفتم چهار باغ همش ذوق زده شده بودم و گردنبندی که کاوه برام خریده بود تو دستم بود و همینجور اون پیام رو میخوندم تو فکر بودم که گوشیم زنگ خورد شماره ناشناس بود دکمه سبز رو زدم.

من: بله؟؟

کاوه بود صداش میلرزید

کاوه: نیلوفر، نیلوفر خواهش میکنم برگرد اون پیامی که برات اومده فرهاد نوشته میخواد بلای سرتون بیاره به علی و زینب هم پیام داده

بغض کردم با زور یه باشه ای گفتم و به تاکسی گفتم برگرده اشک تو چشمام جمع شده بود حدس زدم کاوه به همین سادگی حرف دلشو بهم نمیگه با بغض برگشتم خونه مامان تو حیاط وایساده بود و اخم روی پیشونیش بود همینجور داشت بهم زنگ میزد گوشی رو قطع کردم و با صدای بغض و اشک تو چشمام صدای مامانم زدم تا در باز کنه.

من: مامان؟؟

مامان با اخم اومد طرفم و گفت: تو کدوم قبرستونی بودی هان؟ مگه من نگفتم هر جا میری بهم قبلش خبر بده؟؟

اشک از چشمام سرازیر شد سرمو انداختم پایین و با صدای بغض گفتم: مامان این در رو باز کن.

مامان در رو باز کرد سرمو انداختم پایین و رفتم داخل خونه به طرف هال و روی مبل خودمو رها کردم و سرمو بین دوتا دستام قایم کردم مامان اومد کنارم و فهمیده بود ناراحتم نشست و گفت: چی شده؟

نفسی کشیدم و سرمو که بین دستام قایم شده بود اوردم بیرون و نگاهی مامان کردم و گفتم: چیزیم نیست.

مامان: چیزیت نیست؟؟ داری گریه میکنی بعد میگی چیزیم نیست؟

در حالی که دستمو گرفته بود و منو تو بغلش کشیده بود گفت: به مامانت بگو.

نمیتونستم بهش بگم کاوه یه پیامی داده و من عاشقشم و بخاطر این پیامش بلند شدم رفتم بغضم ترکید و دوباره شروع کردم به گریه کردن مامان موهامو نوازش کرد و گفت: دخترم نمیگی؟

اشکامو پاک کردم و از بغل مامان اومدم بیرون گفتم: بخاطر دیشب که کاوه همچین حرفی زد و بهار همچین توهینی بهم کرد یکم اعصابم بهم خورد.

مامان نگاهی به چشمام کرد و گفت: راستشو بهم بگو داری دروغ میگی.

سرمو انداختم پایین و گفتم: باور کن همینه.

مامان: من که میدونم این نیست بخاطر یه چیز دیگه ای گریه میکنی

و در حالی که لبخند مهربونی زده بود گفت: به مامانت بگو.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: از دست زینب ناراحتم اون باعث همه چی شد، اون عشقمو گرفت

مامان: عشقت منظورت کاوه هست؟

سرم پایین بود با این حرفش سرمو اوردم بالا و تو چشمات خیره شدم هاج واج بهش نگاه میکردم و تته پته گفتم: مامان چی میگی اخه؟؟... عشقم که کاوه نیست من.....

وسط حرفم پرید و گفت: بهم دروغ نگو، من میدونم که تو عاشق کاوه هستی نگاهی که به کاوه میکنی به هیچ پسری نمیکنی از اون شبی که با کاوه رفتیم رستوران دیدم چجوری داشتی نگاش میکردی

و در حالی که از سرجاش بلند شده بود گفتم: من میدونم کاوه رو دوست داری، میدونم عاشقشی.

کلافه شدم از سرجام بلند شدم و صدامو بلند کردم و گفتم: آره عاشقشم، مگه جرمه عاشق شدن؟

دوباره نشستم سرجام و سرمو بین دوتا دستام قایم کردم و شروع کردم به گریه کردن گوشه مامان زنگ خورد مامان با کلافه ای گوشه رو برداشت و گفت: بله؟ نگاهی به مامان کردم مامان خشکش زده بود و لال شده بود از سرجام بلند شدم و گفتم: چی شده مامان؟

مامان: نیلوفر..... علی.

من: مامان علی چی؟

مامان: وای خدا، علی.

من: مامان علی چی شده؟

مامان گوشی رو قطع کرد نگاهی به چشمای گریه ایش کردم و گفتم: مامان چی شده؟

مامان: زینب زنگ زد

من: خوب؟؟!!

مامان: علی..... امممم... علی... وای خدا.

و شروع کرد به گریه کردن

من: مامان میگی چی شده یا زنگ بزنی؟

مامان: علی تیر خورده، اینجوری که زینب گفته مرده.

اشک تو چشمام جمع شده بود بغض کردم و گفتم: شوخیت گرفته مامان؟

مامان: بنظرت شوخیه؟ علی مرد

با کلمه آخر حرف مامان اشک از چشمام سرازیر شد و گفتم: وای خدا.

از حال او دمدم بیرون و به طرف در خونه رفتم.

با مامان به طرف آدرسی که زینب داده بود رفتیم باورم نمیشد همه تو سرد خونه وایساده بودن از درسا که اشک چشماش سرازیر شده بود تا مهدی که صورتشو بین دو تا دستاش قایم کرده بود همه اونجا بودن حتی مامان و داداش علی کاوه هم که دم در اتاقی که علی رو داشتن میشستن وایساده بود و همینجور زل زده بود به علی که الان زیر ملافه سفید بود رفتم کنار کاوه دستمو گذاشتم روی شانه اش اشک تو چشمام جمع شده بود باورم نمیشد اونی که الان زیر اون ملافه سفید هست علی باشه باورم نمیشد علی از پیشمون رفت وای خدا درسا چیکار کنه؟ این دو تا که برای عروسیشون خیلی برنامه ریختن وای خدا مامان و داداش علی چیکار کنن اونا چجوری تحمل کن بدون علی؟ کاوه؟ دوست چندین سالش الان تو سرد خونه زیر یه

ملافه سفید هست حال کاوه اصلا خوب نبود درکش میکنم صدای کاوه زدم کاوه با
صدام برگشت و سریع منو بغل کرد و همینجور گریه میکرد سفت بغلش کردم و
گفتم: کاوه

کاوه: نیلوفر... نیلوفر... علی از پیشمون رفت.

با این حرفش قطره‌ی اشکی از چشمام سرازیر شد همه اونجا داشتن گریه میکردن از
بغل کاوه اومدم بیرون و نزدیک اتاقی شدم که داشتن علی رو میشستن اشک باز از
چشمام سرازیر شد بغض کردم. همینجور به علی که چشمای آبی خوشگلش بسته
بود و زیر ملافه بود نگاهی به درسا کردم که اونم حال خوشی نداره به طرفش رفتم و
بغلش کردم اونم سفت بغلم کرد و گفت: باورم نمیشه، نیلوفر باورم نمیشه علی از
پیشم رفت

یکم از خودم دورش کردم و دستمو روی اشکهای که روی گونه اش بود پاک کردم و
گفتم: تسلیت میگم.

با این کلمه به حق حق افتاد و دوباره شروع کرد به گریه کردن باز بغلش کردم اشک
از چشمام سرازیر شد

سه هفته از اون موضوع گذشت و این زندگی باهمون قهر کرده بود از وقتی که علی از
پیشمون رفت هیچکدومون حال آنچنان خوشی نداشتیم انگاری اون پیامی که مثلا
فکر کردم کاوه فرستاده بود فرهاد بوده میخواست با این پیام من و زینب و مهدی و
علی رو یجای بکشونه ولی جز علی بد شانس که تیر خورد هیچکدومون هیچ آسیبی
از ظاهر نخوردیم ولی از درونی داغون شدیم اون روز علی فرهاد تیرش زد فرهاد
دشمنی که از کاوه داشت روی علی خالی کرد و اونو کشت از اون روز به بعد که سه
هفته میگذره فرهاد که از زندان فرار کرده بود و قاتل علی بود معلوم نبود کجا بود

اینجوری که معلومه از ایران رفته از اون طرف هم کاوه بعد از اینکه علی رو خاک کردیم چشماش خون شده و برای انتقام علی دنبال فرهاد بود دقیقا سه هفته هست ازش خبری ندارم درسا هم بعد از یک هفته که با خانواده علی اینا بود گفت یه چند روزی میره تهران و پیش خانوادش می‌مونه و از اون طرف هم زینب و کاوه از هم جدا شدن البته کاوه اینو خواست والله زینب هنوز دوست داشت با کاوه باشه و تو این شرایط ها تنه‌اش نزاره از وقتی زینب از کاوه جدا شد وسایلاشو جمع کرد و اونم برای چند ماهی گفت میرم اهواز و پیش خالم اینا می‌مونم مهدی هم بخاطر این اتفاق دور و بر کاوه نیومد اونم البته یه دعوی بعد از خاک سپاری علی بین کاوه و مهدی افتاد که مهدی از اون موقع تا حالا پیداش نبود یعنی تو شرکت میدیدمش ولی دور بر کاوه و عمو سعید و خاله هانیه نبود و دقیقا خودشو از اونا دور کرده بود از اون طرف هم بهزاد خیلی دور و برم بود و خودشو می‌خواست یجوری تو دل من و مامان جا بکنه شبا میومد خونمون معلوم نبود این کاراش واسی چی هست؟ از اون طرف هم جواد و آوا خانم سبک با هم نامزد کردن یعنی دیروز با بهزاد چهار نفری رفته بودیم رستوران و برای آوا و جواد جشن گرفتیم.

مامان: نیلوفر؟

با بی حوصلگی از رختخواب بلند شدم و گفتم: بله مامان؟

مامان: مگه نمی‌خواهی بری شرکت؟

من: امروز دیر میرم کار آنچنانی ندارم.

مامان: به هر حال پاشو یکم این خونه رو تمیز کنیم خیلی وقته دست به خونه نزدیم.

لبخندی زدم و به طرف آشپزخونه رفتم و یه کهنه برداشتم و شروع کردم به گدگیری کردن مامان هم داشت جارو میکشید بعد از اون لباسهای کثیف هم برداشتم و همه رو تو لباسشوی گذاشتم مامان هم که ظرفا رو کامل شسته بود داشت صبحانه درست

میکرد دیدم تو دوتا دستش تخم مرغ هست اخمی کردم و گفتم: من تخم مرغ دوست ندارم.

مامان: برای تو درست نمیکنم، برای خودم درست میکنم.

دوتا ابرمو انداختم بالا و از آشپزخونه رفتم بیرون خواستم قبل از صبحانه خوردن لباسمو بپوشم که بعد مستقیم برم شرکت یه مانتو سفید رنگ که پایش با گل‌های قهوه‌ای کمرنگ نقش داشت پوشیدم شلوار بلند پام کردم شالم و کیفم گرفتم دستم و از اتاق اومدم بیرون به طرف آشپزخونه رفتم بوی خوبی میومد برام خیلی آشنا بود نزدیک که شدم مامان تو یه ظرفی چند تا قطعه کیک کاکائو گذاشته بود در حالی که چشمم برق زده بود و خوشحال بودم گفتم: مامان!!!

مامان: خیلی وقته کیک کاکائو نخوردی مگه نه؟

سرمو به علامت تایید تکون دادم و صندلی رو کشیدم عقب و با ذوقی که داشتم کیک رو میخوردم بعد از خوردن از سرجام بلند شدم و بعد از خداحافظی از مامان یه تاکسی گرفتم رفتم هوا سرد بود بخاطر همین ترجیح دادم با تاکسی برم، وارد شرکت شدم از پله‌ها داشتم میرفتم بالا که با ونوس که مانتو کوتاه مشکی تنش بود و شالشو با شکل قشنگی دور سرش درست کرده بود و شلوار ۹۰ هم پاش بود خیلی به خودش رسیده بود باهاش روبرو شدم لبخندی تحویلش دادم ولی اون با اخم غلیظش بدون حرفی از کنارم رد شد تعجب کرده بودم این مشکلش چیه که اینجوری اخم میکنه؟ وارد اتاق شدم و دو سه تا دکمه اول مانتو رو باز کردم همین که خواستم بشینم جواد بین چهار چوپ در وایساد لبخندی تحویلش دادم و گفتم: صبحیر آقای جواد.

جواد: صبح بخیر

در حالی که به ساعت مچی گرون قیمتش نگاه میکرد گفت: ساعت ۱۱:۳۰ جلسه دارم لپتاب‌ها رو خانم نجیبی گذاشته خواهشا تا قبل از ۱۱:۳۰ لپتاب‌ها رو روشن کن.

سرمو به علامت مثبت تگون دادم و گفتم: چشم، خیالتون راحت.

لبخندی زد و از اتاق رفت بیرون نفسی از بدنم خارج کردم و روی صندلی نشستم تا ساعت ۱۱:۲۰ دقیقه با لپتاب سرگرم شدم چند ثانیه نشد که از اتاق خارج شدم و به طرف اتاقی که جلسشون بود رفتم اوه اوه همه اونجا نشسته بودن انگاری جلسه خیلی مهمی هم هست مهدی، بهار، بهزاد، ثریا (مامان بهزاد و بهار) جواد و حتی ساسان هم اونجا بود و دوتا آقای دیگه هم بودن که البته نمیشناختم لبخندی زدم و وارد اتاق شدم بهار با دیدن من اخمی کرد و گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟

بهزاد که کنارش بود دست بهار رو گرفت و گفت: بهار الان جاش نیست.

بهار چشم غره ای برام رفت و چشماشو ازم دزدید و به مهدی که زیر زیرکی نگام میکرد خیره شد نفسی کشیدم و همه لپتاب اونجا رو روشن کردم جواد لبخندی بهم تحویل داد و گفت: ممنون نیلوفر میتونی بری.

لبخندی زدم و از اتاق اومدم بیرون حیف که آقا جواد و اون دوتا آدم که غریبه اونجا بودن والله همونجا با همین لپتاب میرفتم تو حلق بهار که با این صدای جیغ جیغش و بلندش آبرومو برد.

تا یک ساعتی از جلسشون گذشت بعد از جلسه همه از اتاق اومدن بیرون دیدم ساسان داره میاد تو اتاقم نفسی کشیدم و چشمامو از روش برداشتم و به برگهای که الان سفید بود و چیزیم ننوشته بودم خیره شدم با در زدن ساسان سرمو اوردم بالا.

ساسان: اجازه هست؟

اخم کردم و گفتم: بفرمایید.

وارد اتاق شد و گفت: تو همیشه اخم میکنی؟

تو چشمای قهوه ای رنگش خیره شدم و گفتم: آقای ساسان اگه میخواین سوالای عجیب غریب ازم بپرسید بهتر از همین الان بگم که من جواب سوالاتون نمیدم و بهتر از اتاق برید بیرون چون کار دارم.

ساسان پوز خندی زد و درحالی که روی صندلی کنار میز نشسته بود گفت: خوب میخوام امشب دعوتون کنم به یه شام راضی هستید؟
اخمی کردم و گفتم: نه متشکرم.

ساسان: نیلوفر خانم خواهش میکنم قبول کنید چه عیبی داره دو نفری شام بریم بیرون و....

پریدم وسط حرفش و گفتم: شرمنده آقای ساسان ولی من امروز به اندازه کافی سرم شلوغه وقتی هم میرم خونه خسته‌م.

ساسان: خوب فردا چی؟

من: آقای ساسان فکر نمیکند بهتر برید دنبال دختری که مثل خودتون باشه؟؟ فکر نمیکنم من و شما بتونیم دوستای خوبی باشیم

لبخند تلخی زد و در حالی که از سرجاش بلند شد گفت: باشه هر طور راحتی، فعلا.

از اتاق رفت بیرون نفسی از بدنم خارج کردم و به لپتاب خیره شدم پنج دقیقه ای گذشت که گوشیم زنگ خورد مامان بود مثل همیشه میخواد بدونه دارم چیکار میکنم دکمه سبز و زدم و گفتم: بله مامان.

مامان پای تلفن صداش می‌لرزید.

مامان: نیلوفر

من: مامان چی شده؟

مامان:حسین آقا حالش خیلی بده آمبولانس اومده فعلا داره حسین آقا رو میبریم
بیمارستان خواستم به زینب زنگ بزنم بگی بیاد.

من:ای بابا مامان چرا بخوایم زینب رو از اونجا بکشیم تا اصفهان
مامان:حسین آقا همینجور اسم دخترشو میاره زود باش زنگ بزن.
گوشی رو قطع کردم و به زینب زنگ زدم با سومین بوق جواب داد.
زینب:به به به نیلوفر خانم گل چه عجب یادت افتاد منم هستم.

من:سلام چطوری؟

زینب:مرسی خوبم، چی شده زنگ زدی؟

من:اممم زینب بابات...

پرید وسط حرفم و گفت:بابام چی؟ چیزیش شده هان؟

من:خب راستش بابات حالش خیلی بد بود ما هم داریم میبریمش بیمارستان
همینجور اسم تو رو صدا میزد
زینب:باشه،باشه،الان میام.

بدون اینکه بزاره حرف بزنم گوشی رو قطع کرد منم از اون طرف از جواد اجازه
گرفتم و یه تاکسی گرفتم رفتم بیمارستان از پرستار پرسیدم اتاق حسین
آقا کجاست اونم خدا خیرش بده راهنمایم کرد وقتی رسیدم مامان بالای سر حسین
آقا بود و حسین آقا هم با دستگاہای که دور و برش بیهوش بود
نزدیک مامان شدم و گفتم:چی شده؟

آروم نزدیک گوشم شد و گفت:حسین آقا قند خون داره.

تعجب کردم و حاج واج بهش خیره شدم مامان آب دهنشو قورت داد و گفت:دکتر گفت،خود حسین آقا هم میدونه ولی میگه نمیخوام دخترم زینب بدونه.

دوتا ابرمو انداختم بالا و روی صندلی نشستم تا دو ساعتی پیش حسین آقا بودیم از اون طرف هم منم رفتم سوپری براش کبود آناناس گرفتم که هر وقت بیهوش اومد بخوره یکم کنارش بودم مامان هم که همینجور به حسین آقا زل زده بود که همون موقع زینب بین چهار چوپ در ظاهر شد و قیافه ناراحت کننده ای گرفته بود با دیدن باباش به طرفش رفت و دستشو تو دستش گرفت و گفت:بابای حالت خوبه؟

حسین آقا چشماشو باز کرد و نگاهی به زینب کرد و گفت:آره دختر گلم.

مامان محکم زد تو دستم که بلند بشیم بریم از اتاق بیرون که یکم حسین آقا و زینب با هم حرف بزنی من و مامان بلند شدیم و رفتیم از اتاق بیرون بعد یکم حرف زدن زینب و حسین آقا مامان اصرار میکرد که حالا حسین آقا تا امشب تو بیمارستان میگذرونه زینب بیاد خونه ی ما منم که نمیتونستم بگم نه بخاطر همین سکوت کردم سوار تاکسی بودیم دوتامون پشت نشسته بودیم زینب نگاهی بهم کرد و گفت:کاوه هم دیدی؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم و گفتم:از اون روز به بعد ندیدمش.

زینب:منم دو سه بار بهش زنگ زدم که حالشو پیرسم ولی خوب خاموش بود گوشیش.

نگاهمو ازش برداشتم و به بیرون خیره شدم.

زینب:میدونی دلم خیلی براش تنگ شده.

نگاهی بهش کردم، منم دلم براش تنگ شده بود ولی مگه جرأت دارم بگم.

وقتی خونه رسیدیم ساعت‌های پنج عصر بود مامان آش درست کرده بود برای زینب
یه بشقاب ریختم و برای خودمم ریختم دو نفری تو بالکن شروع کردیم به خوردن بعد
از خوردن زینب برای یک ساعت تو اتاق روی تخت خوابید منم خونه رو یکم مرتب
کردم یه دوشم گرفتم بعد از اینکه از حمام اومدم گوشیم زنگ خورد بهزاد بود نفسی
از بدنم خارج کردم و باهاش حرف زدم.

من: بله بهزاد

بهزاد: سلام خوبی؟

من: ممنون.

بهزاد: زود از شرکت رفتی!

من: آره یکاری برام پیش اومد مجبور شدم برم.

بهزاد: الان کجایی؟

من: خونه

بهزاد: خیلی خوب آماده شو همین الان بریم بیرون تو کشتی یه شام تویی بخوریم.

من: اممم راستش نمیتونم امشب یعنی دوستم اومده میخوام پیشش باشم بزارش برای
فردا

بهزاد: قول میدی بیای؟

من: قول میدم.

بهزاد: خیلی خوب دیگه مزاحمت نمیشم شبخیر

من: شبخیر.

گوشی رو قطع کردم و آروم وارد اتاق شدم که زینب از خواب بیدار نشه یه لباس خونگی برداشتم سشوارم برداشتم و از اتاق اومدم بیرون لباسمو تنم کردم و بعد موهام داشتم خشک میکردم که از آینه زینب رو دیدم دست به سینه وایساده بود و بهم خیره شده بود برگشتم و نگاهی بهش کردم و گفتم: بیدارت کردم؟

سرشو به علامت منفی تکون داد و گفت: نه عزیزم، نیلوفر من میخوام برم بیمارستان.

من: واسی چی؟؟ تو که تازه از اهواز اومدی امشب اینجا باش و استراحت کن فردا صبح با هم دونفری میریم پیش بابات.

زینب: نه امشب خوابم نمیبره بابام تو بیمارستان باشه میرم امشب پیشش امشب اونجا میمونم مامانتم میفرستم خونه چون میدونم خیلی خسته هست خدا خیرش بده همش بالای سر بابام بود ولی الان من میرم استراحتم کردم صبح هم با بابا میرم خونه.

سرمو تکون دادم و سشوارو خاموش کردم و لبخندی تحویلش دادم و گفتم: باشه، هر طور راحتی

لبخندی زد و با تلفن خونه به تاکسی زنگ زد و بعد از نیم ساعت تاکسی اومد و زینب بعد از تشکر و خداحافظی از خونه رفت.

صبح بود تو شرکت نشسته بودم و با لپتاب سرگرم بودم و چندتا چیز که جواد بهم داده بود تایپ میکردم با در زدن سرمو اوردم بالا بهزاد بین چهار چوپ در بود لبخندی تحویلش دادم و گفتم: صبح بخیر.

لبخندی زد و درحالی که دستش تو جیبش بود گفت: صبح بخیر، امشب بهم قول دادی که بریم بیرون.

لبخندی زدم و گفتم: حالا کجا میریم؟

بهزاد: کشتی گرفتم امشب ساعت هشت از شرکت میریم کشتی همونجا هم با هم
شام میخوریم.

من: باشه.

ساعت‌های هشت با بهزاد که سوار ماشین بودیم به طرف کشتی رفتیم یه کشتی بزرگ
سفید اونجا وایساده بود با بهزاد سوار کشتی شدیم و رفتیم قبلش که خواستیم
بیایم اینجا مهدی فهمیده بود و حتی با بهزاد یه جر و بحثی شد که چرا من باید با
بهزاد برم بیرون مرده کشتی رو حرکت داد منم با بهزاد روی میز تو هوای
سرد نشسته بودیم شام هم حاضر آماده روی میز بود خیلی گشتم بود شروع کردم
به خوردن بهزاد خنده ای کرد و سرشو انداخت پایین نگاهی بهش کردم و درحالی که
یه قاشق پر تو دهنم بود گفتم: چرا میخندی؟

بهزاد: معلومه خیلی گشتم؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و دوباره یه قاشق پر سوپ تو دهنم کردم بهزاد
بلخره دست از هیز گریاش برداشت و شروع کرد به خوردن بعد از خوردن دستم که
روی میز بود رو تو دستش گرفت و بهم خیره شد و گفت: امشب خیلی خوشگل شدی

لبخندی تحویلش دادم و سرمو انداختم پایین بهزاد دستمو محکم گرفت و

گفت: میشه یک چیزی رو بهت بگم یه پیشنهاد هست؟

سرمو تکون دادم و گفتم: بفرمایید!!

بهزاد: میشه همسرم بشید؟

از حرفی که زد شاخ در اوردم چشمم از حدقه زده بود بیرون.

تته پته گفتم: ببخشید..... آقای بهزاد.... منظور تون چی بود؟

بهزاد: میشه باهام ازدواج کنی؟!

در حالی که چشمام گرد شده بود دستمو از دستش اوردم بیرون با چشم غره ام دست از هیز گریاش برداشت و سرشو انداخت پایین همین که سرش پایین بود گفتم: ببخشید، ولی نیلوفر من واقعا عاشقت شدم.

اشک تو چشمام جمع شد تصویر کاوه جلوی چشمام اومده بود دلم میخواست بجای اینکه بهزاد بهم بگه دوسم داره کاوه بهم میگفت بهزاد که متوجه حالم شده بود گفتم: ناراحت کردم؟

لبخند تلخی زدم و سرمو به علامت منفی تکون دادم و گفتم: نه، شما کاری نکردین. بهزاد دستمو گرفت و گفتم: نیلوفر من واقعا دوست دارم، برای بدست آوردن دنیا رو میدم.

آب دهنمو قورت دادم و نفسی از بدنم خارج کردم که دیگه گریم نگیره و تو چشمای قهوه ای رنگ بهزاد خیره شدم و گفتم: بهزاد، شاید تو به من علاقه ای داشته باشی، شاید از ته دل عاشقم باشی، شاید بخای تو چشمام نگاه کنی و بهم بگی دوست دارم، شاید.....

بهزاد پرید وسط حرفم و در حالی که دستمو تو دستش گرفته بود و تو چشمام زل زده بود گفتم: اره من واقعا به تو علاقه دارم، از ته دل دیوانه وار عاشقت شدم، خیلی وقته میخواستم بهت بگم چقدر دوست دارم ولی خیلی جلوی خودمو گرفتم و تصمیم گرفتم امشب بهت بگم به خودم قول دادم.

بغض کردم چرا باید این عاشقم باشه؟؟ چرا نباید بجای اینکه کاوه بهم بگه دوسم داره بهزاد باید بگه؟؟

نگاهی بهش کردم و گفتم: میتونی تو همه ی شرایط درکم کنی؟ میتونی تو هیچ شرایط دستمو رها نکنی؟ میتونی شریک گریه هام و خنده‌هام بشی؟

بهزاد با هر جمله ای که من میگفتم سرشو به علامت مثبت تکیه داد ولی من واقعا دوستش نداشتم بهش هیچ علاقه ای نداشتم همیشه از چشم یه دوست نگاهش میکردم کشتی تا اون موقع وایساد بلخره من و بهزاد از کشتی اومدیم بیرون ولی بهزاد میخواست یکم دیگه تو کشتی باشه منم بعد از خداحافظی به راه افتادم که گوشیم زنگ خورد از کیفم درش آوردم کاوه بود از خوشحالی که داشتم و همینجور بالا و پایین میرفتم یادم رفت جوابش بدم با ذوق دکمه سبز و زدم.

من: الو کاوه

کاوه: نیلوفر

من: جون نیلوفر کجایی کاوه پیدات نیست کجایی؟

کاوه: میخوام یه چیز و بهت بگم

من: بگو

کاوه: نیلوفر.... من... اممم من خیلی خیلی دوست دارم.

با این حرفش قطره ی خوشحالی از چشمم سرازیر شد و دستمو گذاشتم روی پلاک گردنبند قند تو دلم آب شده بود کاوه هنوز داشت ادامه میداد.

کاوه: من از اون روز که تو پارک روز اولین بار دیدمت عاشقت شدم و هنوزم هستم خواستم آخرین حرفمو بهت بزنم.

با این جمله آخرش لبخندم محو شد و درحالی که گیج شده بودم گفتم: کاوه منظورت چیه؟ یعنی چی حرف آخرم؟ کاوه کجایی؟

ولی دیگه هیچ صدای نیومد جز تیر اندازی اولین تیری که تو تلفن اومد وحشت کردم
نکنه تیر خورده؟ نکنه بلای سرش اومده؟ با جیغ صدای کاوه می‌زدم ولی جز تیر
اندازی چیز دیگه ای نمیشنیدم روی زمین نشسته بودم و همین‌جور صدای کاوه
می‌زدم همون موقع مهدی به طرفم اومد و گفت: نیلوفر چی شده؟ نیلوفر بگو چی
شده؟

من: کاوه....

مهدی: کاوه چی درست راست بگو؟

من: کاوه فکر کنم.... وای خدا نه.

مهدی سریع گوشی رو ازم گرفت و سمت گوشش برد اونم دو سه باری صدای کاوه زد
ولی چیزی نشنید اشک از چشم‌ام سرازیر شد حالم خیلی بد شد سرم بدجوری گیج
میرفت نفسم بند اومده بود که سرم روی زمین رفت و دیگه چیزی نفهمیدم
وقتی چشم‌ام باز کردم دور و برم شلوغ بود تو اتاق کاوه بودم عموسعید، خاله
هانیه، مهدی، حتی درس‌ا اونجا بودن یادم به کاوه افتاد از روی تخت بلند شدم و رو به
عمو سعید کردم و گفتم: عمو سعید کاوه؟ کاوه کجاست؟ چه بلای سرش اومده؟
عمو سعید به طرفم اومد و دستشو گذاشت روی شانه ام و گفت: خیالت تخت هیچ
اتفاقی براش نیفتاده.

من: باور نمی‌کنم

و در حالی که از روی تخت بلند شده بودم و به طرف گوشیم که روی میز ناهار خوری
تویی حال بود رفتم گوشی رو برداشتم و به کاوه زنگ زدم ولی خاموش بود مهدی
اخمی کرد و گفت: نیلوفر وایسا بابا داره زنگ می‌زنه.

بی توجه به مهدی به طرف عمو سعید که داشت به کاوه زنگ میزد رفتم همه ی توجهم به بله گفتن کاوه بود ولی یه صدای یکی دیگه اومد عمو سعید بعد از حرف زدن با اون مرد صدای کاوه رو شنیدم سریع گوشی رو از عمو سعید که کنار گوشش بود کشیدم و گفتم: کاوه؟ عزیزم حالت خوبه؟

کاوه: نیلوفر تویی؟

قطره ای اشک از خوشحالی ریختم آب دهنمو قورت دادم و گفتم: آره خودمم.

کاوه: نگران نباش حالم خوبه.

نفسی کشیدم و گفتم: خدا رو شکر.

کاوه: خیلی خوب من باید برم خدا حافظ

و بدون اینکه بزاره منم جواب خدا حافظیشو بدم قطع کرد نفسی کشیدم و گوشی رو سمت عمو سعید گرفتم و صورتمو مظلوم کردم و گفتم: واقعا ببخشید عمو سعید، وقتی اسم کاوه شنیدم نتونستم جلوی خودمو بگیرم.

لبخندی زد و گفت: مهم نیست دخترم

و گوشی رو گرفت و به سمت میز ناهار خوری رفت یادم افتاد به درسا

به طرفش رفتم سرش پایین بود دستمو گذاشتم روی شونه اش سرشو سریع آورد بالا و چشمای سبز خوش رنگش تو چشمام دوخت چشماش برق زده بود انگاری میخواد گریه کنه سریع بغلش کردم و زیر گوشش گفتم: دلم برات تنگ شده بود. با این جمله منو سفت بغل کرد و گفت: ولی من دلم برای علی تنگ شده.

همین که اسم علی شنیدم اشک تو چشمام جمع شد و بغض کردم قطره ای اشک از چشمام سرازیر شد یکم درسا رو از خودم جدا کردم دیدم چشم اونم پر اشکه دوباره بغلش کردم و گفتم: گریه نکن درسا جون.

درسا: میشه امشب پیام بپشت؟

یکم از خودم جداش کردم و سرمو به علامت مثبت تگون دادم و گفتم: آره عزیزم امشب حتما بیا خونه ی ما.

قطره ای اشکش که روی گونه اش بود پاک کرد همون موقع خاله هانیه اومد نزدیکمون و گفت: امشب شام اینجا میمونی؟

درسا خواست حرف بزنه که پریدم و گفتم: نه خاله هانیه میریم خونه.

خاله هانیه اخمی کرد و گفت: خیلی ناراحت میشم برین خونه و خونه ی خاله هانیه هم شام نخورده باشید

و در حالی که لبخند مهربونی زد بود گفت: برین پشت میز بشینید تا من شام بیارم.

من و درسا پشت میز نشستیم مهدی هم یه خداحافظی از عمو سعید و خاله هانیه کرد ولی عمو سعید اصلا جواب خداحافظیش نداد معلوم بود خیلی از دستش ناراحته ولی خاله هانیه تا پایین بدرقش کرد و بغلش کرد و ب*و* سیدش خلاصه خاله هانیه دست از پسر جونش برداشت و شام خوشمزاش پلو قیمه آورد منم یه بشقاب پر خوردم درسا هم اصلا حال خوشی نداشت فقط دو سه تا قاشق خورد و کنار کشید منم بعد از خوردن از خاله هانیه و عمو سعید تشکر کردم و خواستم برم که عمو سعید صدام زد با صداش برگشتم و نگاهی بهش کردم تا حرفشو بزنه.

عمو سعید: فردا میریم استقبال کاوه تو میایی؟

ذوق کردم و درحالی که یه لبخند پر رنگی زده بودم گفتم: البته که میام.

عمو سعید: خیلی خوب ساعت ۹ صبح اونجا باش.

لب‌بندی زدم و دوباره خدا حافظی کردم و با درسایه تاکسی گرفتیم رفتیم مثل همیشه مامان روی تاب نشسته بود و اخم روی پیشونیش نشسته بود و همین‌جور تاب می‌خورد خواست بهم چیزی بگه که با دیدن درسایه اخمش محو شد و لب‌بندی روی لبش نشست و به طرف درسایه رفت و گفت: ووووای ببین کی اومده!!! درسایه خانم گل‌ها.

درسایه لب‌بند ملیحی زد و گفت: سلام خاله گلی خوب هستید؟

مامان: بله دخترم، تو رو که دیدم حالم خیلیم بهتر شد.

درسایه: نظر لطفه

مامان در خونه رو باز کرد و من و درسایه اومدیم خونه خلاصه بعد از یکم درسایه دوباره اینکه تو خلبانی چیکار میکنه و از کجا میره به کجا صحبت کرد، تو حرفاش شنیدم که دو بار رفته لندن

**

صبح بود درسایه ساعت هفت رفته بود فرودگاه چون امروز پرواز داشت منم ساعت هشت بلند شدم و بعد از صبحانه خوردن لباسمو تنم کردم خواستم حالا که کاوه رو امروز میبینم بعد چقدر براش تیپ بزنم یه مانتو سرمه‌ای توری تنم کردم و یه بلوز مشکی گلدار که به رنگ قرمز بود شلوار ۹۰ سانتی هم پام کردم و بعد از خدا حافظی از مامان به طرف فرودگاه رفتم تا اونجا نیم ساعتی تو راه بودم وقتی رسیدیم عمو سعید و مهدی اونجا بودن منم بهشون ملحق شدم مهدی همش بهم خیره شده بود و عمو سعید هم روی صندلی منتظر کاوه نشسته بود خلاصه تا یک ساعت منتظر کاوه بودیم بلخره هواپیما فرود اومد کاوه رو میتونستم پشت پنجره ببینم چه جیگر شده بود یه پیراهن آبی شیک تنش بود و شلوار مشکی هم پاش بود که خیلی تیپ

جیگری بود موهای بورشم همش برده بود بالا و عینک دودی هم رو چشمش بود
نگاهی بهم کرد و بدون هیچ توجه ای به راهش ادامه داد کلمه به کلمه حرفای که
کاوه دیشب بهم زده بود به یادم اومد باز قند تو دلم آب شده بود از فرودگاه اومدیم
بیرون کاوه و یه مرد هیکل دار و خوشتیپ و چشمای مشکی درشت کنار کاوه
وایساده بود خدا رو شکر یه دوست جدید گرفته لااقل از تنهایی در میاد.

نزدیکشون شدیم عمو سعید و کاوه همدیگه رو بغل کردن لبخندی زدم و نگاهی بهش
کردم و گفتم: خوش آمدید.

لبخندی تحویلیم داد و عینک دودیشو از چشماش در آورد زیر نور آفتاب چشمای آبی
رنگش کاملاً پیدا بود بی توجه به من نگاهی به عمو سعید کرد و گفت: بابا ایشون (همون مرده) شایان هست کمیسر.

پس کمیسر شایان هست شایان لبخندی زد و گفت: خوشبختم.

و با مهدی هم دست داد نگاهی هم به من کرد و چیزی نگفت خواستیم سوار ماشین
باشیم کاوه و اون کمیسر شایان با هم رفتن منم کنار عمو سعید نشستیم و مهدی هم
جدا گونه با ماشینش رفت شرکت سوار ماشین بودم همه توجه به کاوه بود چرا محلم
نمیزاشت پس اون حرفای که پای تلفن گفت چی بود؟ نکنه پشیمون شده؟

با صدای عمو سعید به خودم اومدم.

عمو سعید: میری شرکت؟

من: بله، اگه زحمتتون نیست؟

عمو سعید: نه دخترم چه زحمتی.

لبخندی تحویلش دادم و به بیرون خیره شدم.

تا نیم ساعتی تو راه بودیم خلاصه بعد از اینکه عمو سعید منو رسوند وارد شرکت شدم همین که وارد اتاقم شدم زینب روی صندلی منتظر من بود انگار خیلی به خودش نرسیده بود تیپ آنچنانی نزده بود تک سرفه ای کردم تا به خودش بیاد سرش پایین بود با تک سرفه سریع سرشو آورد بالا و تو چشمام خیره شد لبخندی زدم گفتم: زینب؟

زینب: صبح بخیر

من: صبح بخیر، چیزی شده؟

زینب: کاوه اومده؟ رفتی استقبالش.

من: از کجا فهمیدی؟

زینب: صبح به خونتون زنگ زدم که با هم بریم شرکت خاله گلی بهم گفت که رفتی استقبال کاوه.

اوووف آخر مامان نتونست جلوی خودشو بگیره آخر بهش گفت خوب که بهش دو بار تاکید کردم که اگه زینب پرسید کجام چی جوابش بدی ولی باز لجبازی کرد دو تا ابرمو انداختم بالا و گفتم: آره رفتم پیش کاوه، رفتم استقبالش.

زینب: حالش چطوره؟

من: خوبه خدا رو شکر

زینب: دلم براش یه ذره شده.

سرمو تکون دادم که یهوایی از دهنم پرید: منم همینطور.

زینب بدجوری تعجب کرده بود هاج واج بهم خیره شد منم که چه سوتی داده بودم تته پته گفتم: چیزه؟ خوب منم خیلی وقته ندیدمش دلم براش تنگ شده همین.

نفسی کشید و از سر جاش بلند شد و همین‌جور که سرش پایین بود گفت: با اجازه من رفتم.

من: بسلامت.

زینب با قیافه ناراحت‌کنندش از اتاق خارج شد.

اه چقدر زود بهش بر خورد خوب منم انسانم دل دارم خوب دلم برای کاوه تنگ شده به هر حال عاشقشم ولی خوب از نظر زینب من و کاوه یه دوست هستیم.

دو روز دیگه سالگرد آزادی کاوه‌س تصمیم گرفتم برای اون روز یه هدیه ای بهش بدم تنها چیزی که میتونستم بهش بدم یه هدیه که یه عالمه عکس کاوه روی مقوا باشه عصر بعد از شرکت رفتم لوازم تحریری یه مقوای قهوه ای رنگ و دوتا چسب ماتیکی خریدم هر چی عکس با کاوه و علی داشتم و یادگاری بود چسبوندم به مقوا دقیقا تا خود روز سالگرد آزادی کاوه طول کشید چون مقوای بزرگی بود و همه ی عکسای کاوه و علی رو چسبونده بودم صبح بود نزدیک خونه ی کاوه اینا شدم که دوتا مرد با لباسهای عادی وایساده بودن یه بار عمو سعید گفت بخاطر فرهاد دوتا پلیس با لباس عادی میزارن که اگه فرهاد این دور و برا پیدا شد بگیرنش نزدیک مرده شدم لبخندی زدم و گفتم: صبح بخیر، کاوه خونه هست؟

پلیس: نه از دیشب تا حالا نیستش.

در حالی که هدیه کاوه تو دستم بود و به مرد اشاره میکردم گفتم: پس من برم این هدیشو بزارم پیام.

فکر کردم خاله هانیه خونست ولی با در زدن سحر رو بین چهار چوپ در دیدم شاخ در اوردم اصلا انتظار نداشتم که سحر رو ببینم پاشم تو گج بود انگاری شکسته لبخندی زد و گفت: بیا تو.

وارد خونه شدم و گفتم: تو اینجا چیکار میکنی؟

سحر: کاوه برای محافظت از من منو آورده اینجا تا فرهاد آسیبی بهم نزنه.

تعجب کردم اخه کاوه واسی چی باید به سحر کمک کنه چرا یهوایی اینقدر مهربون شد؟ یعنی بلاهای که سحر سر کاوه آورده یادش رفته؟

من: الان کاوه کجاست؟

سحر: نمیدونم، دو روز پیش که منو گذاشت اینجا رفت الانم پیداش نیست.

من: عجب.

سحر نگاهی به هدیه کرد و گفت: این چیه؟

جوابش ندادم و وارد اتاق کاوه شدم اتاقش مرتب بود هیچ چیزی تگون نخورده بود مقوا رو از نایلو در اوردم و گذاشتمش روی تخت چون اینقدر بزرگ بود که روی میز جا نمیشد سحر وارد اتاق شد و گفت: برای کاوه درست کردی؟

سرمو به علامت مثبت تگون دادم و گفتم: امروز سالگرد آزاد شدن کاوه هست.

اشک تو چشمای سحر جمع شد چشماش برق میزد سرشو انداخت پایین و گفت: دقیقا روزی بود که من با کاوه آشنا شدم همون روزی که زندگیم نابود شد

پوزخندی زدم و گفتم: تو خودت مقصر بودی، بهتر رو کاوه خالیش نکنی.

نگاهی بهم کرد اشک از چشماش سرازیر شد صداشو بلند کرد و گفت: چرا همتون

منو مقصر میکنید؟ چرا همتون فقط منو بد میبینید؟ اخه مگه من چیکار کردم؟

اخمی کردم گفتم: سحر صداتو الکی نبر بالا دیگه دیر شده زمان به عقب برنمیگرده.

از اتاق اومدم بیرون اونم با اون پای فلجش از اتاق کاوه اومد بیرون نگاهی به دور و بر خونه کردم دیدم خبری از خاله هانیه نیست نگاهی به سحر کردم و گفتم: پس خاله هانیه کجاست؟

سحر: از خونه رفته.

من: واسی چی؟

سحر: بخاطر اینکه من اومدم، با من کنار نمیومد بدون اینکه خبری به کسی بده از خونه رفت.

من: عمو سعید؟ عمو سعید کاری نکرد؟

سحر: چرا بر عکس یه کاری کرد که توقع نداشتیم.

من: چیکار کرد؟

سحر: همه ی لباسهای خاله هانیه رو پاره کرد بعدشم همش گذاشت تو چمدون براش فرستاد.

من: میدونی خاله هانیه کجا رفته؟

سحر: رفته پیش مهدی و بهار.

دوتا ابرمو انداختم بالا و بعد از یه خداحافظی خشک و خالی از خونه اومدم بیرون از پلهای خونه داشتم میومدم پایین که گوشیم زنگ خورد از جیبم درش اوردم بهزاد بود اصلا حال حوصله ی بهزاد نداشتم بخاطر همین ریجکتش کردم تا بیخیال بشه واسی خودم همینجور راه میرفتم و تو فکر کاوه بودم چرا اصلا خبری ازش نیست؟ مگه کجاست؟

تو فکر فرو رفتم که با خاله هانیه روبرو شدم صداس زدم با صدام سر جاش میخکوب شد و برگشت طرف من.

لبخندی تحویلش دادم گفتم: شنیدم که از خونه رفتین؟

خاله هانیه بهم خیره شد و اخمی کرد و گفت: به تو چه اخه، فضول مردمی.

با تعجب بهش خیره شدم خاله هانیه داشت میرفت که بازو شو گرفتم گفتم: این چه طرز صحبت کردنه؟

خاله هانیه: ببین دختر جون لطف کن دور و بر من و پسر ام اینقدر آفتابی نشو خواهش میکنم

اصلا حرفای که میزد سر در نیوردم یعنی چی دور و بر پسر اش آفتابی نشم؟ مگه چیکار کردم؟ نکنه باز کاوه و مهدی با هم دعوا کردن؟ اصلا باورم نمیشد اونی که الان جلوم وایساده بود و این حرفا رو میزد خاله هانیه باشه تا سه روز پیش منو دختر خودش میدید حالا چی شد؟

شب بود تو خونه نشسته بودم یه صداهای میومد از پنجره اتاقم نگاه کردم بهزاد داشت با مامان حرف میزد پوفی کشیدم و از اتاق اومدم بیرون و به سمت حیاط رفتم بهزاد با دیدن من لبخندی زد و گفت: حلال زادست. لبخندی زدم و نزدیکش شدم.

مامان که خیلی خوشحال بود گفت: وووای نیلوفر من بهزاد و برای شام دعوت کردم. و شروع کرد به خندیدن، اصلا تعجب کردم چرا باید اینو دعوت کنه به شام چشم غره ای برای مامان رفتم و صورتمو سمت بهزاد کردم و مجبور شدم لبخند بزنم من: خوشحال میشیم امشب با آقا بهزاد شام بخوریم.

لبخندی زد و گفت: این سومین بار دیگه منو آقا صدا نزن، باهام راحت باش بهزاد.

لبخندی زد و سرمو انداختم پایین خلاصه بهزاد تو حیاط شروع کرد به کباب درست کردن مامان هم داشت وسایل شام رو درست میکرد منم با هر نگاهی به مامان براش چشم غره میرفتم مامان داشت ظرفها رو روی میز میچید و زیر زیرکی نگاهی بهزاد میکرد که در اومد گفت: وووای بهزاد جان چه بوی راه انداختین.

بهزاد لبخندی زد و گفت: داره کم کم تموم میشه.

مامان: برنجم پختم، گفتم فقط تنها کباب نباشه.

لبخندشو پر رنگ تر کرد و گفت: دستتون درد نکنه.

مامان لبخندی زد و از حیاط رفت بیرون منم انگار برگ چغندر اونجا نشسته بودم و به رفتارهای مامان خیره شده بودم بعد از چند ثانیه مامان باز اومد بهزاد نگاهی بهم کرد و گفت: نیلوفر یه بشقاب میاری؟

خواستم از سرجام بلند بشم که مامان پرید گفت: من میارم، یه لحظه صبر کنید

و یه بشقاب رو از روی میز برداشت و به طرف بهزاد گرفت و گفت: بفرمایید.

اونم لبخندی زد و شروع کرد به گذاشتن کباب ها روی بشقاب مامان نگاهی بهم کرد و گفت: دخترم زود باش یکم از سرجات بلند شو بیا پیش بهزاد.

نفسی از بدنم خارج کردم مامان لبخندی به بهزاد زد و گفت: بهزاد جان بوی این کباب سیرم کرده.

و دوباره شروع کرد به خندیدن اصلا سر در نمیوردم از کارهای مامان چقدر بهزاد براش با ارزش شده مامان باز شروع کرد.

مامان: آگه من میخواستم درست کنم تا فردا صبح طول میکشید، چه خوب شد خیلی وقت بود تو این خونه دست به سیاه و سفید نزده بودم، خیلی خوب شد.

نفسی دوباره از بدنم خارج کردم و دوباره هاج واج به مامان خیره شدم بهزاد لبخندی به مامان زد و گفت: ای بابا این چه حرفیه، دیگه اینقدر گندش نکنید.

مامان: معلومه که گندش میکنم، بهزاد جان بزرگی اومده خونه ی ما داره با دستهای خودش واسه ما کباب درست میکنه.

و یه نگاهی بهم کرد منم یه چشم غره ای براش رفتم و چشمو ازش دزدیدم مامان صداشو بلند کرد و گفت: ای بابا نیلوفر یکم از سرجات بلند شو بیا یکم پیش ما.

پوفی کشیدم و به طرف اتاقم رفتم امروز تولد بهار خانمه و بهزاد بخاطر یه مشکلاتی که با بهار داشته یعنی بگم با مهدی مشکل داره به تولد بهار نرفته روی تخت نشسته بودم گوشیمو از جیبم در آوردم و به کاوه زنگ زدم ولی خاموش بود مجبور شدم به خونه ی کاوه اینا زنگ بزنم صدای عمو سعید پای تلفن اومد.

عمو سعید: بفرمایید؟

من: عمو سعید من نیلوفرم.

عمو سعید: شناختم بگو

من: راستش نگران کاوه شدم، خونست؟

عمو سعید: نه دخترم، من اومدم نبودش

من: گوشیشم در دسترس نیست.

عمو سعید: آره نیست.

من: عمو سعید اتفاقی که نیفتاده؟

عمو سعید: الان با کمی‌سر شایان حرف می‌زدم گفت مشکل خاصی نیست، از این به بعد برای ما هر روزش ترسناکه تا اون فرهاد عوضی پیدا نشه ما شب و روز نداریم.

من: فهمیدم، لطفا اگه خبر خوبی گرفتین منم در جریان بزارید.

عمو سعید: باشه، شبت بخیر دخترم.

من: شب شما هم بخیر.

همین که گوشیمو قطع کردم صدای مامان بلند شد

مامان: نیلوفر کجایی دخترم؟

نفسی از بدنم خارج کردم و از اتاق اومدم بیرون. بعد از خوردن شام بهزاد بلخره از سر جاش بلند شد که بره مامان رفت جلو و برای بهزاد در خونه رو باز کرد منم تعجب کرده بودم در حد بنز چرا اینقدر مامان حواسش به بهزاد هست بهزاد لبخندی زد و گفت: خیلی ممنونم، شب واقعا عالی بود، راستش واقعا بابت همه چیز ممنونم.

مامان: ای بابا این چه حرفیه، خیلی خوش گذشت، هر وقت دلتون خواست بلند بشید بیاین اینجا

بهزاد باز لبخندی زد و گفت: قربونتون برم.

و اومد از من روب*و*سی کرد مجبور شدم باهاش روب*و*سی کنم والله یه ذره هم علاقه نداشتم.

مامان: وووای بهزاد جان چقدر اون روز با این همه ریش زشت بودینا، اینطوری بی ریش خیلی خوبین.

اخمی کردم و گفتم: مامان جون قیافه قبلی بهزاد رو از کجا دیدی؟

مامان: منو میگی؟

و سریع یه نگاهی به بهزاد کرد بهزاد نگاهی بهم کرد و گفت: چند وقت پیش داشتم نزدیک های شما خرید میکردم که همدیگه رو دیدم.

مامان تنه پته گفت: اره درسته وقتی داشتم خرید میکردم باهاش روبرو شدم من بهت گفته بودم مگه نه؟

من: نه اصلا بهمم نگفتی

مامان: خدای من نیلوفر مگه میشه بهت نگفته باشم؟ بهت گفتم که بهزاد جان رو دیدم مثل پیرمردها یه عالمه ریش گذاشته بود خیلیم زشت شده بود گفتم، نگفتم؟ خدای من ولی من یادمه که گفتم، نمیدونم یادم نیست.

چیزی نگفتم که جلوی بهزاد آبروش نره سرمو انداختم پایین خلاصه بهزاد بعد از خداحافظی سوار ماشین شد و رفت همینجور تو فکر بودم چرا اینقدر مامان بهزاد و اینقدر تحویل میگیره که با صدای زینب به خودم اومدم.

زینب: نیلوفر؟

برگشتم و نگاهی بهش کردم زیر لبی گفتم: فقط تو رو کم داشتیم

مامان که انگار امروز از دنده خوب بلند شده ذوق زده به طرف زینب رفت و گفت: وووای زینب جان خوش آمدی عزیزم.

زینب: خیلی ممنون.

مامان: جشن تولد به این زودی تموم شد؟

زینب وارد حیاط شد و گفت: نه من زود اومدم.

نگاهی بهم کرد لبخندی بهش زدم و گفتم: بیا بشین.

زینب روی صندلی نشست من و مامان هم روبروش نشستیم مامان نگاهی به زینب کرد و گفت: از جشن تولد بگو کجا بود؟

زینب: یه کلاپ خیلی بزرگ

مامان: ای بابا دفعه ی پیش هم که تولد بهار اونجا بود

زینب: راستش مهدی همه چی رو برنامه ریزی کرده بود.

پوزخندی زد و گفت: بفرما، معلوم شد اون جایی دیگه بلد نیست.

زینب: کاوه هم نمیدونست جشن تولد اونجاست، بدجوری غافل گیر شده بود.

اسم کاوه که اومد به دلم خنج اومد اخمی کردم و گفتم: کاوه هم اونجا بود؟

زینب: اهوم، با یه دختر دیگه اومده بود.

جمله آخریش انگار زینب یه چاقو برداشته بود و تو شکمم فرو کرده بود نابود شدم و

همینجور به زینب خیره شدم مامان پرید وسط حرفمونو گفت: با کی؟

زینب: نمیدونم من دختر رو نمیشناختم، با هم وارد شدن داشتن دنبال یه جایی

میگشتن که خاله هانیه دیدشون و با صدای بلند گفت کاوه کاوه اونم ما رو دید و با

عجله دست دختر رو گرفت و رفت. سرم همینجور پایین بود یعنی چی این کاراش

واقعا یعنی چی؟ میخواد منو اذیت کنه؟ میخواد منو آزار بده؟

مامان که متوجه حال شده بود برای دلداریم گفت: شاید یکی از دوستاش بوده.

زینب: راستش من اصلا تعجب نکردم خودت مگه نمیگفتی به این کارای کاوه عادت

کن؟ کاوه‌س دیگه، دیگه همیشه کاریش کرد هر کاری دلش بخاد انجام میده.

اشک تو چشمام جمع شده بود نمیتونستم کاری کنم فقط به زینب همینجور خیره

شدم دلم به حال خودم میسوخت که هنوز امید داشتم کاوه منو بخاد ولی اون با

دخترهای دیگه حال میکنه. خلاصه زینب بعد از اینکه اومد و اشک منو در آورد رفت منم تو رختخواب دراز کشیده بودم و همینجور گریه میکردم اینقدر گریه شدید بود که به حق حق افتادم با در زدن مامان خودمو جمع و جور کردم.

مامان: من فکر کردم خوابیدی؟ خواستم چراغ رو خاموش کنم.

اشکامو پاک کردم و گفتم: آره خاموش کن داشتم میخوابیدم.

مامان: زینب واسه اینکه تو رو ناراحت کنه اومده بود اینجا، هه من میدونم من خوب میدونم، اما از یه طرف حق داره این کاوه دیگه تا آخر عمرشم همینطوریه

هر حرفی که مامان میزد قطره اشکی از چشمم سرازیر میشد مامان باز ادامه داد: اطرافیاشم باید با این موضوع عادت کنن، منم همیشه میگم کاوه رو بیخیال شو.

با این جملش سرم داغ شد و صدامو بردم بالا و گفتم: مامان بس کن دیگه.

مامان باز ادامه داد: زینب حسوده ببین برای اینکه تو رو ناراحت کنه چطوری پاشود اومد اینجا، ولی از یه طرف هم به خودم میگم چطوری با زینب اینکارو کرد چطوری به اون پشت کرد؟ راستش سر تو هم همین بلا رو میاره.

سرم بدجوری داغ کرد حرفای مامان انگار داشت یه خنجر میکرد تو دلم از سر جام بلند شدم و در حالی که صدام بلند کرده بودم گفتم: کس دیگه ای نیست، کس دیگه ای نیست، زینب داره دروغ میگه، اون کاوه با کس دیگه ای بیرون نمیره اینو بفهم کاوه منو دوست داره، برای اینکه به من آسیب نزنه ازم دوری میکنه.

مامان که از بلندی صدام وحشت کرده بود سریع از اونجا رفت منم محکم در و کوبیدم و دوباره روی تخت خواب دراز کشیدم و شروع کردم به گریه کردن همش به خودم تلقین میکردم که زینب داره دروغ میگه کاوه جز من با کس دیگه ای رابطه نداره، من مطمئنم بخاطر اینکه فرهاد بهم آسیبی نزنه ازم دوری میکنه من مطمئنم زینب چون

حسود بود اومد اینارو بهم گفت. همش تو فکر کاوه بودم که چشمامو گذاشتم روی هم گرفتم خوابیدم، صبح شده بود اصلاً دلم نمیخواست برم شرکت دلم میخواست برم دنبال کاوه بهش بگم چرا اینکارو باهام میکنه چرا نمیخواه باهام رو راست باشه من که بهش گفتم دوستش دارم چرا اون نمیداد جلوم وایسه و تو چشمام خیره بشه و به بگه چقدر دوسم داره چرا میخواد اذیتم کنه؟

بعد از خوردن صبحانه شروع کردم به پوشیدن لباس و از خونه اومدم بیرون داشتم برای خودم قدم میزدم که به شرکت برسم که گوشیم زنگ خورد از کیفم درش اوردم بهزاد بود نفسی کشیدم و جوابش دادم.

من: بله

بهزاد: صبح خیر

من: صبح شما هم بخیر

بهزاد: کجایی؟؟

من: دارم میرم شرکت الان هم دارم پیاده میرم خیلی نمیتونم جوابتون بدم.

بهزاد: آها باشه فهمیدم انگاری بد موقع زنگ زدم بعداً بهت زنگ میزنم.

من: باشه، خدا حافظ.

بهزاد: خدا حافظ.

تا شرکت نیم ساعتی گذشت که از پله‌ها رفتم بالا و روی صندلی نشستم ده دقیقه تو فکر بودم که یادم افتاد به بهزاد سریع گوشیمو از کیفم اوردم بیرون و بهش زنگ زدم.

من: سلام بهزاد

بهزاد: سلام بلخره زنگ زدی

من: حالا چیکارم داشتی؟

بهزاد: شب ساعت هفت آماده باش میام دنبالت برای افتتاح کلوپ.

من: تو هم میای؟

بهزاد: صد در صد مگه میشه بزارم تو تنهایی بری؟ کجا پیام دنبالت؟

من: راستش من بعد از شرکت میخواستم برم خونه اگه خواستی همونجا همدیگرو میبینم.

بهزاد: نه لازم نیست، میام شرکت دنبالت.

همون موقع زینب با یه کیف بزرگ در دستش وارد اتاقم شد حوصلشو نداشتم واقعا از دستش ناراحت بودم دلم میخواست با همین خودکار آبی بزنم تو چشماش پوزخندی زد و جلوم وایسا گفت: آقای جواد تو اتاقشون؟

خودکارمو به علامت ساکت اوردم بالا و بهش اشاره کردم دارم با گوشی حرف میزنم زینب که اصلا حوصله نداشت صداشو یکم برد بالا و گفت: آقا جواد وقت دارن یانه؟

زیر لبی به بهزاد گفتم: یه لحظه

و یکم گوشی رو از دهنم دور کردم و گفتم: بهار خانم تو اتاقشون.

بی توجه به حرف من از اتاق رفت بیرون و به طرف اتاق جواد رفت کلافه شدم صدامو بردم بالا و گفتم: زینب یه لحظه صبر میکنی یا نه.

با این حرفم سرجاش میخکوب شد و برگشت طرف من گوشی رو نزدیک گوشم کردم و گفتم: بهزاد من بعدا بهت زنگ میزنم.

بهزاد: باشه خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و از سرجام بلند شدم و نزدیک زینب شدم: گفتم که الان آقای جواد وقت ندارن بهار پیششه.

زینب: خوبه خوب، منم بخاطر کار اومدم.

و دوباره به راهش ادامه داد بازو شو گرفتم و گفتم: زینب یه لحظه صبر میکنی.

نگاهی به دستم که دور بازو شو گرفته بودم کرد و تو یکی ثانیه پشش زد و گفت: از سر رام برو کنار.

و دوباره به راهش ادامه داد پشت سرش راه رفتم و یکم صدامو بلند کردم و گفتم: تو چیکار میخوای بکنی؟ هان؟ اها آره تو میخوای اینطوری با من مبارزه کنی.

برگشت و نگاهی بهم کرد و پوزخندی زد و گفت: مثل اینکه خیلی به خودت اعتماد داری نه؟ کاوه زیاد به تو اعتماد بنفس داده.

اخمی کردم و گفتم: بدون که اینکارت خیلی زشته.

همون موقع جواد و بهار از اتاق اومدن بیرون بهار نگاهی به من و زینب کرد و گفت: چی شده؟

زینب لبخندی بهم تحویل داد و انگار نه انگار تا چند دقیقه پیش چطوری باهام حرف میزد و برای اینکه جلوی جواد و بهار خود شیرینی کنه به طرفم اومد و دستشو گذاشت روی شانه ام و گفت: خیلی زود عصبانی میشی.

هاج واج بهش خیره شده بودم سر در نمی‌وردم از کارای که میکرد زینب رو به جواد و بهار کرد و گفت: نیلوفره دیگه، بجای اینکه شماها به من دستور بدین اون به من دستور میده.

من که تا اون لحظه گنگ شده بودم و به زینب همین‌جور خیره شده بودم بهار نفسی از بدنش خارج کرد و نگاهی به جواد کرد سرمو انداختم پایین و گفتم: من فقط بخاطر اینکه مزاحم شما نشه بهش گفتم نیاد تو اتاق.

بهار بی توجه به من لب‌خندی به زینب زد و گفت: بیا زینب جون.

جواد نگاهی به زینب کرد و گفت: بازم طرح کشیدی؟

زینب: آره یکم طراحی کردم نخواستم بیکار بشینم.

جواد لب‌خندی بهش زد و گفت: کنج‌کاو شدم بیا یه نگاهی کنیم.

بهار در حالی که اخمی روی پیشونیش نشسته بود و به من نگاه میکرد گفت: نیلوفر سه تا قهوه بیار.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: حتما.

زینب برگشت و نگاهی بهم کرد و گفت: مال من تلخ باشه لطفا.

دلم میخواست همون موقع یه چاقو بردارم بکنم تو شکمش که اینقدر خود شیرین نباشه اخه جواد هم همین‌جور چپ‌چپ نگام میکرد. بلخره سه نفرشو وارد اتاق شدن و رفتن منم به راهم ادامه دادم و خواستم برم تو اتاقم که کاوه رو دیدم که داره از پلها میاد بالا به طرفش رفتم و صداش زدم: کاوه

در حالی که کاوه اخم کرده بود گفت: اون عوضی کجاست؟

بازوشو گرفتم گفتم: نمیدونم.

بازوشو از دستم کشید بهش نزدیک شدم و گفتم: میشه یکم آروم باشی؟

کاوه: اون عوضی کجاست؟

من: کاوه

نگاهی به گردنش کردم دیدم دور گردنش قرمز شده درحالی که اون دنبال مهدی بود
گفتم: گردنت چی شده؟

اون بی توجه به حرفم گفت: مهدی کجاست؟

من: گردنت چی شده؟

کاوه: هیچی نشده

همون موقع مهدی و ثریا خانم جلوی کاوه و من ظاهر شدن مهدی پوزخندی زد و
گفت: اتفاقا منم منتظرت بودم بیا ببینم.

کاوه که سرش بدجوری داغ کرده بود به طرف مهدی رفت و با دو سه تا مشت سوار
آسانسور شدن رفتن بالا تو همون آسانسور داشتن همدیگرو مشت مالی میکردن
دویدم و از پلهها شرکت رفتم بالا.

نگاهی به تصویر کوچک آسانسور کردم دیدم رفتن پشتبون سریع از پلهها رفتم بالا و
به طرف پشتبون رفتم مهدی روی زمین پهن شده بود و از دماغش خون میومد به
طرف کاوه رفتم تا به اندازه کافی صورتشو از این بدتر نکنه مهدی پوزخندی زد و
گفت: تو با زورت حرف میزنی کاوه، ولی من با یه تلفن خود زندگیتو فلج میکنم.

کاوه بدتر کلافه شد و خواست دوباره بهش حمله کنه که جلوشو گرفتم و همینجور
میگفتم: کاوه تو رو خدا بس کن.

ولی بی توجه به من به طرف مهدی رفت و دوباره دو سه تا مشت بهش زد جلوش
گرفتم کاوه که بدجوری کلافه بود صداشو بلند کرد و گفت: هر چیزی که داری من دو
برابرشو بدست میارم، همه چی رو بدست میارم.

مهدی تو همون حالت باز پوزخندی زد و گفت: تازه شروع کردی، عشقتو به نیلوفر
گفتی.

جواد، بهار و زینب اومدن پشتبون ولی من همه ی حواسم پیش کاوه بود کاوه دست لای موهاش کشید میدونستم اگه جلوش نباشم دوباره به مهدی حمله میکنه آروم بهش گفتم: کاوه تو رو خدا ول کن، بخاطر من ول کن.

همین جمله آخری که گفتم دست از نگاه کردن و چشم غره رفتن برای مهدی برداشت و به راهش ادامه داد منم پشت سرش باهاش اومدم بیرون از شرکت یکم دور شدیم که بازو شو گرفتم

من: کاوه یه دقیقه وایسا کیفمو بردارم بریم یه جایی بشینیم حرف بزنیم.

برگشت و چشمای آبی خوش رنگشو تو چشمام گره داد دوباره چشمم خورد به گردن قرمزش دست بهش زدم ولی یکم عقب کشید اشک تو چشمام جمع شد نگاهی بهش کردم و گفتم: فرهاد اینکارو کرده؟

کاوه اخمی کرد و گفت: دست نزن، به من دست نزن.

میخواست بره که دوباره بازو شو گرفتم و گفتم: چرا با من حرفی نمیزنی؟ بخاطر منه؟

کاوه: نه به تو هیچ ربطی نداره، هیچی به تو ربطی نداره، دیگه به من نزدیک نشو.

جمله آخریش انگار یه خنجر کرد تو دلم دوباره کاوه ادامه داد: از من دور شو، فهمیدی؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم و گفتم: این حرفات بخاطر عصبانیت داری میزنی نه؟ کاوه مهدی دیگه نمیتونه سد راهمون بشه، تو به اون بدهکار نیستی.

کاوه: نیلوفر از من فاصله بگیر.

دستم که دور بازو بود شل شد و تو چشماش خیره شدم و گفتم: باور کن از هیچی نمیترسم

کاوه در حالی که چشماش پر اشک شده بود گفت: ببین حالا که نمیخواهی بفهمی یجور دیگه باهات حرف میزنم، منو راحت بزار از من فاصله بگیر تو زندگی من جایی نداری، فهمیدی چی گفتم؟ بیخودی امیدوار نشو.

اشک از چشمام سرازیر شد درحالی که کاوه داشت میرفت گفتم: چرا این حرفا رو میزنی؟

صداشو بلند کرد و به طرفم اومد گفت: چون از این همه دردسر خسته شدم حقم داشت واقعا بهش حق میدم همین که علی رو از دست داده انگاری دنیا رو ازش گرفتن کاوه دو سه قطره اشک از چشماش سرازیر شد دستشو گذاشت رو همون قرمزی که دور گردنش زخم شده بود گفت: اینجا رو ببین این زخم منه با من تا آخر عمر خواهد بود من اون آدمی که تو فکرشو میکنی نیستم.

من: ولی منو دوست داری

کاوه: من نمیخوام با تو باشم مغذرت میخوام ولی این حرف آخرمه.

و به راهش ادامه داد و رفت منم تو اون حالت بهش همینجور خیره شدم و با چشمم دنبالش میکردم با این حرفش یه بغض بزرگ تو گلویم نشست دلم نمیخواست تنه‌اش بزارم دلم نمیخواست ولش کنم بره به طرف مردی که کنار ماشین بود رفتم گفتم: سویچ و بده.

مرد نگاهی بهم کرد و گفت: نیلوفر خانم.

صدامو بلند کردم و گفتم: سویچو بده.

سویچ و ازش گرفتم و سوار ماشین شدم و دنبال تاکسی که کاوه سوار شد رفتم همینجور زیر لبی میگفتم: ازت دست نمیکشم، ولت نمیکنم.

در حالی که گوشیم تو دستم بود و به کاوه زنگ می‌زدم دوباره همون جمله‌ها تکرار می‌کردم زنگ زدم ولی گوشیش خاموش بود بالاخر تا یه جایی که ساکتی بود دنبالش کردم از تاکسی پیاده شد و به طرف هتل رفت چند دقیقه همونجا وایسادم تا بیاد ولی ایندفعه تنها نیومد با یه دختر که دستش تو دست دختر بود اومد از هتل پایین بغضم ترکید با این صحنه دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و شروع کردم به گریه کردن کاوه و اون دختر داشتن سوار ماشین میشدن که صدای کاوه زدم با صدام کاوه برگشت و نگاهی بهم کرد ولی هیچ عکس‌العملی نشون نداد و سوار ماشین گوشیم زنگ خورد بی توجه به صفحه‌ی گوشیم دکمه سبز و زدم. بهزاد بود

بهزاد: سلام من ده دقیقه دیگه دم شرکتم بیا پایین

یادم افتاد به روزی که بهزاد بهم پیشنهاد ازدواج داد می‌خواستم لج کاوه رو با ازدواج با بهزاد در بیارم شاید در حق بهزاد بی‌انصافی کنم ولی اون خیلی بهم خوبی کرده حداقل با ازدواج کردن جبران کاراش بکنم آب دهنمو قورت دادم و گفتم: بهزاد تو واقعا می‌خوای با من ازدواج کنی؟

بهزاد مکثی کرد و گفت: نیلوفر چی شده؟

من: خواهش میکنم فقط سوالمو جواب بده واقعا می‌خوای با من ازدواج کنی؟

بهزاد: خوب معلوم که می‌خوام، از خدامم هست.

اشکامو پاک کرد و گفتم: منم می‌خوام.

بهزاد که معلوم بود خوشحال شده بود پای تلفن گفت: عاشقتم

اشکامو باز پاک کردم و گفتم: ولی خیلی زود بدون اینکه وقتی تلف کنیم همین الان می‌خوام.

بهزاد مکشی کرد و گفت: باشه همین الان میام دنبالت فقط این حرفا رو باید جلوی خودم بزنی.

سرمو اوردم بالا و نفسی کشیدم و گفتم: باشه، فقط من همین الان میرم شرکت، خونه نمیرم.

بهزاد باز مکشی کرد و گفت: نیلوفر تو حالت خوبه؟

باز اشکام که روی گونه هام بود پاک کردم و نفسی کشیدم که دیگه اشکم سرازیر نشه و گفتم: خیلی خوبم، راستی از رفتن به کلپ هم منصرف شدم. بهزاد: خیلی خوب.

بعد از خداحافظی مطمئن شدم واقعا کاوه منو دیگه جای از قلبش نداره والله چرا باید سرم داد بزنه؟ چرا باید بگه تو زندگیم جای نداره؟ چرا باید من اونو با یه دختر دیگه ببینم؟ اون واقعا اگه میخواستم میفتاد دنبالم ولی هیچ عشقی ازش ندیدم اونم در مورد خودم.

سوار ماشین شدم وبه طرف شرکت رفتم کیفمو برداشتم و بعد از خداحافظی و معذرت خواهی از جواد دوباره سوار همون ماشین شدم به طرف خونه رفتم همون موقع گوشیم زنگ خورد نگاهی به صفحه ی گوشیم کردم کاوه بود جوابش ندادم و حتی قطعش کردم صدای پیام بلند شد بازش کردم

«دارم از تو محافظت میکنم، ولی چیزی بین ما وجود نداره نیلوفر این کار شدنی نیست فراموشش کن.»

داشتم همین قسمتو میخوندم و اصلا توجه ای به رانندگی نمیکردم که محکم خوردم به سطل زباله مامان هم که از سوپری فهمیده بود این اتفاق برام افتاده به طرفم دوید و گفت: نیلوفر، نیلوفر حالت خوبه؟ با خودت چیکار کردی دخترم.

باز اشک از چشم‌ام سرازیر شد مامان باز ادامه داد: دخترم خوبی؟ ووای عزیزم منو خیلی ترسوندی.

همین‌جور میب*و*سیدم و دستشو لای موهام میکرد شالم از سرم افتاده بود و تو چشمای ناراحت کننده ای مامان خیره شدم و گفتم: مامان تصمیم گرفتم با بهزاد ازدواج کنم.

مامان با این حرفم که چشم‌ام برق زده بود و خوشحالی میکرد گفت: وووای نیلوفر جدی میگی؟

من: مامان من با بهزاد ازدواج میکنم.

ولی با این جمله صورتم خیس خیس شد و همین‌جور گریه میکردم مامان که همش فکر میکرد این اشک ذوقه ولی نمیدونست تو دلم چیا گذشته از ماشین پیاده شدم مامان منو تو بغلش گرفت و گفت: دخترم چیزیت نشده هان؟ قربونت بشم.

و همین‌جور پشت سر هم خوشحالی میکرد که دارم با بهزاد ازدواج میکنم.

خلاصه شب شد من روی مبل همین‌جور به قالی های خیره شده بودم و قضیه ای که کاوه چه حرفای بهم زد برای مامان گفتم مامان هم شروع کرد به نصیحت کردن و اینکه بهزاد واقعا عالیه و همین‌جور از بهزاد تعریف میکرد.

مامان: نیلوفر تو الان داری خودتو بیخودی ناراحت میکنی ولی بعدا میفهمی که چه تصمیم درستی گرفتی اون بعداً که میگم خیلی طول نمیکشها

و در حالی که دستشو تو دستم گرفته بود باز ادامه داد: نیلوفر دخترم بهزاد تو رو خوشبخت میکنه بعدش به من میگی مامان حق با تو بود میدونم دیگه میدونم الان تو فکرت چیه نیلوفر جان ولی به مرور زمان میدونم همه ی اینا رو فراموش میکنی همیشه میگی قدر اونیه که تو رو دوست داره بدون.

با این جملش دست از نگاه کردن به گلهای قالی برداشتم و چشمامو تو چشمای قهوه ای مامان دوختم ولی حرفای که میزد یه ذره اهمیت نمیدادم و همش تو فکر کاوه بودم مامان باز ادامه داد: ببین من اینا همه به تو میگفتم ولی تو گوش نمیدادی بالاخر خودت با چشمای خودت دیدی به هر حال هر چی باشه تو خودت با چشمای خودت اون دختری لااقل جای سوال برات باقی نمیمونه خودش بهت گفته که تو رو دوست نداره تو رو خدا.....

پریدم وسط حرفش و کلافه گفتم: باشه مامان، باشه، بس کن دیگه.

زنگ خونه به گوش رسید نفسی کشیدم و از سرجام بلند شدم مامان مچ دستمو گرفت و گفت: قرار بود کی بیاد؟

من: بهزاده.

مامان چشماش برق زد و از سرجاش بلند شد و گفت: وووای صبر کن من باز میکنم تو برو یه دستی به صورتت بکش موهاتم بریز دورت شالتم درست راست بکن سرت.

پوفی کشیدم و شالمو از روی جا کفشی برداشتم و سرم کردم و به طرف در رفتم بی توجه به حرف مامان که گفته بود به سر وضعم برسم در خونه رو باز کردم بهزاد با کت و شلوار مشکی رنگ وایساده بود و تو دوتا دستش دوتا دسته گل قرمز بود لبخندی بهش تحویل دادم اونم با لبخندم لبخندشو پر رنگتر کرد و گفت: برای افتتاحیه نرفتم، گفتم پیام خدمتتون یه عرض ادبی بکنم.

باز بهش لبخندی زدم گفتم: خوش آمدی بیا تو.

نگاهی به مامان کردم که از خوشحالی نمیدونست چیکار کنه بهزاد نگاهی به مامان انداخت مامان به خودش اومد و گفت: بفرمایید.

و از جلوی در رفت کنار تا بهزاد وارد بشه منم از در رفتم کنار تا بهزاد داخل بشه
بلاخر بهزاد وارد خونه شد و نگاهی بهم کرد و درحالی که یه دسته گل قرمز رنگ به
طرفم گرفته بود گفت: این ماله تو.

لبخندی بجای تشکر تحویلش دادم و چشمامو ازش دزدیدم بازم همون هیزگریاش
اعصابمو خورد میکرد بهزاد بلاخر دست از نگاه کردن برداشت و نگاهی به مامان کرد
و گفت: اینم یه دست گل قشنگ برای مادر زنم.

مامان چشماش برق زد و گفت: خیلی ممنونم.

بهزاد لبخندشو پررنگتر کرد و دوباره به من خیره شد مامان نگاهی به من و نگاهی به
بهزاد کرد و گفت: بفرمایید داخل اینجا بده، بفرمایید.

بهزاد لبخندی زد و وارد هال خونه شد منم پشت سرش وارد هال شدم مامان هم
همینطور، دست گل قرمزو مامان ازم گرفت و رفت تو آشپزخونه یه تنگ آب پر کرد و
دسته گلهای که بهزاد خریده بود گذاشت داخلش مامان نگاهی به بهزاد کرد و
گفت: چی میل دارین؟ چی دوست دارین براتون بیارم؟ میخواین خیلی زود براتون
شام درست کنم؟

بهزاد لبخندی زد و گفت: نه اممم امشب تو خونه نمی‌مونیم، حاضر شید می‌خوایم بریم
بیرون جشن بگیریم مگه نه نیلوفر؟

لبخند تلخی زدم و گفتم: بله.

مامان نگاهی به من کرد و گفت: پس نیلوفر زود آماده شو.

بی توجه به بهزاد از سرجام بلند شدم و وارد اتاقم شدم باز اشک از چشمام سرازیر
شد یه لباس آبی خوش رنگ تنم کردم و مانتوم هم تنم کردم شالمم و آرایش هم
کردم همین که از اتاق اومدم بیرون با بهزاد روبرو شد بهزاد با دیدن من از خود به

خود شد و بلاخر از خونه اومدیم بیرون و بهزاد خان هم ما رو برد تویه رستوران بسیار باکلاس و مجلسی سه نفری دور میز نشسته بودیم و سفارش شام داده بودیم بهزاد نگاهی بهم کرد و گفت: راستش روزی که برای بازیگری اومدی من احساسمو به نیلوفر نشون داده بودم نیلوفر واسه ی من یه رویا بود، ولی این یه مشکلی بود برای من.

نگاهی بهش کردم و گفتم: ما هر دومون مشکل داشتیم بهزاد.

سرشو به علامت تایید تکون داد گوشیم زنگ خورد از کیفم درش اوردم بهزاد و مامان همینجور بهم خیره شده بودن ببین کیه نگاهی به بهزاد کردم و گفتم: جواده. بهزاد لبخندی زد و دست از نگاه کردن برداشت و به لیوان پر آب خیره شد دکمه سبز و زدم.

من: بفرمایید آقای جواد

جواد: چه خبر نیلوفر؟

من: سلامتی شما خوبین؟

جواد: ولی من اصلا خوب نیستم.

من: چرا؟

جواد: الان تو افتتاحیه بودم با بهار حرف زدم به من گفت دیگه نمیخواه با تو کار کنن.

اصلا تعجب نکردم مطمئن بودم آخر بهار همچین کاری میکنه از روی حسادتشم اینکارو میکنه پوزخندی زدم و گفتم: تعجب نداره که.

جواد: مهدی فردا باهات حرف میزنه، ولی من اجازه همچین کاری رو نمیدم ولی خواستم بهت اطلاعات بدم، نمیخوام با این حرفا ناراحت کنی، برای همین اگه میخوای فردا سر کار نیا.

پوفی کشیدم و گفتم: آقای جواد فردا نشد پس فردا.

جواد: نه تو منشی منی کسی نمیتونه تو رو اخراج کنه.

من: باشه فهمیدم، از اینکه بهم خبر دادی خیلی ممنونم.

جواد: بهش فکر نکن باشه بعدا باهم حرف میزنیم شب خوبی داشته باشی.

من: شما هم شب خوبی داشته باشید.

گوشی رو قطع کردم و به مامان نگاهی کردم و گفتم: بهار و مهدی میخوان منو از کارم اخراج کنن.

مامان و بهزاد شروع کردن به خندیدن و چرا اینا میخندن چرا مامان اینقدر خوب شده از دنده خوب دوباره بیدار شده مگه خودش نمیگفت نباید این شغلو از دست بدی چرا الان خوشحاله که میخوان اخراجم کنن.

مامان نگاهی به بهزاد کرد و گفت: وووای ترسیدم اون وقت اگه قضیه شما رو بدونن چیکار میکنن؟؟

و دوباره شروع کرد به خندیدن بهزاد دستمو تو دستش گرفت مجبور شدم هیچ عکس‌العملی نشون ندم به سلامتی میخوام زنش بشم ولی با زور لبخند میزدم با زور تحملش میکردم که مشکلی پیش نیاد.

بهزاد خندشو قطع کرد و نگاهی به مامان کرد و گفت: میدونی که اصلا خوششون نمیاد.

نفسی کشیدم و گفتم: هیچکدومشون برام مهم نیست.

بهزاد با این حرفم لبخندشو پر رنگتر کرد و تو چشمام خیره شد و گفت: واسه همین عاشقتم.

و دستم که تو دستش بود سفت گرفت گفت: عاشقتم.

بلاخر سفارش شامی که دادیم برامون اومد مامان مثل همیشه چلو مرغ سفارش داد بهزاد هم چلو کباب منم چلو کباب خواستم یه قاشق بخورم که بهزاد گفت: فقط میخوام قبل از خوردن شام ازت یه درخواستی بکنم.

من که میدونستم درخواستش چیه بخاطر همین سکوت کردم و بهش نگاه کردم تا حرفشو بزنه بهزاد از جیبش یه جعبه قرمز رنگ آورد بیرون و درشو باز کرد یه حلقه نگین دار طلایی تو جعبه بود و همینجور برق میزد خیلی خوشگل بود همش به حلقه نگاه میکردم و همینجور تو ذهنم میگفتم کاش کاوه همچین حلقه ای بهم میداد کاش اون ازم درخواست ازدواج میداد بهزاد نگاهی بهم کرد و گفت: باهام ازدواج میکنی؟

مکشی کردم و تو چشمای قهوه ای رنگ بهزاد خیره شدم بهزاد منتظر بود من جواب بله رو بهش بدم یادم افتاد به حرفای ظهر کاوه که همچین حرفی بهم زد و قلبمو شکوند لبخندی به بهزاد زدم و آب دهنمو قورت دادم و گفتم: بله.

بهزاد و مامان از خوشحالی بالا و پایین میرفتن بهزاد لبخندی بهم زد و حلقه رو از جعبه آورد بیرون و دستمو گرفت تا حلقه رو تو انگشتم بزارم انگشتر به دستم خیلی میومد بهزاد دستمو به لبش نزدیک کرد و یه ب*و*سه ی کوچک به دستم کرد و گفت: خیلی دوست دارم.

با لبخند سرمو انداختم پایین مامان هم از خوشحالی شروع کرد به دست زدن و گفت: مبارک باشه دختر یکی یدونم.

باز لب‌خندی زدم و گفتم: نمی‌خوااین غذا بخورین؟ سرد شد.

خلاصه بعد از خوردن شام بهزاد من و مامان گذاشت خونه معلوم بود دوست نداشت ازش جدا بشه ولی با یه زوری فرستادمش خونه لبه ی تخت نشسته بودم به فکر امروز بودم که چقدر اتفاق پشت سر هم افتاد باورم نمیشد که کاوه حرف آخرش این بوده باورم نمیشد دیگه جای از قلبش ندارم.

صبح بود یه لباس ساده فیروزه ای تنم کردم و بعد از خداحافظی از مامان به طرف شرکت رفتم خواستم قبل از اینکه بهار و مهدی منو اخراج کنن خودم استعفا بدم داشتم پیاده میرفتم که یه ماشین لوکس مشکی جلوم سبز شد شیشه ی دودیش اومد پایین بهزاد بود لب‌خندی زد و گفت: سلام، سوار شو.

من: سلام.

و در حالی که سوار ماشین شدم گفتم: می‌خوام برم شرکت.

بهزاد: واسی چی؟

من: راستش می‌خوام خودم استعفا بدم.

بهزاد: باشه.

بهزاد منو تا دم شرکت رسوند و گفت: من نمیام شرکت پایین منتظرتم تا بیای.

سرمو به علامت تایید تکون دادم و از ماشین پیاده شدم و به طرف شرکت رفتم از پلهای شرکت رفتم بالا و به طرف اتاق آقای جواد رفتم از پشت درهای شیشه میشد دید که جواد داره چیکار میکنه مثل همیشه یا با گوشی حرف میزنه یا با لپتاب سرگرمه ایندفعه با لپتاب سرگرم بود در زدم و وارد اتاقش شدم با دیدنم لب‌خندی تحویل داد و گفت: صبح بخیر

لبخندی زدم و گفتم: صبح شما هم بخیر.

جواد: مگه نگفتم نیا شرکت.

من: آقای جواد خواستم قبل از اینکه بهار خانم و مهدی منو اخراج کنن خودم استعفا بدم

جواد: نه من نمیزارم به خاطر اون دو نفر استعفا بدی.

من: ولی آقای جواد من دیگه نمیخوام تو شرکت کار کنم و به زودی هم میخوام با بهزاد ازدواج کنم.

با این جمله آخرم چشماش برق زد و گفت: جدی میخواین ازدواج کنید؟

لبخندی زدم و گفتم: بله، فردا وقت گرفتیم.

جواد: وا چرا اینقدر زود؟

من: گفتیم تا کسی جلوی این عروسی رو نگرفته زود ازدواج کنیم.

لبشو کج کرد و گفت: باشه، به هر حال مبارک باشه.

من: ممنون

خلاصه استعفا منو نوشتم و بعد از رو ب*و*سی از جواد داشتم از پلها میرفتم پایین که با صدای بهار سرجام میخکوب شدم و برگشتم طرفش بهار پوزخندی زد و گفت: مهدی کارت داره برو تو اتاقش.

نفسی کشیدم و دوباره از پلها رفتم بالا و به طرف اتاق مهدی رفتم مهدی روی صندلی نشسته بود وارد اتاق شدم و جلوش وایسادم بهار هم وارد اتاق شد و کنار مهدی نشست مهدی که از کار بهار به شدت تعجب کرده بود گفت: نیلوفر ما یه تصمیمی گرفتیم.

بهش نگاه کردم تا حرفشو بزنه.

مهدی: تصمیمونم جدیه، راستش میخوایم تو رو اخراج کنیم.

لبخندی زدم و گفتم: یعنی الان دیگه من اخراجم؟

بهار پوزخندی زد و گفت: بله تو الان اخراجی و فکر کنم باید استعفاتو بنویسی و تشریفت از شرکت ببری بیرون.

خنده ای کردم و دوباره بهشون نگاه کردم بهار اخمی کرد و گفت: از چی میخندی؟
پوزخندی زدم و گفتم: زن و شوهر خوب به همدیگه میان.

و بدون اینکه اجازه بدم حرفی بزنن از اتاق اومدم بیرون
بهزاد منتظرم وایساده بود لبخندی زدم و گفتم: استعفا مو دادم.

بهزاد: خوب کاری کردی، راستی تا چند دقیقه پیش جواد اینجا بود گفت قبل از عروسی امشب بریم رستوران جشن بگیریم.
لبخندی زدم و دو نفری سوار ماشین شدیم.

شب بود یه لباس مشکی براق خوشگل تنم کردم اصرار رو اصرار که مامان هم باید امشب بیاد خلاصه مامان هم شروع کرد به آماده شدن صدای در به گوش رسید به طرف در رفتم و در رو باز کردم بهزاد بود تیپ خوبی هم زده بود لبخندی تحویلش دادم و گفتم: ما آماده ایم.

بهزاد: پس بیا بریم.

سه نفری سوار ماشین شدیم و به طرف همون رستوران دیشب رفتیم یه میز بزرگ جواد از قبل سفارش داده بود بلاخر سه نفری دور میز با جواد و اون نامزد سبکش آوا

نشستیم آوا اومد کنارم نشست و گفت: وووای عزیزم تبریک میگم، وقتی عشقم گفت داری ازدواج میکنی خیلی خوشحال شدم.

لبخندی تحویلش دادم و گفتم: ممنون آوا جان، ایشالله عروسی شما.

لبخندی زد و یه تشکر بهم کرد بعد از خوردن شام گوشیم زنگ خورد از کیفم درش اوردم مهدی بود ای بابا اینم که دست از سرم بر نمیداره همینجور از عصر تا حالا داره زنگ میزنه احتمالا خیلی پشیمونه دکمه قرمز زدم و گوشیمو گذاشتم تو کیفم ماما نگاهی بهم کرد و گفت: کی بود؟

دوست نداشتم بگم مهدیه و اعصاب همه خورد بشه مجبور شدم گفتم: زینب بود احتمالا میخواد تبریک بگه.

مامان: خوب جوابش میدادی.

من: حوصلشو نداشتم.

بعد از یکم نشستن و خندیدن از رستوران اومدیم بیرون بهزاد من و ماما رو رسوند دم در وایساده بودیم ماما برای اینکه ما راحت باشیم تنهامون گذاشت بهزاد دستشو تو دستم کرد و گفت: فردا رسما زنم میشی.

لبخندی زدم و گفتم: آره دیگه بخاطر همین بهتر زود بخوابی تا صبح زود بیدار بشی، عروس خانم هم باید بخوابه تا فردا بتونه سر حال بیدار بشه.

لبخندی زد و گفت: باشه، پس خوب بخوابی.

یه ب*و*سه ی به پیشونیم کرد و بعد از خداحافظی سوار ماشین شد و رفت.

صبح با صدای جیغ و داد ماما از خواب بیدار شدم ماما از خوشحالی همینجور بالا و پایین میرفت ولی من بجای اینکه جشن بگیرم داشتم عزاداری میکردم و ماما امروز صبح رفته بوده بازار و برام یه لباس سفید کوتاهی که بالاش تور بود پابینشم تا

زانو بلند خریده بود لباسمو تنم کردم و با کمک مامان موهامم کامل بردم بالا و یه تل گلداز سفید سرم کردم صدای در به گوش رسید مامان اخمی کرد و گفت: وا چرا اینقدر بهزاد زود اومده؟

به طرف پنجره رفتم و از بیرون یه سرکی کشیدم بهزاد نبود دقت که کردم درسا بود دم در منتظر بود برگشتم و نگاهی به مامان کردم و گفتم: درسا هست

مامان با اسم درسا نفسی از بدنش خارج کرد و به طرف در خونه رفت منم پشت سرش از اتاق اومدم بیرون و تو راه رو وایساده بودم همین که در باز شد درسا با یه لبخند مهربون وارد خونه شد و از من و مامان سلام کرد و بعد از احوال پرسى مامان گذاشت تا یه چند دقیقه ای من و درسا تو اتاق تنها باشیم لبه ی تخت نشسته بودیم دستم تو دست درسا بود چشمای سبز خوشگلش تو چشمام دوخته بود لبخندی زد و گفت: شنیدم داری ازدواج میکنی؟

آب دهنمو قورت دادم و سرمو به علامت تایید تکون دادم درسا پوفی کشید و گفت: آخه واسی چی؟

من: قسمت این بود که با بهزاد ازدواج کنم.

درسا: نیلوفر

با اسمم سرم که پایین بود اوردم بالا و تو چشماش خیره شدم درسا ادامه داد: میدونی چه راه اشتباهی رفتی؟

سرمو تکون دادم و گفتم: منظورت چیه؟

درسا: نیلوفر خودتو به کوچه ی علی چپ نزن، بهار با تو مشکل داره وقتی بفهمه تو با بهزاد ازدواج کردی حتما یه المشنگه بپا میکنه.

سرمو تکون دادم و گفتم: فکر کنم تا الانشم المشنگه بپا کرده.

درسا: اووووف نیلوفر اصلا متوجه نیستی چی میگم.

من: چرا متوجه، ولی کار از کار گذشته، امروز عروسی من و بهزاد کسی نمیتونه جلوی ما بگیره بهزاد خیلی دوسم داره و....

پرید وسط حرفم و گفت: تو هم دوشش داری؟

سرم انداختم پایین و چیزی نگفتم درسا دستش که تو دستم بود محکم گرفت و

گفت: نیلوفر با تو هم بهزاد و دوست داری؟

اشک تو چشمام جمع شد نمیدونستم چی بگم بگم اره یا بگم نه حتی خودمم نمیدونستم دوشش دارم یا ندارم سرمو اوردم بالا و تو چشماش نگاه کردم درسا از چشمام فهمیده بود که یه ذره هم به بهزاد هیچ علاقه ای ندارم نفسی از بدنش خارج کرد و گفت: پس چرا داری باهاش ازدواج میکنی؟

آب دهنمو قورت دادم و دوباره سرمو انداختم پایین چی بهش بگم؟ بگم بخاطر کاوه دارم از بهزاد سو استفاده میکنم؟ چی بگم بهش آخه؟

درسا دستشو از دستم برداشت و اخمی روی پیشونیش نشست و گفت: بخاطر کاوه داری با بهزاد ازدواج میکنی نه؟

با این جملش سرمو اوردم بالا و تو چشمای عصبانی درسا خیره شدم و گفتم: میدونی درسا....

وسط حرفم پرید و گفت: آخه واسی چی؟ چرا داری با خودت و کاوه اینکارو میکنی؟
من: من مقصر نیستم، کاوه مقصره اون این دیوارو گذاشت جلوم.

درسا: نیلوفر دلیلی نداره چون کاوه گفته نمیخواهت تو باید با یکی دیگه که هیچ علاقه ای بهش نداری ازدواج کنی.

من: ولی بهزاد خیلی دوسم داره، قول داده تو همه شرایط پیشم باشه قول داده هیچ وقت دستمو رها نکنه.

درسا: آخرش چی میشه؟ کاوه داغون نمیشه؟ آخر نمیخوای با کاوه باشی؟

من: کاوه خودش اینو خواست، جلوی من دستشو تو دست یه دختر دیگه بود همین که زینب و ول کرد رفت با یه دختر دیگه من فکر کردم بعد از زینب لااقل میاد عشقشو بهم اعتراف میکنه ولی اون....

پوفی کشیدم و سرمو انداختم پایین.

درسا از سر جاش بلند شد و دور تا دور اتاقم چرخید و گفت: کاوه بهم گفت داری ازدواج میکنی.

با این جملش سرمو آوردم بالا و تو چشماش خیره شدم حس کردم ته ته دلم یه امید روشن شده خوشحال شدم ولی خیلی خودمو کنترل کردم تا دوباره گول این جمله‌ها نخورم درسا دست به سینه جلوم وایساد و دوباره ادامه داد: اون بهم گفت داری با بهزاد ازدواج میکنی

تته پته گفتم: اون از کجا فهمیده من دارم ازدواج میکنم؟

درسا سرشو به علامت منفی تگون داد و گفت: نمیدونم، ولی صد در صد مهدی بهش گفته.

من: کاوه به تو گفته بیایی اینجا؟

درسا باز سرشو به علامت منفی تگون داد و گفت: نه، خودم اومدم اینجا ولی مطمئنم وقتی این جمله رو گفته یعنی اینکه بلند شم پیام بپشت.

قند تو دلم آب شد اشک خوشحالی از چشمام سرازیر شد آب دهنمو قورت دادم و گفتم: مطمئن هستی منظورش این بوده؟

درسا اومد کنارم نشست و گفت: میدونم با این جلم خوشحال شدی ولی امیدوار نشو کاوه گفت بهتره ازدواج کنه هم برای او و هم برای تو بهتره.

بغض بزرگی دقیقا نشست رو گلوم آب دهنمو قورت دادم و گفتم: واقعا همچین حرفی زد؟

درسا سرشو به علامت مثبت تگون داد و گفت: دقیقا همچین جمله ای بهم گفت گفت بهتره نیلوفر با بهزاد ازدواج کنه چون بهزاد خوشبختش میکنه تو همه شرایط پیشش هست، میگفت که من خیلی دردرس دارم نمیخوام آسیب ببینه و از این حرفا. اشک دوباره از چشمام سرازیر شد.

درحالی که سرم پایین بود گفتم: اگه نمیرفت با اون دختره، اگه بهم نمیگفت دوسم نداره بخدا تو همه ی شرایط پیشش بودم ولی اون خودش خواست اینجوری بشه پس بهتره من با بهزاد ازدواج کنم اونم مشکلاتی که براش پیش اومده غرق بشه.

درسا نفسی کشید و دست از نگاه کردن برداشت و به قالی های گلداز اتاقم دوخت مامان بدون در زدن وارد اتاق شد سریع دستی به چشمای خسیم کشیدم و خودمو مرتب کردم که مامان چیزی نفهمه خلاصه بعد از یکم که درسا پیشم نشست خداحافظی کرد و رفت بهزاد هم از اون طرف گفت که تا پنج دقیقه ی دیگه میرسه تصمیم گرفتم حرف آخرمو به کاوه بزنم گوشیمو از روی میز لوازم آرایش برداشتم و به کاوه زنگ زدم با پنجمین بوق جواب داد.

کاوه: بله؟!!

من: کاوه میخوام حرف آخرمو بهت بزنم

پای تلفن صدای نیومد انگاری منتظر بود تا حرفمو بزنم، نفسی کشیدم و گفتم: کاوه من امروز دارم با کسی که یه ذره هم بهش علاقه ندارم و تو قلبم جای نداره ازدواج

میکنم با کسی که هیچوقت به چشم شوهرم ندیده بودمش، کاوه من واقعا دوست داشتم و تو همه سختی‌ها دستتو رها نمی‌کردم ولی تو با دو جمله قلبمو شکوندی و تو چشمام زل زدی گفתי دیگه بهم هیچ علاقه ای نداری.

با این جملم اشک از چشمام سرازیر شد کاوه تته پته پای تلفن گفت: یعنی چی نیلوفر؟ نیلوفر امروز مگه قرار ازدواج کنی؟

با صدای در اتاق مامان مجبور شدم بدون هیچ خداحافظی و حرفی تلفن و قطع کنم مامان با یه لبخند پررنگ وارد اتاق شد و گفت: آماده ای دخترم؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: فقط کاش که یه رژ لب چیزی می‌زدم.

مامان به طرف میز لوازم آرایشم رفت و یه رژ لب صورتی کمرنگ برداشت و لبم زد خوشگل شده بودم چون آرایش کمتر و لباس ساده خیلی بهم می‌ومد

بهزاد با در زدن وارد خونه شد از سر تا پام منو زیر نظر داشت و هر دقیقه میگفت خوشگل شدی واقعا کفری شده بودم دلم می‌خواست یه چیزی بهش بگم ولی خیلی جلوی خودمو گرفتم بلخره سه نفری سوار ماشین شدیم و به طرف دفتر ازدواج رفتیم همین که رسیدیم جواد و حسین آقا که مامان از دیشب دعوتش کرده بود و آوا خانم اومده بود بعد از سلام و احوال پرسی از سه نفرشو هممون وارد دفتر ازدواج شدیم خواستیم مراسمون

خلوت باشه و کسی دعوت نکنیم دو سه دقیقه نشسته بودیم که اخوند وارد شد و کنار بهزاد نشست یه دفتر بزرگ قرمز هم تو دستش بود اشک تو چشمام جمع شده بود باورم نمیشد دارم با کسی ازدواج میکنم که یه ذره هم بهش علاقه ندارم با صدای اخوند به خودم اومدم

آخوند: آیا خانم نیلوفر محمدی مایل هستید با آقای بهزاد رودانی ازدواج کنید؟

تا چند ثانیه ای مکث کردم باز اخوند ادامه داد

آخوند: بار دوم میگم، خانم نیلوفر محمدی آیا مایل هستید با بهزاد رودانی ازدواج کنید؟

بازم مکث کرده بودم و به فکر کاوه بود بهزاد که خیلی ترسیده بود و هم خیلی نگران بود دستمو گرفت و گفت: نیلوفر عزیزم حالت خوبه؟

باز به خودم اومدم و تو چشمای قهوه ای بهزاد خیره شدم چشماش خندون بود دلم نمیخواستم با کلمه ی نه دلشو بکشوند و رویاهای شیریشنشو نقش بر آب کنم لبخندی بهش زدم و گفتم: حالم خوبه.

و در حالی که نگاه آخونده میکردم آب دهنمو قورت دادم و گفتم: بله.

بهزاد با این کلمه ام دستمو محکم تو دستش فشار داد و آروم نزدیک گوشم شد و گفت: عاشقتم.

بغض کردم انگار بهزاد با هر کلمه ی عاشقانه یه خنجر تو دلم فرو کردم اشک تو چشمام جمع شد و با زور یه لبخند بهش زدم بعد از اینکه امضا کردیم و دیگه رسم زن بهزاد شدم از دفتر ازدواج اومدیم بیرون مامان شروع کرد به نوقل و شیرینی ریختن روی سر من و بهزاد بهزاد با یه لبخند نگاهی به مامان کرد و گفت: بسه دیگه، لباسم پر از این دون دونه ها شد.

مامان خنده ای کرد و گفت: ای شالله هیچوقت این خنده ی که روی لبتون هست تبدیل به اخم و ناراحتی نشه.

اخه مامان یجوری میگی انگار واقعا دختری این پسر رو دوست داره تو بجای اینکه دختری خوشحال کنی تازه ناراحتشم کردی من فقط به فکر تو بودم که با این مرد هیز ازدواج کردم خودت میدونستی من به کاوه علاقه داشتم و همه ی نگاهام و فکر و

ذهنم پیش کاوه هست حالا امشب تو بغل مردی هستم که یه ذره هم بهش علاقه ندارم تو فکر فرو رفته بودم و اصلا توجه ای به دور و برم نمی‌کردم که با صدای آوا به خودم اومدم محکم زد به دستم و گفت:دیگه داری میری خونه بخت. و شروع کرد به خندید اه اینم هر دقیقه می‌خنده چقدر سبکه حالم ازش بهم می‌خوره. با صدای بهزاد به خودم اومدم

بهزاد:بریم؟

لبخندی زدم و گفتم:بریم.

نزدیک ماشین شدیم برگشتم و نگاهی به مامان کردم و گفتم:مامان زود باش. با چشمای خوشحالی‌ش بهم نگاه کرد و گفت:اومدم.

و درحالی که نوقل و شیرینی و کیفشو به حسین اقا داده بوده اومد طرفم بهزاد برای اینکه من و مامان تنها باشیم از پیشمون رفت مامان لبخندی زد و گفت:نیلوفر حرفای که اون شب بهت زدم فراموش نکن عزیزم، من میدونم تو خیلی خوشبخت میشی ولی اگه خدای نکرده برات اتفاقی افتاد من همیشه کنارتم میتونی رو من حساب کنی دخترم.

بغض تو گلوم نشست وقتی جملش تموم شد خودمو تو بغل مامان حس کردم مامان هم منو سفت بغل کرد و بعد از بغل کردن یه ب*و*سه به گونه هام کرد و برگشت به طرف بهزاد و گفت:زود باشید راه بیفتید وگرنه من نمیزارم دخترمو ببري. بهزاد خنده ای کرد و گفت:از دست شما.

و دستمو گرفت و دو نفر به طرف ماشین رفتیم دو‌تامون سوار ماشین شدیم هر سه نفرشون برامون دست تگون دادن ما هم براشون دست تگون دادیم

خلاصه بعد از رسیدن بهزاد خان ما رو آورد تو یه هتل خیلی شیک و مجلسی یه اتاق گرفتیم و به سمت اتاق رفتیم اتاق رو به دریا بود خیلی منظره قشنگی بود همین که وارد اتاق شدیم بهزاد دستمو گرفت و منو به سمت اتاق برد روبروش وایسادم و دوتا دستام تو دستای بهزاد بود بهزاد نگاهی به دور تا دور خونه کرد و گفت:خوشت اومد؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم دسته گلو گذاشتم روی صندلی، بهزاد باز ادامه داد:تا وقتی خونه پیدا کنیم اینجا میمونیم.

لبخندی بهش زدم و گفتم:قشنگه.

بهزاد که غرق من بود گفت:تو هم خیلی خوشگلی.

و منو به خودش نزدیک کرد و خواست بب*و*ستم یه بهونه ای پیدا کردم و گفتم:ای وای خدایا

بهزاد اخمی کرد و گفت:چی شده؟

من:گوشیمو گوشیم یادم رفت بیارم دادم دست مامان

و در حالی که به طرف تلفن میرفتم گفتم:بزار به مامان زنگ بزنم تا برام تلفنمو بیاره.

داشتم شماره میگرفتم که بهزاد اومد طرفم و تلفنو ازم گرفت و گذاشت روی میز و گفت:بیخیال گوشی الان ما تو ماه عسلیم،گوشی میخوای چیکار؟ منتظر تماس کسی هستی؟

دلم نمیخواست باهاش تنها باشم ولی راه چاره ای نداشتم لبخندی بهش تحویل دادم و گفتم:حق با توهه.

با این جملم لبخندی نشست روی لبای بهزاد و دوباره دستشو تو دستم کرد و منو یکم از میز دور کرد و گفت:اینجوری وایسا میخوام زنمو با یه دل سیر نگاه کنم.

منم مجبور شدم هر کاری که اون دلش میخواست برایش انجام بدم بهزاد از سر تا پام نگاهی انداخت و خودشو به من چسبوند نمیدونستم چیکار کنم همش دنبال بهونه بودم که از دستش فرار کنم بهزاد نزدیک گوشم شد و گفت: تو داری میلرزی!

چیزی نگفتم و سرمو انداختم پایین بهزاد دستشو زیر چانه ام گذاشت و سرمو آورد بالا دستمو گذاشت روی قلبش و گفت: ببین قلبم چطوری میزنه؟

و درحالی که دستمو تو دستش میکرد گفت: دستامو ببین، ببین چقدر یخ زده؟

چیزی نداشتم بگم دنبال یه راه حل بودم خواست بب*و*ستم که یه آن گفتم: واقعا دستات یخ زده ها خیلی سرده.

و یکم خودمو ازش دور کردم بهزاد لبخندی زد و در حالی که به میزی که پر از شیرینی و انواع شام بود رفت و گفت: بهتر نیست جشنمونو شروع کنیم؟

اشک تو چشمام حلقه زده بود سرم پایین بود که بهزاد از این موضوع باخبر نشه و همینجور سوال پیچم نکنه، بهزاد یه لیوان آب برام پر کرد و به طرفم گرفت و گفت: انگاری خیلی استرس داری بهتره یه آبی بخوری!

لبخندی زدم و لیوان آب و ازش گرفتم یکم ازش خوردم و گذاشتم روی میز دوباره دستشو تو دستم کرد و گفت: چقدر تو تویی این لباس خوشگلی عزیز دل من.

وقتی این حرفا رو میزد انگار یه خنجر میکرد تو قلب انگار حرفای عاشقونش از صدا تا فحش بدتر بود دوباره خواست بب*و*ستم که یادم به تاج گلم افتاد که داره اذیتم میکنه بهونه ی خوبی بود دستمو به تاج گل اشاره کردم و گفتم: الان این داره اذیتم میکنه سر درد گرفتم یه دقیقه صبر کن درش بیارم.

و بدون اینکه اجازه بدم حرف بزنه به سمت آینه رفتم و شروع کردم به در آوردن تاج البته این هم بهونه بود هم اینکه بهزاد اشک چشمامو نبینه بهزاد نزدیکم شد و گفت: تا تو تل و از سرت برداری من برم و بیام

بهزاد وقتی از اتاق رفت اشک از چشمام سرازیر شده بود نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم شروع کردم به گریه کردن.

خلاصه شب بود ساعت‌های ده بود که من و بهزاد لبه دریا نشستیم بودیم من همش به دریا زل زده بودم و به فکر روزهای بودم که با کاوه پیام اینجا بهزاد خان هم جز زل زدن به من توجه ای به دور و برش نمیکرد بهزاد لبخندی زد و گفت: کنارت احساس آرامش میکنم عشق من.

اشک باز تو چشمام جمع شد بهزاد نگاهی به چشمام کرد و گفت: تو حالت خوبه نیلوفر؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: من حالم خوبه نگران نباش.

دوباره دستشو تو دستم کرد و گفت: زندگی ما تازه داره شروع میشه بهت قول میدم که هیچوقت تنهات نزارم من به تو خیلی اعتماد دارم میخوام تو هم به من اعتماد کنی.

لبخندی تحویلش دادم و گفتم: بهت اعتماد دارم.

با این حرفم لبخند خوشحالی روی لبای بهزاد نشست سفت دستمو گرفت گفت: خیلی خوشبختم خیلی.

اشک تو چشمام جمع شد نمیتونستم کاری کنم واقعا دلم میخواست یه دل سیر اشک بریزم بهزاد که از حالم با خبر شده بود گفت: ای وای نیلوفر بهت قول میدم هر کاری میکنم تا مهدی رو فراموش کنی.

سرمو به علامت منفی تکون دادم و تو چشمات خیره شدم و گفتم: به هر چی که دارم قسم میخورم که نه تو قلبم نه تو ذهنم کسی به اسم مهدی وجود نداره.

بهزاد نگاهی بهم کرد و گفت: نمیخوام چیزی بدونم، هیچ چیزی.

اشک از چشمم سرازیر شد و باز سعی کردم خودمو یکم ازش دور کنم ولی اون بیشتر از قبل منو به خودش چسبوند سعی کردم قانعش کنم

من: بهزاد خواهش میکنم.

ولی اون توجه ای به حرفم نکرد و منو بیشتر تو بغلش میچسبوند.

خلاصه تو اتاق روی تخت نشسته بودم بهزاد همه ی چراغها رو بست امشب واقعا شب بهزاد بود توجه ای به حرفام نمیکرد سعی کردم قانعش کنم نمیخوام رابطه ای بینمون باشه. اخمی کرد و گفت: چی؟

از سر جا بلند شدم زیپ لباسمو کشیدم بالا و درحالی یکم از بهزاد دور میشدم گفتم: ببخشید نمیتونم.

بهزاد: یعنی چی نمیتونی؟

اشک از چشمم سرازیر شد نگاهی بهش کردم و گفتم: درکم کن خواهش میکنم.

پوفی کشید و از سرجاش بلند شد و نگاهی بهم کرد و گفت: باشه، حالا که دوست نداری بهت نزدیک بشم مشکلی نیست.

و در حالی که داشت از اتاق میرفت بیرون گفت: خوب بخوابی.

دستشو گرفتم و گفتم: کجا میری؟

بهزاد: میرم تو اون یکی اتاق میخوابم، تو هم اینجا راحت بگیر بخواب مزاحمت نمیشم.

با این جملش دستم که دور مچ دست بهزاد بود شل شد و سری به علامت مثبت
تکون دادم و گفتم: هر طور راحتی.

بهزاد که معلوم بود خیلی ناراحت بود یه شب‌خیر خشک و خالی گفت و رفت همین که
در رو بست روی لبه ی تخت نشستم و یه دل سیر اشک ریختم و همین‌جور چشمای
آبی خوش رنگ کاوه جلوی چشمام بود یعنی الان فهمیده من ازدواج کردم فهمیده
که دیگه مال اون نیستم؟ گوشیم کنارم نبود که بدونم بهم زنگ زده یا پیامی داده یا
نه؟! حداقل کاش من بهش زنگ می‌زدم ببینم تو چه حالیه داره چیکار میکنه.

همین‌طور تو فکر بودم که سرمو آروم گذاشتم روی بالشت اشک از گوشه ی چشمم
سرازیر شد بازم تصویر خوشگل کاوه جلوی چشمم بود اون چشمای آبیش پوست
سفیدش دستای گرمش لب‌خند قشنگش تیپ زدناش خوشتیپ بودنش هیکلش همش
تو ذهنم بود روزهای که باهام خوب بود تلاش میکرد بهم بفهمونه چقدر دوسم داره
به ذهنم اومد هر دقیقش به خودم لعنت می‌فرستادم که چرا اینقدر باهاش بد بودم
اینقدر گریه کردم که خوابم برد.

صبح شده بود با صدای بهزاد که بالای سرم نشسته بود بیدار شدم لب‌خندی روی
لباش نشسته بود اخمی کردم و گفتم: ساعت چنده؟

بهزاد با همون حالت گفت: صبح بخیر.

من: صبح بخیر، ساعت چنده؟

بهزاد در حالی که به ساعت مچی گرون قیمتش روی دستش نگاه میکرد گفت: ۱۰:۳۰
پاشو بریم پایین یه صبحانه توپ بخوریم، بعدشم بریم گردش.

لب‌خندی بهش تحویل دادم و گفتم: پس اجازه بده لباسمو عوض کنم بعد هر چی شما
بگید.

لبخندی زد و از اتاق بدون هیچ حرفی رفت بیرون منم از رختخواب بلند شدم و به طرف دستشویی رفتم دست و صورت‌م شستم و از دستشویی اومدم بیرون به طرف چمدون مشکی که رو میز بود رفتم از قبل به مامان گفتم صبح چمدونموبیاره، یه بلوز آبی رنگ ساده اوردم بیرون و یه شلوار جین مشکی هم پام کردم موهامو کامل صاف کردم یه شال آبی خیلی کمرنگ هم سرم کردم بهزاد با در زدن وارد اتاق شد و گفت: آماده‌ای؟

لبخندی تحویلش دادم و گفتم: بله.

دستشو به طرفم دراز کرد و گفت: پس بریم.

دستشو گرفتم دو نفری از اتاق اومدیم بیرون و سوار آسانسور شدیم بهزاد همش به من زل زده بود نگاهی بهش کردم و گفتم: چیه؟
بهزاد: خیلی خوشگل شدی.

لبخندی تحویلش دادم و گفتم: تو هم خوشتیپ شدی.

بهزاد با این حرفم لبخندی نشست روی لباش و سفت دستمو گرفت از آسانسور اومدیم پایین رستورانش خیلی شیک بود داشتیم یه میز و صندلی برای خوردن صبحانه پیدا می‌کردیم که بهار جلومون سبز شد.

پوزخندی زد و اومد روبروی من و بهزاد وایساد بهزاد اخمی کرد و صداشو کلفت کرد و گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟

بهار با همون پوزخند گفت: الان شما دونفر اومدین ماه عسل؟

بهزاد صداشو کلفت‌تر کرد و گفت: جواب منو بده؟

بهار: مامان ازت شکایت کرده.

با این جملش من و بهزاد از تعجب شاخ در آوردیم باورم نمیشد مادر بهزاد از پسر خودش شکایت کرده،

بهزاد تته پته گفت: انوقت چرا؟

بهار: به دلیل اینکه بدون اجازه من و مامان با یه دختر موذی ازدواج کردی و دومیش اینکه بقیه پولهای شرکت که باید مال من میشد یعنی از قبل بابا ازت قول گرفته بود بقیه پولهای که تو حساب تو هست بریزی به حساب من ولی نریختی و الانم داری از حساب من برای خانمت خرید میکنی مامان قبلا بهت تذکر داده بود که بقیه ی پولهای منم بدی ولی توجه ای نکردی حالا هم وقتش رسیده بود ازت شکایت کنه. بهزاد: باورم نمیشه، ما الان تو ماه عسل هستیم دلیلی نداره بلند شدی اینا همه راه اومدی تا روزمونو خراب کنی.

بهار: میخواستی ازدواج نکنی که این اتفاق بیفته، هم خودت و هم زنت گولمون زدی.

پریدم وسط حرفشون و گفتم: من کی تو رو گول زدم؟

بهار: همین که نداشتی بیایم دفتر ازدواج خودش یه چیزیه، هممون گول زدی من مهدی مامان حتی کاوه.

با اسم کاوه انگار یه خنجر کرده بودن تو قلبم اخمی کردم و گفتم: کاوه مگه اومده بود دفتر ازدواج؟

بهار: میخواست مثلا جلوی عروسی تو و بهزاد بگیره ولی موفق نشد.

اشک تو چشمام جمع شد باورم نمیشد کاوه اومده کاش میدونستم کاش یه راهی بود بهزاد دستمو گرفت و گفت: عزیزم من باید برم کلانتری ببخشید.

سرمو تکنون دادم و بهزاد و بهار از اونجا رفتن منم با اون حاله سوار آسانسور شدم همین که در آسانسور باز شد مامان جلوم سبز شد لبخندی زد و گفت: وووای دختر گلم اینجایی؟ کجا بودی تو هر چی در زدم در باز نکردی.

در حالی که داشتم با کارت در خونه رو باز میکردم گفتم: رفتیم پایین صبحانه بخوریم همین که وارد شدیم مامان نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت و گفت: وووای ماشالله عجب اتاق قشنگی خیلی بزرگ شیکه ووای خدا نگاه کن اتاق رو به دریا هست چقدر قشنگه ماشالله.

روی صندلی به ارومی نشستم و حرفای بهار که گفته کاوه هم اومده بود به ذهنم اومد مامان وارد دستشویی شد و بعد از چند دقیقه اومد بیرون و رو به من کرد و گفت: نیلوفر

در حالی که چندتا صابون و شامپو کوچک در دستش بود گفت: اینا رو هم بر میدارم. چیزی نگفتم و نگاهمو ازش برداشتم مامان که از اتاق خوشش اومده بود گفت: ووای نیلوفر میبینی چقدر اتاقت خوشگله ماشالله هزار ماشالله انگار تو زن های تو فیلم شدیم.

توجه ای به حرفش نکردم و گفتم: مامان اصلا بهم زنگ نزد؟

مامان: کی دخترم؟

من: کاوه

پوفی کشید و در حالی که روی صندلی نشسته بود گفت: هنوز تو فکرشی؟ دخترم تو شوهر کردی میفهمی تو دیگه شوهر داری حواست به زندگیت باشه.

من: مامان خواهش میکنم التماس میکنم جوابمو بده بهم زنگ نزد؟

مامان: نه دخترم، نه تو با اون چیکار داری اخه.

پوفی کشیدم و چشمامو ازش گرفتم مامان دستمو گرفت و گفت:چی شده؟

اشک از چشمام سرازیر شد نگاهی به مامان انداختم و سریع چشمامو ازش گرفتم و گفتم:کاوه اومده بود دفتر ازدواج میخواست بیاد دنبالم تا ازدواج نکنم.

مامان اخمی کرد و گفت:کی اینو بهت گفته؟

من:بهار

مامان پوفی کشید و گفت:انگاری زینب به همشون دروغ گفته.

تعجب کردم و گفتم:چی؟! زینب چه غلطی کرده؟

مامان:نمیدونم والا فقط میدونم زینب به مهدی گفته مهدی هم به بهار و کاوه گفته.

اشک از چشمام سرازیر شد زیر لب همینجور به زینب فحش میدادم مامان اخمی کرد و گفت:گریه نکن دخترم،من میدونم هم زینب و هم بهار داره دروغ میگن کاوه اصلا نرفته اونجا.

اخمی کردم و گفتم:نمیخواه دلداریم بدی اگه بهار کاوه رو اونجا ندیده پس چرا اسمشو آورد؟

مامان اخمی کرد و گفت:ای خدا خودت کمک کن،فرض کنیم که اومده بود،فرض کنیم لحظه ی آخر خودشو رسونده بود اخه چه فرقی میکرد؟

سرم داغ کرده بود صدامو بلند کردم و گفتم:اون موقع با بهزاد ازدواج نمیکردم همون موقع به بهزاد میگفتم منصرف شدم.

مامان اخمی نشست روی پیشونیش و گفت:پس خدا رحم کرد،چرا از قبل کاوه فکرشو نکرده بود؟چرا دوست داشت و نمیخواست تو ازدواج کنی زود دست به کار نشد؟چرا بهت زنگ نزد؟

اشک از چشمام سرازیر شد اشکامو پاک کردم و آروم گفتم: من تا آخرین لحظه صبر کردم گفتم شاید پشیمون بشه.

مامان صداشو بلند کرد و گفت: برو بابا تو هم اون فقط بلده دردرس درست کنه ذهنتو مشغول کنه تو رو خدا مگه اینکار شدنی؟ لحظه ی آخر عقد و بهم بزنی؟ مگه ممکنه؟ داری الکی الکی منو عصبانی میکنی! یکم به فکر بهزاد باش به نظرت گناه نداره به نظرت به روحیش لطمه نمیخوره؟ اینکار بدی نیست دختر؟ بهزاد به تو اعتماد کرده تو هم به خاطر کاوه در حق بهزاد نامردی نکن.

مامان هر چی میگفت پشت گوش مینداختم همش تو فکر کاوه بودم.

مامان دستمو گرفت و گفت: نیلوفر گوش کن چی میگم بهار و مامانش میخوان یجوری ازدواج تو و بهزاد و بهم بزنی من میدونم دیگه.

نگاهی بهش کردم و گفتم: ای‌شالله زودتر همین کارو بکن.

و بدون اینکه اجازه بدم مامان حرفی بزنه از سرجام بلند شدم و به طرف بالکن که رو به دریا بود رفتم اونجا وایساده بودم مامان هم اومد کنارم مامان اخمی کرد و گفت: نیلوفر تو رو خدا خودتو جمع و جور کن، اگه بخوای دیونه بازی در بیاری حالتو میگیرم.

همون موقع در خونه به گوش رسید مامان نگاهی بهم کرد و گفت: بهزاد اومده.

توجه ای به حرفش نکردم و از بالکن اومدم بیرون و به طرف در رفتم خواستم در باز کنم که مامان گفت: نیلوفر بزار کیفمو بگیرم دستم مثلاً دارم میرم بهزاد نگه مامانش همون روز اول بلند شده اومده اینجا.

و به طرف کیفش رفت و کیفشو انداخت روی کولش و جلوی در وایساد چشم غره ای براش رفتم و در اتاق رو باز کردم یه زن و یه مرد پشت در با یه لباس مشکی بلند

براق در دست و چمدون آرایشی هم در دست دختر، دختره لب‌خندی زد و گفت: صبح بخیر نیلوفر خانم این هدیه ها برای شما اومده.

لب‌خندی تحویلشون دادم و دستمو سمت تخت دراز کردم و گفتم: بزارید روی تخت بفرمایید

و از در رفتم کنار تا وارد اتاق بشن مرد و زن وارد اتاق شدن مرده که لباس بلند مشکی در دستش بود مرتب گذاشت روی تخت در خونه رو بستم و به طرفشون رفتم دختر رو به من کرد و یه جعبه مربع شکل مشکی از نایلون در آورد و به طرف من گرفت و گفت: بهزاد خان این هدیه ها رو با سلیقه خودشون انتخاب کردن. لب‌خندی روی لبم نشست و گفتم: ممنونم.

دختره لب‌خندی زد و گفت: نیلوفر خانم ما اینجا هستیم تا به شما کمک کنیم. لب‌خندمو پر رنگتر کردم و گفتم: لازم نیست متشکرم.

مامان لب‌خندی بهشون تحویل داد و گفت: راستش من اینجا هستم خودم کمکشون میکنم.

دختره لب‌خندی تحویل مامان داد و بعد از تشکر کردن با اون مرده از اتاق رفتن بیرون مامان به طرفم اومد و نگاهی به جعبه ی مربع شکلی که تو دستم بود کرد و گفتم: نیلوفر بازش کن ببینم چی هست!

نفسی از بدنم خارج کردم و در جعبه رو بازم کردم یه گردنبند براق نقره ای و دو تا گوشواره گلدار نقره ای توش بود معلوم بود قیمتش خیلی زیاده مامان محکم با اون دستش به دستش چپش زد و گفت: خدا نکشتت حالا میخواستی ازدواجم نکنی.

توجه ای به حرفش نکردم و روی تخت نشستم مامان باز ادامه داد: نیلوفر این پسر دیونته.

مامان برگشت و نگاهی به لباس مشکی کرد چشماش برق زده بود با دیدن لباسه
حس کردم الاناست ماما غش کنه.

مامان اومد کنارم نشست و گفت: امشب که جشنه همه میفهمن که بهزاد چرا تو رو
انتخاب کرده، صبر کن میبینی خودت.

نفسی از بدنم خارج کردم و گفتم: من نمیتونم اینکارو بکنم.

مامان توجه ای به حرفم نکرد و گفت: بخاطر این لباس من موها تو فرفری میکنم.

سرمو تکیون دادم و گفتم: ماما من باید با بهزاد حرف بزنم.

صداشو بلند کرد و گفت: نه، مگه دیونه شدی؟ یه شانس بهش بده، کار احمقانه نکن
دختر.

مامان دستی لای موهام کرد و گفت: نیلوفر پاشو آمادت کنم پاشو تا وقتی که اون
نیومده تو رو خوشگل کنم.

خلاصه ماما شروع کرد به درست کردن موهام و آرایش کردن گوشیم زنگ خورد
بهزاد بود دکمه سبز و زدم و جوابش دادم.

من: بله بهزاد

بهزاد که انگاری صداش میلرزید گفت: نیلوفر من جلسم، دیر میام.

من: واقعا؟ صدات یجوری شده عصبانیت کردن؟

بهزاد: آره، آره یه ذره چیزه میخواستم یه چیزی بگم الان برات یه راننده میفرستم.

من: پس تو چی؟

بهزاد مکثی کرد و گفت: من یه سر باید برم خونه باید خودمو برای امشب آماده کنم
بعد میام اونجا میبینمت ولی اول باید برم خونه.

پوفی کشیدم و گفتم: پس زودتر از من اونجا باش نمیخوام اونجا با مامان و خواهرت تنها باشم.

بهزاد صداش بدجوری میلرزید معلوم بود بیش از حد عصبانیش کردن بهزاد: باشه.

من: صدات خیلی میلرزه مشکلی پیش اومده؟

صدای بوق پشت گوشی اومد انگاری بی توجه به حرفم گوشی رو قطع کرد. مامان نگاهی بهم کرد و گفت: ای وای الان ببین چه دعوای راه انداختن حتما تهدیدش کردن.

پوفی کشیدم و گفتم: اره مامان.

مامان لب‌خندی زد و گفت: زود باش لباس‌تو بپوش

از سرجام بلند شدم و به طرف لباس‌مشکی که روی تخت بود رفتم و شروع کردم به پوشیدن بعد از پوشیدن صدای در به گوش رسید مامان در رو باز کرد یه مرد قد بلند مو مشکی جلوی در وایساده بود و کت و شلوار مشکی به تن داشت لب‌خندی به مامان زد و گفت: سلام عصر بخیر، اومدم نیلوفر خانم رو ببرم.

مامان لب‌خندی زد و گفت: الان میاد.

و صداشو بلند کرد و صدام زد به طرف در رفتم و مرد لب‌خندی زد و گفت: اگه آماده هستید تا ببریم.

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و رو به مامان کردم و گفتم: من میرم.

مامان صورتمو بین دستاش گرفت و گفت: با بهزاد خوب باش باشه؟

سرمو تگون دادم و با اون مرد از پله‌های هتل اومدیم پایین برام در عقب و باز کرد و من عقب نشستم خودشم نشست به رانندگی کردن تو فکر کاوه بودم اصلاً توجه‌ای به بیرون نمیکردم.

نزدیک جشن بودیم همین‌جور داشت مستقیم میرفت که یهویی فرمونو کج داد و یه قسمت تاریک بین درخت و بوته‌ها رفتیم اخمی کردم و گفتم: ببخشید فکر کنم داری اشتباه میری.

چیزی نگفت و ماشین سریع قفل کرد با این کارش مو به تنم سیخ شد صدامو بلند کردم و گفتم: آقا با توهّم می‌گم داری اشتباه میری. برگشت و صداشو بلند کرد و گفت: خفه شو.

ترس تو همه‌ی وجودم رفته بود اخمی کردم و دستگیره‌ی در ماشینو گرفتم و با زور خواستم بازش کنم ولی بی فایده بود داد زدم و گفتم: این درد لعنتی رو باز کن. برگشت و با همون چهره‌ی وحشتناکش اصلحشو به طرفم گرفت و گفت: آگه دهن‌تو نبندی یه گلوله تو مغزت خالی میکنم.

از ترس دهنمو بستم که هیچ اتفاقی نیفته نیم ساعتی گذشت که به یه جنگل دور و تاریک رسیدیم یه مرد دیگه اونجا منتظر بود در ماشین عقب رو باز کرد و بازمو تو مشتش گرفت و با زور منو از ماشین آورد بیرون بدجوری ترسیده بودم صدامو اروم کردم و گفتم: دارین چیکار میکنید؟ منو می‌خواین ببرین کجا؟ مرد پوز خندی زد و گفت: پیش عشقت.

من: عشقم کیه؟

حرفی نزدن دوبار ازشون پرسیدم ولی جوابی ندادن وقتی نزدیک شدم دقت کردم کاوه اصلحشو روی سر فرهاد گذاشته بود صدای فرهاد بلند شد که اسم منو آورده

بود اونا هم با زور با اون لباس مشکی مجلسی بلند منو نزدیک کاوه بردن صدای کاوه زدم

من: _____اوه

کاوه برگشت و نگاهی بهم کرد با دیدن من اسلحشو آورد پایین گفت: نیلوفر و دوباره اسلحشو آورد بالا و به سمت فرهاد گرفت فرهاد که لب و دماغش پر خون بود گفت: زود باش، شلیک کن، تو چیزی واسه ی از دست دادن نداری، نیلوفر که ازدواج کرده.

اشک از چشمم سرازیر شد صدامو بلند کردم و گفتم: کاوه من نمیدونستم؛ نمیدونستم.

فرهاد پوزخندی زد گفت: آگه منو بکشی نیلوفر هم میمیره.

مرد از جیبش اسلحشو آورد بالا و روی سرم قرارش داد ترسیده بودم ولی نخواستم به خودم بیارم صدامو بلند کردم و گفتم: کاوه اونو ول نکن، آگه ولش کنی تو رو میکشه.

مرد محکم صورتمو فشارش داد و گفت: خفه شو.

کاوه برگشت و صداشو بلند کرد و گفت: بهش دست نزن عوضی.

سرمو چرخوندم تا دستش که زیر چانه ام بود برداره دستشو برداشت و دوباره چشمم خورد به فرهاد و کاوه، یادم افتاد به امروز که بهار گفت کاوه هم اونجا بوده.

اشک دوباره از چشمم سرازیر شد ناخواسته از دهنم پرید: من از اومدن تو خبری نداشتم، آگه میدونستم با اون ازدواج نمی‌کردم.

فرهاد سریع وسط حرفم پرید گفت: جلوی چشمت میکشمش، دلبر کجاست؟

کاوه: اگه نیلوفر رو ول نکنی، نمیدونی چه سر دخترت میاد.

فهمیدم فرهاد خان ما هم دختر داشته و ما بی خبر بودیم

فرهاد که اصلا ترس نداشت گفت: منو بزن تا ببینی چه بلای سر نیلوفر میاد

صدامو بلند کردم و گفتم: کاوه من از هیچی نمیترسم.

فرهاد باز پوزخندی زد و گفت: عشقت یا انتقام، علی واست مهمه یا نیلوفر انتخاب کن.

کاوه که معلوم بود گیج شده بود همینجور به من خیره شده بود همون لحظه آروم آروم اسلحشو آورد پایین اشک خوشحالی از چشمام سرازیر شد میدونستم هنوز عاشقمه فرهاد لبخندی زد و گفت: باز من برنده شدم، میدونستم نیلوفر برات ارزش داره.

کاوه اشکاشو پاک کرد و گفت: نیلوفر رو ول کنید.

فرهاد: اول تو اسلحتو بنداز

کاوه یواش یواش اسلحشو ول کرد فرهاد نگاهی به دستیاراش کرد و گفت: آزادش کنید.

اوناهم دستمو ول کردن کاوه اومد طرفم منم به طرفش رفتم و گفتم: دوست دارم کاوه.

همون موقع صدای شلیک بلند شد کاوه برای محافظت از من افتاد روی من دونفرمون روی زمین افتادیم پنج دقیقه طول نکشید که کاوه برگشت و به فرهاد که تیر خورده بود و روی زمین بود نگاه کرد تعجب کردم و گفتم: مرد؟

کاوه هم که سرش بدجوری داغ کرده بود صداشو بلند کرد و گفت: کی شلیک کرد؟

فکر کنم حدود چهار و پنج بار کاوه همین جمله رو میگفت همون موقع کمیسر شایان و چند تا پلیس دیگه نزدیکمون شدن کمیسر شایان هم که اعصابش خورد بود گفت: کاوه خدا لعنتت کنه، پسر تو چیکار کردی؟ خدا بگم چیکارت نکنه.

رفتم طرف کمیسر و گفتم: کاوه کاری نکرده، باور کنید کاوه کاری نکرده، قسم میخورم کاوه کاری نکرده.

کمیسر شایان لحن صداشو عوض کرد و گفت: خانم محترم تورو خدا تمومش کنید.

میدونستم یه ذره هم باور نکرده بازم پشت سر هم میگفتم کاوه هم که اشک میریخت میگفت: من نتونستم، نتونستم انتقام علی رو بگیرم.

دو تا پلیس اومدن طرف کاوه دور دست کاوه دستبند زدن کاوه صداشو بلند کرد و گفت: کمیسر بهشون بگو بهم دستبند نزنن.

همون موقع مهدی که ترسیده بود اومد طرفمون با دیدن جسد مرده ی فرهاد گفت: خدا لعنتت کنه کشتیش؟

صدامو بلند کردم و گفتم: کاوه کاری نکرده.

کاوه: تو اینجا چیکار میکنی؟

کمیسر شایان هم لحن صداش عوض کرد و گفت: از اول کاری که تو باید انجام میدادی داداشت اینکارو کرد اون به ما زنگ زد تا بیایم اینجا.

مهدی: بابا گفت که تو رو تعقیب کرده.

کمیسر شایان هم صداشو بلند کرد و گفت: کاوه رو سریع ببرید.

رفتم طرفش گفتم: کمیسر تو رو خدا یه ذره هم که شده گوش کنید کاوه کاری نکرده

....و

وسط حرفم پرید و گفت: خانم محترم می‌خواهی چی رو توضیح بدی اینجا صحنه ی جرمه بفرماید شما هم برید اون طرف.

و بدون اینکه اجازه بده حرف بزنم به راهش ادامه داد.

خلاصه ما تو اداره پلیس بودیم هر کدوممون برده بودن تویی اتاقی برای بازجویی یه مرد قد بلندی و هیکل دار اومد روبروم نشست و گفت: خیلی خوب توضیح بده ببینم چی شده؟

من: اسلحه مال کاوه نبود، اون اصلاً اسلحه نداشت فقط معلوم بود با دستاش مشت میزد.

مرده پوزخندی زد و گفت: ولی روی اسلحه اثر انگشتش تأیید شده.

من: ولی مال اون نبود، شاید وقتی با هم درگیر شدن به اون دست زده و اثر انگشتش مونده.

مرده دست به سینه به صندلیش تکیه داد و گفت: خب ادامه بده.

سرمو تکنون دادم و گفتم: فرهاد برای من تله گذاشته بود ولی تله ی اصلی خود کاوه بود.

مرده نگاهی به پلیس که کنار در بود کرد و گفت: هیچی درست راست دستگیرمون نشد ببرینش.

و بدون اینکه اجازه بده حرف بزنم پروندشو گرفت دستش و از اتاق خارج شد منم از سرجام بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون چشمم به چشمای خوش رنگ آبی کاوه خورد که چشمش بدجوری قرمز شده بود نفسی کشیدم و از اونجا رفتم بیرون وقتی نشستم تازه متوجه شدم این لباس مشکی بلند هم داره واقعا اذیتم میکنه به مردی

که پشت سرم همین‌جور می‌ومد گفتم: می‌شه تلفن و بدین من به مامانم زنگ بزنم برام لباس بپاره.

لب‌خندی زد و از جیبش موبایلش آورد بیرون و به سمتم گرفت موبایلو گرفتم و شماره‌ی مامان و زدم بهش گفتم که تو اداره پلیس هستم اونم سه دقیقه نشد که سریع اومد اداره‌ی پلیس ترسیده بود دستاش میلرزید وقتی صدام می‌زد صداشم میلرزید دوید طرفم و منو سریع تو آغوشش کشید و گفت: دخترم عزیزم چی شده؟ قربونت بشم چرا تا اینجا کشوندنت؟

دستشو گرفتم و لب‌خندی تحویلش دادم و گفتم: آرام باش برات تعریف می‌کنم. دو نفری به اتاق رفتیم نایلون که توش لباسام بود برداشتم و لباسمو عوض کردم و از سیر تا پیاز برای مامان تعریف کردم مامان اشکاش که سرازیر شد گفت: دیدی باز کاوه تو رو انداخت تو دردسر!

اخمی کردم و گفتم: مامان چرا همش کاوه رو مقصر میدونی؟ مگه این به‌زاد نبود که زنگ زد و گفت یه راننده می‌فرستم اونم با زور فرهاد اگه کاوه بود هیچوقت منو نمی‌ورد وسط ماجرا ولی به‌زاد بخاطر جون خودش از من گذشت و گذاشت اگه هم شده بهم صدمه بزنن.

مامان حرفی نزد و همین‌جور اشک میریخت سکوت کرده بود از سکوتش معلوم بود که بهم حق می‌ده به‌زاد بدون در زدن وارد اتاق شد و به طرفم اومد و گفت: نیلوفر حالت خوبه عزیزم؟

نفسی کشیدم و از سرجام بلند شدم و گفتم: خوبم تو خوبی؟

به‌زاد بدون هیچ حرفی منو کشوند تو بغلش دو ثانیه طول نکشید که از بغلش اومدم بیرون صورتمو بین دوتا دستاش قرار داد و گفت: خیلی ترسیدم اتفاقی سرت بیاد.

نفسی از بدنم خارج کردم و چشمامو ازش گرفتم به مامان که همین‌جور با قیافه اخم کرده به بهزاد خیره شده بود کردم انگاری بدجوری از دست بهزاد عصبانیه با در زدن همون مرد وارد اتاق شد و گفت: خانم نیلوفر مجبورین تا فردا صبح اینجا بمونید بازم میخوان ازتون بازجویی کنن.

سرمو به علامت مثبت تکون دادم.

مرده بدون هیچ حرفی از اتاق رفت بیرون بهزاد نگاهی به مامانم کرد و گفت: گلی خانم من پیش نیلوفر میمونم شما اگه میخواین برین خونه.

مامان اخمش محو شد و یه لبخندی تحویل بهزاد داد و گفت: نه پسر من پیش دخترم میمونم نمیخوام تو این شرایط تنه‌اش بزارم.

سری تکون داد و روی صندلی نشست.

تا صبح تو اداره پلیس بودیم از من و بهزاد و مهدی و کاوه بازجویی کردن منم از سیر تا پیاز کامل بهشون گفتم که کاوه قاتل نیست وقتی از بازجویی اومدم بیرون چشم روی چشمای خوش رنگ آبی کاوه ثابت موند بهزاد اومد طرفم و منو تو بغلش گرفت و گفت: دیگه تنه‌ات نمیزارم.

اخمی کردم و گفتم: بهزاد تو رو خدا ول کن.

بهزاد: تو عشقمی هیچوقت زنمو تو هیچ شرایط تنها نمیزارم.

نگاهم افتاده به چهره ی عصبانی کاوه که همین‌جور به من و بهزاد خیره شده بود معلوم بود بدجوری عصبی شده بهزاد هر ثانیه منو بغل میکرد هولش دادم یکم ازم جدا شد کاوه با این صحنه بدون هیچ حرفی از اداره پلیس رفت بیرون دلم براش بدجوری تنگ شده بود دلم میخواست برم بغلش کنم بهش بگم هنوز بخاطر تو جونمو فدا میکنم ولی انگاری یه دیوار بینمون هست هر چند خودش خواست این دیوار

بینمون باشه والله وقتی همدیگرو میخوایم چرا باید اینقدر اتفاق پشت سر هم بیفته
تو افکارهای خودم غرق بودم که با صدای مامان به خودم اومدم.

مامان: دخترم امشب بیا پیش خودم.

بهزاد اخمی کرد و گفت: نه خاله گلی نیلوفر میاد پیش خودم.

مامان اخمی کرد و گفت: میخوام امشب پیش دخترم باشم، خواهش میکنم.

بهزاد نگاهی بهم کرد و گفت: یعنی من امشب تنها باشم؟

لبخند زورکی زدم و گفتم: بهزاد عزیزم من امشب میرم پیش مامانم فردا صبح قول
میدم زود برگردم هتل.

لبخندی بهم تحویل داد و گفت: باشه.

تا ساعتهای ۱۱:۳۰ تو اداره پلیس بودیم منم که از دیشب تا حالا چشم رو هم نذاشتم
از کمبود بی خوابی داشتم دیونه میشدم خلاصه بعد از اینکه کارامون تموم شد بهزاد
یه تاکسی گرفت و من و مامان رو رسوند خونه همین که پام به خونه رسید به طرف
اتاقم رفتم و خودمو روی تخت رها کردم واقعا خسته بودم از سردرد داشتم میمردم
کمرم بدجوری درد میکرد، نفسی از بدنم خارج کردم و سرمو گذاشتم روی بالشت و
خواب رفتم.

عصر با زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم گوشیمو که روی میز بود برداشتم و به
صفحش نگاه کردم بهزاد بود از روی تخت بلند شدم و لبه ی تخت نشستم دکمه سبز
و زدم.

بهزاد: سلام عزیزم؟ خوبی؟

من: سلام خوبم ممنون، تو خوبی؟

بهزاد: آره یکم استراحت کردم یکم حالم جا اومد، تو چی استراحت کردی؟

من: آره همین الان بیدار شدم.

بهزاد: خوبه، من امشب کاریت ندارم حتی بهتم زنگ نمیزنم که مزاحمت بشم ولی فردا
بزار خودم پیام دنبالت.

من: باشه.

بهزاد: خوب دیگه کاری نداری من برم.

من: نه خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم، اصلا یه ذره هم دوست نداشتم برم پیش بهزاد اون آدمی بود که
منو فروخت اون آدمی بود که از اینکه مشکلی برای خودش پیش نیاد گولم زد با
صدای مامان به خودم اومدم.

مامان: دخترم نیلوفر مگه بیدار شدی؟

من: آره مامان بیدارم.

از سر جام بلند شدم و به طرف دستشویی رفتم یه آبی به صورتم زدم و اومدم بیرون
به طرف هال رفتم مامان جلوی تلویزیون لم داده بود با دیدن من گفت: سلام دختر
یکی یدونه مامان، خوب خوابیدی؟

من: اهوم.

مامان: قربونت بشم عزیزم برات شام درست کردم تو مکروفن هست برو یکم گرمش
کن بعد بخورش.

من: چی درست کردی؟

مامان: ماکارانی

لب‌بندی زدم و به طرف آشپزخونه رفتم دکمه استارت رو زدم تا یکم گرم بشه یک دقیقه طول نکشید که صدای بوق بوق بلند شد از مکروفن اوردمش بیرون و شروع کردم به خوردن مامان هم بعد از چند دقیقه وارد آشپزخونه شد و لبه‌ی کابینت‌ها تکیه داد و گفت: خوشمزست؟

درحالی که یه قاشق پر ماکارانی تو دهنم می‌کردم گفتم: مگه میشه غذای مامانم خوشمزه نباشه

لب‌بندی زد و او‌مد رو بروم نشست چشمای قهوه‌ای رنگشو تو چشمام گره داد و گفت: کی بود زنگ زد؟ بهزاد بود؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و دوباره یه قاشق پر ماکارانی تو دهنم کردم مامان پوفی کشید و نگاهشو از من گرفت و به بیرون خیره شد نگاهی بهش کردم و گفتم: چی شده؟

مامان: نیلوفر عزیزم تو نباید بهزاد و ول کنی.

با این حرفش شروع کردم به سرفه کردن مامان از ترسش از سرجاش بلند شد و یه لیوان آب گرم به دستم داد یه قلوب خوردم و تو چشماش خیره شدم و گفتم: بازم میخوای بگی کاوه مقصره؟ میخوای بگی بهزاد هیچ گناهی نداره؟ میخوای بگی اون مجبور بوده اینکارو کنه؟

مامان نفسی کشید و دوباره به طرف صندلی خودش رفت و نشست گفت: ببین دخترم بهزاد تو رو دوست داره اون واقعا به تو خیلی علاقه داره من اگه هم بگم از بهزاد جدا بشو نمیزارم با کاوه حتی سلام کنی چون نمیخوام تو در دسرهای کاوه غرق بشی.

پوفی کشیدم و قاشق رو محکم به بشقاب زدم که صدای خراش بدجوری داد و در حالی که از سرجام بلند شدم گفتم: تو نمیخوای قبول کنی که من و کاوه همدیگرو

چقدر دوست داریم مامان اینو بفهم من نه تو قلبم نه تو ذهنم جایی برای بهزاد نیست من فقط به فکر تو بودم که با بهزاد ازدواج کردم چرا نمی‌خواهی قبول کنی من بهزاد و نمی‌خواهم می‌فهمی نمی‌خواهم.

مامان آب دهنشو قورت داد و آرام دستمو تو دستش گرفت و گفت: بهزاد خیلی تو رو دوست داره دخترم باهاش اینجوری بازی نکن شاید یکم زمان بگذره توهم عاشق بهزاد بشی دخترم، گناه داره با زندگی یه پسر اینجوری بازی کنی.

اشک تو چشمام جمع شد در حالی که بغض کردم بودم با صدای گرفته گفتم: من گناه ندارم؟ من آدم نیستم؟ مامان تو رو خدا بس کن من بهزاد و نمی‌خواهم دارم جدی می‌گم با زور باهاش ازدواج کردم بخاطر تو با بهزاد ازدواج کردم چون تو داماد پولدار می‌خواستی دامادی که حواسش به من باشه وقتی دیدی کاوه با این همه دردسر نمیتونه حواسش به من باشه رفتی سراغ بهزاد وقتی دیدی کاوه پول نداره نمیتونه خرج من کنه رفتی طرف بهزاد چون همچین دامادی می‌خواستی خودتم خوب میدونی که هیچوقت من و بهزاد خوشبخت نمیشیم پس بزار تموم بشه.

مامان اخمی کرد و از سرجاش بلند شد و در حالی که صدایش بلند کرده بود گفت: نه، نه، اصلاً اجازه نمیدم از بهزاد جدا بشی، من این اجازه رو به تو نمیدم نیلوفر کار احمقانه ای نکن تو دو روز شده که با بهزاد ازدواج کردی حالا می‌خواهی سریع ازش جدا بشی دیونه شدی دختر؟

اشک از چشمام سرازیر شد روی صندلی نشستم و گفتم: همون اول کار نباید با بهزاد ازدواج میکردم.

مامان: کاری که شده دیگه همیشه کاریش کرد بیخیال کاوه شو دخترم، اگه کاوه دوست داشت تا الان که حتی ازدواج کردی دنبالت بود تا بدستت بیاره ولی اون هیچ علاقه ای نسبت به تو نداره.

اشکامو پاک کردم و در حالی که تو چشماش زل زده بودم گفتم: مامان تو رو خدا با دخترت اینکارو نکن.

مامان اخمشو غلیظ تر کرد و گفت: نیلوفر یه چیزی که میگم گوش بده من به فکر توهم، اینقدر لجبازی نکن.

بعد از حرف آخرش اخمش محو شد و در حالی که لبخند مهربونی میزد گفت: غذا تو کامل بخور، باشه دخترم؟

من تو همون حالت قبلی وایساده بودم و همینجور اشک میریختم مامان بدون هیچ حرفی از آشپزخونه رفت آروم آروم روی صندلی نشستم و به غذام همینجور خیره شدم اشتیاق خوردن نداشتم.

نیم ساعتی روی صندلی با اشک و گریه کردن بشقاب ماکارانی رو گذاشتم تو یخچال و چراغ آشپزخونه بستم، داشتم میرفتم تو اتاقم که با صدای مامان سرجام میخکوب شدم.

مامان: امشب کنارم میخوابی؟

اشکامو پاک کردم و به طرفش برگشتم مامان روی مبل نشسته بود سرمو به علامت مثبت تکیه دادم.

روی تخت تو بغل مامانم دراز کشیدم مامان پیشونیمو ب*و*سید و گفت: میدونی حس میکنم شیش و هفت سال هست که تو بغلم نخوابیدی

یادم افتاد به بابام موهای تنم سیخ شد نگاهی بهش کردم و گفتم: مامان

مامان: جانم

من: تو و بابا چجوری باهم آشنا شدین؟

نگاهی بهم کرد و گفت: واسی چی میپرسی؟

من: میخوام بدونم چجوری با بابا آشنا شدی؟!؟

مامان مکث کوتاهی کرد و گفت: من از کوچکی عاشق بابات بودم اونم خیلی دوسم داشت بابات نوزده سالش بود منم هیجده سالم فقط یک سال بینمون تفاوت داشت بابات بعد از دیپلمش تصمیم گرفت دیگه نره دانشگاه بخاطر همین با باباش تو مکانیک کار میکرد من و بابات چون تو یه آپارتمان بودیم برام خیلی راحت بود ببینمش برای اینکه باباتو ببینم هزار تا بهونه میوردم که برم فقط باباتو ببینم من و بابات یواشکی همدیگرو میدیدم دوسالی گذشت که بابات بهم درخواست ازدواج داد وقتی قبول کردم فردا شبش بابات اومد خونمون و با مامان و بابام صحبت کرد ولی اونا قبول نکردن چون اونا اینجوری تصور میکردن که یه پسری که فرار از سربازی بوده و دانشگاه نرفته بود و خرجش از پول باباش بوده، از اون طرف هم خانواده ی بابات راضی نبودن که من با بابات باشم تصمیم گرفتیم فرار کنیم از اینکه فرار میکردم حس میکردم دارم به خانوادم میرسونم که چقدر عاشق اون پسرم بعد از فرار کردن دیگه هیچ چیزی مثل قبل نشد بابات ۲۴ سالگی تو یه شرکت کار میکرد که بعدها یه زنی وارد زندگیش شد و به من و بچه ای که تو شکمم بود تنها گذاشت و رفت دیگه پیداش نشد هفت ماهی گذشت که پیداش شد یه کاغذ جلوم گذاشت که میخواد ازم طلاق بگیره منم حتی یه چرا هم بهش نگفتم و امضا کردم و ازش جدا شدم بابات از اون روز به بعد دیگه ندیدم هنوزم که خبری ازش ندارم و نمیخوامم داشته باشم ولی خیلی ضربه ی بدی بهم زد خیلی.

جمله ی آخر مامان معلوم بود داره گریه میکنه نگاهی بهش کردم و گفتم: داری گریه میکنی؟

مامان سریع دستی به صورت خیسش زد و در حالی که به ساعت گوشیش نگاه میکرد گفت: زود باش دخترم، بگیر بخواب دیر وقته ساعت یازده شبه.

نفسی کشیدم و سریع مامان و تو بغلم کشوندم و زیر گوشش گفتم: مامان من بی نهایت دوست دارم و می‌خواهم همیشه کنارم باشی و بعد از خدا امیدم در زندگی به تو هست و وجودت برای من دلگرمی هست.

مامان یکم منو از خودش جدا کرد و گفت: نیلوفر دخترم بهت قول میدم هیچوقت تنهات نزارم تو هیچ شرایط بهت قول میدم.

سرمو تکیه دادم مامان رو تو بغلم گرفتم مامان با موهام بازی میکرد و منم جز تو فکر کاوه، کجاست چیکار میکنه چیزی به ذهنم نمیرسید تو فکر غرق بودم که یواش یواش چشمم بسته شد.

صبح شده بود با صدای خنده ای مامان از خواب پریدم نگاهی به دور و برم انداختم دیدم مامان نیستش سرمو از رو بالشت برداشتم و در حالی که چشمم میمالیدم باز نگاهی کردم ولی باز کسی نبود ولی همینجور صدای خنده ی مامان بلند میشد انگار کسی اومده از روی تخت خواب بلند شدم و همین که خواستم از اتاق برم بیرون خودمو با ظاهر شلخته تو آینه روبرو شدم شلوار راحتی بزرگ صورتی پام بود و بلوزم از لحاظ پوششی خوب بود ولی از همه خنده دارتر موهام بود که تو هوا بود شانه رو برداشتم و یکم سافش کردم در اتاق رو که باز کردم مامان جلوم سبز شد لبخندی زدم گفتم: صبح بخیر.

مامان: دخترم بهزاد اومده.

با این جملش چشمم از حدقه زد بیرون چقدر زود بلند شده اومده نگاهی به ساعت دیواری کردم دیدم ساعت ۹ صبحه یا خدا معلوم نیست از کی تا حالا اینجاست اخمی کردم و گفتم: صبح به این زودی بلند شده اومده اینجا چرا؟

مامان: یه سوپرایزی برات داره میگه نیلوفر هم بیاد بعد سوپرایزشو میگه.

خمیازه ای کشیدم و گفتم: باشه بیا بریم.

مامان محکم بازو مو گرفت و گفت: نمیخواهی یکم به سر و وضعت بررسی؟

من: نه.

مامان: نه نکمه، تنبلی نکن بلند شو برو یه دستی به موهاش بزن یه لباس مرتبی بکن تنت حالا شوهرت اومده اینجوری جلوش ظاهر نشو بدبخت طلاق میده میره.

نیشخندی زدم و گفتم: ایشالله همین کارم بکنه.

مامان اخمی کرد و گفت: نیلوفر دیونه بازی در نیار که حالتو میگیرم برو سریع به سر و وضعت برس اینقدر هم عصبانیم نکن.

آب دهنمو قورت دادم و سریع به طرف اتاقم رفتم لباسمو در آوردم و یه لباس شیک ساده تنم کردم موهامم کامل صاف کردم و یه شال توری سرم انداختم به طرف هال رفتم که بهزاد روی مبل یه نفر نشسته بود با دیدن من از سرجاش بلند شد و به طرف من اومد و منو سریع تو بغلش گرفت بهزاد در حالی که نزدیک گوشم شده بود گفت: دلم خیلی برات تنگ شده.

تک سرفه ای کردم و گفتم: یه روز ندیدیم، به این زودی دلت برام تنگ شده؟

سرشو تکیه داد و گفت: همون یه روز انگار یک سال گذشته

لبخندی تحویلش دادم و به طرف مبل رفتم که روبروی بهزاد بود چند ثانیه نشد که مامان هم بهمون ملحق شد مامان لبخندی زد و گفت: خیلی خوب اینم دخترم که همینجور سراغش می‌گرفتی حالا بگو ببینم آقا داماد سوپرایزت چی هست؟ بهزاد لبخندشو پر رنگتر کرد و گفت: میدونم وقتی بشنوید خیلی خوشحال میشین مخصوصا نیلوفر.

لبخندمو پر رنگتر کردم و گفتم: خوب سوپرایزت چیه؟ بهزاد از جیب کوتش سه تا پاکت آبی رنگ آورد بیرون و گفت: امشب میریم شمال. با این جملش مامان شروع کرد به دست زدن و در حالی که صورتش قرمز شده بود و از خوشحالی می‌پريد بالا و پایین گفت: وووای خدایا شکرت مامان نگاهی بهم کرد و گفت: نیلوفر دیدی به آرزوت رسیدی اینقدر دوست داشتی بری شمال بیا حالا با شوهرت میری. نفسی از بدنم خارج کردم و گفتم: مامان شمال نبود که اونجایی که من دوست دارم برم خارج از کشوره بهزاد لبخندی زد و گفت: بزودی اونجا هم میریم.

لبخندی زدم و چشمامو ازش گرفتم بهزاد نگاهی به مامانم کرد و گفت: خاله گلی جز من و نیلوفر شما هم هستی یه بلیط هم برای شما هم گرفتم. مامان که از خوشحالی سرجاش می‌خکوب شده بود گفت: واقعا؟؟؟ خیلی ممنون پسر. بهزاد نگاهی بهم کرد و گفت: پاشو نیلوفر فکر کنم صبحانه هیچی نخوردی آماده شو بریم یه صبحانه مفصل تو کشتی بخوریم بعدشم وسایلاتو جمع کن که عصر ساعت ۵ باید بریم فرودگاه که ۵:۳۰ تو هواپیما باشیم.

لبخندی زدم و از سر جام بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم مامان هم پشت سرم وارد اتاق شد و گفت: خاک بر سرت نگاه کن چقدر بفکرته، بعدش میخواستی ازش جدا بشی بین برای ماه عسلتون اینقدر برنامه ریخته.

چشم غره ای برای مامان رفتم و گفتم: میزاری لباسمو عوض کنم؟

سرشو تکیه داد و از اتاق رفت بیرون لباسمو در آوردم و یه لباس بیرون مرتب تنم کردم چند دقیقه طول نکشید از اتاق اومدم بیرون مامان هم لباس پوشیده دم در خونه وایساده بود اخمی کردم و گفتم: تو هم میخوای بیای؟

مامان: نه دخترم، فقط منو آگه میشه برسونین آرایشگاه بعد هر جا خواستید برید.

بهزاد لبخندی به مامان تحویل داد و گفت: چرا که نه حتما خودم با ماشین میبرمت که هم خیال خودم و هم خیال نیلوفر راحت باشه.

مامان لبخندشو پررنگتر کرد و گفت: خیلی خوب پس بریم.

بهزاد مامان رو تا آرایشگاه رسوند بعد دو نفری به طرف کشتی رفتیم.

سوار کشتی بودیم داشتیم کره مربا میخوردیم که با حرف بهزاد نگاهم افتاد تو چشمای قهوه ایش.

بهزاد: فکر کنم بریم شمال حال و هوایی تو هم عوض بشه نه؟

سری تکیه دادم و گفتم: خوبه، خیلی وقته مسافرت نرفتم.

لبخندی زد و یه قلوب چایشو خورد و همینجور به من زل زده بود باز هیزگریاش شروع شد از نخ موهام تا نوک پاهام زیر نظر داشت منم مجبور بودم سکوت کنم و چیزی نگفتم. تا ساعتهای یازده تو کشتی بودیم بعد از کشتی به طرف هتل رفتیم و لباسهای بهزاد و خودمو جمع کردم ناهار هم رفتیم یه رستوران شیک با مامان نشستیم خوردیم مامان هم از اون طرف همه ی وسایلاش جمع کرد ساعتهای ۴:۳۰

بود که سوار ماشین بودیم راننده ی بهزاد داشت رانندگی میکرد بهزاد هم کنارش بود من و مامان هم عقب نشسته بودیم نیم ساعتی گذشت که به فرودگاه رسیدیم روی صندلی فرودگاه نشسته بودم مامان هم که خیلی خسته بود تو نماز خونه گرفت خوابید منم دو سه بار به گوشی کاوه زنگ زدم ولی خاموش بود بهش پیام دادم که دارم میرم شمال ولی جوابی نداد

خلاصه تا ساعتهای ۵:۳۰ برای خودم با گوشیم و با حرفای بهزاد سرگرم بودم بعدش سه نفری سوار هواپیما شدیم و به طرف شمال رفتیم دو ساعت تو راه بودیم که رسیدیم یه هتل خوشگل بهزاد از قبل گرفته بود هتلش خیلی شیک و بزرگ بود دو تا اتاق هم گرفته بود که یکیش مال مامان بود یکیشم مال من و بهزاد بود گوشیم تا وقتی که تو هواپیما بودیم خاموش بود، تو اتاق داشتم لباسامو تو کمد میچیدم که یادم به گوشیم افتاد شاید کاوه تا اون موقع پیاممو خونده از حالت پرواز درش اوردم انگاری حدسم درست بود دو بار بهم زنگ زده شمارشو گرفتم و بعد از چهارمین بوق جواب داد.

من:الو کاوه

کاوه:نیلوفر کجایی؟

مکثی کردم و گفتم:شمال

کاوه:رفتی ماه عسل؟

نفسی پای تلفن کشیدم گفتم:اره

کاوه:حالا چیکارم داشتی زنگ زدی؟

من:کاوه دلم برات خیلی تنگ شده،میخواستم صدات بشنوم ولی اصلا گوشیت جواب نمیدی.

کاوه: کار داریم دیگه بیکار که نیستیم.

من: خوبه.

کاوه: نیلوفر بهزاد اذیتت نمیکنه؟

من: نه، اون بنده خدا کاری به کارم نداره.

مکشی کرد و گفت: خیلی خوب کاری نداری من برم.

من: باشه خدا حافظ.

گوشی رو قطع کردم همین که برگشتم بهزاد بین چهار چوپ در وایساده بود و اخم

غلیظی روی پیشونیش نشسته بود از ترسی که داشتم سرجام میخکوب شدم و تو

چشمای عصبانی بهزاد خیره شدم گنگ شده بودم نتونستم حرفی بزنم فقط

همینجور بهش خیره شدم دو ثانیه نشد که چهره عصبانیه بهزاد تبدیل شد به یه

چهره خندون و خوشحال تعجب کردم یعنی حرفای من و کاوه نشنیده یعنی من

اشتباه فکر میکردم، بهزاد اومد طرفم و منو تو بغلش کشوند مجبور شدم بغلش کنم

بهزاد یکم منو از خودش جدا کرد و گفت: وسایلا رو چیدی؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم. بهزاد روی لبه ی تخت نشست و همینجور به من

خیره شد و گفت: چشمات امروز خیلی برق میزنه.

من: واقعا؟

بهزاد: چشمات خیلی خوشگله.

در حالی که بهزاد منو کامل به خودش چسبونده بود ادامه داد: چی میشه امشب

بیخیال همه چی بشی و تو بغل من باشی؟

آب دهنمو قورت دادم و خودمو یکم ازش جدا کردم و گفتم: بهزاد لطفا الان جاش نیست.

بهزاد: پس کی؟ نیلوفر من واقعا میخوام باهات باشم ولی تو هر دقیقه ازم دور میشی مگه من اجازه ندارم بهت دست بزنم؟ مگه من شوهرت نیستم؟

من: بهزاد من مشکلمو گفتم پس درکم کن.

بهزاد: تو کی میخوای منو درک کنی؟!

صدای در به گوش رسید سریع از اتاق اومدم بیرون و به طرف در رفتم مامان بین چهار چوپ در ظاهر شد با دیدن قیافه ی ترسیده من گفت: دخترم چی شده؟ چرا رنگت پریده؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم و گفتم: چیزی نشده؟ تو چرا اومدی اینجا چیزی شده؟

مامان: نمیخواین بریم شام بخوریم؟

بهزاد هم پشت سرم اومده بود

بهزاد: چرا الان آماده میشیم میایم.

مامان سری تکون داد و بدون هیچ حرفی از اونجا رفت منم در اتاق رو بستم و رو به بهزاد کردم و گفتم: بزار لباسمو عوض کنم بعد با هم میریم.

خواستم از کنارش رد بشم که بازمو محکم تو دستش گرفت و گفت: اینو همیشه تو گوشت فرو کن هیچوقت ازت جدا نمیشم.

بغض کردم با زور بغضمو با یه لبخند پنهان کردم و گفتم: کار خوبی میکنی.

و سریع بازومو از تو دستش اوردم بیرون و به طرف اتاقم رفتم یه لباس مرتب ساده تنم کردم و با بهزاد رفتیم رستوران مامان روی صندلی پشت پنجره نشسته بود من و بهزاد هم بهش ملحق شدیم مامان با دیدن من لبخندی زد و گفت: خیلی خوب سفارش بدین که من خیلی گشنمه.

سه نفریمون غذا سفارش دادیم طولی نکشید که گارسون یه سینی غذامون آورد، در حال خوردن بودیم که مامان سکوت رو شکوند گفت: نیلوفر دخترم فردا بنظرت بریم بازار؟

سری تکون دادم و نگاهی به بهزاد کردم و گفتم: تو نظرت چیه؟

بهزاد: به نظر من برید، چون من فردا میخوام برم با یه وکیلی قرارداد ببندم تا ظهر هم نمیام تو هم تو هتل تنها میشی اگه با مامانت بری بازار خیال منم راحت میشه.

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و نگاهی به مامان کردم و گفتم: باشه

مامان لبخندی زد و یه قاشق پر سوپ خورد

بعد از خوردن شاممون سه نفری بالا رفتیم از مامان شبخیر گفتیم و به طرف اتاقمون رفتیم، روی لبه ی تخت نشسته بودم که بهزاد وارد اتاق شد با دیدن من گفت: چرا نخوابیدی؟

دوتا شانه ام را انداختم بالا گفتم: منتظر تو بودم.

بهزاد اومد کنارم نشست و دستشو تو دستم کرد و گفت: بعد از اینکه از ماه غسل اومدیم دیگه بفکر خونه گرفتن میشم، باید یه خونه ای بگیریم نمیتونیم که همش تو هتل زندگی کنیم.

سری تکون دادم و گفتم: باشه

بهزاد از سر جاش بلند شد و روی تخت دراز کشید و گفت: نمیخوای بخوابی؟

برگشتم و نگاهی بهش کردم و گفتم: من میرم تو اون یکی اتاق میخوابم.

اخم غلیظی روی پیشونی بهزاد نشست و گفت: به چه دلیلی میخوای بری تو اون اتاق بخوابی؟

لحن صداش خیلی بد بود دستام بدجوری میلرزید تته پته بهش گفتم: خوب.....من....یعنی نمیتونم پشست بخوابم یعنی هنوز احتیاج دارم تنها باشم.

باز بهزاد اخمش غلیظ تر شد و گفت: نیلوفر بهونه ی الکی در نیار امشب پیش من میخوابی دلیلی نداره بری تو یه اتاق دیگه بخوابی فهمیدی؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: اما بهزاد....

بهزاد صداشو بلند کرد و پرید وسط حرفم گفت: اذیتم نکن باید پیش خودم بخوابی. نفسی کشیدم و مجبور شدم کنارش دراز بکشم بهزاد یکم بهم نزدیک شد و دستشو گذاشت روی صورتم گفت: امشب چشمتو بهم میدی؟

چشمامو بستم و گفتم: آگه ندم چی میشه؟

بهزاد: ناراحت میشم.

من: بهزاد میشه بخوابی من خیلی خوابم میاد از صبح تا حالا سر پام.

بهزاد اخم کوتاهی کرد و در حالی که چشماشو ازم گرفت گفت: باشه، شب خوش.

من: شبخیر.

چشمامو گذاشتم رو هم و خواب رفتم.

صبح بود بهزاد روی تخت نبود معلومه از صبح بیدار شده نور خورشید مستقیم روی صورتم بود دستمو گذاشتم جلوی صورتم تا مانع نور خورشید به صورتم بشه دو سه

باری چشم‌ام مالیدم و از سرجام بلند شدم نگاهی به دور و برم انداختم بازم بهزاد نبود از روی تخت خواب بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون نگاهی به هال و آشپزخونه هم انداختم بازم خبری ازش نبود یعنی کجا میتونه بره؟ یعنی کله ی صبحی بلند شده رفته پیش وکیل؟ گوشیمو از روی میز آرایش برداشتم و بهش زنگ زدم گوشیش خاموش بود پناه بر خدا یعنی بدون هیچ خبری رفته نکنه بخاطر رفتارهای دیشبم ناراحت شده؟ از روی بی حوصلگی دوتا شانه ام را انداختم بالا و به طرف کمد لباس هام رفتم یه لباس مشکی خیلی ساده تنم کردم موهام صاف کردم و ریختم یه ور صدای در به گوش رسید احتمالا یا مامانه یا بهزاده همش فکر میکردم بهزاده همین که در باز کردم با دیدن تیپ مامان سرجام میخکوب شدم یه شلوار ۹۰ سانتی پاش بود یه مانتو کرمی رنگ تا بالای زانوش تنش بود موهای فر فریشم زده بود بالا و یه شال کرمی خیلی پر رنگ که موهاش معلوم نباشه سرش بود لبخندی تحویلیم داد و گفت: بریم؟

من: کجا؟

اخمی کرد و گفت: یادت رفت به این زودی؟ مگه نگفتم بریم بازار.

نگاهی به دور و بر راه رو انداختم و گفتم: بهزاد میدونی کجاست؟

سری به علامت منفی تکون داد و نگاهی به اتاق انداخت و گفت: مگه اینجا نیست؟

من: نه، به گوشیشم زنگ میزنم جواب نمیده.

مامان لبخندی زد و گفت: شاید رفته پیش همون وکیله که گفته بیا بریم پایین یه صبحانه بخوریم بعدش بریم بازار که من خیلی چی لازم دارم یه چندتا وسایل آرایش هم برای مغازه میخوام.

سرمو تگون دادم و به طرف اتاقم رفتم شالمو سرم کردم و یه رژلب خیلی کمرنگ صورتی به لبم زدم کیفمم گرفتم دستم و از اتاق اومدم بیرون سوار آسانسور بودیم که مامان خنده ای کرد و گفت:ووای تا حالا تو عمرم همچین هتل های نیومدم اولین باره.

لبخندی زدم و گفتم:خدا رو شکر

مامان لبخندشو پر رنگتر کرد و دو نفری از آسانسور اومدیم بیرون پشت میز و صندلی نشستیم و انواع صبحانه که خوشمزه باشه انتخاب کردیم بعد از خوردن صبحانه از هتل اومدیم بیرون و یه تاکسی گرفتیم رفتیم طرف بازار.

خلاصه تا ساعتهای سه ظهر تو بازارها بودیم مامان انواع شال،بلوز،کفش،کیف، و چیزای که فکرش کنی خریده بود انگاری دو سال هست نیومده بازار که اینقدر وسایل خریده از اون طرف هم یه عالمه وسایل برای مغازه خریده خلاصه یه تاکسی گرفتیم رفتیم طرف هتل من همه ی دل نگرانیم پیش بهزاد بود حتی یه زنگ هم نزد همش دعا دعا میکردم که الان هتل باشه به طرف اتاقم رفتم در رو که باز کردم دو سه بار صداش زدم ولی کسی نبود گوشیمو از کیفم در اوردم و بهش زنگ زدم بلاخر بوق خورد ولی جوابی نداد در اتاق رو بستم و روی مبل نشستم تو فکر بودم که گوشیم زنگ خورد سریع برداشتم امیدم این بود که بهزاد باشه ولی کاوه بود لبخندی از خوشحالی روی لبم نشست دکمه ی سبزو زدم و جوابش دادم.

من:کاوه؟

کاوه:سلام خوبی؟

من:مرسی تو چجوری

کاوه:منم خوبم، هنوزم شمال هستید؟

من: آره

كاوه: نیلوفر دیروز یه حرفی زدی ولی من جوابت ندادم.

من: چی؟

كاوه: نیلوفر منم خیلی دلم برات تنگ شده، خیلی دلم میخواد ببینمت، بغلت کنم، دلم میخواد بوی تنتو حس کنم ولی انگاری این دیوار لعنتی از جلوم نمیره کنار تا بخام بهت نزدیک بشم.

از خوشحالی اشک تو چشمام جمع شد نمیدونستم چیکار کنم همش تو فکر بودم که با صدای كاوه به خودم اومدم.

كاوه: نیلوفر هستی؟

من: آره.... كاوه باور کن هنوز دوست دارم هنوز میخوامت یه دقیقه هم از ذهنم پاک نمیشی.

كاوه: منم همینطور.

اشک از چشمام سرازیر شد از خوشحالی نمیتونستم تکیون بخورم چون منتظر همچین حرفای از كاوه بودم.

كاوه: انگاری کار داری من برم؟!!!

من: نه، نه کار ندارم

كاوه: به هر حال من باید برم

من: باشه، خدا حافظ

گوشی رو قطع کردم همین که برگشتم دوباره چشمم خورد به چهره ی عصبانیه بهزاد، آب دهنمو قورت دادم و تو چشمای عصبانیش خیره شدم بهزاد اخمشو غلیظ تر کرد و گفت: با کی حرف میزدی؟

تته پته گفتم: چیزه... بهزاد... من... با

بهزاد محلی به حرفم نداشت و گوشیمو از دستم کشید و به قسمت مخاطبین رفت با شماره ی کاوه اخماش در هم رفت و صداشو بلند کرد و گفت: تو هنوز با این عوضی داری حرف میزنی؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: خوب زنگ زد ببینه من کجام.

بهزاد: نیلوفر به من دروغ نگو، من همه حرفای تو و کاوه رو شنیدم، شنیدم که عاشقشی شنیدم دیروز هم داشتی باهاش حرف میزدی نیلوفر منو بازیچه دست خودت کردی؟

اشک از چشمم سرازیر شد گفتم: باور کن اینجور که تو فکر میکنی نیست.

صداشو از قبل بلندتر کرد و گفت: تو هنوزم عاشق کاوه هستی؟

من: آره من عاشق کاوه هستم.

با این جملم بهزاد اشک تو چشمش جمع شد و آروم آروم روی مبل نشست در حالی که سرش پایین بود گفت: پس چرا با من ازدواج کردی؟

من: بخاطر مامانم بخاطر اینکه مامانم آرزو داشت من با یه پسری ازدواج کنم که هم از لحاظ پول و هم لحاظ اخلاقی خوب باشه، بهزاد من هیچ علاقه ای نسبت به تو ندارم با زور باهات ازدواج کردم.

بهزاد سرشو آورد بالا و تو چشمم خیره شد و گفت: دلم خیلی شکست، واقعا این حقم نبود

من: متاسفم.

بهزاد نفس عمیقی از بدنش خارج کرد و از سر جاش بلند شد و گفت: فکر میکنی با این حرفت من طلاق میدم؟

من: مجبوری، نمیتونی یه دختر رو تو خونه نگه داری که یه ذره هم بهت علاقه نداره.

بهزاد اخم غلیظی کرد و در حالی که صداشو بلند کرده بود گفت: نیلوفر اینو تو گوشت فرو کن من طلاق نمیدم اینو بفهم تو پیش من زندگی میکنی.

سرمو به علامت منفی تکون دادم و گوشیمو از روی میز برداشتم و گفتم: هر طور راحتی، ولی من دیگه نمیخوام با تو زندگی کنم.

داشتم به طرف در اتاق میرفتم که بهزاد سریع اومد طرفم و بازومو محکم گرفت و منو به طرف خودش کشوند و گفت: خودت خواستی.

اولین سیلی که از بهزاد خوردم همون لحظه بود سیلی سنگینی به صورتم زد اینقدر محکم بود که روی زمین پهن شدم بهزاد دست بردار نبود و دوباره یه سیلی دیگه بهم زد این بار از دهنم خون اومد و روی زمین هم یه چند قطره ای ریخت بهزاد اومد طرفم و موهامو کشید که جیغم بالا رفت گفت: میخوای بری پیش اون عوضی نه؟ اگه من گذاشتم انوقت میفهمی چی سرت میاد

و دوباره یه سیلی دیگه بهم زد من همش التماسش میکردم که نزنه ولی بهزاد دستش خیلی سنگین بود و با سه تا سیلی داشتم از حال میرفتم همون موقع صدای زنگ خونه به گوش رسید مامان انگاری متوجه شده بود چون پشت در همینجور صدام میزد بهزاد به طرف در رفت و در رو باز کرد مامان با دیدن من اشک تو چشماش جمع شد و به طرفم اومد بهزاد بدون هیچ حرفی از اتاق رفت بیرون مامان با صورت

خیسش سرمو گذاشت روی پاش و همین‌جور میگفت: ووای دخترم چه بلایی سرت آورده؟ چرا به این روز افتادی؟

نمیتونستم حرف بزnm چشمام سیاهی میرفت دیگه چیزی حس نمیکردم که یواش یواش چشمام رو روی هم گذاشتم.

وقتی چشمامو باز کردم مامان بالای سرم بود سروم بهم وصل بود و یه پرستار هم بالای سرم داشت چکم میکرد چشمامو کامل باز کردم مامان وقتی دید بیدار شدم اومد طرفم و دستشو گذاشت روی سرم گفت: دخترم نیلوفر عزیزم قربونت بشم بهم بگو بهزاد چه بلایی سرت آورده؟ هان؟ به مادرت بگو تا به حسابش برسم.

سرفه ای کردم و گفتم: سر و وضع نمیبینی چیکار کرده؟

مامان اشک تو چشماش جمع شد در حالی که دستی به صورت خیسش میزد گفت: نیلوفر چی گفتی که دست روت بلند کرد؟

من: حقیقت و بهش گفتم.

سریع چشمامو بستم حالم خیلی خوش نبود چشمام سیاهی میرفت ولی بهتر از قبل بودم تا شب تو بیمارستان بودم از اون طرف هم مامان یه بلیط برای من و خودش گرفت که بریم اصفهان بهزادم از اون طرف دو سه بار سعی کرد وارد اتاق بشه ولی مامان اجازه نداد حتی یه پنج باری هم زنگ زد ولی نه من گوشی رو جواب دادم و نه مامان شب وقتی از بیمارستان اومدیم بیرون یه تاکسی گرفتیم رفتیم سمت هتل تو ماشین نشسته بودیم سرمو به علامت مثبت تکون دادم و به بیرون خیره شدم وقتی رفتیم داخل هتل بهزاد به طرفمون اومد با دیدن حال من خواست بغلم کنه که عقب کشیدم و چشم غره ای توپی براش رفتم مامان در حالی که اخم غلیظی کرده بود گفت: دیگه حق نداری دور و بر دخترم باشی، ما فردا میریم اصفهان و وقتی

رسیدیم سریع درخواست طلاق میدیم تو هم باید از دخترم طلاق بگیری، دیگه حق نداری دور و بر دخترم باشی فهمیدی؟

بهزاد اشک تو چشماش جمع شد و گفت: اینکارو باهام نکنید.

مامان: همینی که شنیدی دیگه نمیخوام دور و بر دخترم باشی.

و دو نفری سوار آسانسور شدیم رفتیم طبقه ی بالا.

شب تا صبح پیش مامانم بودم ولی چشم رو هم نمیتونستم بزارم هر اتفاقی بین من و بهزاد افتاد برای مامان تعریف کردم بعد از تعرف کردن مامان منو سریع تو آغوشش کشید و گفت: حق با تو بود نباید با اون عوضی ازدواج میکردی، راست میگی کاوه هیچوقت تو رو تو این ماجرا نمیاره ولی بهزاد برای نجات از جون خودش تو رو وسط ماجرا آورد دخترم من توجه ای به حرفات نکردم ولی الان هر کاری گفتمی انجام میدم قول میدم.

با این حرفش نفسی کشیدم

صبح شد مامان رفت تو اتاق بهزاد و همه ی وسایلامو جمع کرد ساعت هشت صبح دو نفری سوار اتوب*و*س شدیم و به طرف اصفهان رفتیم تا ساعت دوازده که رسیدیم مامان منو آروم گذاشت روی تخت و از صبح تا شب ازم پرستاری میکرد صبح روز بعدشم قول داد که بره درخواست طلاق بده.

چند روزی گذشت روی تخت دراز کشیده بودم و تو فکر فرو رفتم از بدبختی های که سرم اومده بود و اتفاق های خوبی که با کاوه افتاده بود تو فکر بودم که با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم گوشیمو از روی میز برداشتم و نگاهی به صفحه ی گوشیم کردم کاوه بود با اسم کاوه لبخندی روی لبم نشست سریع دکمه سبزو زدم. کاوه: سلام.

من: سلام

کاوه: خوبی؟ کم پیدای!

من: هی چی بگم سرم شلوغه دیگه یکمم حالم بده

کاوه: خیر باشه اتفاقی افتاده؟

من: میای پیشم؟

کاوه: امم نیلوفر...

پریدم وسط حرفش و گفتم: خواهش میکنم کاوه مامانمم خونه نیست حوصلم سر رفته حداقل تو بیا.

مکثی کرد و گفت: باشه، یه چند دقیقه دیگه میام.

من: منتظرتم.

گوشی رو قطع کردم و از روی تخت بلند شدم جلوی میز آرایشی نشستم و نگاهی به آینه کردم صورتم هنوز کبود بود و زیر چشمم و دور لبم هنوز جای دستای بهزاد بود پنکیکی از روی میز برداشتم و شروع کردم به سفید کردن صورتم تا کبودها پیدا نیاد موهامو کامل باز کردم و یه شونه ای بهش زدم لباسمم یکم مرتب کردم و شالمم سرم کردم چند دقیقه نشد که کاوه با در زدن وارد خونه شد دو نفری روی مبل نشسته بودیم برای کاوه یه چای درست کردم کاوه با یه قلوب چای خوردن نگاهی بهم کرد و گفت: چه بلای سر صورتت اومده؟

لبخندی که بر روی لبمم بود پر رنگتر کردم و گفتم: چیزی نیست خوردم به در.

کاوه: تو گفتی منم باورم شد.

من: راست میگم کاوه

کاوه: به من دروغ نگو نکنه اون عوضی دست روت بلند کرده؟

من: کدوم عوضی؟

کاوه: همون بهزاد بی شرف.

آب دهنمو قورت دادم و در حالی که چشمامو ازش گرفته بودم گفتم: نه اینطور نیست.

کاوه: تو چشمام نگاه کن و دوباره بگو

تو چشماش نگاه کردم و گفتم: کاوه تو رو خدا بس کن

کاوه به مبل تکیه داد و در حالی که دست به سینه بهم خیره شده بود گفت: میبینی نمیتونی تو چشمام نگاه کنی و دوباره این جمله رو بگی.

من: کاوه تو رو خدا کاری به کار بهزاد نداشته باش به زودی ازش جدا میشم

کاوه سری تکون داد و گفت: حالشو که گرفتم میفهمه دست رو کی بلند کنه.

و بدون اینکه اجازه صحبت کردن به من بده از سرجاش بلند شد و به طرف در رفت سریع از جام بلند شدم و به طرفش رفتم گفتم: کاوه خواهش میکنم برای خودت دردسر درست نکن.

کاوه نگاهی بهم کرد و گفت: نگران نباش تلافی این کبودی‌های که رو صورتت هست سرش در میارم، همون سیلی‌های که به تو زده من یه مشت‌های بهش بزنم تا حالش جا بیاد.

دستشو گرفتم و گفتم: لازم نیست اینکارو کنی فقط ازش طلاق میگیرم

سرشو به علامت منفی تکون داد و بدون هیچ حرفی از خونه رفت

دو ساعتی گذشت خبری از کاوه نبود حتی بهش هم زنگ میزدم جواب نمیداد.

با صدای در از اتاق اومدم بیرون و با دیدن مامان لب‌خند تلخی زدم و گفتم: خسته نباشی.

لب‌خندی زد و گفت: روز دادگاه مشخص شد.

از خوشحالی که داشتم همین‌جور به مامان خیره شدم تا حرف‌شو بزنه.

مامان: سه‌شنبه روز دادگاه هست چیزی نمونده

فقط دو روز دیگه از دست به‌زاد راحت میشم خیلی خوشحال بودم ولی مامان حال خوشی نداشت بدون هیچ حرفی به طرف اتاقش رفت من وارد اتاقش شدم مانتوشو در آورد لبه تختش نشستم و درحالی که به قیافه ناراحت کننده اش خیره شده بودم گفتم: مامان چیزی شده؟

مامان نفسی از بدنش خارج کرد و کنار من نشست و درحالی که دست‌شو تو دست من کرد گفت: می‌خوام یه چیزی بهت بگم که ناراحتت میکنه.

من: درمورد چی؟

مامان: پدرت.

با اسم پدر نفسی کشیدم و چشمامو از مامان گرفتم و گفتم: چی شده؟

مامان که اشک‌اشو پاک میکرد گفت: پدرتو از دست دادی

با این جملش اشک تو چشمام جمع شد و همین‌جور به مامان زل زدم مامان باز اشک‌اش پاک کرد و گفت: بابات سخته ی قلبی کرد.

من: تو از کجا فهمیدی؟

مامان: تو روزنامه خوندم.

اشکام از چشم‌ام سرازیر شد و همین‌جور تو چشمای قهوه‌ای مامان خیره شدم هر چند از دست بابا عصبانی بودم هر چند ازش کینه داشتم که این سالها اصلا منو آدم حساب نمیکرد همین که بهش گفتم نیا دور و برمون دیگه پیداش نشد ولی خوب به هر حال بابام بود به هر حال هر چقدر از دستش عصبانی بشم ولی نمیتونم حالا که از دستش دادم اشک نریزم و بگم بدرک تو فکر بودم که با صدای مامان به خودم اومدم.

مامان: فردا تشیخ جنازشه میخوای بریم؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم و گفتم: اون پدر من نیست و نبوده، همین قدر که براش اشک ریختم کافیه.

مامان دستشو گذاشت روی شانه ام و گفت: هر طور راحتی عزیزم.

اشکامو پاک کردم و از سرجام بلند شدم و بدون هیچ حرفی از اتاق اومدم بیرون با صدای در خونه به خودم اومدم و به طرف در رفتم در و که باز کردم کاوه روبروی خودم دیدم اخمی کرد و گفت: گریه کردی؟

دستی به صورت خیس‌م زدم و گفتم: رفتی پیش بهزاد؟

کاوه سرشو به علامت مثبت تکون داد و گفت: حسابشو رسیدم.

من: چیکارش کردی؟ تا تونستی زدیش؟

کاوه: دقیقا.

پوفی کشیدم و به طرف حیات رفتم.

روی تاب نشستم و در حالی که دست به سینه به کاوه خیره شدم گفتم: کاوه تو رو خدا خودتو الکی نداز تو دردسر یهویی بهزاد دیونه میشه میره ازت شکایت میکنه. کاوه: بر عکس کسی که باید بره شکایت کنه تویی نه اون عوضی.

نفسی کشیدم و چشمامو ازش برداشتم.

کاوه: گردنبندتم دست به‌زاد بود.

نگاهی بهش کردم کاوه از جیبش گردنبند که روز تولد بهم داده بود آورد بیرون و به طرف من گرفت اصلاً حواسم به گردنبند نبود با دیدنش از سرجام بلند شدم و گردنبند گرفتم دستم اشک خوشحالی تو چشمام جمع شد از خوشحالی که داشتم به طرف کاوه رفتم و بغلش کردم کاوه هم سفت بغلم کرد چند ثانیه تو بغلش بودم که کاوه منو از خودش جدا کرد و گفت: جواب سوالمو ندادی؟

اخمی کردم و گفتم: سوالت چی بود؟

کاوه: چرا گریه کردی؟

نفسی کشیدم و گفتم: بابام از دست دادم

اشک از چشمام دوباره سرازیر شد کاوه دستشو گذاشت روی صورتم و اشکام که سرازیر شده بود پاک کرد گفت: نگران نباش من پیشتم.

با این جملش دوباره بغلش کردم و گفتم: بابت گردنبند هم ممنون.

کاوه اومد زیر گوشم گفت: من بخاطر تو جونمو میدم.

با صدای مامان به خودمون اومدیم.

مامان: وووای ببین کی اینجاست آقا کاوه!

کاوه لبخندی زد و به طرف مامان رفت گفت: سلام، ببخشید نمیدونستم شما هم هستید اخی نیلوفر گفت رفتین بیرون.

مامان لبخند مهربونی زد و گفت: مهم نیست پسرم.

نگاهی به کاوه کردم و گفتم: کاوه

کاوه: جونم

من: سه شنبه از بهزاد جدا میشم.

لبخند پر رنگی روی لبای کاوه نشست گفت: عالیه، پس با هم میریم دادگاه نمیخوام اونجا تنها باشی.

مامان: خوب چه عالی پس پسر من تو با نیلوفر برو دادگاه تا منم به آرایشگاه برسم.

کاوه لبخندی زد و گفت: باشه.

دو روز گذشت دادگاه ساعت هشت صبح بود کاوه ساعت ۷:۳۰ اومده بود دنبال من که با هم بریم دادگاه یه لباس مشکی خیلی ساده تنم کردم کیفم گرفتم دستم و با کاوه سوار تاکسی شدیم رفتیم دادگاه همش دعا دعا میکردم که بهزاد بیاد و ازش جدا بشم نیم ساعت تو راه بودیم تا به دادگاه رسیدیم دو نفری تو دادگاه نشستیم ساعت هشت شد ولی از بهزاد خبری نبود همه ی بدنم میلرزید که یه وقت به سرش نزنه بخاد دیونه بازی در بیاره نیاد دادگاه ولی چند دقیقه نشد که بهزاد سر و کلش پیدا شد پشت سرشم بهار و مامانش هم بودن انگاری کل خانواده اومدن با چشمای خودشون ببین که من از بهزاد جدا میشم بهزاد همه ی نگاهش به من بود معلوم بود یه ذره هم دوست نداره ازم جدا بشه با صدای کاوه به خودم اومدم.

کاوه: عوضی همینجور بهت زل زده، هر غلطی که دوست داشت کرده بس نبود این زل زدناشم اضافه شده.

دست کاوه رو گرفتم و گفتم: نگران نباش بلاخر ازش جدا میشم.

نفسی کشید و دستمو سفت گرفت و گفت: بریم تو.

دو نفری وارد اتاق شدیم چند ثانیه نشد که بهار و بهزاد هم اومدن

خلاصه از بهزاد جدا شدم و با کاوه از دادگاه اومدیم بیرون

مهدی: مبارک باشه نیلوفر خانم.

با این جمله من و کاوه برگشتیم طرفش

مهدی بودش و ما خبر نداشتیم

مهدی پوزخندی زد و گفت: احتمالا امشب میخوای جشن بگیری نه؟

نیشخندی زدم و گفتم: شاید، شاید جشنم بگیرم.

کاوه اخمی کرد و گفت: حالا جشن بگیریم یا نگیریم به تو که ربطی نداره.

مهدی سری تکون داد و گفت: نیلوفر میخوام یه چیزی بهت بگم

نگاهی بهش کردم تا حرفشو بزنه.

مهدی: تو و کاوه هیچوقت بهم نمیرسین، هیچوقت.

با این جملش بغض بزرگی تو گلوم افتاد کاوه که کلافه شده بود گفت: مهدی از جلوی

چشمام گمشو تا نیومد دندوناتو خورد کنم.

مهدی نیشخندی زد و بدون هیچ حرفی از اونجا رفت دونفری سوار تاکسی شدیم من

پشت راننده نشسته بودم و کاوه جلو کنار راننده نشسته بود و هر دقیقه یه نگاهی

بهم میکرد نگاه من همش به منظره بیرون بود و توجه ای به نگاهای کاوه نمیکردم

وقتی رسیدیم کاوه از تاکسی پیاده شد و اومد طرفم و گفت: حرفای مهدی رو که باور

نداری نه؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم و گفتم: امیدوارم حالا که از بهزاد جدا شدم این

رابطه ای که بینمون هست بهم نخوره.

لبخندی زد و گفت: نگران نباش تو از این به بعد مال خودمی.

با این جملش لبخندی نشست روی لبام بعد از خداحافظی وارد اتاق شدم و لبه ی تخت نشستم

تا اون روز یک ماه گذشت و کاوه روز به روز توجش بهم بیشتر شده بود بیشتر او غاتم و با کاوه میگزروندم چیزیم به روز ولنتاین نرسیده بود این چند روز اخیر حس میکردم کاوه میخواد شب ولنتاین بهم درخواست ازدواج بده از استرس شبا نمیتونستم بخوابم از اون طرف هم زینب وقتی فهمید کاوه خیلی دور و برم هست از حسودی داشت میترکید و سعی میکرد رابطه ی من و کاوه رو خراب کنه.

روی تخت دراز کشیده بودم با لپتابم سرگرم بودم که در خونه به گوش رسید احتمالا مامانه از روی تخت بلند شدم و به طرف در رفتم با دیدن زینب پوفی کشیدم و بی حوصلگی لبخندی تحویلش دادم زینب عینک دودیشو از روی چشماش برداشت و چشمای قهوه ای رنگش تو چشمای من گره داد و گفت: سلام.

با همون لبخند جواب سلامشو دادم زینب نگاهی داخل خونه کرد و گفت: مامانت هنوز نیومده؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم و گفتم: چیزی شده؟

زینب: اوادم پیشت

من: به به میبینم ما رو آدم حساب کردی همینجور میای دوروبرم خیر باشه اتفاقی افتاده؟

زینب در حالی که اخم غلیظی کرده بود گفت: دست درد نکنه حالا ما دیگه شدیم آدم فروش؟

من:نمیدونم والا تا یک ماه پیش حتی یه پیامم نمیدادی چی شده بیشتر وقتاتو اینجا میگذرونی.

زینب در حالی که دوتا شانه اشو انداخته بود بالا گفت:چه عیبی داره بعد چقدر به دوستم سر بزnm؟

نفسی از بدنم خارج کردم و از در یکم فاصله گرفتم تا زینب داخل بشه زینب با کفش پاشنه بلندش وارد خونه شد و در حالی که شال و مانتوشو سر چوب لباسی آویزون کرده بود گفت:از کاوه چه خبر؟

من:سلامتی

زینب:امروز هم میاد اینجا

فهمیدم فقط بخاطر کاوه اینا همه راه اومده اینجا

دسته به سینه به دیوار تکیه دادم گفتم:دیدی بخاطر من نیومدی بخاطر کاوه اینا همه راه اومدی.

زینب نگاهی بهم کرد و گفت:ای بابا نیلوفر اگه میخوای اینقدر ایراد بگیری تا برم خونه؟

یه ذره هم دوست نداشتم پیشم بمونه ولی چیزی نگفتم که فردا برام نشه شرح با زور لبخندی زدم و گفتم:شوخی کردم،جدی نگیر بیا تو.

دو نفری وارد هال شدیم زینب روی مبل یه نفری نشست و نگاهی بهم کرد و گفت:مامانت کی میاد؟

من:واسی چی اینقدر سراغ مامانمو میگیری؟

زینب:میخواستم باهات حرف بزnm.

من: یعنی الان مهدی رفته خونه ی خودشون؟

زینب: شاید

باز پوفی کشیدم و چشمامو از زینب برداشتم یادم افتاد برای زینب هیچی نیوردم سریع از سر جام بلند شدم و گفتم: ووای ببخشید زینب اصلا حواسم نبود، الان برات یه چایی میارم.

زینب سری تگون داد و به مبل تکیه داد منم سریع به طرف آشپزخونه رفتم و یه چای برای زینب دم دادم طولی نکشید یه استکان پر چای جلوش گذاشتم و دوباره روبروش نشستم زینب بعد از تشکر یه قلوب چای خورد و گفت: فقط کاوه نفهمه از زبون من شنیدی.

سرمو تگون دادم گفتم: خیالت تخت، اووووف بدبخت کاوه

زینب: واسی چی؟

من: خوب این دونفر با هم مشکل دارن حالا که مهدی بلند شده رفته خونه ی خودشون دوباره با کاوه جر و بحث میکنن

زینب: فکر نکنم مهدی حال و حوصله ی جر و بحث با کاوه داشته باشه، به اندازه کافی عصبی هست.

سری تگون دادم و بعد پنج دقیقه زینب بلند شد و به طرف در رفت با یه خداحافظی از خونه رفت منم سریع به کاوه زنگ زدم با پنجمین بوق صداش پای تلفن اومد.

کاوه: جونم نیلوفر

من: سلام کجایی؟

کاوه: تو مغازه بابا دارم کار میکنم

من: امشب کاری داری؟

کاوه: نه، چطور مگه؟

من: همیشه همدیگرو ببینیم.

کاوه: باشه، ساعت هفت میام دم خونتون

من: باشه.

بعد از خدا حافظی روی تخت نشستم و تو فکر فرو رفتم با در زدن مجبور شدم از سر جام بلند بشم احتمالا باز زینب هست الحمدلله همیشه تو خونه ی ما یه چیزی ول میکنه قبل از در باز کردن گفتم: نکنه چیزی ول کردی زینب؟

همین که در باز شد با قیافه مامان روبرو شدم اخمی کرد و گفت: مگه زینب اینجا بود؟

من: سلامت کو؟

مامان نفسی کشید و در حالی که وارد خونه میشد گفت: وایسا برسم

وارد خونه شد گفت: جواب سوالمو بده

من: آره اینجا بود

مامان: پذیرای کردی نه؟ نکنه یادت رفته؟

با بی حوصلگی گفتم: خیالت تخت یه چایی دادم خورد.

مامان محکم زد به شانم گفت: خوب بهش میوه هم تعارف میکردی عجب دختر خسیسی هستی.

من: وای مامان تو رو خدا ول کن همون چای هم خیلی زیادی بود.

مامان اخمی کرد و بدون هیچ حرفی وارد آشپزخونه شد منم پشت سرش وارد آشپزخونه شدم و روی صندلی نشستم، مامان در حالی که داشت خریدای که کرده بود تو یخچال میچید گفت: شنیدی مهدی داره از بهار جدا میشه؟

من: تو از کجا فهمیدی؟

مامان: مگه تو هم میدونستی؟

چیزی نگفتم و همینجور بهش زل زدم مامان باز ادامه داد: خوب معلومه تو روزنامه پخش میشه خانواده ی رودانی دخترشون داره از شوهرش جدا میشه.

پوفی کشیدم و گفتم: پس تو روزنامه ها خوندی؟!!!

مامان: پس دوست داشتی کجا بشنوم

عصر شد یه لباس تنم کردم و تو حیاط منتظر کاوه شدم ده دقیقه طول نکشید که کاوه اومد با یه لبخند به طرفش رفتم و بعد از روب*و*سی دو نفری پیاده به راه افتادیم هوا خیلی سرد بود ولی ارزششو داشت با عشقت راه بری کاوه حالش آنچنان خوش نبود و همش تو فکر بود نفسی از بدنم خارج کردم گفتم: شنیدم مهدی از بهار داره جدا میشه؟

کاوه نگاهی بهم کرد و گفت: خوب؟

من: انگاری اومده خونتون

کاوه: تو روزنامه خوندی؟

من: همه جا پخش شده، به هر حال خانواده رودانی خانواده معروفی بودن هم از لحاظ پول و خونه هم از لحاظ شرکتهای بزرگ حیف بود مهدی بهار رو ول کرد دختر به این خوشگلی مهربونی بین چطوری بهش *خ*یانت کرد حرف بهزاد راست بود.

کاوه: بهزاد مگه چی میگفت؟

من: که مهدی بهار رو بخاطر پول میخواست مهدی همش چشمش دنبال پول اونا بود بهزاد میدونست داداشت چه جونوریه بخاطر همین ازش خوشش نمیومد.

کاوه: منو اینا همه راه آوردی که در مورد مهدی و بهار حرف بزنیم؟

من: نه بابا ولی خوب داداش تو این مدلیه دیگه جون تو جونش کنی بازم همون کارای که با من کرد سر بهار هم آورد.

کاوه: نیلوفر من نمیخوام در مورد خاطرات قبلی تو چیزی بدونم.

من: خیلی خوب باشه.

پنج دقیقه ای تو سکوت داشتیم راه میرفتیم ولی من خیلی دیگه سردم شده بود همه ی جای بدنم میلرزید نگاهی به کاوه کردم و گفتم: هوا خیلی سرده بهتر بریم خونه.

کاوه تو راه یه تاکسی گرفت و دو نفری سوار تاکسی شدیم رفتیم خونه بعد از خداحافظی وارد خونه شدم ولی هنوز سردی هوا رو حس میکردم داشتم مانتوم در میوردم که صدای مامان بلند شد انگاری داره با یه نفر حرف میرنه از اتاق اومدم بیرون به طرف هال رفتم با دیدن درسا لبخند نشست روی لبام سریع بغلش کردم و بعد از سلام و احوال پرسی روبروش نشستم لبخندی زدم و گفتم: درسا چیزه با کاوه در مورد منم صحبتی میکنی؟

درسا: آخه کاوه موضوع رو باز نمیکنه که منم واسی اینکه ناراحتش نکنم چیزی نمیگم

من: آره خوب کاری کردی، خوب یکم از خانواده ی علی بگو که رفتی پیششون.

درسا استکان چایشو گذاشت روی میز و چشمای سبز رنگ خوشگلشو تو چشمام دوخت و گفت: نیلوفر

من: جان نیلوفر

درسا: کمیسر شایان بهم گفت که از من خوشش میاد

از خوشحالی داشتم بال در میوردم محکم زدم رو پاش گفتم: ای کلک، خوب حالا تو نظرت چیه؟

درسا: نمیدونم، شایان آدم خیلی خوبیه، مهربونه، سالمه، یه حس خوبی نسبت بهش دارم، یه جذبه ای داره، خیلی آدم خاصیه، ازش خوشم میاد، خیلی شرایطم شبیه اونه، ولی نمیتونم خاطره ی علی رو دور بریزم.

نفسی کشیدم و گفتم: عزیزم تو که نمیخواهی تا آخر عمرت عزادار باشی، معلومه که یکی باید بیاد تو زندگیت.

درسا: آخه همیشه، جواب بقیه رو چی بدم؟ برداشت بد میکنن چی جوابشونو بدم؟

من: مگه برای اطرافیان داری زندگی میکنی این زندگی توهه.

درسا: آره ولی بهش فکر کن پیشنهاد شایان قبول کنم از همه مهمتر به کاوه چی بگم؟ اونم خدا میدونه در مورد چی فکر میکنه! قبول نمیکنه، خودش بهم گفت: من میدونم بالاخر یکی میاد تو زندگیت اما من نباید ببینمش نمیتونم ببینم کسی کنار تو وایساده، چی جوابشونو بدم هان؟ خودمم باورم نمیشه نمیتونم از فکرش بیام بیرون یعنی همش میگم درسا قبول کن تو میتونی ولی بعدش میگم نکنه بره و تنهام بزاره نکنه وسط راه ولم کنه میترسم چون خودم متوجه این ترسم هستم خجالت میکشم من: درسا جان من کسیم که در جریان رابطه ی تو و علی بودم میدونم که هیچکس نمیتونه جای اون بگیره ولی اگه یه روز هم بیاد تو زندگیت به این معنی نیست بخاد جای علی رو پر کنه اون جای خودشو پر میکنه یعنی طرف مقابلت از همه چی با خبر باشه مشکلی پیش نیاد هیچ اتفاقی نیفته

درسا: اوووو نیلوفر نمیتونم تصمیم بگیرم

همون موقع مامان وارد حال شد با دیدن قیافه ی داغون درسا گفت: چی شده؟

من: هیچی مامان جون فقط یکم احساساتی شدیم همین.

مامان: ووای بچه‌ها دو دقیقه هم نمیشه آدم شما رو تنها گذاشت مگه نه چرا آخه؟

درسا لبخندی زد و گفت: خوب دیگه من زودتر برم

مامان: چی داری میگی دخترم؟ غذا درست کردم باید با هم دیگه شام بخوریم

درسا: خیلی ممنون ولی اگه اجازه بدی باید برم.

مامان: نه اصلا نمیشه، بادمجان درست کردم سوپ پختم پاشین با هم دیگه شام

بخوریم

درسا: دستون درد نکنه ولی برم بهتره

مامان: درسا بخدا دلخور میشما....

پریدم وسط حرفشونو گفتم: مامان جان چرا اینقدر اصرار میکنی درسا که غریبه

نیست اگه بخاد خودش میمونه.

مامان: باشه عزیزم چرا حالا عصبانی میشی؟

هممون با هم بلند شدیم مامان رو به درسا کرد و گفت: درسا جان عزیزم برو دست و

صورتتو بشور اینجور نرو تو خیابون برو قربونت برم.

درسا سری تکون داد و به طرف دستشویی رفت خلاصه بعد چند دقیقه از دستشویی

اومد بیرون و پالتوش کرد تنش من و مامان هم پشت در وایساده بودیم تا درسا

کفششو بپوشه درسا نگاهی بهمون کرد و گفت: خب برو تو دیگه هوا سرده.

لبخندی زدم و گفتم: باشه میریم.

درسا بعد از پوشیدن کفشش گفت: خوب دیگه شبتون بخیر

مامان: به سلامت عزیزم، بازم بیا پیشمون باشه؟

درسا: باشه.

همین که مامان رفت صدای درسا زدم.

من: درسا

درسا برگشت و نگاهی بهم کرد تا حرفمو بزnm.

من: زندگی هر کسی به خودش مربوطه، فکر اطرافیانت مهم نیست خودت

مهمی، مطمئن باش خاطره ی علی همیشه همراهت میمونه

نفسی کشیدم باز ادامه دادم: ولی یه نفر آخر باید بیاد تو زندگیت، خوب فکر کن بعد

تصمیم بگیر

لبخندی زد و گفت: ممنونم

و اومد طرفم سریع بغلش کردم بعد از بغل کردن و خداحافظی درسا سوار ماشین شد

و رفت.

چند ساعتی گذشت که حالم آنچنان خوب نبود گلوم بدجوری درد میکرد مامان با یه

لیوان آب و قرص اومد طرفم و گفت: نیلوفر پاشو این قرصو بخور خیالم راحت بشه

بعدش بگیریم بخوابیم

لیوان آب ازش گرفتم و یه قرص تو دهنم انداختم یه قلوب خوردن سریع رفت پایین

مامان لیوان آب ازم گرفت و گفت: خوب حالا دیگه بخواب

سرمو روی بالشت گذاشتم و به سقف اتاق خیره شدم مامان نگاهی بهم کرد و گفت: دختر داری مریض میشیا، این مریضی استراحت میخوادا

سری تکون دادم و گفتم: باشه، مرسی

مامان: پس خوب استراحت کن باشه دخترم؟

من: باشه مامان جان تو برو، شبخیر

مامان: راستی به کار درسا هم زیاد دخالت نکن باشه؟

من: مگه من دخالت کردم؟

مامان: بزار خودش تصمیم بگیره برای خودش، تو تحت تأثیرش قرار نده، خدای نکرده بعدا یه چیزی میشه مقصر تو رو قرار میده باشه؟

من: باشه.

همین که مامان از اتاق رفت بیرون به طرف لپتابم رفتم از روی میز برداشتم و گذاشتم روی تخت بعد از روشن کردن دیدم کاوه مکالمه تصویری برام ارسال کرده دکمه ok زدم با یه لبخند گفت: سلام، ببینم تو چرا تا الان بیداری؟

من: راستش خوابم نمیبرد، چطوری؟

کاوه: خوبم، تو خوبی؟

من: منم خوبم، راستش مریضیم یکم تب دارم

کاوه: یعنی چی مریضم؟ دکتر رفتی؟ دارو میخوری؟

من: نه خوبم نگران نباش البته حالم یکم بد هست ولی دارو ها اثر کرده

کاوه: ای‌شالله بهتر میشی، مواظب خودت باش

من:مرسی

کاوه:خوب ببین تو که مریضی دیر وقتم شده برو بگیر بخواب

من:نه من حالم خوبه

کاوه:ولی چشمات اینو نمیگه معلومه که خوابت میاد تا نخوابی حالت خوب نمیشه

من:باشه میرم.

کاوه:خوب بخوابی.

من:تو هم همینطور

کاوه:شبخیر.

لپتاب خاموش کردم و به دیوار تکیه دادم هر لحظه چهری خوشگل کاوه جلوی
چشمام بود.از سرجام بلند شدم و لپتاب گذاشتم روی میز چراغ رو خاموش کردم و
گرفتم راحت خوابیدم تا صبح یکم حالم بهتر شد میشه گفت بهتر از دیشب شدم با
در زدن مامان از روی تخت بلند شدم

مامان:پاشو بیا آشپزخونه برات آش خریدم برات خوبه.

سری تکنون دادم و بعد از اینکه آبی به دست و صورتم زدم به طرف آشپزخونه رفتم
یه کاسه پر آش جلوم بود با نون شروع کردم به خوردن بعد از خوردن دو نفری آماده
شدیم و با هم به طرف آرایشگاه رفتیم دم در آرایشگاه وایسادم که اگه کاوه تو مغازه
شیرینی باباش هست برم پیشش یکم که دقت کردم کاوه با پیشبندی که دور کمرش
بسته بود دیدم با اون پیش بند خیلی بامزه شده بود نگاهی به مامان کردم و

گفتم:مامان من میرم پیش کاوه

مامان:ای وای دخترم واسی چی الکی میخوای بری اونجا؟

توجه ای به حرفش نکردم و به طرف مغازه رفتم کاوه با دیدن من چشماش برق زد و به طرفم اومد.

من: سلام.

کاوه: سلام، خوبی؟

سری تکون دادم و تو چشماش خیره شدم.

کاوه: حالت بهتر شده؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم

کاوه: فردا روز ولنتاین

من: میدونم

کاوه: خوب بچه ها برنامه ریختن فردا از عصر بریم تو یه باغی بشینیم.

من: کیا هستن؟

کاوه: من، تو، درسا، زینب، کمیسر شایان.

من: به به پس همه هستن.

کاوه سری تکون داد و در حالی که سرشو انداخته بود پایین گفت: فقط جای علی نیست.

اسم علی که آورد نفسی کشیدم و گفتم: اگه اونم نباشه تو قلبمون همیشه جاش هست.

سری تکون داد و گفت: من باید برم خیلی کار دارم.

من: باشه تو برو فردا شب میبینمت

کاوه: منم.

به طرف آرایشگاه رفتم روی صندلی پشت پنجره نشستم و به کاوه همین‌جور خیره شدم تو فکر فردا بودم که بهم پیشنهاد ازدواج میدی همین‌جور اتفاق های جور و اجور به ذهنم میرسید که چجوری جشن میگیره؟ جلوی همه میخواد بگه؟ چجوری میخواد منو سوپرایز کنه هزارتا فکر میومد و میرفت

خلاصه تا عصر تو آرایشگاه مامان نشستیم بعد از تموم شدن آرایشگاه دو نفری پیاده به طرف خونه رفتیم هوا از دیشب هم سردتر شده بود همه بدنم میلرزید مامان هزارتا نصیحت کرد که چرا لباس کم پوشیدی چرا اینقدر بی فکرم از این حرفا همین که رسیدیم خونه به طرف بخاری رفتم و یکم خودمو گرم کردم مامان هم اومد روی مبل نشست

رفتم کنارش نشستم گفتم: فردا یه اتفاق خیلی خوب میخواد بیفته.

مامان نگاهی بهم انداخت و گفت: چه اتفاقی؟

من: فردا کاوه بهم درخواست ازدواج میدی.

با این حرفم مامان چشماش برق زد و بالا و پایین میرفت از خوشحالی که داشت نمیدونست چیکار کنه سریع بغلم کرد و گفت: وووای دخترم داره ازدواج میکنه صبح ساعت یازده بلند شدم رفتم حمام کامل به خودم رسیدم بعد از حمام موهامو با اتو کامل صاف کردم با کمک مامان یه لباس خوشگل و یه مدل مو خوشگل انتخاب کردیم بعد از پوشیدن و آماده شدن صدای بوق ماشین درسا بلند شد سریع از مامان خداحافظی کردم و سوار ماشین درسا شدم و با هم به طرف باغ رفتیم وارد باغ که شدیم چشمم از حدقه زده بود بیرون خیلی خوشگل بود همه جا پر از درخت بود و

یه ساختمان خیلی بزرگ هم وسط بود دور تا دورش پر از چمن‌های خوش‌رنگ سبز بود کمی‌سر شایان هم که زودتر از ما اومده بود اومد طرفمون گفت: خوش‌آمدید درسا لب‌خندی زد و گفت: چقدر خوبه یه نفر اینجوری استقبالمون کنه.

به طرف یه آلاچیق خیلی بزرگ رفتم روی صندلی نشستم و نگاهی به دور تا دور آلاچیق انداختم و گفتم: کمی‌سر شایان این باغ و از کجا آوردی؟

کمی‌سر شایان: داشتم

من: داشتی؟

کمی‌سر شایان: اهوم، یعنی از وقتی که پدر بزرگم فوت کرد این باغ و به نامم کرد من از ۱۷ سالگی این باغ و داشتم.

من: به به چه عالی مبارک باشه.

لب‌خندی زد و گفت: راستی زینب هم اومده داره براتون میوه میاره.

اسم زینب که آورد پوفی کشیدم و به میز خیره شدم دو دقیقه طول نکشید که زینب با یه ظرف بزرگ میوه به طرفمون اومد و گفت: خوش‌آمدید.

درسا لب‌خندی زد و گفت: مرسی عزیزم، کم پیدایی زینب خانم.

زینب: چیکار کنم دیگه کار داریم.

نگاهی به کمی‌سر شایان انداختم و گفتم: کاوه هنوز نیومده؟

کمی‌سر خواست حرف بزنه که زینب پرید وسط حرفش و گفت: من بهش زنگ زدم گفت تا ربع ساعت دیگه میاد.

سری‌تکون دادم و به ساختمان بزرگ خیره شدم. ربع ساعتی گذشت که سر و کله کاوه هم پیدا شد یه کت و شلوار مشکی رنگ به تن داشت و یه پیراهن سفید هم

زیرش بود موهای بورشم کامل برده بود بالا اومد طرفمون از سرجام بلند شدم و به طرفش رفتم بعد از روب*و*سی روی صندلی نشست کمیسر و زینب به طرف ساختمان رفتن تا بقیه چیزها بیارن کاوه نگاهی به درسا کرد و گفت: دیشب با کمیسر شایان حرف می‌زدم

درسا نگاهی به کاوه انداخت و گفت: خب؟!!!!!

کاوه: کمیسر انگاری بهت علاقه داره؟!!

درسا در حالی که آب دهنشو قورت میداد گفت: خوب یعنی چی؟! الان از دست من ناراحتی؟

کاوه: نه، می‌خواستم بدونی حرفای اون روزم این نبود که تو دیگه حقی نداری با هیچ کس باشی منظورم این بود عل‌ے رو از قلبت پاک نکنی.

درسا: من هیچوقت علی نه تو ذهنم و نه تو قلبم پاک نمیکنم اون همیشه جاش تو قلبمه و خواهد بود تا آخر عمر.

کاوه: همین که میدونم از ذهنت پاکش نکردی برام کافیه، تو حق اینو داری با هر کسی باشی، با کسی که دوستش داشته باشی اگه به کمیسر شایان علاقه داری میتونی باهاش باشی، این تصمیم خودته زندگی خودته من هیچوقت نمیتونم تو زندگی تو یا کسی دیگه ای دخالت کنم متوجه که هستی؟

درسا که اشک شوق از چشماش سرازیر شد کاوه نگاهی به درسا کرد و گفت: اگه واقعا کمیسر شایان رو دوست داری و به خاطر من عقب میکشی بهت بگم که من مشکلی با این موضوع ندارم.

با این حرفش منم لبخندی خوشحالی روی لبام نشست درسا سریع از سر جاش بلند شد و به طرف کاوه رفت و اونو بغل کرد منم با خوشحالی اونا رو تماشا میکردم که

کمیسر شایان و زینب با یه سینی بزرگ چای در دست زینب و چندتا بشقاب و چاق در دست کمیسر به طرفمون اومدن خلاصه بعد از خوردن میوه و شیرینی که هیچ اتفاقی هم تو این سه ساعت نیفتاد بلند شدیم رفتیم منم با یه بغض بزرگ سوار ماشین درسا شدم دو دقیقه طول نکشید که کاوه سوار ماشین درسا شد از تعجب داشتم شاخ در میوردنم نگاهی بهم کرد و گفت: چیه؟

من: تو.. واسی چی تو.. سوار ماشین درسا شدی؟

کاوه: چیزه میخوام برم شمال گفتم این آخر سری یه خداحافظی از خانمم بکنم بعد برم اینجوری بده ول کنم برم.

بغض کردم و نگاهمو ازش گرفتم و به منظره بیرون خیره شدم انگار نه انگار میخواد بهم درخواست ازدواج بده شاید من بد متوجه شدم با بغض به بیرون خیره شدم اونم هر دقیقه نگاهی بهم مینداخت نفسی کشیدم و گفتم: تا کی اونجایی؟

کاوه: نمیدونم شاید ۲۰ روز

اخم کردم و گفتم: ۲۰ روز درد

کاوه نگاهی بهم انداخت و گفت: وای این چه حرفیه میزنی اینجوری میخوای بدرقم کنی؟

من: اخه واسی چی باید ۲۰ روز شمال باشی؟

کاوه: خوب کارم زیاده منم خودم خیلی دوست ندارم خیلی شمال باشم.

آب دهنمو با یه بدبختی قورت دادم و دوباره به منظره بیرون خیره شدم چند دقیقه نشد که گوشی کاوه صداش بلند شد دکمه سبز زد و بعد از حرف زدن محکم ضربه ای به فرمون زد و گفت: ای خدا بد شانسی ما رو ببین

من: چی شد؟

کاوه: می‌گه اتوب*و*س پره مجبور شده برام کشتی بگیره.

آروم زیر لبی گفتم: بهتر.

کاوه: چیزی گفتم؟

من: نه چیزی نگفتم.

تو ماشین صدای پیام بلند شد از کیفم درش آورد ماما بود: چیزی نشد؟

من: نخیر نشد، اینطور که پیدا است انگار نمی‌خواه چیزیم بشه.

چند دقیقه طول نکشید که ماشین کنار اسکله وایساد ماشین خاموش کرد و نگاهی بهم انداخت و گفت: درسا بعدا میاد ماشینشو می‌بره.

چیزی نگفتم و از ماشین پیاده شدم دو نفری به طرف یه کشتی خیلی بزرگ رسیدیم سوار که شدیم چراغهای کشتی روشن شد انگار کشتی رو نور بارون کرده نگاهی بهش انداختم گفتم: چه خبره؟

لبخند مهربونی نشست رو لباش گفت: بیا

از پلهای کشتی رفتیم بالا چیزی که اصلا نه تو خوابم و نه تو ذهنم خطور نمی‌کرد رو دیدم کف کشتی پر از گلهای قرمز بود و یه میز و صندلی کاملا بزرگ وسط بود که اونم دور تا دورش پر از گلهای قرمز بود و دور تا دور کشتی هم پر از نور بود کاملا همه جا رو با گل و نور پوشنده بود خیلی قشنگ شده بود نگاهم افتاد تو چشمای آبی کاوه که همینجور بهم خیره شده بود اشک ذوق تو چشمام جمع شده بود میدونستم اشتباه فکر نمی‌کنم اون واقعا بفکر بود، باز هم یه حواسمو دادم به کاوه لبخندی زد و گفت: ولنتاین مبارک.

من: دیونه

سرمو انداختم پایین تا اشکمو نبینه دو ثانیه طول نکشید نگاهی بهم کرد و گفت: چقدر خوبه که تو رو دارم، چقدر خوبه دوسم داری.

اومد طرفم و منو بغل کرد سریع بغلش کردم دمای بدنش خیلی گرم بود باز ادامه داد: خیلی خوبه که بیخیالم نشدی، عزیزم خیلی دوست دارم.

از بغلش اومدم بیرون گفتم: هیچوقت بیخیالت نمیشم.

کاوه: منم هیچوقت بیخیال اون دختری که اولین بار تو پارک دیدمت نمیشم، عشق از روز منو عوض کرد خیلی چیزا بهم یاد داد، لجبازی‌های تو چشمامو باز کرد موفق شد زنجیره‌های دلمو پاره کنه، تو کاری کردی که قلبمو ببخشم، تو کاری کردی تا قسمت خالی زندگیمو پر کنم، من بزرگ شدم کاوه دیگه بزرگ شده الان که بهت نگاه میکنم میدونی به چی فکر میکنم؟ خدایا این دختر میشه مال من بشه؟ تا آخر عمرم تا حدی که باهاش خوشبخت باشم میخوام یه آدم خوبی باشم میشه تا این اندازه اونو خوشبخت کنم چون من بدون اون خوشبخت نمیشم، آره بدون اون خوشبخت نمیشم، البته اینو یکم دیر فهمیدم خیلی دیر فهمیدم.

هر جمله‌ای که کاوه میگفت اشکام سرازیر میشد دستمو گذاشت سمت قلبش گفت: اینجا فقط مال من نیست مال تو هم هست یعنی من دیگه پر از تو شدم من با تو یه آدم کاملیم، میخوام صبحا چشمامو با تو باز کنم شبها چشمامو با تو ببندم میخوام شبم تو باشی روزم تو باشی نفسی که میکشم تو باشی سرنوشت اینو برامون نوشته یعنی تا آخر عمرمون پیش هم باشیم من همش به این موضوع فکر میکنم مکشی کرد و گفت: نیلوفر تو دوست داری با من ازدواج کنی؟

دیگه گنگ شده بودم انگاری یه قفل زده بودن به دهنم تا حرف نزنم همینجور بهش زل زدم

کاوه لبخندی باز زد و گفت: دیدی مثل بچه ی آدم گفتم؟!!

توجه ای نکردم و سریع گفتم: بله

کاوه: بله؟!!! بله به کدومش؟؟ اینکه مثل قبل نگفتم؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم و گفتم: نه منظورم اون نبود آره باهات ازدواج میکنم.

و سریع به طرفش رفتم و بغلش کردم اونم سفت منو بغل کرد زیر گوشش گفتم: خیلی دوست دارم

کاوه: منم خیلی تو رو دوست دارم.

یکم ازش جدا شدم کاوه از جیبش یه جعبه قرمز رنگ آورد بیرون درش که باز کرد دو تا حلقه ساده طلایی توش بود خیلی قشنگ بودن از اون دور برق میزد نگاهی بهش کردم و گفتم: خیلی خوشگله

کاوه: واقعا؟

چیزی نگفتم و دوباره به حلقه ها خیره شدم کاوه حلقه رو از جعبه آورد بیرون منم دستمو به طرفش گرفتم تا حلقه رو دستم کنه بعد از اینکه حلقه را کرد دستم منم حلقه اونو دستش کردم رفتم طرفش که بب*و*سمش که صدای گوشیش بلند شد کاوه به طرف گوشیش رفت و نگاهی به صفحه ی گوشیش کرد و گفت: زینبه پوفی کشیدم گفتم: جواب نده خدا میدونه باز چی میخواد بگه.

توجه ای به حرفم نکرد و دکمه سبز زد

کاوه: الو، خیر باشه چی شده؟ چی شد؟!!!!

برگشتم و نگاهی بهش کردم و گفتم: چی شده؟

کاوه: زینب؟! تو چی داری میگی؟

من: کاوه چی شده؟ چی شده؟ چرا چیزی نمیگی؟

کاوه نگاهی بهم کرد و گفت: بهزاد مهدی رو زده!

منم همینجور گنگ به کاوه خیره شدم. با عجله کاوه به صاحب کشتی گفت که برگردیم بعد سریع سوار ماشین درسا شدیم و به طرف بیمارستان رفتیم کاوه با عجله از پلهای بیمارستان رفت بالا منم پشت سرش با اون کفش پاشنه بلندم رفتم بالا همه اونجا بودن خاله هانیه، عمو سعید، کمیسر شایان، درسا، زینب رفتم کنار زینب نشستم زینب نگاهی بهم کرد و گفت: چرا اینقدر دیر کردین؟

من: آخه تو دریا بودیم

کاوه نگاهی به کمیسر کرد و گفت: بهزاد و گرفتن؟

کمیسر: نه بهزاد فرار کرده، پلیسها هم دنبالشن

در اتاق عمل باز شد مهدی انگار یه جنازه روی تخت افتاده بود و یه ملافه سفید روش بود انگاری بهزاد تیر به پاش زده.

کاوه به طرف مهدی رفت و گفت: مهدی

هممون از سرجامون بلند شدیم و به طرف اتاقی که مهدی رو بستری کردن رفتیم مهدی هنوز بیهوش بود کاوه رفت بالای سر مهدی منم کنار در دست به سینه به کاوه و مهدی که روی تخت بود خیره شدم حواسم همش پیش کاوه بود که زینب به طرفم اومد و نگاهی به دستی که حلقم بود انداخت زینب اخمی کرد و به دست کاوه هم نگاهی انداخت قیافه اش داغون شد کیفشو گرفت و از اتاق رفت بیرون سرفه های مهدی شروع شد کاوه نگاهی به مهدی کرد و گفت: خوبی؟ آب میخوای بهت بدم؟ سردته؟

کمیسر شایان نفسی از بدنش خارج کرد و گفت: اثرات بیهوشیه، خوب میشه.

کاوه: مهدی؟ خوبی؟

بلاخر مهدی چشماشو باز کرد چشمای قهوه ایشو تو چشمای کاوه دوخت و در حالی

که پوزخند میزد گفت: نمردم!!!

کاوه: خدا رو شکر نه با دکتر تم حرف زدم گفت که مشکل خاصی نداری

مهدی چشماشو بست و گفت: ولی تو میخواستی من بمیرم

کاوه: چی داری میگی خول شدی؟

مهدی: چند روز پیش میخواستی تو منو بُکشی میخواستی سرمو بکنی زیر آب

اخم کردم و به کاوه همینطور خیره شدم مهدی دوباره ادامه داد: بهزاد خواست کار تو

رو تموم کنه نتونست، متاسفم که نمردم

کاوه نفسی از بدنش خارج کرد و نگاهشو از مهدی برداشت و به یه جای نامعلوم خیره

شد کمیسر بحث عوض کرد گفت: خودتو جمع و جور کن پلیسها میخوان ازت گزارش

بگیرن.

مهدی: من جمع و جورم

کمیسر شایان: نه یکم دیگه باید استراحت کنی، خودتو خسته نکن بعدا میان

مهدی: گرفتنش؟ (بهزاد)

کمیسر شایان: نه هنوز پی گیرش

مهدی: پس فرار کرده

مهدی چشماشو باز کرد و دوباره به کاوه خیره شد و شروع کرد به سرفه کردن
 ایندفعه سرفه‌اش وحشتناک بود کاوه از سرجاش بلند شد و به طرف میزی که کنار
 تخت مهدی بود رفت یه لیوان پر آب کرد و به طرف مهدی گرفت کاوه همین که
 دستشو جلوی چشمای مهدی برد مهدی با دیدن حلقه‌ی که تو دسته کاوه بود شوکه
 شد و یه نگاهی به دست منم انداخت با دیدن حلقه که تو دست منم بود اخم غلیظی
 روی پیشونیش نشست و لیوان و پس زد و گفت: از اینجا برین، نمیخوام ببینمتون.
 منم که اصلا دوست نداشتم اونجا یه لحظه وایسم از اتاق اومدم بیرون کاوه هم پنج
 دقیقه بعدش اومد بیرون درسا نگاهی به زینب کرد و گفت: چی شد؟

زینب: مهدی حلقشونو دید

درسا در حالی که چشماش برق میزد نگاهی به من کرد و گفت: نامزد کردین؟
 سرمو به علامت مثبت تکون دادم درسا با خوشحالی به طرفم اومد منو تو بغل گرفت
 و گفت: عزیزم تبریک میگم، مبارکتون باشه
 کمیسر شایان هم یه لبخند مهربونی زد و گفت: به سلامتی مبارک باشه.

لبخند تلخی زدم و گفتم: فعلا جاش نیست

زینب که از حسودی داشت میترکید نگاهی به کمیسر کرد و گفت: چه شبیه امشب
 نفسی از بدنم خارج کردم تا جلوی دهنم بگیرم والله تا میتونستم فحشش میدادم
 بدبخت زورش گرفته گیر داده به من

کاوه سرشو که پایین بود آورد بالا گفت: میگم کاش دخترا اینجا نمونن بهتره، باشه
 نیلوفر؟ شما برین بعد بهت زنگ میزنم.

سرمو تکنون دادم و بعد از خداحافظی سوار ماشین شدیم رفتیم تو راه اعصابم خیلی خورد بود از بد شانسی منه دیگه نتونستیم یه شب با کاوه خوش باشیم نفسی کشیدم و گفتم: امشب هم اینجوری تو خاطراتمون بود، خواستیم یه شب شاد باشیم زینب نیشخندی زد و گفت: دنیا لجبازی میکنه نه؟ انگار این بهزاد لعنتی میدونست شما دارین نامزد میکنید این دفعه دیگه نفرین مهدی باورم شد.

کفری شده بودم ولی خیلی جلوی خودمو گرفته بودم درسا اخمی کرد و گفت: این جریان هیچ ربطی به کاوه و نیلوفر نداره زینب؟ بخاطر اینکه مهدی چوب لای چرخ بهزاد کرده بود اینکارو کرده!

زینب پوزخندی زد و گفت: هه هم کم‌دی هم تروژدی میخندم اما از حرص میخندم فکرشو بکن شوهر قبلیش نامزد قبلیشو درست شب نامزدی اون با داداش اون زده درسا: زینب جان خواهش میکنم.

زینب توجه ای به حرف درسا نکرد و گفت: این میتونه یه خبر خیلی خوب از آینده باشه.

بدجوری سرم داغ کرد از حرصش داشت این حرفو میزد چشم‌امو بستم و نفسی از بدنم خارج کردم و گفتم: بسه دیگه زینب بسه تمومش کن

زینب: مگه چی گفتم؟ خلاصشو گفتم دیگه

من: هر اتفاقی هم بیفته من و کاوه با هم دیگه ازدواج میکنیم کسی هم نمیتونه جدامون کنه

زینب: خیلی خوب من دیگه هیچی نمیگم.

حرف آخرمو زدم و دهنشو کامل بستم از حسودی داشت میترکید طرز حرف زدنش اعصابمو خورد میکرد معلوم بود داشت دیونه میشد ولی باز به رو خودم نیوردم

همین‌جور به منظره بیرون خیره بودم که درسا دستمو گرفت و یه لب‌خندی بهم زد
وقتی رسیدیم از درسا تشکر و روب*و*سی کردم و از ماشین پیاده شدم نگاهم افتاد
به زینب که قیافه مظلومی گرفته بود: نیلوفر معذرت می‌خوام

اخمی کردم و گفتم: نمی‌خواه چیزی بگی زینب، نمی‌خواه

همین که وارد خونه شدم مامان از خونه اومد بیرون و گفت: وای وای دختر گلم چی
شد آخر حلقه دستت کرد؟

دستم به طرف مامان گرفتم و گفتم: آره

مامان از خوشحالی بغلم کرد اشکام از چشمام سرازیر شد مامان اخمی کرد و
گفت: نیلوفر تو داری گریه میکنی؟

من: مامان

مامان: چی شده دخترم؟ نیلوفر؟

من: همش باید یه اتفاق بد بیفته

مامان: بازم چیزی نشده حرفتون شد؟ چی شده باز؟

من: این یه نشونست یا یه چیزه نمیدونم واقعا سر در نمی‌ارم

مامان: چه نشونه ای؟ چی داری میگی؟ من نمی‌فهم؟

نفسی کشیدم و گفتم: مهدی تیر خورده!

مامان در حالی که چشماش از حدقه زده بود بیرون گفت: چی؟

من: تا حلقه‌ها دستمون کردیم گفتن بهزاد مهدی رو زده، الان هم دارم از بیمارستان
میام.

مامان:وووووای پناه بر خدا الان حالش چگونه؟

من:خوبه،اون هیچیزش نمیشه

خلاصه تا ساعتهای دو شب با مامان درباره‌ی امشب که چه اتفاق‌های افتاد براش توضیح داد

صبح که بیدار شدم چشمم به حلقه‌ای که تو دستم بود افتاد و یادم به دیشب افتاد که چه حرفای شیرینی کاوه بهم زد صدای وحشتناکی از هال به گوشم خورد ترسیدم سریع از رختخواب بلند شدم و صدای مامان زدم:مامان؟ مامان چی شده؟

و به طرف هال رفتم کل هال پر از بادکنک‌های رنگی بود نفسی از بدنم خارج کردم مامان نگاهی بهم کرد و گفت:ووووای صبح بخیر

من:مامان اینا چیه؟

من:خوشت اومد نیلوفر؟

به طرفش رفتم و سفت اونو بغل کردم مامان ب*و*سه‌ای روی پیشونیم کرد و گفت:ووووای خدا جونم شکر که این دختر گریو بهم دادی

اشک باز تو چشمام جمع شد و گفتم:خدا رو شکر منم همچین مامانی دارم.

مامان:ووووای دختر ابر بهاری من گریه نکن

من:ووووای مامان بخدا خیلی ازت ممنونم من اگه اتفاقی برام بیفته و بیفتم رو زمین تو منو پرت میکنی بالا

مامان:وووای عزیز دلم،من مامانتم خوب کار دیگه‌ای بلد نیستم بکنم مگه تو همین کارو با من نمیکنی؟هان؟

اشکامو پاک کردم و همین‌جور بهش خیره شدم مامان لب‌خندی زد و گفت: نیلوفر الان نوبت اصلی کاریه! تو که برای این همه بادکنک گریه کردی اگه اینو ببینی چیکار میکنی دختر؟ اشکات مثل آبشار سرازیر میشه پایین.

و سریع دو تا پاکت آبی از زیر میز آورد بیرون و گفت: سوپرایز

من: این چیه؟

مامان: باز کن

پاکتو از مامان گرفتم و نگاهی کردم و گفتم: وووای بلیط سفر گرفتی؟

و دوباره به قول مامان اشکام مثل آبشار سرازیر شد به طرفش رفتم و گفتم: مامان جونم ممنونم

مامان: گفتم بعد از ازدواج با کاوه برین ماه عسل ولی دخترم همه چیز عوض شده بازم تو زندگیمون کاوه رو داریم ببین تاریخشم آزاده میبینی یعنی هر وقت دوست داشتی میتونید برین.

من هنوز با همون قیافه گریه ایم به مامان که لب‌خند بر لباش داشت خیره شدم مامان اخمی کرد و گفت: وووای دخترم چرا گریه میکنی؟ چت شده تو؟ اعصاب‌ت خورده شده بخدا؟

من: یعنی واقعا میشه با هم دیگه ازدواج کنیم باورم نمیشه

مامان: این چرت و پرت‌ها چیه میگی نیلوفر جان البته که ازدواج میکنید، شما دیگه حلقه دست هم دیگه کردین میفهمی؟ خودشم با اون همه سوپرایز مصممه

من: اون قبل از تیر خوردن مهدی بود مامان

مامان: ای بابا باشه اونم خوب میشه دیگه، تو مگه کاوه رو نمیشناسی دخترم؟ کاوه وقتی حرف بزنه سر حرفشم میمونه تا حالا شده بزنه زیر حرفش؟

من: آخه باید دیشب و میدیدیش بعد از اینکه مهدی تیر خورد همش چشماشو ازم میدزدید

مامان: نیلوفر لطفا اینقدر حساس نباش، تازه مگه نگفتی که میخواد صبح ها چشاشو باز کنه تو رو ببینه هر شب چشاشو میبنده با تو ببنده هر چی رو پیشونی نوشته شده باشه همونه دخترم ببین تقدیر چی میگه عزیزم، حرفای قشنگی بهت زده دیگه چی میخوای؟

من: همه ی اینا قبول دارم، ولی میتروسم بخاطر مهدی همه چی تموم بشه اون وقت چیکار کنم؟

مامان: نترس تو به حرف من گوش بده تو به کاوه اعتماد کن دخترم و بعد سریع بغلم کرد بعد از صبحانه خوردن لباسمو پوشیدم و به کاوه زنگ زدم کنار دریا نشسته بود از تاکسی پیاده شدم و به طرفش رفتم کاوه اصلا نگاهی هم بهم نمیکرد و به دریا همینجور خیره شده بود نزدیکش شدم و گفتم: کاوه؟ نگاهی بهم انداخت و همینجور بهم زل زد نفسی کشیدم و گفتم: بهم زنگ نزدی مجبور شدم خودم زنگ بزنم

کاوه نفسی کشید و گفت: من اومدم اینجا که فکرم راحت بشه

آب دهنمو قورت دادم و رفتم کنارش نشستم نگاهمو ازش گرفتم و گفتم: اصلا نخوایدی نه؟

کاوه: نه وقتی رفتم خونه صبح شده بود رفتم خونه دوش گرفتم و لباسمو عوض کردم اومدم اینجا

من: این قایق مال دیشبی هنوز اینجاست ولی خاطرات ما خیلی دور شده نه؟ یه نگاه به حال روز دیروزمون بکن یه نگاه به الان

کاوه لام تا کام حرفی نزد و همینجور به دریا خیره شد نیشخندی زدم و گفتم: میدونم حوصله نداری منم ندارم

کاوه: نه من امممم نه که حوصله نداشته باشم دارم اما

و در حالی که دستشو گذاشته بود روی لبش گفت: تا اینجا رسیدی به لبم رسیدی من فکر کنم اون یارو اینبار بکشم

من: کاوه جان تا وقتی که آروم نشدی نرو سراغش خواهش میکنم آخر سر تو خراب میشی.

کاوه: خوب مگه همیشه یجوری پای منو وسط این ماجرا نمیکشین؟ تیری که به مهدی زدن انگار به منم زدن.

نگاهمو ازش گرفتم و به دریا خیره شدم

کاوه: من اگه بگم به من ربطی نداره بکشم کنار زیر این بار زیر این مشکلات له میشم.

من: مگه تا الان له نشدی عزیزم؟ من منظورم اینکه یکم این بار تو سبکتر کن

حلقه رو بهش نشون دادم و گفتم: این حلقه ها مثل یه تیر دارن اذیت میکنن میدونم

خواستم حلقه رو از دستم در بیارم که کاوه دستمو گرفت و گفت: چیکار داری میکنی تو؟ اصلا دیگه اینکارو نکن تو تا حالا شده من حرف الکی زده باشم؟ نه تا حالا شده من قول الکی به کسی داده باشم؟

من: نه منظورم قول از این چیزا نبود

اخم کرد و گفت: گوش کن بین چی دارم میگم این حلقه که تو دسته توهه دست منم هست یعنی ما بهم وفاداریم فهمیدی؟ ما به فکر اینکه یه روز از دستمون درش بیاریم دستمون نکردیم، دستمون کردیم که تا آخر عمر باشه تا خود مرگ، خدا میدونه چه مشکلاتی دوباره روبرو میشیم ولی دست همدیگرو ول نمیکنیم بیخیال نمیشم بعد این دیگه راه برگشتی نیست این ما بودیم که دیشب رو با هم جشن گرفتیم بعد این هر اتفاقی میخواد بیفته، این حلقه از دستمون بیرون نمیاد فهمیدی؟

از حرفش خیلی خوشم اومد و سریع بغلش کردم اونم سفت بغلم کرد.

شب با کاوه و کمیسر شایان تو کافی شاپ نشستیم کاوه و کمیسر که نرسیده شروع کردن به حرف زدن

کاوه: دیدیش نه جون من دیدیش داد و بیداد راه انداخته بود بدبخت میگه من نزدمش بابا کدوم آدمی خودشو میزنه آخه؟ نمیدونم میگه اصلحه رو گذاشت کف دستم و ماشرو کشید، نمیدونم بعدش چی شد جون من تو حرفای این بهزاد احمقو باور داری؟ کمیسر که اصلا حواسش به حرفای کاوه نبود و همینجور با قهوه ای که جلوش بود ور میرفت کاوه اخمی کرد و گفت: کمیسر شایان؟

کمیسر شایان: باور نمیکنم، اما....

کاوه: اما چی؟ چی؟؟؟؟ اون گزارش بهم بده ببینم؟ بده من اون گزارش همونی که یه چیزای کشیدی همون گزارش جرمو میگم

کمیسر شایان: اون کار شناسی تو که سر رشته نداری

کاوه: حالا تو نشونمون بده

کمیسر شایان: بیخیال بابا به سلامتی شب ولیتاین هستا چقدر حرف میزنی

من: ما دیشب ولنتاینو جشن گرفتیم قرار نیست که شبانه روز جشن بگیریم

کاوه باز محلی به حرفای ما نداشت دوباره ادامه داد: راستش مهدی میگه میخواستم اصلح رو از بهزاد بگیرم

همون موقع مامان و درسا اومدن بعد از سلام کردن درسا کنار کمیسر نشست و مامان هم یه صندلی آورد کنارم نشست مامان خنده ای کرد و گفت: منم خودم خودمو دعوت کردم چیکار کنم تو خونه آخه؟ دوروزه تو جشناتون ما رو راه نمیدین.

کاوه: شرمنده ایم بخدا ما هم این چند روز اخیر درگیر هستیم واقعا شرمنده مغذرت میخوام.

مامان: ای بابا چقدر زود به خودت میگیری من که چیزی نگفتم تو که منو میشناسی عزیزم من مشکلاتتو میدونم خوبم درک میکنم پسر من از این چیزا ناراحت نمیشم ما که دیگه مادر پسر شدیم عزیز دلم

کاوه: قربون شما

مامان: من به نیلوفر تبریک گفتم اما به تو که نگفتم پاشو ببینم میخوایم روب*و*سی کنیم

مامان و کاوه با هم از سرجا بلند شدن و با هم روب*و*سی کردن و بعد نشستن درسا رو به من کرد و گفت: خوب عروسی کیه؟

کاوه: راستش اگه قسمت باشه همین روزها اگه خدا بخاد

مامان: آخه نیلوفر تازه طلاق گرفته واسه اینکه ازدواج کنی یکم زمان باید بگذره

کاوه اخمی کرد و گفت: این دیگه واسی چی؟ واسی چی باید صبر کنیم؟ با اون بی شرف که دیگه رابطه ای نداره.

کمیسر شایان پرید وسط حرفشو گفت: البته این مسئله یکم فرق داره واسی یه مدت نباید با کسی ارتباط داشته باشه

کاوه اخمش غلیظ کرد و گفت: یعنی چی فرق داره؟ اخه برای چی؟
تته پته گفتم: ببین امممم باید از دادگاه حکم بگیریم یعنی زمانشو کم کنیم بعد اینکه
دکتر گواهی بده حامله نیستم انوقت امممم میتونیم....
مامان پرید وسط حرفم و گفت: تو هم زود میری گواهی رو میگیری، حالا بیخیال بشید
دیگه

درسا: آره چیزی نیست

کاوه: کاش لااقل سر این موضوع اسم کثیفش نمیومد مردیکه آشغال
نفسی کشیدم و دست کاوه رو گرفتم.

**

صبح شد صبح زود ساعت ۹ رفتم دادگاه بعد از حکم رفتم پیش دکتر که گواهی بده
که حامله نیستم خدا رو شکر نتیجه مثبت بود از خوشحالی به مامان زنگ زدم.

من: مامان جون مجوز دادن

مامان: واقعا مبارک باشه

من: آقای قاضی گفت با این مجوز میتونی با کاوه ازدواج کنی

مامان: دقیقا همینو نوشته؟

من: آره مامان جونم همینو نوشته، من خیلی خوشحالم فعلا کار دارم خداحافظ

مامان: باشه عزیزم خداحافظ

این خبرم به کاوه هم دادم اونم خیلی خوشحال شد تصمیم گرفتیم سریع بریم تاریخ
عروسی رو مشخص کنیم اول رفتیم خون دادیم سوزنه خیلی درد داشت ولی مهم

نتیجش بود که مثبت بود یعنی راحت میتونستیم ازدواج کنیم از بیمارستان اومدیم بیرون کاوه نگاهی بهم کرد و گفت: حالت خوبه؟

من:اره خوبم یهویی دست و دلم هوری ریخت پایین اما الان خوبم نگران نباش

کاوه:الان برات شیرینی میگیرم که بخوری

من:نه نمیخواد، چیزی نیست

کاوه:وقتی آمپول و دیدی یه وختی رنگت پرید

من:کاوه من از آمپول نمیتروسم میدونی خانمه خیلی بد زد

کاوه:دورغ نگو از ترس داشتی میلرزیدی

من:میگم نمیتروسم

لبخندی زد و دستمو گرفت خلاصه رفتیم دفتر ازدواج برای مشخص کردن عروسی

مرده نگاهی بهم کرد و گفت: ۲۶ اسفند خوبه؟

نگاهی به کاوه کردم و گفتم: ۲۶ خوبه؟

کاوه:نمیدونم، ۲۶ چه روزیه؟

من:اممم روز چهارشنبه است

کاوه:باشه خوبه

مرده لبخندی زد و گفت:بسلامتی

من:خیلی ممنون

وقتی از دفتر ازدواج اومدیم به کمیسرم زنگ زد و گفت که ۲۶ اسفند عروسی‌مونه بعد

از تموم کردن نگاهش کردم و گفتم:چی گفت؟

کاوه:هیچی کار داشت نتونست صحبت کنه

من:یعنی هورای وووای چیزی نگفت؟

کاوه لبخندی زد و گفت:چرا کرد دقیقا گفت وووای

و دو تامون شروع کردیم به خندیدن

من:بریم خونه به مامانم بگیم اون که قشنگ واکنش نشون میده

کاوه شروع کرد به ادا در آوردن مامان که چجوری دستشو لای موهاش میکنه

گفت:اره دقیقا موهاشو با دستاش شونه میکنه

من:میگه ووووووای از خوشحالی بال در میاره

نگاهی بهم کرد و منو کشوند تو بغلش گفت:چیکار کنیم بریم یه جایی بشینیم چایی بخوریم؟

من:وووای نه دیرمون میشه خیلی کار دارم

کاوه:چه کاری؟

من:امشب همه میاین خونه ی ما برای شام.

کاوه:ای بابا بیخیال تا بعد از ظهر میخوان استراحت کنن تو هم همین کار کن دیگه

تازه تو هم یکم پیشم باشی که بد نیست.

صورتشو ب*و*سیدم و گفتم:باشه ولی من برم پیش زینب که تا دیونه نشده اخه از

صبح تا حالا داره زنگ میزنه

کاوه:بیخیال بابا منتظر بمونه

من: آره بزارم منتظر بمونه اون دنبال بهونست چیزی بارم کنه میخواد حسودیشو تابلو نکنه اما وقتی ما رو با هم دیگه میبینه دیونه میشه.

کاوه: این قضیه تموم شده رفته فکر نکنم دیگه حسودی بکنه.

من: آره تو همین خیال باش وقتی حلقه منو تو رو دید کلی آتیش گرفت همش میخواد الکی به آدم گیر بده البته تو نمیفهمی من چی میگم چون برای تو فیلم بازی میکنه البته راهی که اون رفته یه بار رفتم میدونم آدم چه حسی داره خیلی آدم حسودیش میشه البته من زخم زبون نمیزنم ولی کاش اون موقع میزدم

نفسی کشیدم و گفتم: چند بار جلوی چشم خودم هی بغلش کردی ب**و** سیدیش دستاتون تو دست هم وقتی تو اون خونه ی علی بودی دست دور گردن زینب بود خودم دیدم حتی یه بار هم دست منو جلوی زینب نگرفتی کاوه.

لام تا کام حرف نزد و همش سرش پاییننه اخم کردم و گفتم: ببخشید من دارم با کی حرف میزنم؟

کاوه: ببخشید آنتن نمیداد

من: آره وقتی به نفعت نباشه آنتن نمیده میدونم

کاوه دستشو انداخت دور گردنم و منو کشوند تو بغلش گفت: تو چرا اینقدر حساسی هان؟

دستشو پس زدم و گفتم: ولم کن کاوه

کاوه: واسه شام زینب اینا دعوت نکردی که؟

من: معلومه که نه

کاوه: آها فکر کردم دعوتشون کردی!! احس میکنم خوست میاد ازش

من: کاوه تو رو خدا مسخره بازی در نیار اینقدر سر به سرم نزار

یکم راه رفتن نزدیک خونه ی خودمون شدیم مامانو تو پیاده روی دیدم صداش زدم
اومد طرفم بعد از روب*و*سی گفت: باید برم سوپری چی بخرم خونه کار دارم چیکار
کنم دیگه عصری مهمون دارم دامادم داره میاد

من: مامان جون ما برای ۲۶ اسفند وقت گرفتیم

مامان: ووووای خدا حواس واسه آدم نمیزارن که شرمنده از صبح تا حالا هزارتا جا
رفتم اصلا مغزم کار نمیکنه عزیزم دلم ایشالله به سلامتی

و اومد طرفم باهام دوباره روب*و*سی کرد زینب و دیدم کنار مغازه باباش وایساده
بود صدام زد مجبور شدیم بریم طرفش لبخند زورکی زدم و گفتم: سلام

زینب: سلام، کاراتونو کردین؟

مامان لبخندی زد و گفت: همه چیز افتاده رو غلتک واسه ۲۶ اسفند هم وقت گرفتن
زینب: عجب، خوشحال شدم تبریک میگم

و اومد طرفم باهام روب*و*سی کرد با کاوه هم روب*و*سی کرد

من: فقط زینب جون به کسی نگفتم حواست باشه

زینب لبشو غنچه کرد و گفت: ای بابا من به مهدی گفتم

من: چی؟

زینب: من نمیدونستم میخواین نگین به کسی وقتی سراغ کاوه رو گرفت بهش گفتم
رفتن وقت عقد بگیرن

کاوه نگاهی به زینب کرد و گفت: یعنی چی مهدی الان تو مغازه باباست؟

زینب: اهوم اره پیشه باباته

کاوه سریع جلو رفت تا بره مغازه اخم کردم و گفتم: دستت درد نکنه زینب جون

و به راهم ادامه دادم زینب صداشو بلند کرد و گفت: بابا نیلوفر من نمیدونستم که
نمیخواین بگید

وقتی وارد مغازه ی بابای کاوه شدیم مهدی که کنار عمو سعید نشسته بود گفت: به به
شاه داماد اومد

کاوه: چی شده چرا راه افتادی؟

مهدی نگاهی به من کرد و گفت: عروس خانم هم که اومده

کاوه: آفتاب از کدوم طرف در اومده؟

مهدی: اومدم تبریک بگم

کاوه پوفی کشید و گفت: من دیگه میرم با ادب

عمو سعید اخم کرد و گفت: کاوه وایسا

کاوه کم محلی کرد و از مغازه اومد بیرون

شب شد ساعت ۹ همه اومدن خاله هانیه عمو سعید کاوه، مامان از ۵ تا ۹ سر پا بود و

یه میز بزرگ تو حیاط چید هوا هم که خیلی عالی بود بعد از احوال پرسى همه دور

میز نشستیم خاله هانیه نگاهی به مامان کرد و گفت: چرا اینقدر زحمت کشیدین

دستتون درد نکنه

مامان: نوش جونتون ایشالله همه چی به خیر خوشی پیش بره

عمو سعید: ایشالله

خاله هانیه از سر جاش بلند شد اومد طرف گفت: نیلوفر جون

و در حالی که یه جعبه قرمز درازی از کیفش در آورد گفت: اینم یه هدیه کوچولو از طرف سعید و من

من: وای چرا زحمت کشیدین خیلی ممنون

دستبند وقتی دستم کردم از اون دور برق میزد هم ظریف بود و هم خوشگل

خاله هانیه: چه زحمتی عزیزم

مامان: وای خیلی زحمت کشیدین

خاله هانیه: امیدوارم خوشت بیاد

من: محشره، سلیقتون حرف نداره

دستم به طرف کاوه گرفتم و گفتم: کاوه نگاه کن

کاوه نگاهی به دستبند کرد و گفت: خیلی قشنگه

نگاهی به خاله هانیه کردم و گفتم: خیلی ممنونم

یه نگاهی هم به عمو سعید کردم و گفتم: عمو سعید از شما هم ممنونم

عمو سعید: خواهش میکنم

صدای گوشیم بلند شد نگاهی به صفحش کردم زینب بود زیر لبی گفتم: اگه زنگ

نمیزدی اسممو عوض میکردم

وارد خونه شدم و دکمه سبز زدم

من: بله زینب

زینب: اخبارو دیدی؟

من: آخه چجوری ببینم میدونی که امشب مهمون داریم

زینب: اها آخه یادم نبود شرمنده به هر حال به اونا نگیا ناراحت میشن این بابک یادته بردار بهار

من: خوب؟

زینب: بهزاد هر چی سهام داشته به نام بابک کرده

من: خوب بسلامتی

زینب: همین روزا همه میفهمن

من: باشه زینب جون ممنون که خبر دادی فعلا خداحافظ

زینب: باشه

گوشی رو قطع کردم و همینجور که به طرف حیاط میرفتم زیر لبی گفتم: مریضه مریض

وارد حیاط شدم کاوه نگاهی بهم کرد و گفت: چی شد؟ چی گفت؟

من: چیزی نگفت، میگه بهزاد همه ی سهامشو به نام بابک کرده از این حرفا

خاله هانیه: بایدم اینطور باشه آخه بابکم حق داره تو این سهام به هر حال پول خودشو از بهزاد گرفته

مامان: خوب به هر حال نباید مهدی دخالت میکرد آره اونا در حق مهدی خیلی ظلم کردن ولی مهدی واسه ی چی رفت به بابک گفت نصف سهام مال توهه.

کاوه: اون کار درست کرد بابک حقش بود پولشو بگیره اگه مهدی دخالت نکنه پس کی میخواست به بابک بگه؟

همش داشت از مهدی طرفداری میکرد بلکه مهدی در حق کاوه اینقدر ظلم کرد بازم
کاوه داشت ازش طرفداری میکرد صدامو بلند کردم و گفتم: مامان درست میگه به
مهدی ربطی نداشت آخه

مامان دید اوضاع داره خراب میشه گفت: تو رو خدا کاوه تو خودتو درگیرش نکن باشه
کاوه همینجور با همون اخم بهم زل زده بود محلش نذاشتم گفتم: منم همینو میگم
ولی کی گوش میده

کاوه: نیلوفر

داشتم با غذا بازی میکردم که با صدای کاوه سرمو اوردم بالا تو چشماش نگاه کردم
کاوه باز بهم اخم کرد محلش نذاشتم نگاهی به عمو سعید کردم و گفتم: عمو سعید
شما بگید دورغ میگم؟ مگه این دعوای کاوه است؟ این ماجرا چه ربطی به کاوه داره
آخه؟

کاوه: عزیز من ببین انگار من نمیتونم خوب برات توضیح بدم میگی دعوای کاوه نیست
اما یجورای دعوای منم هست میدونی که چی میخوام بگم اره دعوای منم هست
واقعیتش مهدی اصلا برام مهم نیست اما یارو باهش درگیره اذیت شده چون آدم
زخمی کینه ای میشه خواسته از منم دفاع بکنه خوب من تو این وضعیت چیکار
بکنم؟ هان؟ بیخیالشم؟ تنه‌اش بزارم؟ مهدی از بهزاد تیر خورده من نمیتونم برم یه
گوشه بشینم تماشا کنم اینو میخوای برم بشینم نگاش کنم؟ من همچین آدمی
هستم؟ مهدی گول خورده من که نمیتونم برم یه گوشه بشینم نگاش کنم نمیتونم
بیخیالش بشم آخه من همچین آدمی نیستم حالا که میخوام ازدواج کنم اصلا اینکارو
نمیکنم بخام یه کسی رو بیچونم اصلا همچین انتظاری از من نداشته باش واقعا
اینکارو نمیکنم من نمیتونم اون کاری که تو میخوای انجام بدم من پشت دادشم خالی
نمیکنم

اشک تو چشمام جمع شد بغضمو با یه بدبختی قورت دادم و گفتم: ما چیزی نمی‌خوایم عزیزم، برو هر کاری دلت می‌خواه بکن درگیر کن خودتو اشکال نداره

خاله هانیه: آخه حالا وقت این حرفاست؟ جای این بحث ها آخه واقعا؟

مامان: ای بابا تموم شد رفت پی کارش نیلوفر برو از تو فر بقیه غذا رو بیار زود باش بدون اینکه نگاهی به کاوه کنم از سر جام بلند شدم رفتم تو آشپزخونه مرغ سوخاری از فر اوردم بیرون و کامل چیدم تو ظرف بزرگ تو فکر بودم که با صدای کاوه برگشتم طرفش

کاوه: میدونم دلخور شدی ولی تو هم بهم حق بده

من: بهت حق دادم گفتم که هر کاری دوست داری انجام بده کسی جلوت نگرفته برو، برو خودتو بنداز تو دردسر

کاوه: نیلوفر اذیت نکن

من: من کاریت ندارم کاوه برو با همون داداش جونت که تا یک ماه پیش داشت از پشت بهت خنجر میزد طرفداری کن.

نفسی کشید اومد طرفم و گفت: من مثل اون نیستم.

پوزخندی زدم چشمام ازش گرفتم کاوه سریع بغلم کرد و گفت: تو هم اینقدر اخم نکن بهت نمیداد.

تا ساعتهای ۱۱ پیشمون موندن دم در با کاوه و ایسادم همینجور بهم زل زده بود دستشو گذاشت رو صورتم گفت: نتونستم بهت بگم چقدر امشب خوشگل شدی

لبخندی نشست با دیدن مهدی به خودم اومدم کاوه هم برگشت و نگاهی به مهدی کرد اینم از شانسم امشب هم اینجوری موند خاطراتم یا بحث مهدی باز میشه

نمیتونیم یه شب خوب داشته باشیم یا موقع ب*و*سیدن مثل جن جلومون ظاهر میشه یکم از کاوه عقب کشیدم نگاهی به مهدی کردم و گفتم: تو اینجا چیکار میکنی؟

مهدی: مهمونی تموم شد؟

کاوه سرشو به علامت مثبت تکون داد و گفت: من دارم میرم بیا با هم بریم مهدی چیزی نگفت و دو نفری با هم رفتن.

فردا شب حسین آقا مامانمو برای شام دعوت کرد مامان هم مجبور شد یه باشه ای بگه من و درسا تو خونه نشسته بودیم داشتیم لباس عروس انتخاب میکردیم که مامان با لباس قرمز خیلی تیره اومد جلومو گفت: ببینید این لباس خیلی مجلسی شد آره؟

نگاهی به لباس کردم و گفتم: مثل همیشه خوشگله مامان جونم

مامان پوفی کشید و روی مبل نشست

درسا: هم سادست هم شیکه

مامان: بخدا اصلا دلم نمیخواه برم به جونم خودم راست میگم

من: ووای مامان چقدر حساسیت داری نشون میدی انگار دفعه ی اول که داری با عمو حسین میری شام بخوری

مامان: آخه ایندفعه فرق میکنه آخه گفت بریم بیرون حرف بزنیم منم مجبور شدم قبول کنم ولی ما آخه چی میخوایم بگیم به هم دیگه چی داریم بگیم آخه میترسم همون چیزی که تو ذهنم باشه اتفاق بیفته

درسا: به نظر من راحت باشید

مامان: نمیتونم راحت باشم دلم یجوری انگار یه چیزی اومده درست رو دلم همینجا
وایساده داره خفم میکنه درست مثل بختک

من و درسا پوکیده بودیم از خنده ولی خیلی جلوی خودمون
گرفتیم که نخندیم

من: وای مامان تو هم خب نرو حالا که دوست نداری نرو

مامان: آخه نمیشه که نرم بهش قول دادم زشته نرم تا حالا چند بار دعوت کرده من
جواب رد دادم.

صدای در به گوش رسید مامان با همون قیافه مچالش گفت: بیا اومدش

من: تو نمیخواد باز کنی مامان اون موقع فکر میکنه خیلی مایلی

مامان نگاهی به درسا کرد و گفت: میبینی چطوری داره مسخرم میکنه

در رو که باز کردم با حسین آقا که یه کت و شلوار مشکی تنش بود روبرو شدم زینب
خانم هم که تشریف آورده بود صدای مامان زدم اونم سریع مانتو شالش کرد سرش
اومد بیرون حسین آقا نگاهی به مامانم انداخت و گفت: امشب خیلی خوشگل شدین
گلی خانم

من و درسا خندمون گرفته بود ولی جلوی خودمون گرفتیم

مامان با همون اخم گفت: ممنونم حسین آقا ممنون

خلاصه مامانو بدرقه کردیم رفت زینب هم اومد خونمو سه تا دختر تو خونه واسه ی
خودمون حرف میزدیم مجله لباس عروس گرفتم دستم شروع کردم به نگاه کردن
درسا نگاهی بهم کرد و گفت: وووای نیلوفر این خیلی خوشگل

من: ببینم

درسا: مجله رو طرفم گرفت و گفت: اینا قشنگ نیست؟

زینب: حسود هم با زور داشت نظر میداد اخه تو که زورت میگیره چرا بلند میشی
میای اینجا

زینب: این؟ خیلی خوشگله

من: اینو علامت بزار به مامانم نشون بدم

درسا: باشه عزیزم

زینب: اگه میخوای همه ی مدل ها ببین ولی به نظرم این مدل واسه ی تو خوب نمیشه
یعنی چون قدت یکم کوتاست خوب دامنش خوب نشون نمیده خیلی بد وایمسه

درسا: نه بابا تو هم، چه ربطی داره کفش پاشنه بلند میخواد بپوشه ها

مجله رو از دستم کشید و یه لباس عروس زشت بهم نشون داد و گفت: به نظرم این
مدلی به تو میاد

نیشخندی زدم و محلش نذاشتم زینب داشت واسه خودش همینجور توضیح میدادم
منم گوشیمو برداشتم و به مامان پیام دادم

«چه خبر مامان جون؟»

زینب: دکولته برای تو خوب نمیشه اخه لباس بلند به تن تو نمیاد

دوتا ابرومو انداختم بالا گفتم: لباس عروس بهم نمیاد

زینب: چه ربطی داره من فقط سعی میکنم یه لباس انتخاب کنم که ایرادات بپوشنه

منو درسا همینجور داشتیم بهش نگاه میکردیم خود درسا هم فهمیده داره از حسودی میترکه زینب باز ادامه داد: کفششم باید از این بلندها باشه اخه قدش باید یجوری به کاوه برسه

درسا سری تکون داد و منم سرمو به علامت منفی تکون دادم زینب اخمی کرد و گفت: شما چرا با علم و اشاره حرف میزنید؟

من: چیزی نیست به مامانم اس ام اس زدم ببینم چه خبره شامشو چطوری بود؟
زینب: واسه ی چی میخوای بدونی مگه دفعه ی اولشه که با بابام میره بیرون
من: نه ولی خوب..... به هر حال

زینب: یعنی چی به هر حال؟ شما دارین یه چیزی از من پنهان میکنید

درسا: آخه این شام یخورده با قبلیا فرق داره

زینب: یعنی چی؟

من: امشب بابات میخواد به مامانم پیشنهاد ازدواج بده

زینب: نیلوفر اینو از کجا در آوردی؟

من: نمیدونم مامانم اینجوری احساس کرده

درسا: آخه بهش گفته میخوام باهاتون تنهایی خصوصی حرف بزنم

زینب: بچه ها چرت و پرت نگید لطفا اگه چیزی بود بابام اول به من میگفت

من: شایدم خواسته اول جواب عروس خانمو بشنوه

زینب تا نیم ساعت برامون قیافه گرفت نگاهی بهش کردم و گفتم: ای بابا زینب اینقدر قیافه بگیر این کار شدنی نیست

زینب صداشو بلند کرد و گفت: تو به بابای من خواستگار بد میگی؟

من: چرا حرف تو دهن آدم میزاری؟ من کی همچین حرفی زدم؟

صدای در به گوش رسید

درسا: امکان نداره اینقدر زود اومدن

من: نه بابا خودشون نیستن

از سرجام بلند شدم و به طرف در رفتم کاوه پشت در بود لبخندی زدم و باهاش

روب*و*سی کردم اونم قشنگ تحویل گرفت

کاوه: وایسا کسی خونتون نیست؟

من: نه مامانم خونه نیست

کاوه: اه جدی؟

نگاهی به دستش کردم یه شاخه گل قرمز تو دستش بود.

من: اینا مال منه؟

کاوه: نه واسه ی دختر همسایه الان چشم به راهمه برم ببینمش

دستشو نیشگون گرفتم گفتم: بده ببینم.

گلو بهم داد یکم بوش کردم گفتم: خیلی خوشگلن

کاوه: خواستم قبل اینکه برم خونه ببینمت

دستم گذاشتم رو صورتش اونم دستمو گرفت ب*و*سش کرد

من: کار خیلی خوبی کردی یه لحظه هم از فکرم بیرون نمیری

لبخندی زد و منو کشوند تو بغلش

کاوه چشمکی زد و گفت: چی شده؟

من: می‌گم مامان فردای روزی که حلقه‌ها دستمو کردیم برامون بلیط سفر گرفته که بعد ازدواج بریم سفر

کاوه: واقعا چقدر خوب

من: اره بعد از ازدواج میریم ماه عسل

رفتم طرفش تا بب*و*سمش دوباره از شانس گندم درسا و زینب اومدن کاوه نگاهی بهشون کرد و گفت: به به سلام دخترا

درسا: سلام خوش آمدید

کاوه: ممنون

کمیسر شایان اومد نگاهی به درسا کردم و گفتم: کمیسر شایان هم اومد

کاوه نفسی کشید و گفت: همین کم بود که اینم اضافه شد

من: بیا بریم تو دیگه

کاوه: نه من اومدم تو رو ببینم دیدمت دیگه حالا دیگه میرم

من: خیلی خوب

کاوه بدون اینکه نگاهی به کمیسر بکنه یا سلامی بکنه سرشو انداخت پایین و رفت کمیسر وارد خونه شد

درسا: شما مگه با هم نبودین؟

کمیسر شایان: چرا با هم بودیم

زینب: پس چرا جدا جدا اومدین؟

کمیسر شایان: از این به بعد اینطوریه

وارد خونه شد منم در خونه رو بستم و با هم وارد هال شدیم یه چند دقیقه نگاه مجله های لباس عروس کردیم که کمیسر گفت: خوب با نگاه کردن مجله ها لباس عروسی حل میشه؟

من: خوب اینطوری کارمون را

حتر میشه

درسا: نه بابا تک تک مغازه ها باید گشت

کمیسر: مغازها رو؟ تک تک؟

درسا: اهوم

گوشی کمیسر زنگ خورد نگاهی بهم کرد و گفت: مهدی

نفسی کشیدم و یه قاچ سیب تو دهنم گذاشتم

صبح شده بود به مهدی زنگ زدم بیاد رستوران میخواستم باهاش حرف بزنم

میخواستم از کاوه دور باشه چون میدونستم کاوه حرف منو گوش نمیده شاید با

مهدی حرف بزنم گوش بده روی صندلی نشستم چند دقیقه طول نکشید که مهدی

هم سر و کلش پیدا شد با اون پای لنگش اومد روبروم نشست.

مهدی: سلام

من: خوش آمدی

مهدی: خیر باشه؟

من: راستش خیلی وقته که می‌خوام باهات یه صحبتی بکنم

مهدی: میشنوم، بگو

همون موقع یه مرد قد بلند جلومون ظاهر شد و گفت: خوش آمدید چی میل دارین؟

مهدی: یه آب پر تقال بیارین

لبخندی زد و گفت: حتما

مهدی نگاهی بهم کرد و گفت: خیلی جالبه نه؟ انگار چند سال از دوتایی بیرون

رفتنامون گذشته ولی تا یک ساله پیش دست تو دست هم بودیم

نفسی کشیدم و گفتم: مهدی ازت خواهش میکنم دست از سر کاوه بردار اون از من از

تو از همه داره بیشتر مبارزه میکنه برای اینکه سالهای گذشته اشو رو جبران بکنه

خواهش میکنم بیشتر از این زندگیشو سخت نکن بخاطر من اذیتش نکن

مهدی: نیلوفر متوجه ای که همه ی اتفاق زندگیمون بخاطر تو افتاده؟

نفسی کشیدم و گفتم: خیلی خوب پس بزار از این به بعد متفاوت باشه بزار من و کاوه

مسیر خوبی پیش بریم.

مهدی: ببخشید؟

من: نمیدونم تو چجوری فکر میکنی؟ ولی ما این انگشترها به این راحتی دستمون

نکردیم مهدی، خیلی مبارزه کردیم امتحان های زیادی پس دادیم

مهدی: مجادله کردن و امتحان پس دادن به نظرم یکم کلیشه ای نشدن؟ هان؟

من: کاوه با وجود کارای تو بازم هیچکاری نکرد اگر قرار باشه کسی تاوان پس بده

دوتامون به اندازه ی کافی پس دادیم

مهدی: آهان!! تاوان دادن اونو یادم رفت اتفاقا اونم کلیشه ای است.

من: آره من همون چیزیم که تو مسخرش میکنی کلیشه ایم احساساتیم دختریم که هرگز مناسب خودت نمیبینیش کسیم که هیچوقت لایق خودت نمیدونی، اینکارای تو بخاطر من نیست بخاطر کاوه است، چون اون کسیه که همیشه با حسرت نگاش میکردی، کسی که هیچوقت نمیتونستی باشی

مرده با یه سینی اومد و لیوان آب پرتقال گذاشت رفت.

من: اذیتمون نکن مهدی بهت التماس میکنم تو رو خدا دست از سرمون بردار
مهدی: من بدبخت شدم که شماها خوشبخت بشین؟ دیدی منم حرفای خودتو تکرار میکنم؟

من: تو یه زندگی دور از همه ی ما خیلی دور از محله برای خودت تشکیل دادی اگه کارت خوب پیش نرفته تقصیر ما نیست باعث همه ی اینا فقط خودتی خودت راهتو انتخاب کردی

مهدی: من اون راهرو بخاطر شما انتخاب کردم نیلوفر، این کاوه ای که تو عاشقشی من از بچگی همیشه بهش مدیون بودم هر جا که رفتم اونم کنارم بود تو هم که همیشه بودی یعنی دست به هر کاری زدم نیلوفر تو همیشه تو ذهنم بودی

من: تو منو ترک کردی مهدی

مهدی: چون تو همونی بودی که برادرم عاشقش بود چون تو باعث همه چی بودی و من همیشه بهش مدیون بودم خوب منم از روی حماقت فکر میکردم اگه از تو بگذرم همه چی درست میشه فقط همین

من: برای همین تو هیچوقت نمیتونی مثل کاوه بشی چون اون اشتباهی که خودش مرتکب شده گردن یکی دیگه نمیدازه اجازه نمیده بخاطر اشتباهی که خودش

مرتکب شده یکی دیگه تاوان پس بده با زنی که دوش داره حسابشو صاف نمیکنه
 قلبشو ابزار خرید و فروش نمیکنه

مهدی: میدونم درک کردنش برات سخته

من: مهدی برای *خ* یانت دنبال بهونه نگرد چون جدایی من و تو بخاطر *خ* یانت
 تو بود بخاطر زندگی که آرزوشو داشتی توی چشم به هم زدن منو ترک کردی مهدی،
 حتی پشت سرتم نگاه نکردی وقتی که دیدی بدون تو من میتونم ادامه بدم دنبالت
 اشک نریختم افسرده نشدم اون موقع برای تو جذاب شدم فکر میکنی یادم رفته؟ اگه
 همه ی اینا نمیشد اگه ما از هم جدا نمیشدیم با هم دیگه ازدواج میکردیم، اون موقع
 بود که یه زن ضعیف و مهتاج تو میشدم یعنی بزرگترین اشتباهه زندگیمو میکردم
 اونوقت هرگز نمیفهمیدم عشق واقعی یعنی چی تا آخر عمر احساس پوچی میکردم
 نمیدونم حتی دلیلش چی بوده روزای اول جدایمون من خیلی عصبانی بودم قبول
 میکنم ولی باور کن الان اصلا نیستم اصلا تو با ترک کردن من خوبی بزرگی در حق
 کردی چون اینجوری یاد گرفتم چجوری پای خودم وایسم خودمو شناختم خودمو
 کشف کردم فهمیدم عشق واقعی به چی میگن، تو وقتی فهمیدی

من کاوه رو چقدر دوست دارم هر چی مربوط به منه تو درونت بزرگش کردی ولی
 دوست داشتن اینجوری نیست مهدی

مهدی: کاشکی حق با تو بود

من: حداقل برای من اینطوری نبوده من فقط فکر میکردم که دوست دارم چون تو از
 همه متفاوت تر بودی وقتی ما الکی میگفتیمو میخندیدیم تو آرزوها داشتی الگو
 داشتی هدفهای داشتی قدم های محکم و مصمم برمیداشتی تو با برنامه بودی وقتی
 اینجوری حرف میزنم باور کن افتخار نمیکنم ولی تو بلیط خروج من از این محله
 بودی

مهدی: یعنی.....هیچوقت دوسم نداشتی؟

من: اون موقع ها بچه بودیم

مهدی: کاوه رو چی؟

من: هر چی عمر دارم همش مال اونه همه ی جونم برای اون باشه عشق یعنی بخاطر خودت هیچی نخای فقط آرزوی خوبی و خوشبختی برای عشقت داشته باشی الان میفهمم که چنین عشقی نصیب هر کسی نمیشه برای همینم همیشه برای بدست آوردنش تلاش کردم اگه کاوه از دست ب

دم

خودمم از دست میدم نه تو نه کسی دیگه ای بزرگتر از عشق ما نیست چون ما با هم یکی شدیم برای همین هیچکس نمیتونه ما رو از هم جدا کنه

مهدی: شما ازدواج نمیکنید کاوه با تو ازدواج نمیکنه

من: تو میخوای جلومونو بگیری؟

مهدی: اگه ازدواج کردین من گردنمو میزنم

کیفمو از روی میز برداشتم و درحالی که از سرجام بلند شدم گفتم: پس بعد اینکه ما ازدواج کردیم از حسرت گردنتو میزنی مهدی چون من و کاوه با هم ازدواج میکنیم.

از اونجا رفتم خونه تا شب جایی نرفتم با کاوه هم یکم تلفنی صحبت کردم گرفتم راحت خوابیدم صبح با ب*و*سه ای که کاوه رو پیشونیم کرد از خواب بلند شدم نگاهم افتاد تو چشمای آبی رنگش که برق میزد سرم از روی بالشت برداشتم و گفتم: کاوه؟ کی اومدی؟

کاوه: همین الان

دستم و گذاشتم رو صورتش و گفتم: باورم نمیشه، یعنی چقدر خوبه چشمتو باز میکنی
عشقت کنار باشه، دیروز کاراتو کردی؟

کاوه: اهوم، از این به بعد اون بهزاد عوضی باید فکراشو بکنه

من: یعنی چی؟

کاوه: چی یعنی چی؟ راستی مامانش اینا از دیروز تا حالا بازجویی شدن انگار یارو
پیداش نیست فرار کرده

من: باورم نمیشه

کاوه: تیر زده و فرار کرده

من: مامانش حتما جاشو میدونه دورغ میگیره

کاوه: امکانش هست اول میخوان نقششو بکشه بعد ظاهر بشه شاید ظاهر نشه یعنی
معلوم نمیشه این عوضی حتما فرار میکنه

من: آگه همچین کاری کرده باشه ایندفعه حتما خودشو لو میده

کاوه: آگه همچین کاری کرده باشه حتما از ترس مرده قبل از اینکه پلیس دستگیرش
کنه مرده

در حالی که دستشو لای موهام میکرد گفت: به هر حال تو هم پاشو یه دستی به
موهات بکش صورتتم بشور پاشو الان مامانت فکر بد میکنه زود باش

کاوه: آه وایسا

همون موقع صدای سرفه ای مامان بلند شد کاوه هم سریع از روی تخت خواب بلند شد میدونستم همه ی این سرفه هاش نقشه است نیشخندی زدم و گفتم: بیا مامان چون بیا تو

کاوه: بیا خاله گلی بیا

مامان وارد اتاق شد و گفت: وای بلخره لبخند نشست رو صورت‌مون خدا رو شکر کاوه: خدا رو شکر قربون خدا برم یعنی برای خوشحال کردن ما هی خرمونو گم میکنه بعد پیداش میکنه

مامان شروع کرد به خندید منم یه چشمکی به کاوه زدم و گفتم: از پس تو ماهی عزیزم

مامان: فدات بشم من خوب خوابیدی

کاوه: آره بابا چشم‌اش پوف کرده خوابیده دیگه اونم چجور

مامان: خیلی خوب زود باشین بچها میخوام چای بیارم نون دارم پنیر داریم هندونه هم داریم بیا با هم دیگه بخوریم

مامان وقتی که رفت نگاهی به کاوه کردم و گفتم: میخوای تو رو تخت من بخواب.

کاوه: من اگه اینجا بخوابم ۴۸ ساعت دیگه هم بلند نمیشم

اومد کنارم نشست لبخندی زدم و گفتم: حتی اگه من ب*و*ست کنم بیدار نمیشی؟

کاوه: چجوری نشونم بده ببینم

رفتم طرفش و صورتش ب*و*سیدم و گفتم: اینجوری فهمیدی؟

کاوه: امممم.... متوجه نشدم یه بار دیگه نشونم بده

دوباره صور تشو ب*و*سیدم ولی ایندفعه چند بار

کاوه: خیلی خوب باشه متوجه شدم

لباسمو پوشیدم و وارد حیاط شدم خاله هانیه هم بود از اونم سلام کردم ولی کاوه خیلی خستش بود با یه اصرار گفتیم حداقل روی تاب بگیره بخوابه منم همینجور بهش زل زده بودم خیلی قشنگ خوابیده بود و فکرهای قشنگی به ذهنم میزد اصلاً حواسم به مامان نبود که داره صدام میزنه

من: چی شده؟

مامان: عزیزم میرفت اون تو میخوابید اینجا راحت نیستا

من: خوابیده دیگه بیدارش نکنید

مامان: آخه گردنش روی این تاب بد میشه

من: عیب نداره لااقل تو آرامش خوابیده

صدای گوشی کاوه بلند شد

مامان: بیا تو دلت نمیومد بیدارش کنی ولی تلفنش دلش میومد.

کاوه با صدای تلفن از جا بلند شد و دکمه سبز و زد

کاوه: بله؟ چرا مگه چی شده؟ باشه باشه قطع کن منم الان میام

من: کاوه چی شده؟

کاوه: مهدی رو گرفتن

خاله هانیه: ای وووووی پناه بر خدا

تا شب خبری از کاوه نبود عمو سعید هم ساعت پنج عصر بلند شد اومد خونمون
هممون منتظر کاوه بودیم ولی خبری نبود خودم مجبور شدم بهش زنگ بزنم
کاوه: بابا هم مگه اونجاست؟

من: آره اینجاست فقط عمو سعید خیلی نگرانه به زور نگهش داشتیم خواست بیاد
پیش شما

کاوه: واسه ی چی میخواد بیاد آخه صبح تا شب خانوادگی میخوانین بیاین اینجا
من: باشه عزیزم عصبانی نشو نداشتیم بیاد دیگه خوب عمو سعید هم نگرانه ما هم
نگرانیم

کاوه: بابا من اینجام کمیسرم اینجاست چه یه نفر منتظر باشه چه صد نفر گوش کن
چی میگم تو آروم باش بشین سرجات اگه هول نشی بابام هول نمیشه شنیدی
من: خیلی خوب باشه

کاوه: این پرس و جو هم تموم بشه من مهدی رو برمیدارم میام بلخره که ولش میکنن
نمیشه که آدم بی گناه رو نگه دارن اون بهزاد عوضیم پیدا میشه
من: ایشالله عزیزم

کاوه: یه سر نخ پیدا کنن خود به خود حل میشه من دیگه برم نگران من نباشید
باشه؟

من: باشه عزیزم میبینمت

کاوه: خدا حافظ

گوشی رو قطع کردم و به طرف حیاط رفتم عمو سعید اومد طرفم و گفت: چی شد
باهاش حرف زدی؟

سرمو به علامت مثبت تکنون دادم و گفتم: کاوه گفت که نگرانش نباشیم.

عمو سعید: ای بابا

من: گفت که زود برمیگردم.

مامان: خیلی خوب باشه ما حرفی نداریم زود بیاد.

اون شب هم گذشت چیزی دیگه به عروسیمون نمونده منم بلخره لباس عروسی انتخاب کردم تو یه باغ هم جشن میگیریم کارت عروسی هم انتخاب کردیم و برای همه پخش کردیم از اون طرف هم یه شب رفتیم با مامان بیرون برای انتخاب لباس برای مامان صدا تا لباس پوشید تا بلخره یکیش انتخاب کرد.

صبح زود ساعت ۹ رفتم برای پورو لباس وقتی لباسو دیدم قیافم از این ور به اون ور شد در حالی که زینب لباس عروسی رو جلوم گرفته بود و یه طرح خیلی زشتی روش بود گفت: قشنگه؟

من: این چیه دیگه چرا این شکلی شده؟

لباس عروس از دستش کشیدم یه نگاه ی بهش کردم و گفتم: باورم نمیشه زینب چرا همچین کاری کردی؟ چرا این کارو کردی زینب؟
زینب: چرا خوشت نیومد؟ به نظر من که خیلی شیک شده.

من: آخه تو به چه حقی تو کارای من دخالت میکنی زینب؟ این چیه آخه؟ چرا با لباسم اینکارو کردی آخه؟

زینب: خواستم کارتو بندازم جلو، اینجوری خوشگلتر نشد درسا؟ شیک تر نشده؟

در حالی که دستمو به طرف در اشاره میکردم: برو گمشو ببینم زود از جلوی
چشمام گمشو زینب برو بیرون عروسیم اصلا نیا فهمیدی دیگه نمیخوام قیافه اتو
ببینم من فکر کردم مهدی و بهزاد دشمن من تا نگو زینب خانم از همه بدتره

زینب: نمک شناس هر غلطی دلت میخواد بکن برو به جهنم

من: خدا لعنتت کنه دختر

زینب از اونجا رفت لباس عروس رو بردم جلوی آینه یه نگاهی بهش کردم گفتم: وای
درسا نگاه کن لباس عروسیم ببین چه شکلی شد خدا لعنتت کنه زینب
فروشنده که یه خانمی بود با قیافه مظلوم گفت: من واقعا معذرت میخوام اشتباه از من
بود

درسا: اینقدر ها هم بد نیست نیلوفر قشنگه

صدامو بلند کردم و گفتم: درسا شنیدی که چی گفت، گفت پوشیدتش، لباس منو
پوشیده قبل از اینکه من بپوشم اگه بهترین لباس عروس دنیا هم باشه نمیخوامش
دیگه، بیمار دختره بخدا این دختره مریضه

خانمه دوباره اومد طرفم و گفت: واقعا از تون معذرت میخوام ببین من درستش میکنم
دوباره براتون میدوزمش قول میدم.

در حالی که اخمام غلیظ تر شده بود گفتم: لازم نکرده خانم نمیخوام، همش تقصیر
شماست بله، چرا یکی دیگه لباس منو قبل از اینکه من بپوشم، بپوشه؟

خانمه لبخند تلخی زد و گفت: ببین من شرمندم اینجا یه مدل عالی داریم که از تُرک
اومده واقعا محشره هزار بزار بهت نشونش بدم خواهش میکنم

نگاهی به درسا کردم و گفتم: درسا بیا بریم وگرنه یه چیزی رو اینجا میشکونم بخدا

درسا جلومو گرفت و گفت: نیلوفر تا عروسی فقط دو روز مونده اومدیم همه ی مغازه ها هم گشتیم حالا سائزت بشه نشه میخوای چیکار کنی
داشتم دیونه میشدم که با صدای خانمه برگشتم طرفش
-نیلوفر؟!!!!

یه لباس عروس سفید و خوشگل آورد جلوم درسا هم نگاهی بهش کرد و گفت: نیلوفر خانمه نگاهی بهم کرد و گفت: واقعا مدله خاصیه پارچش، برشش، عالی کار شده
نگاهی بهش کردم و به پارچه دستی زدم واقعا فوق العاده بود حتی از اون لباسی که من انتخاب کردم هم قشنگتر بود
دو روز گذشت صبح با صدای مامانم بیدار شدم.

مامان: صبخیر توت فرنگی من صبخیر شفتالوی من صبخیر سیب من صبخیر هندونه ی من صبخیر گلابی من صبخیر شاتوت من صبخیر... ای وای اییی خدا بگم چیکارت نکنه این دیگه چیه جوش زدی؟
من: چی شده؟

مامان: وایسا ببینم، نه انگار خط بالشته

من: اوووو مامان، صبخیر عسل من

مامان دوباره شروع کرد به شعر خوندن: وووای عروس چقدر قشنگه ایشالله مبارکش باد

شروع کردم به خندیدن و گفتم: مامان از هیجان داره قلبم وایمیسه بخدا میخوام چشمم ببندم باز کنم سر میز عقد نشسته باشم ولی نمیشه تورو خدا زمان زود بگذره

مامان: وووای منو ببین نیلوفر یکم ریلکس باش خواهش میکنم تو الان باید لذت هر لحظه رو ببری دخترم بعدش نگی مامان من چیزی یادم نمیاد من همه چی رو فراموش کردم فهمیدی چی گفتم؟

من: خیلی خوب همشون حرکات آهسته باشن باشه!

مامان: اهوم

نگاهی به ساعت کردم چشمام از حدقه زد بیرون از سرجام بلند شدم و گفتم: مامان ساعت ۹ هه؟ چرا نمیگی؟

مامان: ای بابا هول نکن نیلوفر هنوز فرصت زیاده

خواستم از سرجام بلند بشم که بازمو گرفت و گفت: وایسا ببینم وووای معلومه بخاطر هیجان نتونستی بخوابی نه؟ ولی اصلا هول نکن همه چی تحت کنترل منه هول نکن وای چشمامون ماسک دور چشم درست کردم نیلوفر نمیدونی چقدر عالیه هر چی گفتم کم گفتم بعد اینکه صبحانه خوردیم میزنیم زیر چشمامون تو خودتو بسپار دست مادرت با بقیشم اصلا کاری نباشه.

لبخندی زدم و گفتم: متعلق به شمام عسل خانم

از سرجام بلند شدم و به طرف میز رفتم زیر لبی اسم کاوه رو میورددم با روشن شدن موبایلم یه اس ام اس از طرف کاوه اومد.

من: اس ام اس زده

مامان: وای نیلوفر موبایلتو بزار کنار خواهش میکنم کارمون زیاده دخترم

محلی به حرف مامان نذاشتم و پیامو باز کردم.

کاوه: صبحیر امروز با من ازدواج میکنی؟

من:بله

کاوه:پس بزار از زن قبلی اجازه بگیرم

من:نخیر صبر کن من پشیمون شدم بهتر زندگیتو بهم نزنم

صدای مامان بلند شد.

مامان:نیلوفر بیا دیگه

من:اومدم

رفتم طرف دستشویی یه آبی به صورت و دستم زدم و یه لباس شیک تنم کردم
موهای شلختمم یه صافی کردم مامان تو حیاط یه سفره انواع صبحانه های رنگارنگ
چیده بود لبخندی نشست روی لبم و گفتم:اوووو این که صبحانه نیست ضیافته

مامان:مخصوص امروزه

من:چرا برای اینکه آخرین بار صبحانه میخورم؟

مامان:وووووای نیلوفر اینقدر آخر آخر نکن بخدا میزنمتا

نیشخندی زدم و گفتم:نون و پنیر آوردن دختر مامانمو بردن دلم براش تنگ میشه
مامانم با خودم میبرم تنه‌اش نمیزارم.

مامان:من که گریه نمیکنم،نکن نیلوفر میزنمتا

من:گفتی دوتا آرام بخش میخوری؟خوردی؟

مامان:آره دوتا خوردم ولی بازم احساساتی میشم

لپ مامان کشیدم و گفتم:اوووو قربونت برم

مامان:تو به این کارا کاری نداشته باش تو بخور جون بگیری تا امشب سر پای نیلوفر

نگاهی بهش کردم دیدم همین‌جور ناز میاد و به موهاش میرسه و همین‌جور سرشو این
ور اونو می‌چرخونه

اخمی کردم و گفتم: ماما، داری چیکار میکنی؟

صدای عکس گرفتن به گوشم خورد برگشتم دیدم حسین آقا داره همین‌جور عکس
میگیره سریع شالمو کردم سرم ماما هم یه نگاهی به حسین آقا کرد گفت: از دست
شما حسین آقا

حسین آقا: صبح‌خیر

من: صبح بخیر

مامان نگاهی بهم کرد و گفت: گفتم لحظه به لحظه عکس بگیره عین اون کتاب عکسا
اونایی که تو دوست داشتی یادت میاد؟ گفته بود شاید نتونه بیاد ولی اومد

حسین آقا وارد حیاط شد و گفت: خواستم فیگوراتون طبیعی باشن

مامان اشاره به من کرد و گفت: بیاین حسین آقا بیاین اینجا هم یه عکس
بگیرین، وووای حسین آقا واقعا حرف ندارین شما یعنی من نمیدونم چجوری تشکر
کنم ازتون

لبخندی به حسین آقا زدم و گفتم: خیلی مچکرم، ممنونم

حسین آقا: خواهش میکنم نیلوفر جان، کل روز رو با شما چه از این بهتر دیگه، زینب
هم نتونست بیاد سرما خورده یکم بی حاله خوابیده کلی هم قرص خورده ایشالله اگه
خوب شد شب میاد عروسی

ککم نگزید چون بدجوری از دستش ناراحت بودم

حسین آقا:دقیقا،دقیقا همینطورہ

اخمی کردم و گفتم: نه چی شده؟

حسین آقا: بهار خوب حامله بود!

مامان: واقعا؟ چقدر خوب

من: خوب بعدش؟

حسین آقا: خبرم ناخوشینده بیخیال نگم بهتره امروز بهترین روز تونه خرابش نکنم.

من: ای بابا حسین آقا میشه بگید چی شده؟

حسین آقا: دیروز بهار جلوی مهدی با بچش از پشتبون پرت کرده

من: چہ؟

مامان: ای وای چقدر بد احتمالا مهدی با این صحنه نابود شده.

حسین آقا: آره بدجوری تو روزنامه ها نوشته فکر کردم شما هم خوندین.

مامان: نه ما چند روزه که سرمون شلوغه اصلا به اخبار گوش ندادیم.

من: وای چقدر بد خدا به خانوادش صبر بده، خیلی ناراحت شدم، حداقل به اون بچه رحم میکرد.

مامان: بدبخت، مهدی از اون طرف بهش *خ* یانت کرد، داداشش از اون طرف قاتل شد، تو شرکت بر شکسته شدن خوب دختره بدبخت دیونه شده نتونسته با این موضوع کنار بیاد خودکشی کرده

من: ای بابا احتمالا کاوه از این موضوع با خبره اخه دیشب هم اصلا حال نداشت باهام حرف بزنه

مامان: آره شاید. ولی امروز نباید ما ناراحت بشیم باید امروز به فکر عروسی باشیم.

سرمو تکنون دادم و به طرف آشپزخونه رفتم خلاصه مامان شروع کرد به ماسک گذاشتن روی صورتم تا نیم ساعت تو آرامش نشسته بودم با صدای در سریع صورتمو شستم مامان به طرف در رفت چند دقیقه نشد که درسا و مامان وارد آشپزخونه شدن

مامان: نیلوفر دسته گل عروسی‌تو ببین

نگاهی به گل عروس کردم خیلی خوشگل بود

من: وووای خیلی خوشگل شده

از سرجام بلند شدم و با درسا روب*و*سی کردم

من: خیلی خوش آمدید عزیزم، می‌گم ماشین حاضره؟

درسا: آره دارن آمادش میکنن عالی شده شایان هم کنار ماشینه

من: خیلی خوب

مامان نگاهی به حسین آقا کرد و گفت: حسین آقا عکس گلم بگیرید

حسین آقا: آها..... آها راست می‌گی.

مامان نگاهی بهم کرد و گفت: نیلوفر عزیزم بیا بشین تا موهاتو درست کنم عزیزم
دیگه باید آماده بشی.

سرمو تکنون دادم و روی صندلی نشستم مامان هم شروع کرد به درست کردن موهام
نگاهی به درسا کردم و گفتم: ماشین کی میاد درسا؟

درسا: اممم همون ساعتی که گفتی

گوشی آقا حسین زنگ خورد حسین آقا گوشی رو از روی میز برداشت و به طرف
بالکن رفت من همه ی گوشم طرف حسین آقا بود.

حسین آقا نگاهی بهم کرد و گفت: ای بابا یعنی چی شده؟

و بدون اینکه حرفی بزنه از آشپزخونه خارج شد اخمی کردم و گفتم: چیزی شده؟

هممون منتظر بودیم که حسین آقا وقتی حرفش تموم شد بیاد بگه چی شده چند

دقیقه طول نکشید که حسین آقا وارد آشپزخونه شد. نگاهی بهش کردم و

گفتم: چیزی شده حسین آقا؟

در حالی که لبخند مهربونی میزد گفت: نه چیزی نشده

من: اتفاق بدی افتاده؟

حسین آقا: نه، نه جدی میگم چیزی نشده

حرفای حسین آقا باورم نشد نگاهی به درسا کردم و گفتم: درسا میشه موبایلمو بدی؟

درسا موبایلمو از روی میز برداشت و به طرف من گرفت سریع به قسمت مخاطبین

رفتم و به کاوه زنگ زدم

کاوه: الو

نفس راحتی کشیدم و گفتم: کجایی از صبح تا حالا خبری ازت نیست

کاوه مکثی کرد و گفت: درگیر کارام دیگه چی شده مگه؟

نیشخندی زدم و گفتم: یعنی نرفتی پیش اون یکی زنت نه؟

با این جمله صدای خنده مامان بلند شد

مامان: از دست تو نیلوفر

کاوه باز مکثی کرد و گفت: نه نرفتم

من: کاوه جان از صبح تا حالا جواب اس ام اس منو ندادی خوب منم نگران میشم دیگه

حرفی ازش نشنیدم نفسی از بدنم خارج کردم و گفتم: خیلی خوب عزیزم برو به کارات برس منم دارم بخاطر تو اینجا حاضر میشم مثل پرنسس ها نشستم مامانم و درسا هم مثل پروانه ها دور من.

کاوه: باشه خیلی عالیه

من: فکر کنم یکی کنارت نشسته یجورای موزب حرف میزنی من مزاحمت نمیشم عزیزم برو به کارات برس

کاوه: فعلا

گوشیمو قطع کردم و دستمو دادم به درسا تا برام لاک برنه

خلاصه موهام تموم شد مامان اومد جلوم نشست تا رژلب بزنه بعد از رژلب نفسی کشیدم و گفتم: مامان هر چقدر میگذره من هیجان زده میشم حالم خوب نیست

مامان: نفس عمیق بکش نیلوفر، بکش بده بیرون

مامان همین‌حور ادای کشیدن نفس بهم یاد میداد منم پشتش اون کارو انجام میدادم

مامان:ووای سرم گیج رفت

خنده ای کردم و دوباره به مامان زل زدم

مامان:نیلوفر راجب زینب فکرت عوض نشده؟نمیخوای عروسی دعوتش بکنی؟

اخمی کردم و گفتم:مامان جان یه بار گفتم نمیخواه بیاد یعنی نیاد چرا بحثشو دوباره پیش میکشی؟

مامان:میدونم دخترم اما حسین آقا بیچاره ناراحته مگه نمیبینی داره با درسا پیچ پیچ میکنن یعنی اونم حتما میخواد آشتی کنی دخترم

من:نمیخواه مامان

مامان:ولی دخترم هر چیزی یه حکمتی داره خوب شد لباس قبلیتو خراب کرد بیا بهترینش نصیبت شد اونم مفتش

نگاهی به لباس عروس کردم و در حالی که لبخند به لبم نشسته بود گفتم:آره خودش افتاد تو چاله ای که برام کنده بود

مامان:نه دیگه نیلوفر اینجوری نگو تو رو خدا بخاطر حسین آقا مگه نمیبینی بیچاره کل روزش وقت ما کرده تو میری اما من یه مدت با اینا چشم تو چشم میشم نیلوفر

دستامو مشت کردم و به پاهام کوبیدم و گفتم:وووای مامان وووای

مامام:بیا جلو بیا تا خط چشمتم بکشم،ولی بهش زنگ بزن دخترم اون نمیاد اما بخاطر حسین آقا دعوتش کن باشه عزیزم لطفا؟

همون موقع درسا وارد آشپزخونه شد

درسا نگاهی بهم کرد و گفت:آرایشتم محشر شده خیلی خوشگل شدی

مامان نگاهی به درسا کرد و گفت:تو هم آرایش میکنم پس چی؟ پاشو دیگه

درسا:چی شده؟

مامان:میخواه زینب و دعوت کنه عروسی

نفسی از بدنم خارج کردم و به زینب زنگ زدم با سومین بوق قطع شد لبمو کج کردم
و گفتم:بفرما زنگ زدم ریجیکت کرد دیگه کاریش نمیشه کرد

مامان:اشکال نداره تو زنگتو زدی

من:ولی مامان دیگه زنگ نمیزنما لطفا دیگه حرفشو نزن باشه من نبخشیدمش به
هیچ عنوان نمیخواهم ببخشم

مامان:ووای باشه، حالا برو لباس عروستو بپوش

نیم ساعت شد که لباس عروس رو با کمک درسا تنم کردم یکم سنگین بود ولی به
تنم خیلی میومد درسا هم با اون چشمای سبز و براقش به لباس خیره شده بود از
اتاق اومدم بیرون مامان نگاهی از سرتا پام کرد و گفت:وای چقدر خوشگل شده
دخترم چه عروس شده ماشالله

درسا:وای خیلی خوشگل شدی

حسین آقا:بزnm به تخته

مامان:وای همه چیز تموم شد مگه نه؟

نگاهی بهشون کردم و گفتم:شما نمیخواین حاضر شین؟

درسا:تو نگران نباش عزیزم ما حاضر میشیم دیگه

مامان:هانیه خانم دیر کرده گفته بود میام اما خبری نشده ازش

من:خب مامان جون اونا هم درگیرن دیگه الان میان

صدای در به گوش رسید

مامان: اومد، حلال زادت میبینی

درسا: من باز میکنم.

مامان: آها درسا جان اومدن تو بسم الله بگن

درسا: باشه میگم بهشون

مامان: الان هانیه خانم میبینم که ۱۸۰ درجه عوض شده، الان مثل فرشته ها شده بزنم به تخته

مامان نگاهی به دستیار حسین آقا کرد و گفت: احمد اومده.

حسین آقا اخمی کرد و گفت: چی شده پسر؟ اینجا چیکار میکنی؟

احمد: آقا گفتم که رفت دیگه فایده ای نداره من اونجا بمونم

من: چرا؟ مگه عکسهای کاوه تموم شد؟

احمد: اصلا واینساد عکس بندازم یهویی سوار ماشین شد رفت

من: کجا؟

احمد: نمیدونم دقیقا با یکی داشت صحبت میکرد بعدشم سوار شد و رفت

من: با کی حرف میزد؟

احمد: نمیدونم با اون خانمه که صحبت میکرد بعدشم ناراحت شد و سوار ماشین شد و رفت دیگه بیشتر از این نمیدونم.

تور عورسمو از روی سرم برداشتم و در حالی که همه ی بدنم میلرزید گفتم: یه اتفاقی افتاده

مامان:وای نیلوفر

اشک تو چشمام جمع شد

من:یه اتفاقی افتاده

مامان:وای نیلوفر بد به دلت راه نده

حسین آقا:اون عکسا پیشته بدش به من

احمد از تو کیفش دوربینشو آورد بیرون و داد دست حسین اقا منم رفتم طرفش تا عکسارو ببینم دوربینو باز کرد نگاهی به عکس کردم یه دختر با موهای مشکی و قد بلند کنار ماشین بود دقت که کردم دختر فرهاد بود دلبر خلاصه خاله هانیه و عمو سعید هم اومدن منم تو سالن از این ور به اون ور میرفتم خاله هانیه شروع کرد به توضیح دادن:احتمالا کاوه دنباله مهدی رفته

منم که مثل بارون اشک میریختم و به حرفای خاله هانیه گوش میدادم مامان نگاهی بهم کرد و گفت:وای نیلوفر گریه نکن دخترم آرایش خراب میشه

درسا:نگران نباش شایان پی گیرشه

نگاهی بهش کردم و گفتم:تو هم میدونستی درسا نه

گوشیمو از روی میز برداشتم و به کاوه زنگ زدم مامان نگاهی بهم کرد و گفت:داری به کاوه زنگ میزنی؟

جوابش ندادم و رفتم تو اتاقم با دومین بوق جواب داد.

کاوه:جونم؟

من:کاوه کجایی؟

کاوه:من اومدم....دارم کارارو ردیف میکنم.

من: مهدی بلخره کار خودشو کرد نه؟

کاوه: جانم؟

من: خاله هانیه همه چی رو گفت مهدی گفته بود که باید از روی جنازه ی من رد بشی در حالی که اشکامو پاک میکردم گفتم: گفت برای اینکه ما ازدواج نکنیم هر کاری میتونه میکنه

کاوه: نه من باید باهاش حرف بزنم

اخم کردم و گفتم: بازم داری میگی یا نیلوفر یا مهدی؟ نه؟ کاوه تو رو خدا حماقت نکن بزار تاوان کارای که کرده پس بده، بزار پس بده

کاوه: حتما

من: ببین این زندگی ماست نزار امروز از دستمون بگیره خواهش میکنم کاوه

کاوه: نمیتونه

من: نزار این روز قشنگو ازمون بگیره کاوه خواهش میکنم

کاوه: نیلوفر امروز رو کسی نمیتونه از ما بگیره شنیدی بهت چی گفتم؟ راسی من نمیتونم پیام دنبالت یکم دیر کردم برم لباسمو بپوشم بعدش میام دنبالت یه راس میام سر سفره عقد مثل این فیلم های هندی سریع خودمو میرسونم

من: پیش مهدی نرو

کاوه: من که نمیدونم کجاست!

من: درست سر وقت اونجا میبینمت باشه؟

کاوه: باشه میام

من: بعدش از من که متنفر نمیشی؟

کاوه: اَخه من چطور میتونم ازت متنفر باشم؟ تو عزیزترین کسِ منی عزیزتر از جونم

من: خیلی دوست دارم

کاوه: منم دوست دارم، نیلوفر میبینمت

نفس راحتی کشیدم و گوشی رو قطع کردم اشکامم پاک کردم و به طرف حال رفتم
مامان تور عروس رو روی سرم گذاشت خلاصه همه سر جاشون بلند شدن و به طرف
حیاط رفتن ماشین عروس هم اومده بود خاله هانیه با چشمای گریه ای دستی به
لباسم زد و گفت: ماشالله خوشگل شدی

مامان اخمی کرد و گفت: گریه نکنید، گریه نکنید منم گریه نمیکنم امروز روز شادیه
خاله هانیه و عمو سعید هم رفتن مامان نگاهی بهم کرد و گفت: نیلوفر بعد از این به
عنوان زن کاوه میای اینجا بعد از این زندگیت عوض میشه خونت عوض میشه همه
چی عوض میشه اما فقط یه چیزی عوض نمیشه تو همیشه دختر یکی یدونه من باقی
میمونی باشه؟ مامانت همیشه مثل یه شیر پشت و پناهته همیشه کنارتی اینو فراموش
نکن

در حالی که چشمام پر از اشک شده بود سرمو تکون دادم و مامان تو بغلم گرفتم

مامان: نیلوفر عزیز دلم خوشبخت بشی شما لایق این خوشبختی هستید

صدای خاله هانیه بلند شد: نیلوفر دخترم بجنب دیرمون شد

لباس عروس رو گرفتم دستم تا بتونم راحت راه برم به طرف در رفتم همه تو حیاط
منتظر من بودن همین که پام گذاشتم تو حیاط صدای کف زدن بلند شد مامان و خاله
هانیه هم پشت سرم شروع کردن به ریختن نقل و نبات عمو سعید هم کمکم کرد تا

سوار ماشین بشم تا باغ یکم طول کشید داشتم تور عروس رو درست میکردم که صدای آجیر پلیس بلند شد

مامان:چی شده؟

ماشین پلیس از جلوی ما رد شد قلبم شروع کرد به تبیدن همه ی بدنم دوباره میلرزید ماشین سریع ایست کرد مثل برق از ماشین پیاده شدم و به طرف کاوه رفتم مهدی اصلحش رو به طرف خودش گرفته بود تا به خودش شلیک کنه تنم میلرزید صدامو بلند کردم و گفتم:کاوه

کاوه:نیلوفر وایسا

سرجام میخکوب شدم همه به کاوه و مهدی خیره شدن مهدی که همینجور اشک میریخت گفت:از روزی که فهمیدم نیلوفر عاشق توهه تو رو دوست داره،دوست داشتم بمیری،ازت متنفرم

و در حالی که اصلح رو به طرف کاوه گرفته بود گفت:ازت متنفرم

و دو سه تا شلیک بهش زد منم پهن شدم رو زمین ودر حالی که چشمامو میبستم که این صحنه رو نبینم اسم کاوه به زبون میورددم.

صدای کمیسر به گوشم خورد چشمام که باز کردم کاوه سعی و سالم به مهدی نگاه میکرد کمیسر شایان اصلحرو گرفت و دست مهدی رو از پشت بست گفت:فکر کردی من بهت فشنگ واقعی میدم مهدی هان؟راه بیفت

نفس راحتی کشیدم و به طرف کاوه رفتم بغلش کردم اونم سفت بغلم کرد و گریه میکرد

خلاصه تصمیم گرفتیم بریم دفتر ازدواج و یه جشن کوتاهی بگیریم تموم بشه بره و بعدش مستقیم بریم ماه عسل شب با یه بدختیم گذروندیم ولی من اصلا خواب به

چشم‌نمی‌ومد بازم می‌ترسیدم یه اتفاق بدی بیفته هر دقیقه به کاوه زنگ می‌زدم که خیالم از این موضوع راحت بشه.

از شب تا صبح چشم‌رو هم نذاشتم همین‌که نور خورشید به اتاقم تابید از روی تخت بلند شدم دستی به موهام کشیدم و دست و صورتم شستم همین‌که از دستشویی اومدم بیرون با مامان روبرو شدم.

مامان: بیدار شدی؟

من: اهوم

مامان: اها، خواستم پیام بیدارت کنم.

من: بیدار شدم دیگه

مامان: وایسا ببینم این چه قیافه‌ای که تو گرفتی؟ معلومه چشم‌رو هم نذاشتی!

من: آخه چطوری میتونستم بخوابم؟ همش می‌ترسیدم دوباره همین اتفاق‌های که دیروز افتاد امروزم بیفته

مامان: ای بابا دخترم مهدی دیگه رفته زندان خیالت راحت باشه دیگه نمیتونه کاری کنه.

من: باشه من یه چیزی بخورم برم لباسم بپوشم ساعت ۱۰ باید بریم دفتر ازدواج
مامان: باشه عزیزم.

یه نون و پنیری تو دهنم کردم و به طرف اتاقم رفتم یه لباس سفید ساده‌ای که تا زانوم می‌ومد تنم کردم موهامم با اتو صافش کردم و دورم ریختم یه آرایش ملایم هم به صورتم زدم مامان هم کامل آماده شد ساعت ۹:۳۰ بود صدای بوق تا اتاقم می‌ومد سریع چراغها رو خاموش کردیم و به طرف در رفتیم همین‌که در رو باز کردم کاوه رو

با کت و شلوار شیک روبرو شدم مثل همیشه خوشتیپ شده بود موهای بورشو کامل با ژل صاف کرده بود لب‌خندی بهم زد و گفت: آماده‌ای؟

لب‌خندی بهش زدم و گفتم: آمادم بریم

من و کاوه سوار ماشین شدیم رفتیم مامان هم با عمو سعید و خاله هانیه پشت سرمون اومدن دفتر ازدواج نزدیک خونمون بود چند دقیقه نشد که رسیدیم نصف‌شونم تو دفتر ازدواج منتظرمون بودن وارد سالن محظر شدیم روی صندلی و میز روبروی مهمونا نشستیم همه اونجا بودن: خاله هانیه، مامانم، عمو سعید، درسا، کمیسر شایان، و چند تا از اقوام مامانم و اقوام کاوه اونجا بودن خلاصه خیلی شلوغ نبود همه نشستن آخوند هم تا چند دقیقه بعد اومد لب‌خندی بهمون زد و گفت: خانم نیلوفر آیا بنده وکیل‌م شما رو به عقد دائم کاوه در بیاورم؟

نگاهی به کاوه کردم کاوه هم منتظر بله گفتن من بود لب‌خندی زدم و گفتم: بله صدای کف زدن بلند شد حالا نوبت کاوه بود آخوند نگاهی به کاوه کرد و گفت: آقای کاوه آیا بنده وکیل‌م شما رو به عقد دائم نیلوفر در بیاورم؟

کاوه نگاهی بهم کرد و گفت: بله

دوباره صدای کف زدن بلند شد دفتر رو جلوم گذاشتن تا امضا کنم یه امضای کردم و دادم دست کاوه کاوه هم نگاهی بهم کرد و یه چشم‌کی بهم زد آخوند: با آرزوی خوشبختی فراوان شما رو زن و شوهر اعلام میکنم.

دوباره صدای کف زدن بلند شد از سرجامون بلند شدیم و باهم روب*و*سی کردیم رفتم تو بغل کاوه سفت بغلش کردم شناسنامه هم بهمون داد و از پلها اومدیم پایین از همه تک تک روب*و*سی کردیم همون موقع چراغها خاموش شد

کاوه: چی شده؟ چه خبره؟

صدای زینب به گوشم خورد.

زینب: اینم هدیه ی منه، این سوپرایز خیلی منتظر بود

یه فیلم روی پرده خیلی بزرگ گذاشتن یه فیلمی از علی و کاوه بود که برای دانشگاه میرفتن بعد تموم شدن هممون گریمون گرفت نگاهی به زینب کردم و گفتم: اینو از کجا آوردی؟

زینب: از بین وسایل علی بود که وقتی میخواستیم خوش بفروشیم پیدا کردم.

رفتم طرفش و بغلش کردم بین من و زینب هم دیگه دشمنی نبود خودش فهمید کارش اشتباس اومد با این ویدیو مغذرت خواهی کرد کاوه هم نگاهی به زینب کرد و گفت: خیلی مچکرم زینب واقعا ازت ممنونیم یادش بخیر جاش خالیه.

خلاصه از دفتر ازدواج اومدیم بیرون به طرف خونه رفتم همه وسایلام جمع کردم کاوه تو شیراز یه خونه گرفته بود گفتیم بعد از ماه عسل بریم مستقیم شیراز زندگی کنیم دم در خونه ی خاله هانیه اینا بودیم پروازمون هم ساعت ۴ ظهر بود داشتیم از تک تکشون خداحافظی میکردیم خاله هانیه نگاهی به کاوه کرد و گفت: دست آقای شریفی (اقوام کاوه اینا) درد نکنه ماشین برامون فرستاد.

واقعا ماشین عالی بود از این ماشین های بود که سقف نداشت

کاوه: آره واقعا راضی به زحمتش نبودیم

عمو سعید: نه که ما نمیتونستیم بریسونیمشون

درسا: زود زود زنگ بزنی ما رو بی خبر نزاری

من: عروسیتون که میایم

به طرف خاله هانیه رفتم و از اونم روب*و*سی کردم

کاوه هم با کمیسر دست داد و گفت: مواظب خودتون باشید مراقب امانتی منم باش (درسا)

کمی‌سر شایان: خیالت راحت برو به سلامت

خاله هانیه: کاش ما هم تا فرودگاه می‌ومدیم پسرم اینجوری آخه نمیشه

من: مامانم فرودگاه رو دوست نداره اینجوری منم احترام

مامان صورتمو بین دو تا دستاش گرفت و گفت: الهی قربونت بشم.

عمو سعید: مواظب همدیگه باشید.

کاوه: نگران نباش، مواظب خودتون باشید باشه؟

از همه تک تک روب*و*سی و خدا حافظی کردیم ولی بیشتر من از مامان خدا حافظی کردم

مامان: وووای ناراحت نشو دخترم یه ماه بعد همدیگرو می‌بینیم

خاله هانیه: یه ماه بعدشم من و سعید می‌ایم.

درسا: ما هم اگه خدا بخاد عید می‌ایم

کاوه: باشه بیاین خوش آمدید نیلوفر عزیزم بیا بریم

سوار ماشین شدم کاوه هم اومد کنارم نشست یه راننده مخصوص هم گرفتیم که اون رانندگی کنه

ما هم پشت نشستیم رفتیم تو بغل کاوه نشستیم

کاوه: چه ماشین توپیه

از همه خداحافظی کردیم ماشین به حرکت در اومد منم اشکام سرازیر شد تو راه
همش داشتم گ

ریه می‌کردم

کاوه: نیلوفر چقدر می‌خوای گریه کنی؟ از ماشین میندازمت بیرونا

من: از این به بعد فقط از حسرت دوری هم گریه میکنیم.

کاوه: بخاطر اونم گریه نکن

لبخندی زدم و ب*و*سیدمش.

پایان.

نویسنده: شب‌نم آه‌نین جان

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

پیشنهاد می شود

رمان نبرد جاودانگی Tannaz |

رمان مهرگان (جلد دوم خاتمه بهار) | الیف شریفی

رمان کاش نبودم | مهلا جعفری